

بِه نام خداوند بخشنده مهربان



# نجات بزرگ

اثری تلفیقی از یک داستان علمی - تخیلی - عاشقانه

مهدی بصیرت نیا



به همسر مهربانم؛

که شجاعت تغییر در زندگی را به من

آموخت،

کسی که پایه همه خوبیهای زندگی من است.



## فهرست مطالب

۹.....	مقدمه نویسنده .....
۱۳ .....	فصل اول .....
۵۱ .....	فصل دوم .....
۶۹ .....	فصل سوم .....
۹۳ .....	فصل چهارم .....
۱۲۹.....	فصل پنجم .....
۱۴۷.....	فصل ششم .....
۱۸۷.....	فصل هفتم .....
۲۱۷.....	فصل هشتم .....
۲۵۷.....	فصل نهم .....
۳۳۳.....	فصل دهم .....
۳۴۷.....	فصل یازدهم .....
۳۶۷.....	پی نوشت .....





## مقدمه نویسنده

در دنیای پرتلاطم و به شدت متغیر هزاره سوم، بشر مدرن در حال پرده‌برداری از حقایقی است که حتی تا یک دهه پیش کوچک‌ترین اثری از آن وجود نداشت؛ اما به لطف پیشرفت‌های تکنولوژیک و جهش‌های علمی خیره‌کننده مخصوصاً در دو دهه گذشته موفق به دستیابی به حقایقی شده است که زیربنای فکری و روش زندگی خویش را به کلی دستخوش تغییر نموده است. در این میان دانسته‌های جدیدی که به سرعت متولد شده و در دسترس عموم قرار می‌گیرند می‌توانند در ترکیب با عناصر خیال، مولد دنیاهای فانتزی و تخیلی‌ای باشند که خود به نوعی موتور محرکه و انگیزشی برای دسترسی به حقایق جدیدتری است که با دست‌کاری در قوه تخیل و به‌کارگیری آن با دانش‌های نوبنیان حاصل می‌شود. علم ستاره‌شناسی از بین همه علومی که به شدت در حال گسترش و تغییر افق‌های جدید فکری بشری است نمونه‌ای است منحصر به فرد که با ارتباطات بی‌پایانی که با سایر علوم مرتبط از جمله فیزیک، کیهان‌شناسی و فلسفه ایجاد نموده است در رأس توجه محافل علمی جهان قرار گرفته و به کمک دانشمندان برجسته‌ای که هر روز مرزهای جدید و غیر قابل باوری از آن را کشف و به جهانیان عرضه می‌کنند از واقعیت‌های بی‌نهایت جالب و شگفت‌آوری رونمایی کرده و ذهن کنجکاو بشر دهه حاضر را به شدت تحریک می‌کند. در این میان و هم‌زمان با رشد برق‌آسای مفاهیم و اصطلاحات بی‌نهایت جذاب و فراوان ستاره‌شناسی، نیاز به یک یادآوری عمومی و به‌روزرسانی جامعه مشتاق اخترفیزیک برای روزآمد کردن اطلاعات و گسترش درک عمومی خود از آنچه

در حال حاضر در فضای کیهان‌شناسی و ستاره‌شناسی جهانی جریان دارد به شدت احساس می‌شود. بر این اساس ارائه و توضیح مفاهیم جدید به سبکی که مورد پذیرش و قبول مخاطب عام و مشتاق به این علم باشد خود مسئله‌ای حساس و قابل تأمل است؛ چرا که ارائه بحث‌های صرفاً علمی که دست‌کم نیازمند آشنایی با مبانی تئوریک علوم کیهان‌شناسی و اخترفیزیک است نه تنها راهگشای این موضوع نبوده بلکه به تجربه ثابت شده که بعضاً اثری معکوس در رسیدن به این هدف داشته و پرده ضخیمی میان مخاطب عام و نگارندگان موضوعات صرفاً علمی حائل می‌کند. در نتیجه برای دستیابی به یک راه‌حل کاربردی که منجر به ایجاد علاقه‌مندی و کشش به سمت مباحث جدید شود استفاده از استعاره و تخیل برای نشان دادن ماهیت واقعی آنچه در دنیای واقع در جریان است و همچنین تزریق انگیزه به بدنه اجتماع که دوران مرگ تدریجی علاقه‌مندی به علم را سپری می‌کند می‌تواند بارقه‌هایی از امید را جهت خروج از بحران در این پیکره بی‌جان روشن کند. بر این اساس به نظر می‌رسد که استفاده از مدل‌سازی‌های تخیلی از واقعیت‌های علمی اثبات شده و یا در حال اثبات برای حرکت به سمت توضیح ساده‌تر مفاهیم، روش خوشایندی است که می‌توان از آن برای توضیح و جلب توجه علاقه‌مندان و مخاطبان عام استفاده کرد. این‌جانب ضمن توجه به این موضوع و با تکیه بر استفاده از تقویت غرور ملی با به کارگیری استعارای از شخصیت‌های معادل در دنیای حقیقی و همچنین تحریک قوه خیال مخاطب، سعی در تزریق انگیزه حرکت به سمت کشفیات اخیر علوم ستاره‌شناسی و ژئوفیزیک نموده و با تکیه بر بیان موضوعات روز به زبان ساده، مخاطب را آماده رویارویی با آن کرده و با بهره‌گیری از تأثیر عنصر «عشق» بر تمامی لحظات حساس زندگی، درصدد تشریح نقش بسیار پراهمیت و غیرقابل‌انکار آن بر روندها و نتایج حاصل از آن برآمده‌ام. همچنین با تأسی از نقش پررنگی که این عنصر در تاریخ پر قدمت جامعه ایرانی داشته است به تأثیر آن در هدایت و پیشبرد اسرارآمیز لحظات حساس زندگی - حتی در بالاترین سطوح علمی - پرداخته و به تشریح سناریویی از آن که مبتنی بر آمیختگی عقل و عشق است روی آورده‌ام تا علاوه بر نشان دادن قدرت بی‌پایان خلاقیت و دانش در ایجاد راه‌حل‌های مطمئن برای خروج از بحران، به



اهمیت وجود عنصر عشق و نقشی که در تکامل انسان و کمک به رشد عقلی- احساسی نوع بشر دارد پرداخته باشم. همچنین خط سیر این داستان ضمن به تصویر کشیدن توانایی‌های بالای علمی شخصیت‌های اصلی آن که نمونه‌های پرشمار آن در جای جای وطن عزیزمان وجود داشته و می‌تواند نقش تعیین کننده‌ای در سرنوشت علمی و استراتژیک جامعه جهانی بازی کند، با یک پایان تقریباً باز، زمینه را برای ادامه ماجراهای بعدی مرتبط که به دنبال معرفی دستاوردهای جدید علوم نجوم و کیهان‌شناسی است فراهم نموده و مخاطب ماجراجو را برای رویارویی با حوادث جذاب بعدی به انتظار نگاه می‌دارد. امید است که این سعی پرامید برای نشر و اشاعه دانش جذاب و بی‌نهایت هیجان‌انگیز کیهان‌شناسی و به‌طور خاص اخترفیزیک مفید واقع شده و رضایت خاطر علاقه‌مندان را فراهم نموده باشد.

مهدی بصیرت نیا

بهار ۱۳۹۶

MBASIRATNIA59@GMAIL.COM



## فصل اول



« به آسمان که می‌نگری،

تنها به خورشید نظاره کن!

تنها خورشید می‌داند که چه در درون تو می‌گذرد

و تنها خورشید است که داستان ازل تا ابد را برایت بازگو می‌کند!

و همچنان که مست نور خورشیدی،

به عشق لبخند بزنی،

به پدر و مادرت بیندیش

و صلح را در وجودت پیروان.

این‌ها همه گوشه‌ای از میراث بی‌پایان و پربرکت خورشیدند...»

گوشه پنجره کمی از پرده‌های سفید و بنفش اتاق زیبا و دکور شده باران را از خود

دور می‌دید. نور زیبا و روح بخش خورشید از آن گوشه کوچک به داخل اتاق می‌تابید

و گونه‌های زیبا و چهره معصوم او را نوازش می‌داد و گویی تجمع بی‌بدیل آفتاب و

باران را به رخ می‌کشید. موسیقی ملایم و روح بخشی در فضای اتاق طنین انداز شده

بود و باران در طلوعی دوباره غرق در رؤیا و لذت شروعی مجدد، گوش به‌زنگ موسیقی مورد علاقه و رویایی‌اش شده بود:

«When you look at the sky,  
Just focus on the sun,  
She is the only one,  
Who has known,  
What's going on,  
In your heart,  
That's only sun,  
Will tell you the story of every one,  
Either known or unknown,  
From starting to the long run....»

باران در میان خواب و بیداری به آسمان پرواز می‌کرد و در ورای همه‌چیز، چون پرنده‌ای سبک‌بال پر می‌کشید. گویی استعداد درونی‌اش به او اجازه می‌داد که در آن سوی مکان و زمان به جستجو بپردازد. دختری که سرشار از آرزو و عشق بود و کنجکاو و هوش بی‌نهایتش با اولین اشعه خورشید آغاز می‌شد و تا ساعت‌ها بعد از غروب خورشید همچنان ادامه داشت.

باران کم کم چشم‌هایش را باز کرده بود و خیره به آفتاب همچون هر روز به این فکر می‌کرد که چه تعداد انفجار اتمی لازم است تا این گرمای زندگی‌بخش از بیرون از پنجره اتاق کوچکش موج شور و اشتیاق به زندگی را در وجودش بیدار کند تا او دوباره موتور پر قدرت کنجکاو و تلاش عاشقانه‌اش را روشن کرده و به سراغ هزاران سوآلی که مانند همیشه در ذهنش رژه می‌رفتند برود و صدا البته که مثل همیشه موفق و پیروز برگردد. همین تفکرات زیبا و نیروی خلاق و آفریننده ذهن کنجکاو او موجب شده بود که در طول سال گذشته آن چنان رشد و موفقیتی داشته باشد که کمتر موردی برای مقایسه با او پیدا می‌شد. بردن جایزه خوارمی برای سومین سال متوالی و ارائه مقالاتی خیره‌کننده در زمینه اخترفیزیک به معتبرترین دانشگاه‌های دنیا که به دنبال آن چندین بورسیه تحصیلی به او پیشنهاد شده بود، چیزی نبود که هرکسی بتواند از عهده آن برآید. موفقیت‌هایی که حتی تصورش برای دختری که تنها



نوزده سال داشت دور از ذهن به نظر می‌رسید اما ظاهراً برای او هیچ چیز غیرممکن نبود.

-باران جان، بارانم؟! بیدار شدی عزیزم؟ پردیس زنگ زده بود. ظاهراً چندباره که باهات تماس گرفته اما جواب ندادی. بیداری عزیزم؟ بارانم؟

صدای مادر آرام آرام باران را به دنیای فیزیکی نزدیک‌تر می‌کرد و در کسری از ثانیه او را از ورای دنیاهای بی‌نهایت دور و ناشناخته به روی تختخوابش برگرداند.

-بله مادر جان! صبح بخیر تازه بیدار شدم. خودم الان به پردیس زنگ می‌زنم. ممنونم که خبر دادی مادر نازنینم!

پردیس بهترین دوست باران و یکی از باهوش‌ترین بچه‌های دانشکده بود که به نوعی مثل خود او نابغه محسوب می‌شد؛ اما واقعاً کسی حریف باران نبود. خیلی‌ها سعی می‌کردند که در برابر باران خودی نشان دهند، اما او واقعاً از هر نظر کاملاً متفاوت بود. او نه تنها از نقطه نظر علمی بلکه در هر زمینه‌ای یک شاهکار بی‌بدیل محسوب می‌شد.

-الو پردیس جانم! سلام، ببخشید که نتونستم جواب بدم آخه اون موقع که تو زنگ زدی هنوز تو سفر بودم، خیلی خیلی راهم دور بود، خودت که خوب می‌دونی، اما با اولین کرمچاله ای<sup>۱</sup> که تونستم، برگشتم!

-باران عزیزم، بازم از کرمچاله مخصوصت جا موندی؟ نگفتی که ممکنه یه وقتی به دام یه سیاهچاله<sup>۲</sup> بزبون نفهم بیفتی و اون وقت مجبور بشی تا ابد دورش بگردی و ما هم به دنبال تابش هاوکینگ<sup>۳</sup> تو باشیم؟! آخه دختر مگه نمی‌دونی که ما هنوز دستگاه دریافت بازتاب اطلاعات تو رو تکمیل نکردیم؟ چطور می‌تونیم که باز یافتت کنیم؟ اصلاً به این چیزاش فکر کردی؟

و بعد دونفری با صدای بلندی خندیدند. معمولاً این دو دوست صمیمی با کنایه‌ها و اصطلاحات خاص اختریفیزیکی با هم صحبت می‌کردند و کمتر کسی می‌توانست از مکالمات آن‌ها سردر بیاورد. آن‌ها یاد گرفته بودند که برای درک بهتر مفاهیمی که هر روز می‌آموزند احتیاج به تمثیل و شبیه‌سازی دارند و چه چیزی بهتر از اینکه این اصطلاحات را در زندگی روزمره خود شبیه‌سازی کنند. باران بعد از

خوردن صبحانه‌ای کامل که عادت هر روز او بود، به سرعت به سراغ ایمیل‌هایش رفت و بلافاصله لیست کارهای روزانه‌اش را مرور کرد و بعد در حالی که خانه را به مقصد موسسه ژئوفیزیک ترک می‌کرد، با بوسه‌ای از محبت و عشق بی‌پایان بر گونه مادر او را نوازش کرد. او می‌بایست امروز در یک کنفرانس که مربوط به تغییر میدان‌های مغناطیسی زمین بود شرکت می‌کرد و می‌توانست اطلاعات جدیدی که به دنبالش بود را به دست آورد. چیزی که مطمئناً کمک بزرگی برای پروژه‌ای که در سر داشت محسوب می‌شد. باران مدت‌ها بود که منتظر این فرصت نشسته بود و پردیس هم آن روز دقیقاً برای یادآوری این موضوع به او زنگ زده بود. او می‌توانست امروز پروفیسور حسام را که از نوابغ این رشته بود از نزدیک ببیند و به جواب سؤال‌هایی که اخیراً در ذهنش انباشته شده بود برسد. اگر چه علاقه اصلی باران اختریفیزیک بود، اما ذهن کنجکاو و سرکشش او را به هر چیزی که به نوعی با نجوم و ستارگان مرتبط بود، علاقه‌مند می‌کرد و این بار سوژه جدید ژئوفیزیک بود، چیزی که می‌توانست به او سرنخ‌های جدیدی درباره چگونگی تغییرات میدان مغناطیسی زمین بدهد. چیزی که می‌توانست منجر به ایجاد تغییر در کمربند **ون آلن**<sup>۴</sup> شده و با تغییر آن زمینه برای ایجاد اثرات ناخوشایند طوفان‌های خورشیدی فراهم شود. البته این تنها بخش کوچکی از آنچه باران به دنبال آن می‌گشت بود، ولی به هر حال می‌توانست نقطه شروع خوبی برای کنجکاوی‌های جدید او باشد. البته همه این کنجکاوی‌ها در ذهن جستجوگرش مانع از این نمی‌شد که هر از گاهی به سراغ پدر نرود و او را آماج سؤالات خود قرار ندهد. در واقع، از وقتی که او خود را شناخته بود و قدم در راه پدر گذاشته بود، یکی از اصلی‌ترین مأموریت‌هایش به چالش کشیدن ذهن پدر دانشمندش بود. هر چند می‌شد پدر را به‌عنوان ریشه ژنتیکی کنجکاوی‌های باران نامید، اما او خود مدل بسیار پیشرفته‌ای از منبع تولید کنجکاوی بود تا حدی که بارها پدر و مادرش به این مسئله اقرار کرده بودند. اگر چه آن‌ها از کودکی باران را در معرض انواع اطلاعات متنوع علمی، مخصوصاً اختریفیزیک قرار داده بودند، اما خود باران نیز به واسطه شغل والدینش به طور خودکار، درگیر این اطلاعات شده بود و در واقع، همه این مسائل باهم به نوعی موتور محرکه کنجکاوی ذهن او را تشکیل داده



بود. پدر او سال‌ها در دانشگاه هاروارد به‌عنوان استاد برجسته علوم اخترفیزیک تدریس کرده بود و صرفاً به‌واسطه علاقه شدیدی که به خانواده خود داشت بالاخره به ایران بازگشته بود و همه تلاش‌های همکاران و دوستان دانشگاهی‌اش را برای ممانعت از بازگشتش بی‌نتیجه گذاشته بود، اما حالا این دختر جوان و پرنرزی همان پدر بود که جای در پای او گذاشته بود و با به دست آوردن بورسیه همان دانشگاه بار دیگر مرتبت علمی پدرش را اثبات کرده بود. البته او هنوز در حال بررسی تصمیم نهایی خود بود و بنا به دلایلی به درخواست دانشگاه پاسخ قطعی نداده بود، اما آنچه مسلم بود این بود که همه آن‌ها برای دیدن نابغه جدید، لحظه شماری می‌کردند. نکته عجیبی که در شخصیت او وجود داشت این بود که وی با این سن کم توانسته بود به مراحل برسد که پدر بعد از طی سالیان متمادی به آن رسیده بود و او حالا با این سن کم و درست در نوزده سالگی به عنوان یک دانشمند جوان و نوظهور شناخته شده بود. مقاله‌های چالشی او در طی دو سال اخیر باعث شده بود حتی پدرش که شخصیت بین‌المللی بسیار شناخته شده‌ای بود، به وی به دیده تحسین نگاه کند و از اینکه پدر چنین فرزند پرستعداد و توانمندی است به خود ببالد. مقاله‌های چالش برانگیزی که او درباره چگونگی و مفهوم موضوعاتی از قبیل **ضد جاذبه<sup>۵</sup>**، **ماده تاریک<sup>۶</sup>**، **ضد ماده<sup>۷</sup>** و چندین مقوله دیگر ارائه داده بود تقریباً همه صاحب نظران را به چالش کشیده بود. سوابق درخشان او مقامات بخش اخترفیزیک دانشگاه هاروارد را به این فکر انداخته بود که هر طور که شده این گوهر بالارزش را به چنگ آورده و روی او سرمایه‌گذاری کنند، مضافاً اینکه سابقه و شهرت پدر و چندین جوان و نابغه دیگر ایرانی که در این دانشگاه تحولات خاص و اساسی در تولید مفاهیم ژرف و عمیق علمی به وجود آورده بودند دلیل دیگری بر علاقه آن‌ها به این ستاره نوظهور بود.

باران به موقع به موسسه ژئوفیزیک رسیده بود. پردیس هم همین طور؛ اما مثل همیشه همه‌همه و شلوغی زیاد موجب شده بود تا همایش رأس ساعت مقرر شروع نشود؛ اما این موضوع فرصتی به باران داده بود تا سؤالات نهایی خود را با حضور پردیس مرور کند و خودش را حسابی آماده شروع همایش کند. پردیس که مثل خود باران شوخ طبع بود همیشه سعی می‌کرد تا با گفتن جملات طنزی که معمولاً از

جانب باران بی جواب نمی ماند همه چیز را جذاب تر جلوه دهد و سختی کارهایی که به طور مشترک بر عهده داشتند را به حداقل برساند و آن روزهم از این قاعده مستثنی نبود.

-باران جون! فقط یه جووری نشه که پروفیسور رو از **افق رویداد**<sup>۸</sup> اونورتر بفرستی چون اون وقت دیگه خود **هاوکینگ**<sup>۹</sup> هم نمی تونه نجاتش بده!

پردیس با خنده ای مرموز این جمله را نثار باران کرد و بعد با اشاره ای به او فهماند که کنفرانس در حال شروع است و باران هم دیگر فرصت جواب دادن به پردیس را نداشت و واقعاً بهتر بود تا حواسش را جمع کند تا پروفیسور حسام را از افق رویداد دورتر نفرستد چرا که در غیر این صورت دنیا واقعاً تا ابد از داشتن یک نابغه بزرگ محروم می شد!

مادر اما چند سالی بود که کار تدریس در دانشگاه را کنار گذاشته بود و بیشتر وقتش را صرف رسیدگی به امورات روزمره زندگی می کرد؛ اما همچون دیگر اعضای خانواده از کار نگارش مقالات و به روز نگه داشتن اطلاعاتی که دسترسی به آن ها به دلیل حضور شوهر و دختر نابغه اش چندان هم سخت نبود غافل نمانده بود. مادر باران سال ها بود که پا به پای پدر به جستجو و واکاوی دنیای اسرارآمیز ستاره ها مشغول بود اما بعد از تولد باران تصمیم گرفته بود تا دنیای خود را در کنار فرزند نورسیده اش تجربه کند و تجربه عشق در کنار فرزندش را به کار در دانشگاه ترجیح داده بود. او واقعاً اعتقاد داشت که قبل از اینکه به جامعه علمی تعلق داشته باشد متعلق به خانواده خود و مخصوصاً دختر کوچک شیرین زبانش است؛ اما به واسطه تعلق خاطری که به تحقیق دنیای پر رمز و راز بالای سرش داشت همچنان به طور غیررسمی مشغول تغذیه روح جستجوگر و کنجکاو خود بود. به طور کلی می شد این خانواده را به یک روح عطشناک و جستجوگر تشبیه کرد که هر لحظه در حال جستجوی حقایق جدیدی بودند. تیمی متشکل از پدر مادر و فرزند جوان و نوظهوری که هر یک به نوبه خود نمونه هایی خاص و قابل ذکر در این مسیر بودند و حالا با گردش روزگار این روح عطشناک گویی به طرز عجیب و خارق العاده ای بیش از هر کسی در کالبد دختر جوان حلول کرده بود! کالبدی جستجوگر برای فهمیدن بیشتر در ورای دنیای فیزیک و

متافیزیک که کمتر نمونه مشابهی برای آن وجود داشت. گذشته از همه موارد یادشده این دختر جوان جدا از توانایی‌های منحصر به فرد علمی و شخصیتی از نظر زیبایی و دلربایی ظاهری نیز پدیده‌ای بسیار ممتاز و قابل توجه به شمار می‌رفت و از این منظر هم قابل ستایش و تحسین بود. دختری زیبارو با مشخصات یک پری رؤیایی که به طور همزمان هم در زمین و هم در آسمان زندگی می‌کرد و از این بابت هم نمونه‌ای خاص محسوب می‌شد! دختری با احساساتی گرم و قوی و سرشار از عشق به پدر و مادری عاشق که در واقع خود سرمنشأ شکوفایی او بودند. دختری که در یک کلام خود، نتیجه ترکیبی از عشق و احساس با عقل و دانش بود.

کم کم زمان سخنرانی پروفسور حسام نزدیک می‌شد و جمعیت بی‌صبرانه منتظر شنیدن حرف‌های جدید او بودند. پروفسور حسام در واقع از اعضای برجسته دانشگاه هاروارد در امریکا و یک متخصص بی‌نظیر در رشته ژئوفیزیک بود که سالیان متمادی در نقاط مختلف دنیا در حال کاوش و تحقیق بود و تقریباً همه بزرگان جامعه علمی به نحوی با او آشنایی و سابقه مصاحبت داشتند. ایشان به واسطه شرایط کاری‌ای که داشتند در ایران زندگی نمی‌کرد، اما به خاطر درخواست‌های مکرری که مخصوصاً از سوی نسل جدید دانشجویان مطرح می‌شد هراز گاهی به کشور آمده و آن‌ها را از جدیدترین دستاوردها و اتفاقات ژئوفیزیکی آگاه می‌کرد. این بار هم به واسطه درخواست‌های بی‌شمار دانشجویان و به منظور ارائه توضیح پیرامون جدیدترین کشف علمی خود در رابطه با میدان مغناطیسی زمین و تأثیرات متقابل آن بر کمربند ون آلن و چگونگی عکس‌العمل زمین در مقابل طوفان‌های خورشیدی به کشور سفر کرده بود و این دقیقاً چیزی بود که باران بی‌صبرانه منتظر شنیدنش بود. به عقیده باران هرگونه تغییری در اتمسفر زمین به وسیله کمربند ون آلن تأثیر مستقیم بر سرنوشت بشر داشت و او شدیداً به دنبال این بود که بفهمد چگونه می‌توان این تغییرات را پیش‌بینی و کنترل کرد تا نوع بشر را از گزند خطرات احتمالی این تهدید حفظ کرد.

-پروفسور حسام! شما در آخرین مقاله خودتون درباره تغییرات خاص میدان مغناطیسی زمین، که منشأ اون در مرکز زمین قرار داره صحبت کردید و اثرات اونو بر کمربند ون آلن توضیح دادید. میشه کمی بیشتر این قضیه رو برای ما توضیح بدید؟

این سؤالی بود که مجری برنامه بعد از اتمام بخش اول صحبت‌های پروفیسور حسام از او پرسید.

بله. همین طور که خودتون اشاره کردید طی مطالعاتی که به کمک گروه تحقیقاتی ام انجام دادم به منشأ تغییرات جدیدی در مرکز زمین رسیدیم. طی یکسری واکنش‌هایی که هنوز هم دلیل اصلی اون برامون واضح نیست در عمق نامشخصی از زمین در زیر اقیانوس آرام درست زیر **گودال ماریانا**<sup>۱۰</sup> یکسری انفجاراتی رخ داده که باعث به هم خوردن توازن مغناطیسی زمین شده. این انفجار باعث تغییر جهت حرکت مواد مذاب دور هسته زمین شده و در واقع، به نوعی در حال تغییر جهت قطب‌های مغناطیسی زمینه. ما هنوز نمی‌دونیم که آیا قطب‌های مغناطیسی زمین کاملاً به‌طور قرینه جا به جا خواهند شد یا نه، اما چیزی که مسلمه، اینه که میدان‌های مغناطیسی زمین به زودی در حال جا به جایی غیر متعارفی خواهند بود.

-پروفیسور حسام! به فرض وجود این جا به جایی چه تغییراتی رو بر شرایط زمین پیش‌بینی می‌کنید؟

-به طور واضح میشه گفت اولین اثر این جا به جایی در خارج از سطح زمینه؛ جایی که کمر بند ون آلن اونجا دچار تغییر میشه. همین طور که می‌دونین ون آلن نقش سپر تدافعی زمین در برابر امواج و تابش‌های ویرانگر خورشیدی رو بازی می‌کنه. در حال حاضر این کمر بند در ارتفاعات بالای جو زمین و به موازات خطوط استوا و در چند لایه محافظ وجود داره و وظیفه مهار اثر تابشی امواج خورشیدی که در اثر طوفان‌های خورشیدی به وجود میاد و عمدتاً بسیار خطرناک هستند رو به عهده داره؛ اما اگر این کمر بند جا به جا بشه و مثلاً بر فراز قطب‌های شمال و جنوب قرار بگیره اون وقت وضعیت خیلی دشوار و غیر قابل تصور میشه و ما عملاً این سپر تدافعی رو از دست می‌دیم. اون وقته که فقط یکی از این طوفان‌های خورشیدی لازمه تا هر چی که روی زمینه رو نابود کنه! اما از این هم که بگذریم ممکنه که خیلی اتفاق‌های دیگه هم در راه باشه؛ مثلاً با تغییر قطب‌های مغناطیسی زمین ممکنه روی کلیه وسایل الکترومغناطیسی و الکتریکی و رادیویی تأثیرات نامطلوبی ایجاد بشه، یا قطب‌نماهای

مغناطیسی جهت‌ها رو برعکس نشون بدن، یا برق نقاط شهری دنیا در ظرف چند ثانیه به کلی قطع بشه و...

-پس جناب پروفیسور، با توجه به نتایج احتمالی حاصل از این پدیده تیم شما چه تدابیری برای مقابله با چنین تغییرات مرگباری اتخاذ کرده؟ آیا شما هیچ راه‌حلی دارید؟

-ببینید، بزارید خیلی واضح و صریح بگم، اگه این پدیده اون طوری که به نظر می‌رسه در حال پیشرفت باشه و دقیقاً اتفاق بیفته و سرعت این جا به جایی مغناطیسی به شکلی باشه که فعلاً به چشم میاد تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم اینه که همگی بشینیم و دست به دعا برداریم چون عملاً در چنین مقیاس بزرگی نمی‌تونیم هیچ تأثیری بر این روند داشته باشیم. ما واقعاً توان مقابله با تغییرات نیرومند طبیعت رو نداریم؛ اما نکته حائز اهمیت در اینجاست که ما هنوز به بزرگی این تغییرات مطمئن نیستیم و همچنان در حال بررسی‌های بیشتری هستیم تا بتونیم فرضیات و حدسیات خودمون رو تکمیل کنیم. در حال حاضر چند تیم تحقیقاتی در نقاط مختلف زمین مشغول انجام آزمایش‌ها و تحقیقات بیشتر هستند و قدر مسلم در آینده‌ای بسیار نزدیک می‌تونیم جوابی قانع‌کننده‌تر و دقیق‌تر ارائه بدیم.

باران که همچنان با نهایت دقت غرق شنیدن این جملات بود و با خودش در حال مرور نتایج حرف‌های پروفیسور و سؤالات مجریان و خبرنگاران بود. با اینکه سؤالات زیادی از قبل آماده پرسیدن کرده بود همچنان ساکت و هوشیار در حال شنیدن بود و معلوم نبود که واقعاً چه چیزی در ذهنش می‌گذشت. شاید هم جواب سؤالات خود را با شنیدن حرف‌هایی که رد و بدل شده بود گرفته بود. او واقعاً دختر بسیار باهوشی بود.

حدود ساعت پنج بعدازظهر بود که مادر کم‌کم داشت نگران می‌شد. تا حالا چندین بار با باران تماس گرفته بود ولی او هیچ پاسخی نداده بود. پردیس هم همین‌طور. حتی به دانشکده هم زنگ زده بود و سراغ آن‌ها را گرفته بود اما هیچ‌کس خبری از آن‌ها نداشت. برای همین تصمیم گرفت تا موضوع را با پدر باران در میان بگذارد تا شاید به کمک او سرنخی از باران پیدا کند.

-سلام مهران جان.

-سلام عزیزم. خوش خبر باشی نیلوفر جان. چی شده که این وقت روز به من زنگ زدی؟

معمولاً پدر و مادر باران در طول روز وقتی که باران در خانه نبود با هم از طریق ایمیل در تماس بودند. مادر و باران تا جایی که می‌توانستند سعی می‌کردند تا زمانی که پدر مشغول به کار است زیاد مزاحم او نشوند. پدر اخیراً در حال کار کردن روی یک پروژه فوق محرمانه بود. پروژه‌ای که باعث می‌شد تا هر از گاهی به طور ناگهانی دانشگاه را ترک کرده و به دوستان قدیمی‌اش در هاروارد بپیوندد. این مسئله آن‌قدر مهم بود که حتی مادر و باران هم از جزئیات آن بی‌خبر بودند؛ اما هر چه که بود ظاهراً پدر باران در حال کار روی مسئله بی‌نهایت مهمی بود.

-مهران عزیزم! نمی‌خوام ناراحتت کنم اما باید بگم که تقریباً تمام طول روز از باران بی‌خبر بودم. از صبح امروز که با پردیس به همایش ژئوفیزیک رفته هنوز نه زنگی زده و نه خبری داده. فکر می‌کنی که چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟

-پس که این طور! دانشمند کوچولوی شما به همراه دستیار دانشمندش پردیس خانم رفتن سمینار و هنوز برنگشتن. نگران نباش عزیزم. مطمئناً الان دارن یه جاهایی همون دور و برا گرد و خاک می‌کنن! شاید هم تا حالا چند نفری رو روانه تیمارستان کردن!

و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و پرسید:

-عزیزم، حالا به چه سمیناری رفتن؟

-مهران جان، مگه یادت نمونده؟ رفتن به سمینار پروفیسور حسام.

مهران که از شنیدن نام پروفیسور حسام ناگهان شوکه شده بود خیلی سریع و با تعجب پرسید:

-نیلوفر جان، مگه حسام ایرانه؟ چه سمیناری؟ چرا کسی به من خبر نداد؟

-عزیزم! مگه چند روز پیش که باران داشت درباره سمینار ژئوفیزیک با شما حرف می‌زد یادت نیست؟

-چرا، ولی یادم نمیاد که از حسام حرفی زده باشه! پس اون ایرانه!

-بله مهران جان و حدس می‌زنم تا دو، سه روز دیگه هم همچنان اینجاست.  
 -خیلی خوب شد که گفتی. اتفاقاً کار خیلی مهمی دارم. همین الان باهات تماس می‌گیرم. تو هم نگران نباش عزیزم. حتماً تا یکی، دو ساعت دیگه دانشمند کوچولوی تو هم پیداش میشه. بی‌خبرم نزار.  
 -باشه مهران جان. پس اگه خبری شد منم در جریان بزار.  
 -چشم عزیزم حتماً. مراقب خودت باش.

بعد از ۲۵ سال مهران و نیلوفر هنوز هم گرمای یکدیگر را از راه دور حس می‌کردند. به احتمال خیلی زیاد اگر نمی‌شد که آن‌ها را به‌عنوان یکی از بهترین اخترازیکی-دان‌های دنیا به حساب آورد حداقل در زمره یکی از محتمل‌ترین برندگان کاندیدای «عشق قرن» قرار داشتند؛ چیزی که معمولاً در میان زوجین دانشمند دیده نمی‌شد. به همین دلیل ثمره زندگی آن‌ها باران؛ به منزله ترکیبی متعالی از عشق و ذهن برتر پا به عرصه وجود گذاشته بود و چنین رشد شگفت‌انگیزی را پشت سر گذاشته بود. تقریباً دقیقاً آخر کنفرانس پروفیسور حسام بود که باران و پردیس همایش را به‌طور غیرمنتظره‌ای ترک کردند. آن‌ها مستقیماً به سمت دانشکده فیزیک به راه افتادند. در تمام طول مسیر، باران بدون اینکه حرف زیادی با پردیس بزند عمیقاً به مسئله جدیدی فکر می‌کرد. پردیس چندین بار سعی کرد تا دلیل این تمرکز پر سکوت باران را از او بپرسد اما هر بار منصرف می‌شد چون به‌خوبی می‌دانست که وقتی ذهن باران شدیداً درگیر مسئله‌ای است پرسیدن سؤال از او کاری بی‌فایده است. فقط می‌بایست به او کمی فرصت می‌داد تا از این تمرکز شدید فکری خارج شود و بعد از آن احتمالاً بایستی منتظر شنیدن حرف‌هایی جدید و غیر قابل فهم و پیچیده باشد که مربوط به کشفیات و استدلالات جدید او بود.

آن‌ها وقتی که به دانشکده رسیدند به سمت دفتر کار پدر باران به راه افتادند. هر چند پدر معمولاً آنجا نبود اما باران از طرف او اجازه داشت که در صورت لزوم از دفترش جهت انجام تحقیقات استفاده کند.

-باران! باران جان! لااقل یه زنگی به خونه بزنی، ها؟!

باران فقط کمی مردمک چشمش را تنگ‌تر کرد و بلافاصله پشت میز پدر نشست و بدون اینکه جوابی بدهد شروع به تایپ کلماتی در کامپیوتر کرد. تقریباً بیست دقیقه‌ای به همین منوال گذشت و پردیس مثل همیشه تنها کاری که می‌توانست انجام دهد انتظار کشیدن و حدس زدن کاری بود که باران در حال انجامش بود. او تنها می‌توانست حدس بزند که چه چیزی در سر باران می‌گذرد و معمولاً هم حدس او راه به‌جایی نمی‌برد!

بالاخره بعد از مدت‌ها انتظار که برای پردیس گویی سال‌ها طول کشید باران لب‌خندی زد و رو به پردیس گفت:

-می‌دونی دلیل اون انفجاری که باعث تغییر میدان مغناطیسی زمین شده و پروفیسور حسام در بارش حرف می‌زد چیه؟

-پردیس با چشمانی کنجکاو که می‌دانست باران بعد از این مدت طولانی قطعاً به نکته‌ای بسیار مهم رسیده است نگاه باران را دنبال کرد و گفت:

-نه، اما مطمئناً تو می‌دونی و منم بعد از تحمل این همه سکوت خیلی مشتاق شنیدم.

-باشه پس خوب گوش کن. طبق دانسته‌های ما منشأ میدان مغناطیسی زمین چرخش حجم عظیمی از مواد مذاب به دور هسته مرکزی زمین است که مانند یک آهنربای مغناطیسی خیلی بزرگ عمل می‌کنه. نتیجه این چرخش تولید دو قطب مغناطیسی در حوالی شمال و جنوب جغرافیایی زمین است که البته کاملاً برهم منطبق نیستند. حالا چیزی که می‌تونه جهت این قطب‌ها رو تغییر بده یا اونا رو از مسیر اصلیشون منحرف کنه تغییر در جهت چرخش این جریان مذابه. طبق گفته‌های پروفیسور حسام انفجارهای بزرگی در اعماق زمین در حال شکل‌گیری هست که اونا دلیلش رو به‌درستی نمی‌دونن، اما فکر می‌کنم که من می‌دونم!

-چی؟ واقعاً؟! واقعاً می‌دونی؟!

-نه دقیقاً، اما حدس می‌زنم که می‌دونم.

-خب توضیح بده.



-باشه میگم، اما بزار قبلش به زنگ به خونه بزnm. فکر کنم مامان دیگه واقعاً نگران شده باشه...!

و بلافاصله گوشی را برداشت و شماره خانه را گرفت.

پردیس در تمام طول مدتی که باران در حال صحبت با مادرش بود به او فکر می‌کرد. در ذهنش این دختر واقعاً پدیده‌ای منحصر به فرد بود. او بی‌شک نابغه‌ای بود که به زودی دنیا از وجودش بهره‌مند می‌شد. هر چند باران هنوز دلیل آن انفجارهای مخوف اعماق زمین را به او نگفته بود اما شک نداشت که او به چیز مهمی رسیده است. این عادت همیشگی باران بود؛ اما از طرفی به این فکر می‌کرد که چگونه ممکن است پروفیسور حسام با آن همه همکار دانشمند و چندین تیم تحقیقاتی فوق حرفه‌ای و مجهز راه به جایی نبرده باشد اما این دختر کوچولوی تازه دانشمند با صرف وقتی کمتر از یک ساعت پرده از راز این موضوع بسیار مهم برداشته باشد!

باران گوشی را قطع کرد و با لبخندی آرام که حاکی از آرامش و رضایت درونی‌اش بود گفت:

- خب پردیس جونم و حالا اصل ماجرا!

- طبق اطلاعاتی که من به دست آوردم برای تغییر جهت حرکت مواد مذاب به دور هسته زمین باید انفجارهای قدرتمندی در مقیاس خیلی وسیع انجام بشه که احتمالاً منجر به تولید موج عظیمی از انرژی در جهت خلاف چرخش مواد مذاب میشه. این موضوع باعث میشه که با تغییر جهت حرکت مواد مذاب میدان‌های مغناطیسی نیز تغییر جهت بدن و حالا سؤال اصلی اینه که دلیل این انفجارهای واقعاً عظیم چیه و چه چیزی می‌تونه چنین انفجارهای قدرتمندی رو تولید کنه تا بتونه در این مقیاس وسیع، چرخه طبیعی حرکت مواد مذاب به دور هسته رو تغییر بده. طبق بررسی‌هایی که من انجام دادم در زیر پوسته<sup>۱۱</sup> زمین در اون منطقه و در سطح زیرین اقیانوس آرام یک منطقه آتشفشانی که به تازگی فعال شده وجود داره. این منطقه در میلیون‌ها سال پیش بارها فعالیت‌های آتشفشانی و زمین‌لرزه‌ای داشته. از طرفی مواد و گدازه‌های آتشفشانی می‌تونن به مرور زمان منبع خوبی برای تشکیل اورانیوم که یکی از مستعدترین مواد انفجاری طبیعی هست به شمار بیان. البته برای انفجار طبیعی

اورانیوم احتیاج به شرایط خاصی هست و به طور طبیعی قابل انفجار نیست؛ اما می‌تونه در اثر فشار و حرارت خیلی زیاد مانند یک بمب طبیعی فوق‌العاده قوی عمل کنه و مقادیر بالایی از انرژی رو آزاد کنه؛ اما مسئله دیگه‌ای که مهمه اینه که این اورانیوم باید در جایی کیلومترها پایین‌تر از سطح اقیانوس منفجر شده باشه تا بتونه روی جهت حرکت مواد مذاب زیر زمین تأثیر بزاره. حدس من اینه که شکاف‌های عمیقی که در چند میلیون سال پیش در کف اقیانوس و در این منطقه به واسطه فعل و انفعالات آتشفشانی تشکیل شده با گذشت زمان و بنا به دلایلی بعد از خاموشی آتشفشانهای زیرزمینی مسدود شده؛ اما به مرور و به دلیل حرکات پوسته زمین در این ناحیه جریانی از مواد مذاب به این حفره‌ها وارد شده و راه اونا رو باز کرده و این مواد مذاب به درون حفره‌هایی که سرشار از اورانیوم طبیعی بوده سرازیر شده و نهایتاً بر اثر گرما و فشار بیش از حد، نوعی همجوشی هسته‌ای طبیعی در اعماق زمین صورت گرفته که منشأ وجود و پیدایش این انفجارهای عظیم زیر پوسته‌ای شده. نهایتاً اگر این انفجارها به همین صورت تداوم پیدا کنه به دلیل مجاورت با مقادیر عظیم اورانیومی که در اعماق زمین وجود داره می‌تونه تأثیر نهایی بر جهت حرکت مواد مذاب بزاره و احیاناً جریان حرکت اون رو تغییر بده. در این صورت میدان مغناطیسی زمین و به دنبال اون کمربند ون‌آلن به شدت دچار تغییر میشه و اون وقت باید انتظار داشته باشیم که دقیقاً همون چیزهایی که پروفیسور حسام گفت رخ بده و این یعنی رو به رو شدن با یه فاجعه بزرگ؛ اون هم در یک مقیاس جهانی!

پردیس که با دهان باز و چشمانی از حدقه درآمد هاج و واج به حرف‌های باران گوش می‌داد دیگر توان انجام هیچ عکس‌العملی را نداشت. به سختی خودش را به صندلی کنار دیوار رساند و نشست. انگار شبیه کسی بود که به او خبر داده‌اند تا چند ساعت دیگر از این دنیا خواهد رفت!

-پردیس جانم! پردیس جان! حالت خوبه عزیزم؟ نگران نباش این فقط تا اینجای قضیه بود. من نوشداروش رو هم پیدا کردم. فقط آروم باش و گوش کن.

پردیس که نفس در سینه‌اش حبس شده بود با شنیدن این جمله نفسش را بیرون داد و زود پرسید:



- خب باران جان، بگو راه حل چیه؟ چی کار باید کرد؟

باران با چهره‌ای آرام نزدیک پردیس شد و دستانش را گرفت و او را به آرامی به سمت صندلی کناری برد و نشان داد و این طور ادامه داد:

- راه حل ایجاد یک انفجار اتمی برنامه‌ریزی شده برای مسدود کردن شاهراه اصلی نفوذ مواد مذاب به درون انبار اورانیوم طبیعی زیر پوسته زمينه. واقعیت اینه که اگه ما بتونیم یک شلیک اتمی به شاهراه اصلی مواد مذاب انجام بدیم همیشه مسیر مواد مذاب رو مسدود کرد و در نتیجه اورانیوم موجود در اون ناحیه گرما و حرارت و فشار مورد نیاز برای رسیدن به حالت انفجار رو از دست میده؛ اما هنوز یه چیزی برام مجهول مونده و اون اینه که به طور طبیعی باید در اون عمق از زمین گرما و فشار خیلی بالایی وجود داشته باشه و اصولاً در صورت وجود اورانیوم حتی بدون وجود جریان مواد مذاب و گرم و پرفشار این انفجارها باید خود به خودی انجام بشه؛ اما نمی دونم که چرا در این مورد خاص وجود این جریان مذاب لازم و ضروری به نظر می رسه. می دونی پردیس جان به نظر میاد بخش خاصی از پوسته و گوشته<sup>۱۲</sup> زمین در اون ناحیه مثل یک سپر عایق عمل می کنه و مانع نفوذ گرما به درون زمین میشه، چون بدون نفوذ مواد مذاب به اون عمق هیچ انفجاری حاصل نمی شه و با توجه به اطلاعاتی که من درباره زمین شناسی دارم این واقعاً کمی غیرمنطقی به نظر می رسه چون تا حالا هیچ ماده‌ای وجود نداشته که بتونه در اون عمق و فشار نقش یک عایق رو بازی کنه. ظاهراً جنس این عایق فرضی باید به گونه‌ای باشه که احتمالاً نشه اونو در هیچ جایی از جدول تناوبی عناصر پیداش کرد. ماده‌ای که به نظر میاد صدها بار مقاوم تر و قوی تر از سخت ترین مواد تشکیل دهنده پوسته و گوشته زمينه!

پردیس با چشمانی که پر از نگاه‌های مبهم بود به باران نگاه کرد و با حالتی مردد پرسید:

- معنی این حرفهائی که می زنی اینه که ما احتمالاً با یه ماده جدید و کاملاً ناشناس رو به رو شدیم که متعلق به زمین نیست؟ یعنی از جایی خارج از زمین وارد شده؟ اون هم در اون عمق و مقیاس؟ باران این فرضیه به نظرت معقوله و واقعاً به نظرت شدنیه؟

باران همچنان سرشار از آرامش و اعتماد به نفس خاصی که مختص به خودش بود به چشمان پردیس زل زده بود و سعی می‌کرد با انتقال حس آرامش بی‌پایانی که همواره در درونش بود به پردیس آرامش را بازگرداند. کمی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

-بله! هر چند که هنوز درباره جزئیات حدسیاتم نمی‌تونم خیلی توضیح بدم، اما مطمئنم که باید درست باشه. حدس من اینه که احتمالاً طی برخورد یک شیء فضایی با اون ناحیه از اقیانوس آرام در میلیون‌ها سال پیش، بخشی از اون به درون پوسته زمین نفوذ کرده و حتی تا نواحی خاصی از عمق گوشته زمین هم خودش رو رسونده. بعدها و با سرد شدن زمین پس از این برخورد بر اثر حرکات پوسته زمین این شیء کاملاً به زیر اون حرکت کرده و در اثر فعل و انفعالات آتشفشانی بعدی به عنوان مجرای برای انتقال مواد مذاب عمل کرده و هر از گاهی بنا به شدت حرکات تکتونیکی<sup>۱۳</sup> زمین این نقش رو به طرق مختلف انجام داده و در حال حاضر هم به عنوان رابطی برای انتقال مواد مذاب به سمت اورانیوم موجود در اون ناحیه عمل می‌کنه. در واقع این شیء به دلیل داشتن خاصیت عدم شکنندگی و سختی بسیار بالا همچون حائلی بین پوسته و اورانیوم طبیعی سطوح پایین تر زمین عمل می‌کنه و مانع از تماس مستقیم اونها با هم میشه، اما به دلیل وجود شکافی در درون خودش، قابلیت حمل مواد مذاب به سمت اورانیوم طبیعی و آغاز واکنش‌های هسته‌ای تحت فشار و گرمای مواد مذاب رو داره. حالا کاری که ما باید انجام بدیم اینه که اولاً با کمک پروفیسور حسام بررسی‌های لازم رو انجام بدیم تا اونها رو متقاعد به درستی این موضوع کنیم و ثانیاً نظر مثبت ایشون رو برای اجرای راه‌حل پیشنهادی من جهت مسدود کردن روزنه انتقال مواد مذاب به سمت اورانیوم طبیعی جلب کنیم. به هر حال من باید این اطلاعات رو با ایشون در میون بذارم. چون مطمئنم که می‌تونه کمک زیادی به اونها بکنه. ضمناً این موضوع می‌تونه کمک بزرگی برای اثبات فرضیات قبلی خودم درباره نحوه و چگونگی برخورد سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌ها به سطح زمین و تأثیرات ناشی از اون بر اقلیم زمین در گذشته‌های دور باشه. می‌دونم پردیس جون! در واقع این مسئله باعث شده تا من سرنخ‌های جدیدی درباره موضوعات مورد علاقه خودم پیدا کنم.

پردیس که با شنیدن حرف‌های باران و راه‌حل پیشنهادی او انگار آرامش خود را باز یافته بود چند نفس عمیق پی در پی توأم با رضایت کشید و از ته دل به وجود باران افتخار کرد. او واقعاً در آن لحظه نمی‌توانست چیزی بر زبان بیاورد اما با نگاه‌های حاکی از تحسینش از باران قدردانی می‌کرد. تنها چیزی که برای او همچنان لاینحل مانده بود این بود که واقعاً نمی‌توانست بفهمد که باران چطور توانسته بود در طی مدتی کمتر از دو ساعت به همه این اطلاعات دسترسی پیدا کند و حتی راه‌حلی برای مقابله آن پیدا کند و البته این همان چیزی بود که باران را از بقیه متمایز می‌کرد!

حالا این پردیس بود که به فکر فرو رفته بود و درباره باران فکر می‌کرد. بعضی وقت‌ها او مجبور بود تا بعد از توضیحات جدیدی که باران درباره یک موضوع تازه می‌داد تا مدت‌ها فکر کند و در حیرت چگونگی ادراک باران نسبت به آن مسئله فرو برود. یک ساعت بعد در حالی که باران تمام روز را بدون وقفه سرگرم این موضوع بود به خانه برگشت و مستقیماً به سراغ مادر رفت.

-سلام مادر جان. میشه از شما درخواست کنم که با پدر تماس بگیرید؟ می‌خوام مسئله خیلی مهمی رو باهاش در میون بزارم.

-سلام بارانم. بالاخره معلوم شد که گاهی هم به فکر من و پدرت می‌افتی! باید مسئله خیلی مهمی باشه که سراغ پدر رو می‌گیری، مگه نه؟

-مادر جون واقعاً عذر می‌خوام که از صبح تا به حالا حسابی نگرانتم؛ اما همون طوری که پشت تلفن توضیح مختصری دادم باید در این مورد به خصوص حتماً با پدر صحبت کنم. راستی مادر فکر می‌کنم که پدر با پروفیسور حسام آشنایی دیرینه‌ای داره، درسته؟

-بله عزیزم. برمی‌گرده به سالیان خیلی پیش. پدرت و حسام هر دو تو یک دبیرستان درس می‌خوندن. بعد از اتمام دبیرستان، هر دو از یک دانشگاه بورسیه گرفتن، ولی همین طور که خودت می‌دونی حسام، بیشتر به زمین گرایش داشت تا به آسمون. درست برعکس پدرت که انگار از بدو تولد تو آسمونا سیر می‌کرد. اون‌ها هر دو از بهترین‌های دانشگاه بودن و همیشه روابط دوستانه و علمی خیلی خوبی باهم داشتن.

- خب، پس بهتره که دقیقاً به همین دلیل از پدر بخوام که کمکم کنه تا پروفیسور حسام رو زودتر ببینم. باید موضوع خیلی مهمی رو با ایشون در میان بزارم. عزیزم مربوط به همایش امروز پروفیسور حسامه؟ درسته؟  
-بله مادر جون.

-اما پدرت ظاهراً تا چند روز آینده به سختی درگیره. بعید می‌دونم که بشه به آسونی باهاش تماس گرفت؛ اما عجیب‌تر اینکه وقتی امروز با پدرت درباره تو و همایش پروفیسور حسام حرف می‌زدم از حضور حسام در ایران به شدت تعجب کرد و می‌خواست که هر چه زودتر با اون حرف بزنه. به نظرم می‌خواد درباره مسئله مهمی با ایشون مشورت کنه.

-آه چه جالب! پدر هم می‌خواد با ایشون حرف بزنه! می‌بینی مادر، چه پدر و دختر هماهنگی؟

-دخترم همیشه لطفاً به من بگی این چه مسئله مهمیه که حتماً باید به این سرعت با پروفیسور حسام در میون بزاری؟

-مادر جان، مربوط میشه به خیلی چیزها! اولش از میدان مغناطیسی زمین شروع میشه ولی نهایتاً خدا می‌دونه که به چی ختم بشه. فعلاً همین قدر می‌تونم بگم که خطر خیلی بزرگی همه ما رو تهدید می‌کنه. به دلیل تغییر ناگهانی میدان مغناطیسی زمین اتفاقاتی عجیب و غریب و بعضاً ناخوشایندی ممکنه در راه باشه؛ اما اگر بتونم پروفیسور حسام رو متقاعد کنم، یک راه حل خوب واسه فرار از این مخمصه دارم. البته اون طوری که خودش می‌گفت به همراه چند تیم تحقیقاتی فوق پیش رفته در نقاط مختلف دنیا در حال جمع‌آوری آخرین اطلاعات لازم برای مقابله با آثار این تغییراته، اما من یه سرنخ بسیار مهم و حیاتی در این زمینه واسش دارم.

-اوه! عجب، باشه دخترم. همه سعیمو می‌کنم که همین الان با پدرت تماس بگیرم؛ اما تو هم باید توضیحات بیشتر و کامل‌تری به پدر و پروفیسور حسام ارائه بدی. می‌دونی که مسئله خیلی مهمیه. باید دلایل و مدارک کاملاً مستدل و قابل استناد باشه. اونها معمولاً به سادگی چیزی رو قبول نمی‌کنن.

و بعد مادر بلافاصله به داخل اتاقش رفت و مشغول تماس با مهران شد.

نیلوفر جان تو واقعاً مطمئنی؟ این حرف‌های خود بارانه؟ باید صددرصد مطمئن بشیم وگرنه ممکنه حسابی همه چیز رو به هم بریزیم. می‌دونی که حسام آدم خیلی سختگیر و خاصیه و به‌سادگی نمی‌شه متقاعدش کرد.

بله عزیزم می‌دونم؛ اما از طرفی تو بارانو به خوبی می‌شناسی و می‌دونی که اون هم بی‌دلیل حرفی رو نمی‌زنه. کل امروز درگیر همین موضوع بوده. مطمئناً باید دلایل اونم بشنوی. فقط موضوع اینه که اصرار داره خیلی زود باهات حرف بزنه. می‌گه ز مانمون خیلی محدوده و هر چه زودتر باید دست به کار بشیم و هر روزی که بگذره شانس اجرایی شدن نقشش کمتر میشه.

پدر با شنیدن این حرف‌ها به شدت به فکر فرو رفت. او واقعاً می‌دانست که دختر باهوش و فوق‌العاده او خیلی قابل اعتماد است و مطمئناً به چیزهای جدید و فوق‌العاده مهمی دست یافته است، اما از طرفی می‌دانست که مطرح کردن حرف‌های باران با حسام حتی اگر شامل کوچک‌ترین درصدی از تردید باشد چه عواقبی به دنبال خواهد داشت؛ ولی ظاهراً این مسئله به‌اندازه‌ای مهم بود که واقعاً نمی‌شد به سادگی از کنار آن گذشت. از طرفی زمان زیادی هم نداشتند تا بیشتر درباره آن فکر کنند. آن‌ها واقعاً باید کاری می‌کردند! صدای نیلوفر از پشت خط دوباره مهران را به خودش آورد.

عزیزم مهران، هنوز داری گوش میدی؟

بله نیلوفر جان! ببخشید. داشتم فکر می‌کردم.

مهران، نظر نهاییت چیه عزیزم؟ باید به نیلوفر چی بگم؟

عزیزم میشه، همین الان نیلوفر رو صدا کنی؟ باید باهات حرف بزنم.

باشه مهران جان. همین الان.

در تمام مدتی که مادر با پدر در حال صحبت کردن بود، باران مشغول مرور تئوری خود و محاسبات مربوط به آن بود. اگرچه علاقه اول او همچون پدر و مادرش اختریفیزیک و شناخت دنیای اسرارآمیز و بی‌نهایت جالب بالای سرش بود، اما روح تشنه او همواره می‌دانست که برای دانستن هر چه بیشتر درباره آسمان قبل از هر چیز باید زمین زیر پایش را بشناسد زیرا از روی زمین بود که می‌شد آسمان را دید و بیشتر درباره این گستره عظیم و بی‌نهایت آموخت. در طی چند ساعت اخیر او

اطلاعات بسیار جامع و مناسبی درباره فعل و انفعالات آتش‌فشانی اعماق اقیانوس آرام و دیگر نواحی مرتبط جمع‌آوری کرده بود. همچنین او باهوش سرشاری که داشت توانسته بود از روی مجموعه اطلاعاتی که به دست آورده بود پرده از متغیرهای مجهولی که به دنبالش بود بردارد و این تنها از دست نابغه‌ای همچون او ساخته بود! تنها چیزی که باقی مانده بود متقاعد کردن دکتر حسام به عنوان تأثیرگذارترین مهره‌ای بود که می‌توانست برنامه او را عملی کند و مطمئناً این کار به واسطه پدر شدنی بود. برای همین او سعی داشت تا موضوع را از جانب پدر پیگیری کند تا در کمترین زمان ممکن وارد فاز عملی ماجرا شوند. همین موضوع خود مهر تاییدی دیگر بر هوش فوق‌العاده و قابل تقدیر دخترک دانشمند بود. او نه تنها در فیزیک که حتی در متافیزیک هم نمونه کامل یک نابغه جوان و قابل تقدیر بود. او همواره راه نفوذ به هر چیزی را به خوبی پیدا می‌کرد!

-بارانم! عزیزم! پدر می‌خواهد باهات صحبت کنه. باز هم موفق شدی کاری رو که می‌خواهی در کمترین زمان ممکن انجام بدی. دخترم تو واقعاً قابل تقدیری! باران بلافاصله از اتاقش به طرف تلفن دوید تا بدون فوت وقت علاوه بر مطرح کردن خواسته‌اش با پدر صحبت کند و بعد از مدت‌ها یک بار دیگر صدای گرم او را بشنود. -باران جان؟! -

-سلام پدر. خیلی ممنونم که این فرصت رو در اختیارم گذاشتی. هرچند که دلم خیلی تنگ شده برات اما باید درباره چیز خیلی مهمی باهات صحبت کنم؛ ولی خوشحالم که دارم صدات رو می‌شنوم.

پدر اما با شنیدن صدای باران، روحش را در حال جدا شدن از بدنش احساس کرد. سعی کرد تا بغضش را کنترل کند. او واقعاً عاشق دخترش بود و هرگز این قدر از او دور نشده بود. او واقعاً مجبور بود که این فاصله را تحمل کند.

-سلام نازنینم، خوبی قلبم؟ خیلی خیلی دوست دارم دخترم. می‌دونی که؟ و باران هم در شرایطی مشابه و با رعایت تکنیکی که پدر قبل از او رعایت کرده بود سعی کرد تا خود را کنترل کند و محبت بی‌پایانش را به پدر انتقال دهد و این‌طور ادامه داد:



-بله پدر. خوب می دونم و می دونم که تو هم خوب می دونی!  
 -بله نازنینم. بله! دختر نازنین و دانشمندم حالش چطور؟ دختر کوچولوی بابا دوباره کجای کیسه دانش و آگاهی رو پاره کرده؟ باز چی تو اون کله کوچیک و با ارزشت داری دختر نازنینم؟

باران به ناگهان مانند دختر کوچولوی پنج ساله‌ای که بعد از مدت‌ها پدرش را دیده باشد با لحنی کودکانه اما عاشقانه در حالی که سعی می‌کرد تا روی ماه پدر را از هزاران کیلومتر دورتر ببوسد گفت:

-بابای مهربونم، می‌خوام دوباره مثل بچگی‌ها ازت خواهش کنم که یه خواهش جدیدم رو برآورده کنی؛ اما این بار دختر کوچولوت دنبال عروسک خاصی نمی‌گرده. آخه اون یه کم بزرگ شده و ترجیح می‌ده تا بازی‌های جدیدتری رو شروع کنه؛ مثلاً همون ستاره بازی که بابا جونش بهش یاد داده بود!

عشق به پدر به وضوح در صدای دختر پیدا بود. حتی زمانی که آن‌ها درباره موضوعی به این مهمی حرف می‌زدند عشق حرف اول و آخر آن‌ها بود. آخر، این عشق بود که آن‌ها را به این مرحله سوق داده بود. آن‌ها نه تنها در علم و دانش سرآمد بودند بلکه می‌شد راه و رسم عشق به خانواده و هم‌نوع را نیز از آن‌ها سرمشق گرفت. به این جمع اگر مادر را هم اضافه می‌کردیم نور علی نور می‌شد و واقعاً می‌شد که لقب یک خانواده کامل و نمونه را به آن‌ها داد. خانواده‌ای که در آن هر چیزی حتی علم و دانش از عشق و محبت به همدیگر سرچشمه می‌گرفت.

-باشه ستاره قلب پدر، معلومه که هر خواهشی باشه جز جواب مثبت چیزی نمی‌شنوی. حالا دقیقاً به بابا توضیح بده که اون چه خواهشیه که باید با کمال میل برات انجامش بده؟

باران که حالا فهمیده بود خواهش او در حال محقق شدن است دوباره لحنش تغییر کرد و این بار در مقام یک دانشمند لب به سخن گشود:

-پدر جان! دلیل اینکه این قدر با عجله و اصرار خواستم تا با شما صحبت کنم اینه که باید مسئله مهمی رو با شما در میون بزارم. من امروز اتفاقات عجیبی رو تجربه کردم. امروز صبح بر حسب علاقه و کنجکاوی شخصی‌ام به همایش پروفیسور حسام رفتم؛ اما

اونجا چیزهایی رو شنیدم که به شدت ذهن منو مشغول کرد؛ اما نهایتاً چیزهایی رو فهمیدم که باید هر چه سریع‌تر با ایشون در میون بزارم. می دونم تو تنها کسی هستی که می تونی اونو متقاعد کنی که به حرفام گوش بده.

و بعد باران بلافاصله همه داستان حتی جزئیات طرح پیشنهادی خودش را برای پدر بازگو کرد و اینکه نهایتاً چگونه می‌شد تا از تغییرات ناخواسته در میدان مغناطیسی و کمربند ون آلن جلوگیری کرد!

پدر با بهت و حیرت به حرف‌های باران گوش می‌کرد. مادر نیز با نهایت دقت به حرف‌های فرزند خود گوش سپرده بود و آنها سعی می‌کردند تا راهکارهای پیشنهادی او را دقیقاً بررسی کنند تا هیچ نقطه ابهامی در آن باقی نماند. ساعت تقریباً از نیمه شب به وقت ایران گذشته بود که آنها به نتیجه نهایی رسیده بودند. پدر و مادر تقریباً متقاعد شده بودند که تفکرات باران کاملاً عاقلانه به نظر می‌رسد و بی‌شک می‌بایست بلافاصله و بدون فوت وقت برای مشورت نهایی با پروفیسور حسام و انجام عملیات نجات اقدام می‌کردند. از آنجایی که پروفیسور حسام به واسطه نفوذ دوستان دانشمندش در ناسا توانایی قابل توجهی در جلب نظر و توجه مقامات را داشت بدون تردید بهترین راه‌حل در جریان قرار دادن وی بود. البته پدر باران نیز روابط بسیار خوبی با بخش اخترفیزیک دانشگاه هاروارد و همچنین ناسا داشت اما برای جلب نظر آنها در این مورد خاص احتیاج به حضور یک صاحب نظر شناخته‌شده همچون پروفیسور حسام در زمینه ژئوفیزیک داشت تا بتواند بدون کمترین دغدغه‌ای مقدمات لازم برای انجام این عملیات بزرگ و خطرناک را فراهم کند. انجام این طرح احتیاج به صرف زمان کافی و هزینه‌های سرسام‌آوری داشت که ممکن بود حتی به مطرح شدن در مجلس سنا نیاز داشته باشد و با توجه به مدت زمان محدودی که در اختیار آنها بود واقعاً هیچ راه‌حل دیگری وجود نداشت.

آن شب پدر و مادر به همراه باران بارها مسئله را مرور کردند و محاسبات ارائه‌شده از سوی او برای اجرای عملیات چندین بار کنترل شد و تمام سعی خود را در جهت در نظر گرفتن همه جوانب به کار بردند. پدر با چند تن از دوستان دانشمندش به کنترل و بازبینی محاسبات پرداخت تا کوچک‌ترین مشکلی از دید تیزبین آنها پنهان نماند؛

اما نهایتاً باران این نابغه نوظهور به تنهایی به سراغ بازبینی مجدد محاسبات خود رفت و شخصاً از بابت این موضوع مطمئن شد. تقریباً حدود ساعت هشت صبح بود که پدر همچنان مشغول صحبت با همکارانش بود و نهایتاً بعد از گذشت چندین ساعت تلاش بی‌وقفه به نتیجه نهایی رسید. بر طبق مفروضات اولیه و محاسبات انجام‌شده همه چیز به درستی قابلیت اجرا و پیاده‌سازی داشت و بی‌گمان تأثیرگذارترین فرد در این ماجرا کسی جز باران نبود.

آفتاب دوباره از لا به لای پنجره اتاق باران خودش را به آرامی به داخل می‌کشید و سعی در خودنمایی داشت اما این بار باران خیلی متوجه او نبود! این از معدود دفعاتی بود که باران به خورشید بی‌محل می‌کرد!

پدر بعد از اتمام صحبت‌هایش بلافاصله مشغول به یافتن شماره تماس پروفسور حسام در ایران شد و به کمک دوستانی که در ایران داشت خیلی زود آن را پیدا کرد و درصدد بود تا در اولین فرصت ممکن ترتیب ملاقات او و باران را بدهد و خود نیز نکات لازم را به پروفسور یادآوری کند. بالاخره بعد از حدود نیم ساعت تلاش مداوم موفق به گرفتن شماره پروفسور حسام شد. پروفسور حسام که با شنیدن صدای مهران به شدت غافلگیر شده بود سعی می‌کرد تا دلیل این تماس ناگهانی را بفهمد. البته از آخرین ملاقات این دو دوست حدود شش ماهی گذشته بود و معمولاً به دلیل مشغله‌های کاری شدید فرصت کمی پیش می‌آمد تا آن‌ها بتوانند باهم و درباره مسائل شخصی خود صحبت کنند و همین موضوع باعث شده بود تا پروفسور حسام به‌خوبی حدس بزند که تماس دوست قدیمی و دانشمندش دلیلی غیر از یک موضوع ساده و معمولی شخصی و دوستانه دارد. پروفسور حسام به‌خوبی می‌دانست که دوست قدیمی‌اش به سختی درگیر یکی از آخرین و محرمانه‌ترین پروژه‌های ناساست و امکان برقراری تماس با او طی شرایط عادی تقریباً امری غیر ممکن است و حالا با این تماس غیر مترقبه حتماً باید پای موضوع خاصی در میان باشد.

خیلی خوشحالم که صدای روحیه‌بخش و خاطره برانگیز تو در این صبح زیبای پاییزی میشنوم. این یه حس کاملاً نوستالژیک بهم میده مهران اما خوب می‌دونم که

دلیل این تماس ناگهانی نمی‌تونه صرفاً بابت یک احوالپرسی معمولی و دوستانه باشه. درسته؟

-بله حسام جان. خوشحالم که مثل همیشه سرزنده و باهوشی و نیاز به هیچ توضیح اضافه‌ای نداری. تو واقعاً هنوز هم از نظر من یک شاهکار محسوب میشی و به دوستی با تو افتخار می‌کنم؛ اما همون طور که گفتی بهتره که برم سر اصل موضوع. طی چند دقیقه‌ای که مهران در حال توضیح آنچه اتفاق افتاده بود و باعث شده بود تا این تماس برق‌آسا و خواهش ناگهانی متوجه حسام شود حس عجیبی در هردوی آن‌ها جوانه‌زده بود.

دو دوست قدیمی و یار موافق که هر کدام بنا به دلایلی از هم دورافتاده بودند اکنون در شرایطی قرار داشتند که خطر بزرگی را احساس می‌کردند. این موضوع حتی می‌توانست به معنای پایان همه‌چیز نه تنها برای آن دو که برای همه موجودات این کره خاکی باشد و فکر به این موضوع نگران‌کننده غم عجیبی در وجود هر دو به وجود آورده بود. مخصوصاً مهران که از طرفی شدیداً درگیر یک پروژه فوق سری و محرمانه بود و از طرف دیگر می‌بایست با خطر بزرگی که هرآن موجودیت او و خانواده‌اش را تهدید می‌کرد دست و پنجه نرم کند. همه این مسائل باعث شده بود تا آن دو فارغ از همه محدودیت‌های امنیتی و رسمی تمام تلاش و اراده خود را برای حل هر چه سریع‌تر این مسئله خرج کنند و با تمام توان هر آنچه می‌توانست به آن‌ها کمک کند را به کار ببرند. مخصوصاً پروفسور حسام بعد از اینکه فهمیده بود باران چنین طرح شجاعانه و حساب شده‌ای را ارائه داده که حتی از نگاه تیزبین او و گروه‌های تحقیقاتی فوق حرفه‌ای‌اش به دور مانده است نیرویی تازه در خود احساس کرد و با جدیت تمام سعی در پیگیری و یافتن راه‌حلی سریع برای حل این موضوع حساس کرد. بالاخره قرار شد تا برای ساعت یازده صبح همان روز قرار ملاقاتی ترتیب داده شود تا پروفسور حسام از نزدیک با باران صحبت کند و راه‌حل پیشنهادی او را بشنود تا بهترین تصمیم ممکن برای مقابله با رویداد ناخوشایندی که هر لحظه موجودیت زمین را به مخاطره می‌انداخت گرفته شود. بی‌شک او می‌بایست خود را آماده می‌کرد تا در اولین



فرصت ممکن به مقرر خود بازگردد و تمامی دانش و نیرو و روابط خود را به کارگیرد تا راه‌حلی فوری و نهایی برای این معضل پیدا کند.

مادر، باران را در مسیر رسیدن به هتل پروفیسور حسام همراهی می‌کرد. از آخرین ملاقات او با پروفیسور حسام حدوداً دو سالی گذشته بود و در تمام طول این مدت نتوانسته بود تا با حسام صحبت کند. پیش‌ترها وقتی پروفیسور حسام به ایران می‌آمد به همراه همسرش همیشه به دیدن او و مهران می‌آمدند و خاطرات خوبی از هم‌نشینی با همدیگر داشتند؛ اما این بار این دیدار صرفاً برای بررسی جلوگیری از یک فاجعه جهانی بود و می‌بایست تمام تلاش خود را برای رسیدن به بهترین نتیجه به کار می‌بردند؛ اما برای باران شاید این مهم‌ترین قرار ملاقات همه عمرش بود. تقریباً پنج دقیقه‌ای تا زمان قرار باقی مانده بود که باران و مادر در کنار اتاق محل ملاقات ایستاده بودند. باران همیشه عادت داشت تا قبل از زمان مقرر حاضر باشد. محل قرار یکی از اتاق‌هایی بود که به همین منظور در هتل محل اقامت پروفیسور حسام در نظر گرفته شده بود. باران و مادر توسط یکی از خدمه هتل به داخل اتاق راهنمایی شدند. باران همچنان در حال مرور طرح پیشنهادی خود بود. خوب می‌دانست که باید طوری آن را بیان کند که پروفیسور حسام متقاعد به اجرای آن شود و این موضوع خیلی برای او مهم بود.

چند دقیقه بعد صدای در اتاق بلند شد. باران همچون یوزپلنگی که با نهایت سرعت و توان خود شتاب می‌گیرد به سمت در خیز برداشت و در اتاق را باز کرد.

-انتظار داشتم کس دیگری در این اتاق را باز کند دختر جوان!

-من همونی هستم که همیشه سعی می‌کنم تمام درهای بسته را بازکنم. البته این آخری از همه اون درهای بسته‌ای که باز کردم مهم‌تر بود چون اون طرف در کسی ایستاده که می‌تونه به باز کردن یه در بسته بزرگ و خیلی سنگین به من و پدرم کمک قابل توجهی کنه.

-پس شما همون دختر کوچولوی معروف و دانشمند مهران‌نی. خیلی از شما شنیدم البته نه از مهران بلکه از طرف دانشگاه هاروارد، همون جایی که هنوز پاسخ درخواست

اونها رو مبنی بر پذیرش دعوتشون برای ادامه تحصیل ندادی. درسته؟ خوشحالم که می بینمت خانم جوان. باید زودتر از اینها می دیدمت.

ظاهراً باران اولین تأثیر مثبت را گذاشته بود و نظر پروفیسور کارکشته را در اولین برخورد جلب کرده بود. قدرت روحی بالای باران و انرژی مثبتی که از تک تک سلول های او به اطراف پخش می شد چیزی نبود که بشود به سادگی از آن گذشت و پروفیسور حسام هم از این قاعده مستثنی نبود و بی تردید این موضوع را فهمیده بود. -ممنونم جناب پروفیسور. این نظر لطف شماست. البته من قبلاً شما رو دیده بودم. دیروز در همایش معروف تون!

پروفیسور حسام که همچنان در حال برانداز کردن و دقت در حاضر جوابی دختر جوان بود نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت.

-سلام نیلوفر جان. خوشحالم که دوباره بعد از این همه مدت می بینمت.

-من هم واقعاً از دیدن تون خوشحال و حیرت زده ام. آخه دیدن شما در این موقع از سال و در این شرایط خاص یه کم به دور از ذهن بود و شاید هم دست تقدیر... به هر حال هر دلیلی که داره برای من باعث خوشحالیه.

-و برای من واقعاً باعث افتخاره که در خدمت شما و دختر معروف و زبانزدتون هستم. فکر کنم از همین حالا می تونم ایشونو به عنوان جوان ترین دانشمند هاروارد معرفی کنم، البته اگه خودشون هم تمایل داشته باشن!

-خواهش می کنم جناب پروفیسور. باعث افتخار منه؛ اما اگه اجازه بدین بهتره بریم به سراغ موضوع اصلی. باید مطلب بسیار مهمی رو با شما در میون بزارم.

این بار باران بود که واقعاً مانند یک دانشمند کارکشته و برجسته با پروفیسور حسام حرف می زد و پروفیسور حسام که از جدیت و وقت شناسی این دختر جوان به وجد آمده بود نگاهی معنی دار به مادرش انداخت و رو به باران گفت:

-بله حتماً موضوع مهمیه. پدر در این باره با من صحبت کرده و نقطه نظرات و موضوع طرح پیشنهادی شما رو تا حدودی با من در میون گذاشته. من از این لحظه به بعد سراپا گوشم...

باران با شنیدن این جمله پروفیسور تمام نیروهای درونی خود را جمع کرد و با تمام وجود تصمیم گرفت تا بهترین نمایش علمی خود را ارائه کند. به خوبی می‌دانست که ممکن است دیگر هرگز این فرصت در زندگی برایش تکرار نشود. عدم جلب نظر پروفیسور به معنای عدم اجرای نقشه او بود و به زعم او این به معنی آغاز همه اتفاقات ناخوشایندی بود که حتی لحظه‌ای نمی‌خواست به آن فکر کند!

-پروفیسور حسام، شما تقریباً در جریان چگونگی روند محاسبات و اساس مفروضات من قرار دارید. چیزی که درابتدا می‌خوام نظرتون رو به اون جلب کنم درباره بخشی از فرضیه منه که مربوط به وجود یک جسم خارجی در حد فاصل بین پوسته و گوشته زمینه. تنها چیزی که به نظر من می‌تونه توضیح‌دهنده چگونگی پیدایش منطقه عایق ماندنی بشه که در گذشته مانع بروز انفجاراتی شده که حالا سر باز کرده وجود ماده ناشناخته‌ای هست که چنین ساختار عایق ماندنی رو تشکیل داده و تا جایی که من اطلاع دارم چنین عنصری نباید روی زمین وجود داشته باشه. چیزی که من از اون سر درآوردم اینه که این ماده از جای دیگه ای وارد زمین شده و می‌تونه در اثر برخورد سیارک یا شهاب سنگی باشه که مربوط به میلیون‌ها سال پیش بوده و در صورت تأیید این موضوع ما باید خودمون رو آماده رویارویی با شرایط بسیار خاصی کنیم که تا حالا با اون مواجه نشدیم. طبق اطلاعاتی که من درباره شرایط زمین‌شناختی اون منطقه جمع‌آوری کردم میلیون‌ها سال پیش درست در نقطه‌ای زیر چاله ماریانا؛ جایی که صفحه اقیانوس آرام با صفحه فیلیپین برخورد می‌کنه؛ به دلیل فعل و انفعالات زمین‌شناختی که وجود داشته یک مجرای بسیار کم‌عرض اما خیلی عمیق به سمت هسته مرکزی زمین شکل گرفته. این مجرا به مرور زمان و بعد از خاموش شدن آتشفشانهای بستر اقیانوس در اون ناحیه مسدود میشه. طبق بخشی از محاسبات زمین‌شناختی خود شما که مربوط به محاسبه حداکثر توان تخریب فعالیت‌های آتشفشانی هست، هر فعالیت آتشفشانی در یک منطقه زمین‌شناختی خاص دارای قدرت تخریبی مشخصیه. براین اساس توان تخریبی مجموعه فعالیت‌های آتشفشانی در منطقه مورد نظر به هیچ وجه قدرت تولید چنان قدرت تخریبی بزرگی برای به هم زدن جهت جریان مواد مذاب در لایه‌های زیرین خودش رو نداره. حتی به

استناد به محاسباتی که من انجام دادم و پدر هم اون رو تأیید کرده هیچ آتشفشانی توانایی ایجاد چنین تغییر بزرگی رو در این مقیاس وسیع نداره. همه این موارد به عنوان راهنمایی به من نشون داد که باید به دنبال یک عامل جدید و غیرمعمول باشم. عاملی که به احتمال زیاد باید از جایی خارج از زمین نشأت گرفته باشه! پس من می‌بایست قطعاً به دنبال این عامل درجایی بیرون از کره زمین می‌گشتم. چیزی که علاقه اصلی منه و از زمانی که چشم باز کردم و خودم رو شناختم به دنبالش بودم. از طرفی با استفاده از اطلاعاتی که از طریق گروه تحقیقاتی شما به دست آوردم به نکته بسیار جالب و جدیدی پی بردم. به نظر می‌رسه که عناصر و مواد تشکیل دهنده بستر اقیانوس در حوالی گودال ماریانا تفاوت چشمگیری با سایر عناصر شناخته شده در جدول تناوبی عناصر داره که باعث شده ویژگی‌های بسیار متمایزی نسبت به سایر عناصر معمولی به اونها بده. به عنوان مثال خاصیت نارسایی و ایزوله بودن این مواد به شدت متفاوت و غیر قابل ادراک با دانسته‌های فعلی ماست و از همه مهم‌تر با توجه به اطلاعاتی که از طریق کاوش‌های قبلی پدرم به دست آورده بودم تونستم ارتباط معنی‌داری بین این اطلاعات پیدا کنم و حدس نهایی خودم رو منطبق با واقعیات قابل مشاهده موجود تقویت کنم و پایه و اساس روش و محاسباتی که شما الان از اون اطلاع دارید رو بنا کنم.

پروفسور حسام همچنان با دقت بسیار زیادی به حرف‌های باران گوش می‌داد. به نظرش حرفایی که از یک دختر جوان نوزده ساله می‌شنید تفاوت‌های او را با بقیه پررنگ‌تر می‌کرد. حرف‌های باران او را مجاب کرده بود که این دختر در درون خود دنیایی خاص و بسیار عجیب را تجربه می‌کند!

- خب پروفسور، حالا تمایل دارید که بدونین حدس نهایی من چیه؟

- به نظر می‌رسه که شما خانم جوان به اطلاعات بسیار دقیق و قابل تأملی دست پیدا کردید. بله واقعاً مشتاقم که بشنوم.

- بر اساس جمع‌بندی‌ای که من نسبت به این موضوع دارم و به استناد مدارکی که ارائه دادم مایلیم که سناریوی نهایی خودم رو به این شکل خدمتون ارائه بدم:



در حدود ۶۵ میلیون سال پیش در نواحی اطراف گودال ماریانا طبق فعل و انفعالات بسیار شدید زمین شناختی که در کف اقیانوس رخ داده یک شکاف خیلی عمیق و باریک تا نزدیکی‌های هسته بیرونی زمین به وجود می‌آید. در نتیجه مواد مذاب بسیار داغ و پرفشاری که به سمت سطح اقیانوس فوران کرده بود وارد کف اقیانوس در اون منطقه میشه. دقیقاً در همون بازه زمانی یک قطعه سنگ آسمونی خیلی بزرگ به این ناحیه برخورد می‌کنه. بر حسب شواهد موجود و اتفاقات فعلی که ما شاهد اونیم حدس من اینه که این سنگ بزرگ بیشتر شبیه به یک نون باگت بلند و کشیده بوده. سنگ مذکور در نقطه برخورد به داخل پوسته زمین نفوذ کرده و برای میلیون‌ها سال در اون نقطه باقی می‌مونه. طبق حدسی که من می‌زنم این جرم آسمانی عمدتاً ترکیبی از اورانیوم و یک ماده دیگست که ما هنوز اطلاعاتی دربارش نداریم و در واقع همین ماده دلیل اصلی سفتی و نفوذ ناپذیری خیلی زیاد اون؛ اما به نظر می‌آید در یکجایی بین حجم بالایی و پایینی این سیارک محدوده‌ای وجود داره که از اورانیوم و اون ماده ناشناخته تشکیل نشده. در واقع همین بخش این سنگ آسمونی رو به دو قسمت بالایی و پایینی تقسیم می‌کنه. به طور کلی این تکه سنگ دارای خاصیت ضد گرمایی بسیار بالایی هست که در طی میلیون‌ها سال که دمای گرمای مرکزی زمین رو به واسطه جریان‌های مواد مذابی که از سمت مرکز زمین به اون تحمیل می‌شده تحمل کرده و مجرای که در اون قرار گرفته بود رو پوشونده؛ اما بر اثر فشار بیش از حد گرما و جریان مذاب دائم نهایتاً سر تعظیم فرود میاره و در حال فروپاشیه. به علاوه انفجارهای عجیب و غریب و بسیار پر قدرتی که اخیراً مشاهده و گزارش شده ناشی از فروپاشی اورانیوم موجود در این سنگ و همچنین اورانیوم طبیعی موجود در سنگ‌های آذرین این ناحیه است؛ اما باید توجه کرد که هنوز این سنگ به‌عنوان یک عایق بسیار قوی عمل می‌کنه و تمامی انفجارهای فوق قوی سطوح پایینی زمین رو به دلیل قدرت مقاومت بالا به سمت مرکز زمین می‌فرسته و زمینه ایجاد امواج لرزشی و ارتعاشی بسیار قوی و غیرقابل باوری رو فراهم می‌کنه که نهایتاً موجب بروز تکانه بسیار بزرگی به‌طور عمود بر جریان گردش مواد مذاب دور هسته زمین میشه و این اصلی‌ترین دلیل تغییر جهت گردش مواد مذاب و نهایتاً تغییر سریع میدان مغناطیسی

زمین و به دنبال اون کمر بند ون آئن هست. طبق محاسباتی که من انجام دادم به نظر می‌رسه که کسر کوچکی از این سنگ آسمانی در اثر فعل و انفعالات اخیر دچار فروپاشی شده و اگر این روند به همین شکل ادامه پیدا کنه ممکنه تأثیرات شدیدتری بر میدان مغناطیسی زمین بگذاره و اون وقت متأسفانه با یک فاجعه جدی و بحران در گستره‌ای جهانی روبه‌رو می‌شیم؛ اما من طرحی دارم که به واسطه اون میشه مانع از بروز انفجارهای بعدی شد. البته برای انجام این طرح نیاز به کمک شما به منظور بررسی و اطمینان از درستی حدسیاتم درباره شرایط زمین شناختی منطقه دارم. همون طوری که احتمالاً پدر با شما درباره این طرح صحبت کرده من قصد دارم تا با استفاده از برش‌های لیزری خاص و ایجاد یک انفجار هسته‌ای کاملاً برنامه‌ریزی شده قسمت بالایی این سیارک رو که هنوز درگیر انفجارهای متوالی نشده از قسمت پایینی اون جدا کنم و با انجام یک برنامه منسجم بازسازی سریع، مجرای متصل به سطوح زیری زمین رو با آلیاژ خاصی مسدود و به این ترتیب به انفجارهای بی‌وقفه‌ای که شرایط حاد و نامطلوب فعلی رو به وجود آورده خاتمه بدم.

پروفسور حسام که همچنان محو سخنان باران بود دستمالی برداشت و عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و رو به مادر باران که تا این لحظه سکوت کرده بود و گوش می‌داد گفت:

- نیلوفر جان! آیا این امکان وجود داره که دقیقاً برای من مدل پیشنهادی باران رو بررسی کنی؟ می‌خوام قبل از هرچیز دقیقاً تمام موارد محاسباتی این طرح رو کنترل کنم. به فرض درستی مفروضاتی که باران ارائه داده باید مطمئن بشیم که همه معادلات پیشنهادی اون درست کار می‌کنه. البته بعداز این کار حتماً باید در این باره مفصلاً با خود مهران صحبت کنم؛ اما در حال حاضر چیزی که از همه مهمتره تأیید صحت محاسبات معادلات پیشنهادی باران هست.

- جناب پروفسور! نمی‌خوانی که قبل از ورود به روش پیشنهادی باران بیشتر این موضوع رو بررسی کنی؟

- نیلوفر جان! میشه لطفاً درخواستی که از شما کردم رو انجام بدین؟ به عقیده من اطلاعات دختر شما به اندازه‌ای هست که احتیاج به بررسی بیشتر نداره. انرژی خاصی

که من از حرف زدن و نحوه استدلال و نگاه‌های من می‌گیرم خودش بزرگ‌ترین تأیید بر صحت مطالبی هست که ارائه داده... .

و بعد بلافاصله شروع به تماس با همکارانش در هاروارد کردیم ساعت بعد باران به همراه مادرش تمامی اطلاعات و معادلات مربوط به تئوری پیشنهادی‌اش را برای پروفیسور تشریح کردند و قرار شد تا برای تأیید نهایی توسط پروفیسور مهران فرستاده شود و به طور همزمان به مقامات ناسا و سایر افرادی که در پروژه مذکور حضور داشتند ارجاع داده شد.

نیروی عجیبی از سمت باران به پروفیسور حسام فرستاده شده بود که او به خوبی آن را حس می‌کرد. در طی تمام سالیانی که او با دانشجویان و اساتید برجسته و درجه یک هم کلام شده بود و بحث‌های بسیار سنگین علمی و چالش برانگیز را با آن‌ها تجربه کرده بود هرگز مانند امروز تحت تاثیر حرفها و استدلال‌ات کسی قرار نگرفته بود و این برای او بسیار عجیب بود. واقعاً احساس می‌کرد که این دختر با بقیه تفاوت محسوسی دارد و فهمیده بود که اصرار دوستان و همکارانش برای کشاندن باران به دانشگاه چه دلیلی داشته است!

-باران جان! دختر دل‌بندم! می‌خوام راجع به مسئله بسیار مهمی با تو صحبت کنم. البته بلافاصله و بعد از جوابی که میدی حتماً باید با مهران هم صحبت کنم و نظر اونو بدونم؛ اما الان نظر تو خیلی برام مهمه.

باران که کماکان به همراه مادر در حال بررسی بخشی از طرح خود بود با شنیدن این جمله رو به پروفیسور کرد و گویی منتظر شنیدن چیز بسیار مهمی شد. همیشه حواس و احساسات او جلوتر از زمان حرکت می‌کرد و این از مشخصه‌های کلیدی او بود.

-بله پروفیسور خواهش می‌کنم. من سراپا گوشم.

-چیزی که می‌خوام بگم و تو هم به اون وقوف کامل داری اینکه ما واقعاً در موقعیتی خاص و غیر قابل پیش‌بینی هستیم و هر آن احتیاج داریم که بنا به مقتضیات زمانی و چیزهایی که پیش روی ما قرار می‌گیره بخشی از برنامه رو دچار تغییر کنیم و یا احتیاج به تولید و اجرای سناریوی جدیدی داشته باشیم. از طرفی با توجه به صحبت‌هایی که با همکارام در ناسا و هاروارد کردم متفقاً به این نتیجه

رسیدیم که وجود تو در کنار تیم طراحی و اجرا، عنصری حیاتی و لازم برای بالا بردن ضریب موفقیت و تصحیح خطاهای احتمالی طرحه. بنا بر این همگی موکداً به حضور هر چه سریع‌تر تو در بدنه اصلی تیم تاکید داشتند و من هم براین باورم که این موضوع واقعاً می‌تونه نتیجه‌بخش باشه و در هر چه پر بارتر شدن این فرآیند تأثیرگذار باشه. صادقانه میگم که دخترم، در این مدت کوتاهی که با تو ملاقات کردم به وجود یک چیز بسیار عجیب و نیرومند در وجود تو پی بردم که واقعاً تا حالا در هیچ کسی ندیده بودم! بنابراین من هم به وجود تو در کنار تیم اجرا تأکید می‌کنم و ازت می‌خوام با این خواسته من موافقت کنی تا با نیرو و انرژی مضاعفی هر چه زودتر این طرح رو شروع کنیم. ضمن اینکه باید فوراً ترتیب شروع بررسی‌های نهایی در منطقه مورد بحث رو بدم و خیلی مشتاقم که این کار با نظارت و نظر مستقیم تو انجام بشه.

این بار که گویی نوبت باران بود تا حیرت‌زده به سخنان پروفوسور حسام گوش کند با نگاهی متعجب به سمت مادر برگشت و انگار که از او می‌خواست تا چیزی بگوید و او را در این مورد بسیار غیرمنتظره همراهی کند. واقعاً او انتظار نداشت که پروفوسور چنین درخواستی را مطرح کند تا به این سرعت مجبور به گرفتن تصمیمی شود که به نظر می‌رسید اجتناب ناپذیر باشد. لحظه بسیار حساسی فرارسیده بود. موضوعی که از طرف خود باران مطرح شده بود منجر به این شده بود تا نهایتاً همه چیز وابسته به تصمیمی شود که می‌بایست توسط خودش گرفته می‌شد. بازی عجیبی بود! اما انگار چیزی در ته این بازی، باران را به سمت خود می‌کشید. شاید نیرویی اسرارآمیزی که نه تنها در مسیر تغییر سرنوشت او نقش داشت، بلکه حتی می‌توانست موجب تغییر سرنوشت جهانی باشد که باران قسمتی از آن محسوب می‌شد.

مادر که گویی با نگاه باران به همه چیز پی برده بود با همان نگاه آرام و همیشگی خود او را به آرامش دعوت کرد و با امواج خالص و عاشقانه‌ای که به سمت او می‌فرستاد او را تشویق به گرفتن تصمیمی کرد که همواره خود باران در گرفتن آن شهره خاص و عام بود. گویی در کسری از ثانیه شعور بی‌پایانی از عشق، آرامش و تدبیر به سمت او فرستاده شد تا تکلیف این تصمیم بزرگ را برای باران مشخص کند و همین برای او کافی بود تا در سایه آرامش و عشقی که به او رسیده بود قدرت

خارق‌العاده خود را به کار برده و یک تصمیم تاریخ‌ساز دیگر اتخاذ کند. باران برای لحظه‌ای چشمان خود را بست، نفس عمیقی کشید و باصلابت و اقتدار خاصی پروفیسور را مورد خطاب قرار داد:

جناب پروفیسور! برای پاسخ به درخواست شما تنها احتیاج به یک چیز دیگه دارم. بزارید خیلی واضح بگم، در صورتی که پدر هم با این مسئله موافق باشه من شخصاً دلیلی بر رد این درخواست نمی‌بینم و با کمال میل خوشحال میشم تا هر کمکی که ازم برمیاد انجام بدم.

پروفیسور حسام که با شنیدن حرف‌های باران گویی نور امیدی در دلش تابیده شده بود با لبخندی، رو به باران و مادرش کرد و گفت:

بسیار عالی باران جان! می‌دونستم که دختر عاقلی هستی. همین الان با مهران صحبت می‌کنم؛ هر چند میدونم نظر اون چیه. شما و مادر هم بهتره که مقدمات سفرتونو به سرعت فراهم کنید. نباید فرصت را از دست داد. به امید خدای بزرگ فردا شب عازم هستیم. من ترتیب همه کارها رو میدم.

تصمیم بزرگی بود. باران تحت شرایط جدید صلاح را در این دانسته بود که قبل از هر چیزی باید این طرح را به کمک بقیه اجرا کند و به موازات آن این فرصت را پیدا می‌کرد که با بزرگ‌ترین دانشمندان و برجسته‌ترین تیم تحقیقاتی دنیا همکاری نزدیکی داشته باشد و این همان چیزی بود که همواره به دنبالش بود. از طرفی می‌توانست به پدر هم نزدیک‌تر شود. او در چند ماه اخیر به اندازه کافی از پدر دور بود و این فرصت می‌توانست دوباره باران را به پدر نزدیک کند. باران تمام طول مسیر برگشت به خانه را در رویای عجیبی سپری می‌کرد. گویی تمامی آنچه قرار بود انجام شود به سرعت نور به ذهنش خطور کرده بود و او با اعتماد به نفس عجیبی از آنچه انتظارش را می‌کشید استقبال می‌کرد. او همیشه به دنبال رویارویی با چالش‌های جدید بود و برعکس بسیاری از انسان‌های اطرافش از مقابله با شرایط جدید و غیرمنتظره استقبال می‌کرد. بی‌شک او تافته جدا بافته بی‌مانندی بود!

به محض برگشت به خانه، باران به سراغ جمع‌آوری اسناد و مدارکی رفت که در طی اجرای پروژه قطعاً مورد نیازش بود. مادر نیز با خوشحالی و آرامش عجیبی به

جمع‌آوری وسایل موردنیازشان مشغول شد. قاعدتاً او نیز از نزدیکی به مهران بسیار خوشحال بود. با اینکه هنوز با مهران صحبت نکرده بود و نظر نهایی او را نشنیده بود اما جوابش را از قبل می‌دانست. گویا همه چیز دست به دست هم داده بود تا این سفر در زودترین زمان ممکن انجام شود. این موضوع تغییری بزرگ اما ضروری بود. خیلی از چیزها به این سفر بستگی داشت و شاید همه‌چیز!

تقریباً ساعتی بعد از بازگشت آن‌ها به خانه سپری شده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد و مادر که انگار منتظر تلفن مهران بود به سرعت گوشی را برداشت.  
-سلام مهران جان، منتظرت بودم!

-سلام عزیزم! ممنونم که منتظرم بودی. همین به من قوت قلب میده!  
آن‌ها بعد از گذشت بیست و یک سال هنوز هم در قلب و جان هم رخنه می‌کردند و تپش نبض یکدیگر را حتی از هزاران کیلومتر دورتر به خوبی حس می‌کردند.  
-خوشحالم که به زودی می‌بینمت. دیگه داشتم واقعاً دلتنگت می‌شدم، ولی می‌دونستی چی، خود دنیا هم از دلتنگی ما دلتنگی می‌کنه و لاقبل به خاطر خودش هم که شده نمی‌زاره ما خیلی از هم دور بمونیم، مگه نه؟

مهران که در آهنگ صدایش خوشحالی وصف ناپذیر و بی‌اندازه‌ای شنیده می‌شد با صدایی آرام و مطمئن گفت:

-بله عزیزم، حتی دنیا هم می‌دونه که ما ازش چی می‌خوایم! حداقل تو اینو خوب می‌-دونی. کافیه که ازش چیزی رو که می‌خوای با همه وجودت درخواست کنی، اون وقت مطمئناً نه توی جوابش نیست.

در همین چند جمله کوتاهی که بین آنها جاری شده بود دنیایی از محبت و عشق خوابیده بود و حتی از آن همه فاصله نزدیکی به یکدیگر را به شدت احساس می‌کردند و باران که در کنار مادرش نشسته بود این را به خوبی می‌فهمید. او پرورش یافته همین مکتب بود!

-نیلوفر جان! حسام با من درباره تصمیم شما صحبت کرد و من هم موافقت خودم رو اعلام کردم. می‌دونم که خواسته تو و باران هم همینه و همچنین به خاطر فرصت خوبی که برای رشد و تجربه اندوزی باران فراهم شده فکر می‌کنم که همگی بهترین

تصمیم رو گرفتیم. اون ترتیب همه چیزو داده و محل استقرار شما رو در همین مدت کوتاه مشخص و آماده کرده. حسام روی باران خیلی حساب باز کرده و در صحبتی که با هم داشتیم از من خواست تا به باران بگم که ماجرای بورس تحصیلیه اونو دوباره به جریان انداخته و اگه باران بخواد بعد از اتمام این پروژه می‌تونه رسماً تحقیقات و مطالعاتشو در گروه اخترفیزیک هاروارد و یا هر دانشگاه دیگه‌ای شروع کنه. اونها واقعاً مشتاق دیدن باران هستند؛ اما این تصمیمیه که خودش باید بگیره و من مطمئن هستم که مثل همیشه بهترین تصمیمو می‌گیره. البته خودم بعداً سر فرصت مفصل با باران صحبت می‌کنم. ضمناً باید سریعاً آماده بشید. باید نیمه شب فردا پرواز کنید و احتمالاً طی چند روز آینده پروژه‌ای که باران ارائه داده در شورای مرکزی ژئوفیزیک هاروارد و متعاقباً در ناسا بازبینی و تأیید میشه و با توجه به اطمینانی که من و پروفیسور حسام نسبت به این طرح داریم به شرط تأمین مالی پروژه تا هفته آینده این طرح کلید می‌خوره. ضمناً من ترتیبی دادم که بتونم علی‌رغم همه مشکلاتی که به دلیل درگیری در پروژه اخیرم دارم در اولین فرصت بعد از ورود شما ملاقاتتون کنم. جزئیات بیشتر رو بعد از ورودتون با شما درمیون می‌زارم. در حال حاضر تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که از صمیم دلم براتون آرزوی شادی می‌کنم و بی‌صبرانه منتظر دیدنتون هستم.

این بار هم مثل همیشه حرف‌های پدر اثر روحیه‌بخش خود را بر باران و مخصوصاً مادر گذاشت و آن‌ها را با خیالی آسوده و مملو از شادی به دنبال تهیه آخرین مقدمات لازم فرستاد. علی‌رغم وجود موقعیت فوق‌العاده خطرناک پیش رو، این نیروی عشق بود که به آن‌ها انگیزه می‌بخشید و آن‌ها را به پیش می‌برد و مخصوصاً باران مصمم‌تر از همیشه تنها به پیروزی در طرحی که در پیش داشت فکر می‌کرد. او از پیش خود را موفق و پیروز می‌دانست و این همان حس خاصی بود که همواره او را برنده میدان‌های بزرگ کرده بود.

پروفیسور حسام که بعد از صحبت با مهران به جواب نهایی خود رسیده بود به سرعت در حال تهیه مقدمات لازم برای اجرای هر چه سریع‌تر این طرح بود. در همان مدت کوتاهی که تا پرواز داشتند به کمک باران و مادرش نمونه مکتوب و اولیه طرح

پیشنهادی باران را در اختیار تیم اجرای عملیات گذاشت و قرار بر این شد تا ظرف ۴۸ ساعت آینده یک تیم واکنش سریع متشکل از برجسته‌ترین اعضای فنی هاروارد ناسا و نیروی دریایی در محل اجرای نهایی طرح حاضر شده و بر اساس مدل پیشنهادی باران به مطالعات میدانی اولیه بپردازند. قبل از هر چیز آن‌ها می‌بایست از پیش‌بینی‌های تئوریک که توسط باران انجام شده بود اطمینان حاصل می‌کردند و این تنها با انجام آزمایش‌های فنی که به وسیله پروفیسور حسام و تیم اجرایی در نظر گرفته شده بود، انجام‌پذیر بود. آن‌ها شدیداً نیازمند دانستن آخرین تغییرات رخ داده در کف اقیانوس بودند. مسلماً با هرگونه تغییری طرح پیشنهادی نیز نیازمند تغییر و بازبینی بود و این قضیه اهمیت موضوع را چندین برابر کرده بود. پروفیسور حسام طی این مدت آرام و قرار نداشت و علاوه بر نظارت مستقیم بر روند کنترل محاسبات عملیات به دنبال رایزنی و تأمین هزینه‌های موردنیاز پروژه بود. او به دلیل وسعت و حجم عملیات پیش‌رو، می‌دانست که علی‌رغم وجود بودجه‌های از قبل تعیین شده احتمالاً نیاز به هماهنگی با کنگره و حتی سازمان‌های خیریه بین‌المللی جهت تأمین هزینه‌های فوق‌العاده سنگین این طرح وجود دارد. اگرچه آن‌ها هنوز به دلیل عدم تأیید نهایی عملیات توسط کنگره این مسئله را علنی و مطبوعاتی نکرده بودند اما می‌بایستی همه مقدمات لازم را فراهم می‌کردند تا بلافاصله بعد از تأیید نهایی و بدون فوت وقت اقدام به تأمین منابع مالی و فنی موردنیاز بکنند و این موضوع مسئولیت پروفیسور حسام را به‌عنوان شخص اول این پروژه چندین برابر کرده بود. این بار نه تنها موضوع حیثیت علمی و آکادمیک پروفیسور حسام و همکارانش در میان بود بلکه **وظیفه اخلاقی و انسانی نجات جان میلیون‌ها انسان** نیز بر گردن وی سنگینی می‌کرد. او همواره و در تمام طول زندگی‌اش این اصل اساسی و انسانی توجه به هم نوع را سرلوحه تعالیم خود قرار داده بود و فارغ از هرگونه هیاهو و رنگ و بو و تعلق خاطر، خود را موظف به حمایت از انسانیت، صداقت و نعدوستی می‌دانست؛ چیزی که اساس و پایه رشد و موفقیت علمی و زندگی شخصی او را بنا نهاده بود و براین اساس همواره معتقد به حرکت در مسیر علم و دانش در سایه صداقت، عشق و





## فصل دوم ۴۹

درستی بود و در واقع همین موضوع موفقیت علمی و شغلی و محبوبیت جهانی او را به ارمغان آورده بود.



## فصل دوم



---

### نجات بزرگ

---



دو ساعت تا پرواز بزرگ باقی مانده بود و باران به همراه مادر و پروفیسور حسام در حال انجام آخرین بازی‌های لازم درباره پروژه عملیات پیشنهادی بودند. آن‌ها همراه با پروفیسور و طی پرواز چارتری که در اختیار ایشان بود مستقیماً به مقصد کمبریج<sup>۱</sup> پرواز می‌کردند و به لطف ابزار و امکاناتی که دانشگاه هاروارد در اختیارشان قرار داده بود به صورت همزمان با دانشگاه و سایر افراد تیم اجرایی عملیات در ارتباط بودند و از آخرین اخبار و تحولاتی که در اطراف گودال ماریانا اتفاق می‌افتاد باخبر می‌شدند. باران پس از خداحافظی ناگهانی با پردیس تمام انرژی و توان خود را معطوف پروژه‌ای کرده بود که بزرگ‌ترین تلاش علمی او محسوب می‌شد. پدر نیز تمام توان خود را

برای برقراری ارتباط پی‌درپی با آن‌ها به کار می‌برد اما به دلیل درگیری پرحرف و حدیث در یک طرح بی‌نهایت سری و پراهمیت نمی‌توانست حضور خیلی فعالی در این زمینه داشته باشد. حتی پروفیسور حسام با همه نفوذ و مقام علمی شناخته‌شده‌ای که داشت از این موضوع کاملاً بی‌خبر بود و این مسئله خود مؤید حساسیت بیش‌ازحد این پروژه اسرارآمیز بود. سوابق طولانی و برجسته پروفیسور مهران در زمینه اختریفیک و تسلط کم‌نظیر و فوق‌العاده‌اش در این زمینه او را تبدیل به یکی از برترین‌ها کرده بود و کمتر کسی بود که از توانایی‌های علمی و فنی او بی‌خبر باشد و به همین دلیل ناسا از او به‌عنوان یکی از کلیدی‌ترین مهره‌ها برای پیشبرد برنامه‌های فوق سری و پیش‌تازانه خود بهره می‌برد. او به حدی در زمینه فعالیت خود برجسته بود که کمتر تصمیمی در ناسا بدون مشورت و استفاده از نظر شخص او گرفته می‌شد. افزون بر موارد یادشده توانایی فوق‌العاده او در انجام محاسبات عددی نه‌تنها در اختریفیک بلکه در سایر علوم مرتبط به حدی بود که او را مبدل به یک دانشمند چند زمینه‌ای کرده بود و علاوه بر ستاره‌شناسی در فیزیک، ریاضیات، زمین‌شناسی و چندین زمینه دیگر نیز صاحب نظر و تأثیرگذار شمرده می‌شد. همه این‌ها به شخصیت علمی و فنی او چنان وجهه‌ای داده بود که از او در مجامع علمی به‌عنوان مردی با توانایی فوق‌العاده و منحصربه‌فرد یاد می‌کردند و معمولاً نظر وی به‌عنوان آخرین معیار علمی و شرط اساسی تصمیم‌گیری‌های بزرگ به شمار می‌رفت؛ اما با توجه به شرایط فوق‌العاده خاصی که پیش‌آمده بود عملاً امکان استفاده از موهبت و مزیت برخوردار از نظرات وی در طرح بزرگ گودال ماریانا وجود نداشت؛ اما ظاهراً این بار جانشینی شایسته برای او پیدا شده بود و خلأ عدم حضور او تا اندازه زیادی به چشم نمی‌آمد. این نماینده شایسته و جانشین توانا کسی نبود جز باران، دختر دانشمند و توانای او که در عین جوانی نشانه‌های واضحی از ظهور یک دانشمند بی‌نظیر را به همراه داشت و به همین دلیل اکثر مقامات تصمیم‌گیرنده درباره طرح پیشنهادی وی با نظری مساعد رأی داده بودند. به‌علاوه نظر مثبت و مستقیم پروفیسور حسام نیز دلیل مضاعفی بر این حسن توجه شده بود و تیم مسئول پروژه با اطمینان

و آرامش خاطر بیشتری موانع را یکی پس از دیگری برداشته و مسیر را برای اجرای طرح هموار می‌کرد.

باران برای آخرین بار به باند فرودگاهی که در پشت سر او قرار گرفته بود نگاهی انداخت و با آرامشی خاص و قلبی پر از آرزوهای خوب وارد هواپیما شد و در کنار مادر نشست. پروفسور حسام هم درست در مقابل آن‌ها و درحالی که مشغول بررسی موارد مدنظرش بود با نگاهی ناگهانی و نافذ که سرشار از تحسین و خوشحالی بود آن‌ها را همراهی کرد. باران با اطمینان خاطر بالایی که در قلب خود داشت درحالی که چیزی بر لبانش زمزمه می‌کرد با همراهی نگاه پروفسور بر صندلی خود نشست و دستان مادر را در دست گرفت و شکرگزار حضور مادر در کنارش بود و از اینکه به زودی پدر را نیز در کنار خود می‌دید خوشحال و آرام بود.

-پروفسور! همه چیز برای پرواز آماده هست. اجازه پرواز هم از برج مراقبت صادر شده. چه دستوری می‌فرمایید؟

پروفسور با تکان دادن سرش مجوز پرواز را برای کاپیتان صادر کرد و با بستن کمربندش مجدداً پشت صندلی خود که مجهز به انواع سیستم‌های کنترل بود قرار گرفت. او مستقیماً قادر بود تا با هر یک از آن دستگاه‌های ارتباطی از جزئیات لحظه به لحظه و چگونگی پیشرفت بررسی‌های میدانی اطراف گودال ماریانا اطلاع حاصل پیدا کند و دستورات لازم جهت اصلاح روند عملیات اکتشاف را صادر کند. باران نیز به همراه مادرش با استفاده از اطلاعات به دست آمده از سیستم‌های پردازش به محاسبات مجدد و جمع‌آوری اطلاعات موردنظر می‌پرداخت.

چند ثانیه بعد دیگر اثری از زمین زیر پای آن‌ها دیده نمی‌شد و پرواز به مقصد فرودگاه کمبریج آغاز شده بود. باران و مادر مرتباً با نگاه‌هایی امیدوار و پرشور افکار هم را تأیید می‌کردند و هر لحظه آماده رویارویی با تقدیر بودند. پروفسور حسام مرتباً در حال صحبت با تیم عملیات مستقر در ماریانا بود و به همراه دستیار خود اطلاعات دریافتی را کنترل می‌کرد. تیم عملیات واکنش سریع از چند ساعت قبل در منطقه حاضر شده بود و در حال نمونه‌برداری و انجام آزمایش‌های مقدماتی بود. آن‌ها به‌طور همزمان در حال بررسی چگونگی اجرای جزئیات طرح پیشنهادی باران بودند. در طی

چند ساعت گذشته و با پیگیری‌های پروفیسور حسام امکانات لازم برای اجرای بخش عملیاتی پروژه در حال تأمین بود و تیم تحقیق هر لحظه بر اساس دستورات او موارد لازم را انجام می‌داد. طبق طرح پیشنهادی باران، آن‌ها می‌بایست بعد از انجام نمونه‌برداری‌های لازم از اعماق گودال ماریانا و تأیید نسبت و ترکیب عناصر موجود که از قبل توسط باران پیش‌بینی و در برنامه اصلی گنجانده شده بود اقدام به تعیین محل مناسب استقرار زیردریایی می‌کردند. بر اساس مدل پیشنهادی باران که توسط مهندسین نیروی دریایی و با همکاری دانشمندان هاروارد و ناسا دچار تغییراتی جزئی شده بود در ابتدا می‌بایست توسط یک دستگاه حفاری فوق پیشرفته که مجهز به تکنولوژی امواج لیزر بود در نقطه برخورد سیارک و کف اقیانوس در زیر چاله ماریانا حفره‌ای نسبتاً عمیق و باریک باظرافت و دقت بسیار بالایی حفر می‌شد. هرگونه انحرافی در زاویه تابش لیزر با سطح تماس سیارک و پوسته زمین به دلیل حساسیت دمایی بالایی که در اثر گرمای تابش لیزر ایجاد می‌شد می‌توانست منجر به بروز انفجار بسیار مهیبی شود که کل برنامه را با شکست روبه‌رو می‌کرد. بنا براین اولین گام بسیار حساس و حیاتی بود و می‌بایست تمامی محاسبات لازم با کمترین انحراف صورت می‌گرفت و همچنین لازم بود تا هر بار با بروز انفجارهای طبیعی که از قبل در حال وقوع بود این محاسبات با دقت و حساسیت فوق‌العاده‌ای تکرار شده و قطعاً این موضوع به‌شدت بر تمامی محاسبات و مراحل بعدی طرح تأثیر می‌گذاشت. سپس با استفاده از شلیک یک اژدر حامل کلاهک هسته‌ای به منطقه میانی سیارک که شامل بخش خالی از اورانیوم و ماده ناشناخته بسیار مستحکم احتمالی بود بخش‌های بالایی و پایینی سیارک از هم جدا شده و حفره ایجاد شده توسط آلیاژ مخصوصی پر می‌شد که این کار توسط یک میکسر عظیم انجام می‌گرفت. این مرحله حساس‌ترین و پرهزینه‌ترین بخش نقشه به شمار می‌رفت چراکه می‌بایستی حجم عظیمی از یک ماده آلیاژی خاص در طی مدت‌زمان کاملاً مشخصی تولید و سپس به درون حفره پمپاژ می‌شد و قابل‌توجه اینکه این عملیات می‌بایست در عمق بیش از یازده کیلومتری زیر سطح اقیانوس انجام شده و آلیاژ تولیدی تا عمق زیادی پایین‌تر از آن پمپاژ می‌شد. انجام چنین عملیاتی که تاکنون با این حجم و وسعت و شرایط خاص

تجربه نشده بود مطمئناً خطرات مربوط به خودش را داشت اما از سوی دیگر هیچ چاره‌ای نبود و آن‌ها مجبور بودند کاری نکنند چراکه در غیر این صورت موجودیت همه درخطر بود؛ اما خوشبختانه طرح بسیار دقیق و زیرکانه باران و محاسبات فنی قوی او این جسارت را به همه داده بود که تا جای ممکن در این برنامه پیش بروند و امیدواری زیادی به فتح این نبرد بزرگ داشتند.

تقریباً دو ساعت از شروع پرواز آن‌ها گذشته بود و پروفسور حسام به اولین اطلاعات مربوط به بررسی عناصر کف اقیانوس درگودال ماریانا دست یافته بود. واقعاً باورکردنی نبود! بر اساس این اطلاعات پیش‌بینی باران از عناصر ترکیبی سطح اقیانوس کاملاً درست بود و حتی نسبت ترکیبات عناصر با دقت بسیار بالایی درست تخمین زده شده بود. پروفسور با فریادی بلند، باران را به سمت خودش فراخواند و درحالی که تعجب در صورت او موج می‌زد گفت:

-دخترم! تو واقعاً به شاهکاری. اولین اطلاعات رسیده درستی حدسیات تو رو درباره عناصر کف اقیانوس تأیید می‌کنه. فکر کنم که کم‌کم باید منتظر رسیدن اطلاعات مربوط به تجزیه عناصر سطح سیارک باشیم. اگه این موضوع هم بر اساس پیش‌بینی‌های تو درست باشه تقریباً بخش ابتدایی نقشه جهت اجرا تأیید میشه. خدای من این باور نکردنیه!

مادر، باران را به‌سختی درآغوش کشید و با نگاهی سرشار از تحسین زیر لب او را می‌ستود. برای مادر این نقطه عطفی در زندگی محسوب می‌شد که دختر جوانش با این قدرت و توانایی فوق‌العاده بتواند دانش همه بزرگان این علم را به چالش بکشد و از بوته آزمایش سربلند بیرون بیاید. بی‌شک پدر باران هم حتماً با شنیدن این خبر از داشتن چنین دختر نابغه‌ای به خود می‌بالید.

پروفسور و باران بعد از اطمینان از تأیید بخش اول پیش‌بینی وی درباره عناصری که احتمالاً باید با آن روبه‌رو می‌شدند بلافاصله تصمیم به برقراری ارتباط با هاروارد گرفتند. اطلاعات موجود پس از طبقه‌بندی به‌سرعت به مرکز کنترل و پردازش بخش ژئوفیزیک دانشگاه فرستاده شد تا تأیید نهایی توسط گروه متخصصین ژئوفیزیک انجام شود. کمتر از نیم ساعت بعد با تماس مستقیم پروفسور اسمیت تأیید نهایی انجام شد

و موج امیدواری و شغف سراسر گروه عملیات را فراگرفت. پروفیسور حسام همچنان که مشغول پیگیری اخبار تأمین مالی از طریق یکی دیگر از دوستانش بود نیم‌نگاهی هم به خط ارتباطی با تیم واکنش سریع در محل گودال ماریانا داشت. آن‌ها شدیداً در حال بررسی و نمونه‌برداری از سیارک بودند و هرآن احتمال داشت تا با تأیید یا رد بخش دوم حدسیات باران درباره موجودیت عناصر سیارک مسیر جدیدی را در جهت پیشبرد طرح در پیش بگیرند و صدا البته که با تأیید درستی نظریات باران آن‌ها قادر بودند تا گام بزرگی در جهت انجام بخش عملیاتی طرح بردارند. پروفیسور همچنان که مشغول صحبت با نماینده تأمین مالی طرح بود چندین بار سعی در برقراری ارتباط با پروفیسور مهران کرد تا این خبر مسرت‌آمیز را شخصاً به وی مخابره کند اما متأسفانه برقراری ارتباط ممکن نبود.

-پروفیسور! جناب پروفیسور! خواهش می‌کنم تشریف بیارید فکر می‌کنم که پیغام مهمی از طرف تیم اجرا رسیده!

پروفیسور که همچنان مشغول صحبت با نماینده مالی خود بود با شنیدن صدای باران به ناگهان از جای خود پرید و مکالمه خود را با وی ناتمام گذاشت. به احتمال قریب به یقین این خبر می‌توانست به حدی تعیین‌کننده و مهم باشد که او را چنین از خود بی‌خود کرده بود.

چشم‌های پروفیسور همچنان خیره بر صفحه مانیتور و از حدقه بیرون زده بود! واقعاً باورکردنی نبود! تیم تفحص در پی بررسی و مطالعه نمونه جداشده از سطح سیارک به چیز بسیار عجیبی برخورد کرده بود. نمونه مورد مطالعه حاوی درصد بالایی از اورانیوم فعال و یک ماده دیگر بود که به هیچ‌عنوان قابل‌شناسایی نبود. آن‌ها واقعاً نمی‌دانستند که این ماده جدید چیست و تنها موضوعی که در گزارش اولیه خود به آن اشاره کرده بودند **ضریب هدایت گرمایی**<sup>۱</sup> فوق‌العاده پایین آن بود. در آن شرایط به نظر می‌رسید پیش‌بینی‌های باران کاملاً درست از آب درآمده بود و این در عین خوشحالی، غیرقابل‌باور بود! پروفیسور که برای لحظاتی قوه تکلم خود را از دست داده بود با اشاره سر به باران فهماند که یک‌بار دیگر شخصاً اطلاعات دریافتی را چک کرده و از صحت و سقم آن باخبر شود.



ده دقیقه بعد گزارش کامل گروه تحقیق به همراه آخرین تصاویر مربوط به جستجو در محل تفحص به دست آن‌ها رسیده بود. آن‌ها دیگر کاملاً مطمئن شده بودند که بخش عمده‌ای از عناصر تشکیل‌دهنده سیارک با هیچ‌کدام از مواد شناخته‌شده در جدول تناوبی همخوانی نداشته و قاعدتاً ویژگی‌های بسیار عجیب‌وغریبی که طی پیش‌بینی‌های باران مطرح‌شده بود به طرز کاملاً دقیقی در آن دیده می‌شد. خبر فوق‌العاده هیجان‌انگیزی بود. آن‌ها باید به سرعت آماده بخش بعدی عملیات می‌شدند و پروفیسور ضمن ارسال آخرین نتایج به هاروارد جهت بررسی نهایی درصدد برقراری تماس با نمایندگان مالی و مطبوعاتی خود شد و درخواست رسمی برای علنی کردن خبر اجرای طرح و کمک‌های مالی از مقامات مربوطه را برای آن‌ها فرستاد. او می‌بایستی همه‌چیز را طبق برنامه زمان‌بندی خود پیش می‌برد.

-پروفیسور حسام! می‌تونم با اطمینان کامل به شما بگم که تمام اطلاعات دریافتی تئوری منو تأیید می‌کنه. دیگه هیچ تردیدی در این باره ندارم. پروفیسور حسام در حالی که برق شادی از چشمانش می‌بارید باحالتی غرورانگیز که حاکی از ایمان و اعتماد کامل او نسبت به باران بود گفت:

-می‌دونم دختر عزیزم. برای همین هست که واقعاً به تو افتخار می‌کنم. حالا دیگه شکی ندارم که تو همون دختری هستی که همه دربارش حرف می‌زدند. باران نیز با تکان دادن سرش به نشانه احترام از پروفیسور تشکر کرد و درحالی‌که به سمت او می‌رفت تا درباره بخش بعدی طرح خود صحبت کند رو به مادرش کرد و با نگاهی عاشقانه از او به خاطر همراهی‌اش تشکر کرد. بی‌شک وجود او در آن شرایط نقطه قوت و آرامش بخشی برای باران محسوب می‌شد و پروفیسور حسام این را به‌خوبی درک کرده بود.

پنج ساعت از آغاز پرواز آن‌ها گذشته بود و در طی همین مدت کوتاه خبرهای بسیار خوبی به دست آن‌ها رسیده بود. آن‌ها در آستانه شروع یک عملیات مه‌پورانه و فوق‌العاده خاص قرار داشتند که می‌توانست سرنوشت نوع بشر را رقم بزند و در این مسیر همه‌چیز به‌خوبی و طبق پیش‌بینی‌های قبلی پیش می‌رفت. باران همچنان در حال بررسی و آنالیز اطلاعات ارسالی از گروه تحقیق برای بررسی مراحل بعدی

پایه‌سازی طرح خود بود و ضمن هماهنگی با پروفیسور حسام درخواست‌های تازه‌ای را برای دریافت اطلاعات جدیدتر انجام می‌داد.

پروفیسور که در طی تمام پنج ساعت گذشته سر از پا نمی‌شناخت و مدام در حال گفتگو با نهادهای مختلف و همچنین گروه تفحص بود، چند دقیقه‌ای بود که به نظر می‌رسید از جنب و جوش افتاده است. او تنها به گوشه‌ای از کابین مخصوص خود رفته بود و شدیداً مشغول فکر کردن بود. گویی نگرانی عجیبی در چهره او دیده می‌شد. باران به‌خوبی به این تغییر حالت پی برده بود و سعی می‌کرد تا دلیل این مسئله را بفهمد. این موضوع از دید مادر نیز پنهان نمانده بود و به باران فهماند که به سراغ پروفیسور برود و پیگیر موضوع شود و در این فاصله به‌جای باران به دنبال طبقه‌بندی و آنالیز اطلاعات رسیده از گروه تحقیق رفت.

-ببخشید پروفیسور که خلوتتون را به هم می‌زنم. احتیاج به مشورت با شما دارم اما قبلش میشه دلیل این تغییر حالت شما رو بپرسم؟ موردی هست که بتونم کمکتون کنم؟

-ممنونم دخترم تو به‌اندازه کافی و حتی بیشتر از اون هم به من کمک کردی. تو واقعاً فوق‌العاده‌ای. در حال حاضر چیزی نیست که بشه به‌وسیله نبوغ تو پیش برد. ما احتیاج به همکاری و همفکری جامعه جهانی و مقامات مسئول داریم تا بتونیم نیازهای مالی این طرح بزرگ رو برآورده کنیم اما ظاهراً خیلی‌ها نمی‌تونن و یا نمی‌خوان به اهمیت این مسئله پی ببرن و اونو خیلی جدی نگیرن. در حال حاضر نتونستیم منابع مالی ضروری و موردنیاز طرح رو تأمین کنیم و این اصلاً خبر خوبی نیست.

باران باحالتی بسیار آرام و درحالی‌که سعی می‌کرد تا این آرامش را به پروفیسور انتقال دهد رو به او کرد و گفت:

-هرگز مشکلی وجود نداره که غیر قابل حل باشه. از نظر من چیزی به نام مشکل وجود خارجی نداره. این چیزیه که من شدیداً به اون معتقدم و مطمئن هستم که میشه هر مانعی رو با کمی تمرکز و قدرت ذهنی از میون برداشت. به شما قول میدم من می‌تونم دراین باره هم به شما کمک کنم. چیزی که ما به اون نیاز داریم تهیه

بودجه مالی مورد نیاز که به نظر میاد با توجه به فرصت و امکانات موجود و چیزهایی که شما دربارش صحبت می‌کنید شدنی نیست؛ اما ما می‌تونیم به مسئله از یک زاویه دیگه نگاه کنیم. وقتی ما نمی‌تونیم به اندازه کافی تأمین مالی کنیم باید به سمت دیگه موضوع توجه کرد. منظورم اینه که طبق ساده‌ترین فرمول اقتصادی ممکن، به جای افزایش در منابع مالی می‌تونیم هزینه‌ها رو کاهش بدیم و یکی از پذیرفته‌ترین روش‌های کاهش هزینه استفاده از تکنولوژی و یا درواقع ذهن خلاق و نوآورانه هست. آیا شما موافق نیستید؟ من می‌دونم که قسمت بزرگی از منابع مالی مورد نظر شما جهت خرید و حمل آلیاژی هست که برای پوشوندن حفره میانی سیارک به کار میره. طبق محاسباتی که من انجام دادم این بخش حداقل شامل نیمی از کل منابع مالی مورد نظر شماست. من می‌تونم قسمت اعظم این مبلغ رو برای شما صرفه‌جویی کنم و برای انجام این کار فقط یک ساعت از شما زمان می‌خوام.

پروفسور حسام که مبهوت قدرت کلام و توانایی بالای باران در حفظ تمرکز و روحیه خود شده بود به‌طور ناباورانه‌ای در ذهنش مشغول حلاجی جملاتی بود که از زبان باران خارج شده بود. مگر چنین چیزی امکان پذیر بود؟ چطور این دختر با این اعتماد به نفس و اطمینان صحبت از صرفه‌جویی چند میلیون دلاری در این طرح آن هم ظرف فقط یک ساعت می‌کرد؟ نه چنین چیزی امکان نداشت! آن‌ها چاره‌ای جز خرید و حمل آلیاژ مخصوصی که تنها در یک نقطه از جهان تولید می‌شد نداشتند و برای این کار نیاز به میلیون‌ها دلار پول بود؛ چیزی که تا آن لحظه نتوانسته بودند فراهم کنند. از نظر او این واقعاً امکان پذیر نبود!

- ممنونم که سعی می‌کنی تا همیشه و در حل هر مشکلی کمک کنی. ولی متأسفانه باید بگم تنها چیزی که در حال حاضر می‌تونه ما رو از این مخمصه نجات بده تأمین مالیه و نه چیز دیگه‌ای...

هنوز حرف‌های پروفسور کاملاً تمام نشده بود که باران اجازه صحبت بیشتر به او نداد و با گفتن کلمه‌ای سنگین کلام او را قطع کرد:

-نه...!

من این کارو از قبل انجام دادم! ما نیازی به اون منابع مالی که شما ازش حرف می‌زنید نداریم. ما همیشه مشکلاتمون رو حل می‌کنیم! ما واقعاً به کمک کسی احتیاج نداریم. ما این طرح و به جلو می‌بریم! هر طوری که شده...!

و بعد بلند شد و رو به پروفیسور گفت:

-جناب پروفیسور! من واقعاً متأسفم که این لحن شدید و به کار بردم. خودتون خوب می‌دونین که هرگز قصد من گستاخی نیست. موضوع اینه که من مطمئن هستم به هر شکلی که شده این پروژه رو به جلو می‌بریم و اگر شما اجازه بدید من طرح خودمو برای انجام این صرفه‌جویی مالی تا یک ساعت دیگه بهتون ارائه می‌دم. فقط چیزی که ازتون می‌خوام اینه که به من اعتماد کنید و ناامیدی رو از خودتون دور کنید.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب پروفیسور بماند کابین وی را به مقصد کامپیوتر خود ترک کرد. پروفیسور حسام همچنان مبهوت به باران نگاه می‌کرد و خیره در کلماتی که شنیده بود به فکر فرو رفت. او واقعاً توان حرف زدن نداشت. در تمام سال‌های زندگی‌اش هیچ‌کس نتوانسته بود تا این حد او را مبهوت و مسحور خود کند. باید به او اعتماد می‌کرد. چیز عجیبی در این دختر وجود داشت!

باران که دیگر حتی برای پرسیدن درخواست‌هایش از گروه تحقیق از پروفیسور کسب اجازه نمی‌کرد مستقلاً مشغول مکالمه و اعلام درخواست‌هایش از مسئول اصلی گروه تحقیق شده بود. همین موضوع باعث شده بود تا رئیس گروه تفحص از پروفیسور کسب تکلیف کند که با پاسخ ناگهانی و مثبت او روبه‌رو شد. اتفاقات عجیبی در حال وقوع بود و همه افراد گروه درحاله‌ای از تردید و سکوت سعی می‌کردند تا بفهمند چه چیزی در سر باران می‌گذرد. انگار برای باران همه‌چیز در یک دنیای خیالی می‌گذشت و موانعی که از دید همه بر سر اجرای این طرح وجود داشت برای او وجود خارجی نداشت. او همگان را به چالش و تردید کشیده بود.

اما پروفیسور که نمی‌توانست خود را قانع به پذیرفتن شکست در اجرای این پروژه کند همچنان سعی می‌کرد تا با برقراری ارتباط مجدد با مقامات رده بالا، بار دیگر اهمیت مسئله را برای آنان خاطر نشان کند اما ظاهراً همه تلاش‌های او بی‌اثر مانده بود و آن‌ها واقعاً به خطر بزرگی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد کاملاً بی‌توجه بودند. شاید تا

زمانی که موضوع برای آن‌ها از توجیه اقتصادی معناداری برخوردار نبود، احتیاج به همکاری یا مداخله در یک موضوع بسیار مهم اجتماعی برایشان محلی از اعتبار نداشت و این دقیقاً همان چیزی بود که پروفیسور حسام همیشه از آن می‌ترسید.

ساعتی دیگر نیز سپری شد و باران همچنان به کمک مادرش در حال آنالیز اطلاعات جدید دریافتی بود. باران و مادرش توانسته بودند با اطلاعات خوبی که گروه تحقیق برای آن‌ها ارسال می‌کرد بر اساس چیزی که فکر می‌کردند دست به بررسی گسترده‌ای بزنند و به لطف تجهیزات فوق پیشرفته‌ای که در اختیار آن‌ها بود در مدت‌زمانی بسیار کوتاه اطلاعات وسیعی را پردازش و طبقه‌بندی کنند و همین برای باران کافی بود تا از دل انبوه اطلاعات موجود دقیقاً به سراغ همان‌هایی برود که به آن‌ها نیاز داشت. او در سر اندیشه‌ای می‌پروراند که اگر از ابتدا درباره‌اش باکسی صحبت می‌کرد بی‌گمان نه‌تنها مورد حمایت قرار نمی‌گرفت بلکه ممکن بود با موانع جدی از طرف آن‌ها روبه‌رو شود. برای همین ترجیح داده بود تا حصول نتیجه نهایی چیز زیادی درباره آن نگوید. او باید کاملاً مطمئن می‌شد تا آنچه در سر دارد عملی است و تجربه به او ثابت کرده بود همیشه هر آنچه با عشق و اشتیاق و پشتکار از سر می‌گذراند به حقیقت خواهد پیوست و این بار نیز انتظاری جز این نداشت. او قلباً و عمیقاً به خودش باور داشت.

پروفیسور تا قبل از آن ابدأ فکر نمی‌کرد که ممکن است در انجام چنین مأموریت حساسی با مشکل عدم تأمین مالی روبه‌رو شود. او از همه روابط و ارتباطات خود استفاده کرده بود و با همه توان و سوابق روشن علمی‌اش سعی در تحت تأثیر قرار دادن بسیاری از نهادهای مالی و سازمان‌هایی داشت که به نظر می‌رسید می‌بایست در مواقع حساس حامی و همراه چنین طرح‌های حساسی باشند، ولی قدر مسلم آنچه اصلاً برای بسیاری از آن‌ها مهم و حائز اهمیت نبود کمک به یک طرح بدون بازگشت مالی بود! آن‌ها به دنبال گزینه‌های معنادارتری از نظر مالی و اقتصادی بودند؛ چیزی که می‌توانست از هر خطر طبیعی حتی از فاجعه‌ای که در انتظار آن‌ها بود نیز بدتر باشد! پروفیسور برای اولین بار در عمرش احساس ناامیدی می‌کرد و به نظر می‌رسید

که واقعاً قافیه را باخته است. تمامی تلاش‌های شبانه روزی چند مدت اخیر او و همکارانش به سختی می‌توانست که حتی نیمی از هزینه‌های طرح را پوشش دهد و این عملاً مانعی برای ادامه طرح محسوب می‌شد. او واقعاً نمی‌دانست که چگونه می‌تواند از این شرایط بسیار بحرانی خارج شود. ظاهراً می‌بایست دست‌ها را به علامت تسلیم بالامی برد؛ چیزی که اصلاً برای او خوشایند نبود!

جناب پروفوسور! مایلم مطلبی رو به اطلاع شما برسونم. فکر می‌کنم اگه با نظر موافق شما همراه باشه کلید حل این معما رو پیدا کردیم. به گمانم هنوز برای پذیرفتن شکست خیلی زوده!

این صدای آرامش بخش باران بود که یک‌بار دیگر پروفوسور حسام را از اعماق یأس و ناامیدی به خود آورد و ظاهراً می‌رفت تا بار دیگر همه‌چیز را به نفع آنان تغییر دهد. ظاهراً او می‌بایست در این مسیر بارها و بارها نقش فرشته نجات را بازی می‌کرد.

جناب پروفوسور! طبق آخرین اطلاعاتی که از گروه تحقیق به دست آوردم ما می‌تونیم به‌جای خریدن و حمل آلیاژ مورد نظر از هزاران کیلومتر دورتر که کار چندان آسونی هم نیست از یک روش دیگه استفاده کنیم. تمامی جزئیات و روش کار برای من قابل تفهیم و عملی به نظر میاد و شک ندارم که می‌تونیم این طرح رو هم به خوبی پیاده کنیم، فقط چیزی که در اینجا اهمیتی حیاتی داره امکان بهره‌گیری از همه ظرفیت نوابری نیروی دریایی هست که ظاهراً با توانایی شما در برقراری ارتباط با مقامات مربوطه چندان هم دور از دسترس نیست؛ و اما طرح من؛

طبق بررسی‌هایی که انجام دادم می‌تونیم برای تولید آلیاژ از مواد حاصل از اثر تخریب بخش بالایی سیارک و همچنین منابع موجود در کف گودال ماریانا و نواحی اطراف استفاده کنیم. البته به این خاطر باید تغییر دیگه‌ای هم در برنامه اصلی ایجاد کنیم؛ یعنی باید به‌جای استفاده از انفجار هسته‌ای برای جداسازی قسمت‌های بالایی و پایینی سیارک از شلیک‌های تابشی لیزر استفاده کنیم، به این دلیل که اولاً می‌تونیم با این روش کنترل بهتری بر عملیات جداسازی داشته باشیم و برش‌های دقیق‌تری در محل انفصال به وجود بیاریم. ثانیاً می‌تونیم به‌طور همزمان با مواد به دست اومده از این روش و انتقال اون به محفظه اصلی میکسر ترکیب‌کننده که قراره

آلیاژ مورد نیاز رو در اونجا تولید کنه علاوه بر صرفه جویی در زمان انجام طرح، آلیاژ مورد نیاز رو هم با قیمت بسیار ارزونتری تولید کنیم. برای ساخت این آلیاژ و طبق اطلاعاتی که من به دست آوردم احتیاج به مقادیر قابل توجهی از عناصر لیتیوم، منیزیم، تیتانیوم، آلومینیوم و اسکاندیوم با نسبت‌های خاص داریم که نتیجه اون تولید یک آلیاژ بسیار محکم‌تر از نمونه‌های قبلی و با چگالی خیلی کمتری هست. خواص این آلیاژ جدید باعث میشه تا علاوه بر استحکام بسیار بالا به دلیل چگالی بسیار پایین تر به هنگام پمپاژ به درون حفره، صرفه جویی بسیار قابل توجهی در زمان و انرژی مصرفی داشته باشیم که این خودش یک موفقیت بسیار چشمگیره. ضمناً جناب پروفیسور طبق اطلاعات دریافتی از گروه تحقیق، عناصر لیتیوم و منیزیم در اعماق گودال ماریانا و درست در محلی که ما باید میکسر ترکیبی رو قرار بدیم به وفور یافت میشه و آلومینیوم مورد نیاز هم با هزینه خیلی مناسبی از نقطه‌ای واقع در چند کیلومتری شمال غرب گودال ماریانا قابل استحصال و انتقاله. مسئله اساسی که فکر منو به خودش مشغول کرده بود درباره تیتانیوم مورد نیاز بود که خوشبختانه با آخرین اطلاعاتی که از تیم تحقیق دریافت کردیم برطرف شد. طبق نظر گروه تحقیق، قسمت عمده‌ای از سطح فوقانی سیارک از این فلز تشکیل شده که در واقع می‌تونیم از اون استفاده کنیم. کاری که ما باید در حال حاضر انجام بدیم بررسی چگونگی انتقال میکسر تولید مونتاژ به محل انجام عملیات هست که من برای اون هم طرح مخصوصی در نظر گرفتم. به این ترتیب که با استفاده از قدرت فوق‌العاده بالای زیردریایی نیروی دریایی می‌تونیم با شناسایی میکسر روی آب اونو به سمت نقطه مورد نظر در عمق خاصی که محاسبه شده هدایت و نصب کنیم و به موازات شروع تابش‌های پرتابی لیزر به سطح سیارک به کمک نیروی طبیعی بالابرنده آب اقیانوس، تیتانیوم استحصال شده از سطح سیارک رو به همراه سایر عناصر مورد نظر به درون میکسر انتقال بدیم و همزمان عملیات تولید و پمپاژ رو آغاز کنیم. فقط یک مسئله دیگه باقی می‌مونه که من برای هر چه بهتر انجام دادن طرح احتیاج به انجام یکسری محاسبات خیلی دقیق دارم. در عمقی که ما می‌بایست اون آلیاژو تولید و به درون حفره پمپاژ کنیم، فشار ناشی از آب اقیانوس بر بدنه میکسر و همچنین روند پمپاژ

بسیار زیاد و شدیده. از طرفی ما به دلیل محدودیت زمانی در پمپاژ آلیاژ مجبوریم که هر طوری که شده موقعیت میکسر زیردریایی و بازوهای مکنده میکسرو در حالتی تعبیه کنیم که این فشار رو به حداقل برسونه. چیزی که در اینجا بسیار مهم به نظر میاد و باید به اون خیلی توجه کرد موقعیت قرارگیری زمین در مقایسه با خورشید و ماه هست. همون طور که خودتون می دونید نحوه قرارگیری ماه و خورشید نسبت به زمین شدیداً بر شرایط جزر و مدی و در نتیجه فشار آب اقیانوس تأثیر مستقیمی داره. من باید شرایطی رو برای شروع و خاتمه عملیات در نظر بگیرم که طی اون کمترین فشار ممکن بر بدنه و بازوهای میکسر وارد بشه و به این ترتیب حداقل زمان ممکن برای اجرا و حداکثر صرفه جویی در انرژی مصرفی و در نتیجه همه اینها حداکثر امنیت عملیات در نظر گرفته بشه و قطعاً این موضوع موجب افزایش درصد موفقیت طرح میشه. طبق محاسباتی که من انجام دادم در حدود ساعت ده شب روز دوشنبه بعد به وقت محلی مانیل<sup>۳</sup> بهترین زمان ممکن برای آغاز عملیات و ما تا اون موقع فقط پنج روز دیگه وقت داریم. در این تاریخ خورشید و ماه نسبت به هم یک زاویه نود درجه می سازند و به طور همزمان ماه در بیشترین فاصله از خورشید قرار می گیره؛ بنابراین برآیند نیروهای جزر و مدی خورشید در این تاریخ به حداقل خودش می رسه و این به معنای کمترین فشار ممکن از سوی آبهای اعماق اقیانوس بر بدنه سیستم ترکیبی ماست و همچنین کمترین تأثیر بر زاویه تابش لیزر و حداقل مقاومت در برابر پمپاژ آلیاژ به درون حفره رو هم در بر داره. ما برای به انجام رساندن عملیات دقیقاً هفت ساعت و بیست دقیقه فرصت داریم و بعد از این مدت به دلیل افزایش فشار جزر و مدی امکان ادامه و ضریب دقت عملیات به شدت پایین میاد و هر لحظه حتی خطر انفجار میکسر و به دنبال اون انفجارات پی در پی ناشی از ورود مواد مذاب به سطح اقیانوس که پوشیده از اورانیوم و دیگر مواد ترکیبی انفجاری هست به شدت بالا میره و این چیزیه که ما باید بر اون تمرکز کنیم تا مانعش بشیم.

این بار علاوه بر بهت و حیرت پروفیسور حسام، مادر نیز به شدت مات و مبهوت سخنان دختر جوان خود شده بود و نمی توانست باور کند که چگونه این همه نکته سنجی و دقت و شهامت در وجود این موجود نازنین جمع شده است. او به خوبی از توانایی های



بالای باران آگاه بود ولی این بار باران تا اندازه‌ای در نمایش مهارت و قدرت خود پیش رفته بود که حتی مادر نیز نمی‌توانست باور کند! پروفیسور حسام که گویی کوله باری از فشار و تنش و ناراحتی همچنان بر دوش او سنگینی می‌کرد برای لحظات بیشتری خیره به باران و محو قدرت کلام او مانده بود و یارای سخن گفتن نداشت. همان‌طوری که باران گفته بود هنوز برای پذیرش شکست زود بود و این قدرت جنگندگی و پشتکار او که آمیخته با نبوغ و خلاقیت ذاتی‌اش شده بود به‌وضوح صحت گفته‌هایش را تأیید می‌کرد. پروفیسور حسام سعی کرد تا نفس عمیقی بکشد. از جای خود بلند شد و با اشاره سر به یکی از خدمه پرواز فهماند تا با پروفیسور مهران تماسی برقرار کند. او هنوز نتوانسته بود چیزهایی را که شنیده بود به‌درستی حل‌جی کند و برای اطمینان بیشتر حتماً به نظر مهران نیاز داشت. اگرچه برای او دقت محاسباتی و قدرت تحلیل باران اثبات شده بود اما گویی او به شنیدن تحلیل‌های مهران معتاد بود و باران این را به‌خوبی درک می‌کرد. حالا دیگر نوبت باران بود که به گوشه‌ای از کابین خود بخزد و برای دقایقی با خود خلوت کند. برای او این طرح کاملاً ممکن و عملی به نظر می‌رسید!

پرواز طولانی آن‌ها به ساعت دهم خود نزدیک می‌شد و در طی بیست دقیقه گذشته بارها و بارها تلاش خدمه پرواز برای برقراری تماس با پروفیسور مهران بی‌نتیجه مانده بود. ظاهراً شرایط مأموریت آن‌ها به‌گونه‌ای رقم خورده بود که مهران و تیم تحت نظر او با وضعیتی بحرانی روبه‌رو شده بودند و این به معنای عدم امکان برقراری تماس با او بود و پروفیسور حسام این را به خوبی می‌دانست. او دوباره به درون کابین خودش برگشت و برای چند لحظه‌ای خیره به بیرون و در کنار پنجره کوچکی که همه‌چیز را کوچک و غیر واقعی نشان می‌داد ایستاد. وقت زیادی نداشت. باران آب پاکی را به روی دستان او ریخته بود و او همچنان به این فکر می‌کرد که آیا جرأت انجام این کار را بدون نظر مستقیم مهران دارد؟ باید هر چه زودتر تصمیم می‌گرفت!

روی صندلی نشست. به همه آنچه در این مدت روی داده بود فکر کرد. از رویارویی با باران، دختر نابغه‌ای که یکباره همه‌چیز را تغییر داده بود و در زمان کوتاهی در ذهنش به مظهر تلاش و توانمندی و قدرت تبدیل شده بود تا همه حوادث ناگواری

که هر لحظه او را در سراسیمگی سقوط هل می‌داد! اما این واقعاً باران بود که در کنار همه موانع با قدرت و اراده‌ای وصف نشدنی ایستاده بود و همه را یکی پس از دیگری کنار زده بود. نباید فراموش می‌کرد که این دختر جوان همان فرزند خلف مهران است. کسی که برای او مظهر اعتماد بود. به ناگاه در خود حسی عجیب احساس کرد که نمی‌توانست در مقابل آن مقاومت کند. باید به او گوش فرا می‌داد. از زمانی که با مکتب فکری باران آشنا شده بود کم و بیش با این گونه احساسات شهودی رو به رو می‌شد. هر وقت که این احساس از راه می‌رسید او را از موجودی فوق منطقی به یک انسان آرام و مشتاق و دلگرم تبدیل می‌کرد. سرانجام این ندای درونش بود که حرف نهایی را زد و تصمیم آخر را گرفت. آری باید کاری می‌کرد! از جای خودش بلند شد. نیروی عجیبی در زانوهایش شتاب گرفته بود و او را به استقبال از خطرات پیش رو تشویق می‌کرد. در چشم به هم زدنی برای او تصمیم‌گیری در آن لحظه از یک کابوس بزرگ به علاقه‌ای توأم با حس امید و آرامش درون تبدیل شده بود. احساس می‌کرد که تصمیم نهایی را گرفته است!

-باران عزیزم! اجازه میدی که همه چیز رو یک بار دیگه با هم مرور کنیم و بعد برای تصمیم نهایی به شورای تصمیم‌گیری بفرستیم؟ از نظر من هر طور که شده ما باید این طرح رو اجرا کنیم و می‌دونم که نتیجهش حتماً باعث سرفرازی ما میشه. من می‌دونم که تو یک ستاره بی‌بدیلی. می‌خوام این بار به جای مشورت با مهران از نیروی کسی استفاده کنم که قطعاً ستاره‌ای نوظهور در مسیر تکمیل اونه. من کاملاً به تو اعتماد دارم.

باران که یک بار دیگر توانسته بود تا راه خود را از میان بیغول‌های تردید اطرافیانش باز کند با لبخندی بر لب و خاطری از آرامش تنها سری تکان داد و با گوشه دستش اشک شوقی را که به خاطر پایبندی بر عقیده و ایمانش بر گونه‌های مقاومش جاری شده بود پاک کرد و در آغوش مادر آرام گرفت. او یک بار دیگر مزد استقامت و پایداری و ایمان خود را گرفته بود.

تقریباً تا ساعتی دیگر آن‌ها در فرودگاه کمبریج فرود می‌آمدند و دنیای جدیدی انتظار آن‌ها را می‌کشید. پروفیسور حسام طرح نهایی را به مراجع ذی‌ربط ارجاع داده بود و



مشتاقانه منتظر دریافت جواب نهایی بود. وجود باران به پروفیسور دلگرمی خاصی می‌داد. او در طی یک ساعت اخیر کلیه اقدامات لازم جهت انجام هرچه سریع‌تر عملیات نهایی را انجام داده بود و مشتاقانه منتظر دریافت پاسخ از نهادهای مربوطه بود. با علنی شدن شدت و وخامت موضوع تغییر میدان مغناطیسی زمین طی شبانه‌روز گذشته گروه‌های زیادی از طرفداران حقوق بشر و فعالان اجتماعی در سراسر دنیا شروع به صدور اعلامیه و حمایت از این طرح کردند و عملاً نهادهای مسئول را موظف به همکاری همه‌جانبه و حمایت از طرحی که موجب حفظ امنیت و موجودیت جامعه جهانی می‌شد دانستند. به نظر همه چیز در حال بسیج شدن برای کمک به آن‌ها بود.

پرواز طولانی مدتی که خستگی فراوانی برای همه به وجود آورده بود رو به اتمام بود. باران و مادر بعد از گذشت مدت زمانی نزدیک به چهارده ساعت دقیقی برای استراحت پیدا کرده بودند و حالا می‌توانستند احساس نزدیکی به پدر را بیشتر درک کنند. هر چند تماس‌های مکرر آنان با او طی این مدت بی‌نتیجه مانده بود، ولی به هر حال حتی فکر نزدیکی به او نیز برایشان آرامش بخش بود.

پروفیسور حسام همچنان در کابین خود به کنترل آخرین اطلاعات دریافتی و اخبار مربوط به اعلام آمادگی و همکاری گروه‌های شامل عملیات نهایی بود. او هرآن منتظر دریافت نظر نهایی شورای تصمیم‌گیری بود تا بلافاصله بعد از آن جلسه هماهنگی با فرماندهان اجرای طرح را برگزار و همه چیز را برای شروع عملیات فراهم کند. علی‌رغم خستگی زیادی که به دلیل تحمل شرایط اخیر برای او به وجود آمده بود او همچنان در حال تلاش بود و هیچ چیزی به‌اندازه موفقیت عملیات نهایی برای او مهم نبود. بر عکس، به‌واسطه انگیزه بالایی که از جانب باران در او الفاشده بود نهایت تلاش خود را انجام می‌داد تا روحیه درک شهودی و انگیزه پیروزی را در خود تقویت کرده و گسترش دهد. او حالا معلم بزرگی به نام باران داشت و سعی داشت به‌زودی او را به همه جهانیان معرفی کند. تنها کمی زمان برای این موضوع لازم بود.



## فصل سوم



---

### نجات بزرگ

---



ساعت از نیمه شب گذشته بود. هواپیمای اختصاصی پروفیسور حسام و تیم همراهش بالاخره به زمین نشست. باران و مادرش که برای دیدن پروفیسور مهران لحظه شماری می کردند آرام و قرار نداشتند. طبق قرار قبلی پدر می بایست در فرودگاه به آنها ملحق می شد اما ظاهراً تا آن لحظه خبری از او نبود. گروه زیادی از خبرنگاران در پشت درهای فرودگاه ازدحام کرده بودند تا علاوه بر سؤال و پرسش از پروفیسور حسام پدیده نوظهوری که همه محافل علمی را متعجب حضور خود کرده بود ببینند؛ اما به دلیل اهمیت فوق العاده ای که پیگیری طرح و کمبود وقت ایجاد کرده بود آنها ترجیح دادند که رویارویی خود با خبرنگاران را به زمان دیگری موکول کنند. برای

باران این تجربه جدیدی بود و به جایی قدم گذاشته بود که از مدت‌ها قبل همگی چشم انتظار ورودش بودند اما این بار همه چیز فرق کرده بود و او می‌بایست علاوه بر پذیرش نقشی که از قبل برای او متصور شده بود در قالب یک منجی نیز ظاهر شود. طرح‌های فوق‌العاده و دقیقی که این ستاره جوان در مدت زمان بسیار کوتاهی ارائه داده بود نویدبخش ظهور یک پدیده کم‌نظیر در مجامع علمی بود که هر لحظه بر شهرت و معروفیت او افزوده می‌شد؛ اما برای مادر همه چیز شبیه تکرار یک خاطره قدیمی و دلنشین بود. درست بیست سال پیش او این فرودگاه را به مقصد وطنش ترک کرده بود. جایی که افراد زیادی تجمع کرده بودند تا او را از تصمیم مشترکی که با همسرش گرفته بود منصرف کنند، اما ظاهراً علاقه به سرزمین آبا و اجدادی همه آن خواهش‌ها و اصرارهای توأم با انگیزاننده‌های بسیار بالای مادی را بی‌اثر کرده بود. حالا همه آن خاطرات به نحو دیگری برای او تکرار می‌شد؛ اما این بار به جای همسرش ثمره بی‌نهایت ارزشمندی از او در کنارش بود که بار دیگر چشم جهانیان را به خود خیره کرده بود. او و فرزندش در واقع نمونه کاملی از قدرت بی‌پایان ستاره‌های خودرویی بودند که توان ذاتی و استعدادهای فطری سرزمین عشق و دانش آن‌ها را به منصف ظهور رسانده بود و گویی چرخ گردان تا ابد این مجموعه ثروتمند را با نیروی خارق‌العاده ذاتی خویش می‌چرخاند. همه این خاطرات و احساساتی که سال‌ها برای ظهورش طول کشیده بود تنها برای چند ثانیه از ذهنش عبور کرد و بار دیگر برای او یادآور مفهوم نسبی بودن زمان و مرور فرضیه‌های قدرتمند او و همسرش شد.

-مادر جان! مادر جان! ظاهراً امشب نمی‌تونیم پدرو ملاقات کنیم. طبق خبری که پروفیسور به من داده نماینده‌ای از طرف اون اومده که ما رو به محل اسکانمون برسونه. البته پروفیسور خودش شخصاً می‌خواست که این کار رو انجام بده اما به اصرار من قبول کرد که بمونه و ضمن پیگیری آخرین خبرها و انجام هماهنگی‌های لازم ما رو هم از چگونگی بقیه طرح با خبر کنه.

جملات باران، مادر را که همچنان در خاطراتش فرو رفته بود به خود آورد و با اشاره سر باران را همراهی کرد.



-پس مادر جون، آماده‌ای که زودتر بریم؟ باید برای فردا استراحت کنیم و آماده بشیم. من میرم که به پروفیسور خبر بدم.

پروفیسور حسام که همچنان در حال چک کردن اطلاعات و پیگیری خبرهای ارسالی از گروه‌های مختلف بود بلافاصله بعد از دیدن باران از جای خود بلند شد و به طرف او رفت.

-دخترم باران، امیدوارم که شب خوبی رو پشت سر بزاید. واقعاً متأسفم که نمی‌تونم شما رو همراهی کنم؛ اما در اولین فرصت ممکن باهات تماس می‌گیرم و شما رو در جریان مراحل بعدی می‌زارم. واقعاً بابت همه چیز ممنونم. راستی از طرف پدرت کسی رو فرستادن تا شما رو به محل اقامتتون راهنمایی کنه و امکانات ارتباطی لازم با من و گروه تحقیق رو در اختیارتون بزاره. امیدوارم شبی خوب و عالی داشته باشی دخترم.

چند دقیقه بعد باران و مادر سوار بر اتومبیل به سمت هتلی که از طرف پروفیسور حسام و پدرش برای آن‌ها در نظر گرفته شده بود در حال حرکت بودند. شب بسیار آرامی بود و ستاره‌ها با درخشش خاصی در آسمان خودنمایی می‌کردند. همه چیز برای باران تازگی به خصوصی داشت. جایی که خیلی از آن شناخت نداشت و همه چیز با آنچه او تا به حال دیده بود به شدت فرق داشت و همین او را دچار حس عجیبی کرده بود؛ اما چیزهای خیلی مهم‌تری بود که افکار او را به سوی خود می‌خواند و اثر تازگی فضای اطراف را برای او کمرنگ می‌کرد. فکر نزدیکی به پدر و دیدن او از یک طرف و موضوع عملیات بزرگی که در پیش رو بود از طرف دیگر آن قدر قوی بودند که او را از فکر کردن به سایر چیزها دور کنند. حتی او تا نیمه‌های راه متوجه صدای موسیقی که در ماشین به گوش می‌رسید نشده بود. بالاخره بعد از چند دقیقه‌ای که سکوت بر فضای داخل اتومبیل حکمفرما بود موسیقی ملایم ایرانی که در ماشین پخش می‌شد او را به خود آورد.

-مادر جان، می‌شنوی؟ خیلی جالبه، این‌ها ظاهراً به موسیقی ما هم علاقه دارن! مادر هم که همچنان در ذهنش به مرور خاطرات سال‌های دور در این حال و هوای تقریباً آشنا می‌پرداخت با سؤال باران تکانی به خود داد و به شوخی گفت:

-بله عزیزم. فکر می‌کنم این هم از اثرات پدرته. اون همیشه همه چیزو مجذوب خودش می‌کرد. هنوز هم همین طوره!

-خیلی معذرت می‌خوام که حرفتون رو قطع می‌کنم، ولی باید اقرار کنم که واقعاً همین طوره. من که مدتهاست مجذوب شخصیت خاص ایشونم. همیشه از من خواسته بودند که از بیان تعریف‌هایی که از شخصیت و توانمندی ایشون می‌کنم خودداری کنم ولی باید اعتراف کنم که نمی‌تونم!

صدا از صندلی جلوی اتومبیل بود. این نطق کوتاه و گیرا بسیار غیر منتظره، ولی روحیه‌بخش بود. آن‌ها به هیچ عنوان انتظار نداشتند که با صدای یک هم‌زمان همراهی شوند. به احتمال زیاد این موضوع فقط مربوط به حس ظرافت و تیزی‌بینی پدر می‌شد. هر چند باران و مادر، علی‌رغم داشتن حس وطن پرستی و تعلق خاطر به فضایی که در آن رشد و نمو کرده بودند از رویارویی با سایر فرهنگ‌ها ابایی نداشتند، اما در آن شرایط خاص شنیدن یک صدای آشنا می‌توانست واقعاً روحیه‌بخش باشد و این نکته سنجی فقط از پدر ساخته بود.

-عذرخواهی منو به خاطر اینکه فرصتی پیش نیومد تا خودم رو معرفی کنم بپذیرید. من پرهام هستم و جناب پروفیسور مهران شخصاً خودشون منو مأمور کردند که شما رو تا اقامتگاهتون همراهی کنم تا در اولین فرصت ممکن با ایشون ملاقات کنید. حتماً خودتون در جریان هستید که ایشون به‌واسطه مأموریت بسیار مهمی که دارند نتوانستند برای استقبال از شما تشریف بیارن. ایشون از من خواستند تا این مسئولیتو به عهده بگیرم و تا زمانی که فرصت فراغت از مأموریت رو پیدا نکنند، بنده کاملاً در خدمت شما هستم.

صدای بسیار دوستانه و مردانه این جوان به طرز عجیبی به باران و مادرش آرامش می‌داد و خیلی عجیب بود که در اولین برخورد و بدون هیچ شناختی این قدر با او احساس راحتی می‌کردند و نسبت به او حس اعتماد پیدا کرده بودند.

-خیلی ممنون بابت این استقبال گرم‌تون جناب پرهام و خیلی خوشحالیم که مهران جان این قدر برای شما مثمر ثمر بوده. ضمناً به نظر، شما دارای شخصیت خیلی خوب و برجسته‌ای هستید. بهتون تبریک میگم.





این کلماتی بود که مادر پس از شنیدن صدای گرم و دوستانه پرهام بر زبان آورد. نمی‌دانست چرا ولی احساسی از درون به او می‌گفت که این جوان بسیار قابل‌اعتماد و محترم هست و خوشحال بود که مهران چنین کسی را برای همراهی و مشایعت با آن‌ها در نبود خود انتخاب کرده بود.

باران هم که برای چند لحظه‌ای سکوت کرده بود در تأیید حرف‌های مادرش از او تشکر کرد. واقعاً برای آن‌ها و بعد از آن پرواز طولانی لازم بود تا کمی سورپرایز شوند و این تنها از دست پدر بر می‌آمد. او آن قدر با هوش بود که حتی در نبودش هم بتواند آن‌ها را سورپرایز کند.

جناب پرهام میشه لطفاً از تون بپرسم که ما احتمالاً چه زمانی می‌تونیم پدر رو ملاقات کنیم؟ به نظرم شما اطلاعات بهتری در این باره دارید، درسته؟

متأسفانه من هم اطلاعات خیلی دقیقی بابت این مسئله نمی‌تونم بهتون بدم. فقط می‌تونم بگم که ایشون در حال حاضر باید توجه و توان کامل خودشون رو روی مسئله‌ای که بی‌نهایت حائز اهمیت هست بزارن و بعد از اتمام این پروژه خودشون در اولین فرصت ممکن مارو با خبر می‌کنن. ولی مطمئن باشید به محض اینکه خبر جدیدی از ایشون به دستم برسه به شما اطلاع میدم. فکر می‌کنم که دیگه تقریباً رسیدیم. کمکتون می‌کنم تا وسایلتون رو به آپارتمان خودتون ببرید.

او واقعاً جوان مؤدب و برازنده‌ای بود و به نظر می‌رسید که پدر دقیقاً به همین خاطر او را مأمور این کار کرده بود. پرهام پسری خوش سیما و با اندامی کشیده بود که بسیار محترم و قابل اعتماد بود. در طی همین مدت کوتاهی که با باران و مادر هم کلام شده بود توانسته بود تأثیر خیلی خوبی بر آن‌ها بگذارد و دست کم خستگی سفر و اندوه ندیدن پدر را برای آن‌ها تا حدودی کاهش دهد. او برای مادر باران از سویی تداعی‌گر حس فرزندی بود که سال‌های سال او را می‌شناسد و در دامان خود پرورانده است و حالا پس از مدتی دوری دوباره او را یافته است و از طرفی یادآور بخش ویژه‌ای از شخصیت مهران بود. اعتماد به نفس، مهربانی و حس وظیفه‌شناسی که در همین مدت کوتاه از او دیده بود موجب شده بود تا از او چنین شخصیتی در ذهن خود بسازد و بابت این مسئله بی‌نهایت خوشحال بود.

ساعت تقریباً حدود نه صبح بود که باران با شنیدن صدای تلفن بیدار شد. هنوز خستگی مفرطی در بدن او وجود داشت اما با به خاطر آوردن اینکه ممکن است پدر یا پروفسور حسام حامل پیام مهمی برای او باشند، تمام قوای خود را جمع کرد و از رختخواب بلند شد. تلفن در گوشه دیگری از اتاق قرار داشت و او در حالی که سعی می کرد تا خود را به آن برساند نیم‌نگاهی نیز به اطراف انداخت. با دیدن شعله درخشان خورشید احساس گرمی و نشاط خاصی در وجودش زبانه گرفت. آفتاب همیشه برای او حس عجیبی داشت!

-بله بفرمایید.

-خیلی عذر می‌خوام که مجبور شدم بیدارتون کنم. پروفسور حسام چندین بار سعی کردند تا با شما تماس بگیرن، اما ظاهراً موفق نشدن. این بود که از من خواستند تا به شما اطلاع بدم که حامل خبر مهمی براتون هستنند. در صورت امکان با ایشون زودتر تماس بگیرید. ضمناً به محض اینکه قصد رفتن به دفتر ایشون رو داشتید کافیه که با من تماس بگیرید. خوشحال میشم که این کار رو انجام بدم.

-بله حتماً، اما می‌تونم بپرسم که آیا خبری از پدرم دارید یا خیر؟

-متأسفانه نه، ولی همون طوری که گفتم به محض با خبر شدن در جریان می‌زارمتون. منتظر تماستون هستم. روز خوش.

مادر هم در این فاصله بیدار شده بود و به اتاق باران آمده بود. آن‌ها می‌بایست با پروفسور حسام تماس می‌گرفتند تا از خبر مهمی که پرهام درباره آن صحبت می‌کرد مطلع شوند. همه چیز به خوبی از قبل برای آن‌ها مهیا شده بود. دفترچه تلفن خوش رنگی روی میز تلفن قرار داشت و شماره تماس‌های ضروری در آن به ترتیب خاصی نوشته شده بود. باران بلافاصله با پروفسور حسام تماس گرفت. او می‌دانست که باید منتظر شنیدن خبرهای خوبی باشد. اگر چه شب سختی را گذرانده بود ولی انتظار روز خوبی را می‌کشید. احساس درونی‌اش این موضوع را مدام به او یادآوری می‌کرد.

-سلام جناب پروفسور، صبحتون بخیر.

-باران جان چه خوب شد که تماس گرفتی. حتماً باید خبرهای جدید و البته خوبی بهت بدم. ما بالاخره موفق شدیم تا تأیید نهایی رو از شورای تصمیم‌گیری بگیریم. تا



یک ساعت دیگه هم جلسه هماهنگی با فرماندهان نیروی دریایی انجام میشه و همین طور بودجه خیلی خوبی هم از طرف چندین سازمان و نهاد مرتبط برامون در نظر گرفته شده. نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته، اما انگار معجزه‌ای در حال وقوعه. ضمناً جزئیات تمام محاسبات تو به دقت بررسی شده. باید بهت بگم که تو واقعاً خارق العاده هستی دخترم. برای شورای فنی تقریباً محال بود باور کنند که تمام جزئیات این طرح پیچیده صرفاً توسط تو ارائه شده و کلیه محاسبات اون با توانایی شخصی تو انجام شده. از نظر اونا تو واقعاً بی‌نظیری و خیلی مشتاقن تا هر چه زودتر با تو ملاقات کنن. ضمناً مقامات دانشگاه هاروارد به صورت رسمی مجدداً دعوتنامه جدیدی صادر کردن و قراره به زودی از تو طی مراسم تجلیلی جهت عضویت افتخاری در هیأت علمی دانشگاه دعوت به عمل بیان. خوشبختی به سمت ما رو کرده دخترم. -خیلی خوشحالم که اینها رو می‌شنوم پروفسور. واقعاً احساس می‌کنم که حالا همه چیز خیلی بهتره.

-باران عزیز، من هم همین احساس رو دارم. حالا برو و تمام امروزو استراحت کن؛ اما سعی کن تا تلفنت کاملاً در دسترس باشه. هر آن احتمال داره تا درباره جزئیات بخشی از طرح با تو مشورت بشه. به امید موفقیت!

یک ساعت بعد پروفسور حسام به همراه تیم فرماندهان و افسران اجرای عملیات در گردهمایی جهت بازبینی و توجیه نهایی طرح حضور پیدا کرده بود. جمع کثیری از فرماندهان زبده نیروی دریایی به همراه بهترین افسران برگزیده که سابقه بسیار درخشانی در عملیات دریایی داشتند همگی گرد هم آمده بودند تا با مرور آخرین نکات به استقبال شروع عملیات نهایی بروند؛ جایی که این بار سرنوشت نوع بشر به آن گره خورده بود.

- خوشحالی وصف ناپذیر خودم رو بابت حضور در بزرگ‌ترین عملیات نجات‌بخش تاریخ به همگی اعلام می‌کنم. این عملیات بی‌شک در خاطره تاریخی نوع بشر ثبت خواهد شد و فرزندانمون همواره به دیده احترام به این اتفاق نگاه می‌کنند.

پروفسور حسام جملات اولیه خود را با دنیایی از غرور و افتخار آغاز کرد. گویی نیروی بی‌پایانی در وجودش نوید یک نمایش متهورانه و باشکوه را می‌داد که خوشبختانه در

آن صحبت از جنگ و خونریزی و کشتار نبود. او یک فرمانده نظامی نبود اما حالا در جایگاهی قرار گرفته بود که تأثیر گذاری او کمتر از آن نیز محسوب نمی شد. در واقع او شروع کننده عملیات بزرگ قرن و صادر کننده همه فرامین فنی به اجراکنندگان نظامی عملیات بود.

عزیزان من، طبق آخرین جزئیات طرح اجرایی ما، همون طوری که روی نقشه به طور کامل تشریح شده طی یکسری شرایط بسیار خاص و استثنایی و در طی زمان کاملاً مشخصی می بایست عملیات جداسازی دو بخش بالایی و زیرین سیارک و به دنبال اون پمپاژ آلیاژ ترکیبی با نهایت دقت و با حساسیت بالایی انجام بشه. در این عملیات هدف قطع ارتباط بین دو قسمت بالایی و زیرین سیارک با استفاده از تاباننده های لیزری زیردریایی اتمی نیروی دریاییه. در واقع ما ضمن ایجاد یک برش لیزری ابتدا حدفاصل دو بخش مذکور رو تخلیه و بعد از هم جدا می کنیم. سپس فاصله ایجاد شده رو با آلیاژی مخصوص که ترکیبی از چند عنصر خاص هست پر کرده و منفذ موجود در قسمت زیری که به سمت سطوح پایین تر زمین نفوذ کرده رو مسدود می کنیم. این بخش به وسیله پمپ مخصوصی که در زیر میکسر مرکزی تعبیه شده و با استفاده از تکنولوژی فوق مدرن پرتاب مبتنی بر خلأ انجام میشه. حجم مواد مورد نیاز جهت پوشوندن کامل حفره دائماً توسط سیستم پردازش مرکزی کنترل و محاسبه شده و مدت زمان باقی مانده تا پایان عملیات نیز به طور همزمان روی تمامی مانیتورهای مستقر در بخش های مختلف کنترل و اجرا و همچنین سیستم های همراه هر یک از شماها نمایش داده میشه و هر گونه تغییر احتمالی در برنامه مستقیماً از طریق این سیستم قابل مشاهده و لازم الاجراست. لازم به توضیحی که این طرح علاوه بر تأیید دانشگاه هاروارد و سازمان ناسا به تأیید نهایی وزارت دفاع و نیروی دریایی رسیده و ما با امید بسیار بالایی نسبت به موفقیت آمیز بودن اون، عملیات رو آغاز می کنیم و ادامه می دیم. همون طور که خودتون هم می دونید در حال حاضر زیردریایی اتمی نیروی دریایی در موقعیت آماده باش به سر می بره و مقدمات اولیه جهت شروع عملیات فراهم شده. به علاوه سه فروند از بزرگ ترین ناوهای ترابری هم در حال انتقال مواد لازم به گودال ماریاناست و میکسر عظیمی که مأموریت به سامان رسوندن عملیات رو بر



عهده داره توسط بزرگ‌ترین ناو حال حاضر ناوگان نیروی دریایی در حال بارگیری و انتقال به ماریاناست و توسط ورزیده‌ترین خلبان‌های اسکادران عملیات واکنش سریع نیروی هوایی مورد پوشش قرار گرفته. ظرف بیست و چهار ساعت آینده عملیات مونتاژ میکسر به زیردریایی اتمی و تست اولین پرتاب لیزری به سمت هدف انجام خواهد شد و متعاقباً مرحله اتصال چهار بازوی مکنده میکسر به نقاط هدف به سرعت انجام میشه. در قسمت میانی میکسر نیز دریچه‌هایی تعبیه شده که وظیفه انتقال تیتانیوم و اسکاندیوم جداشده از سطح سیارک رو به درون میکسر بر عهده دارن و درست در پایین‌ترین بخش میکسر پمپ تولید خلأ و دریچه پرتاب و انتقال آلیاژ تولید شده به سمت منفذ بخش میانی سیارک قرار گرفته. بلافاصله با حضور و استقرار پرسنل عملیات نهایی که شامل شما دلیران کارآزموده هست عملیات در حالت آماده‌باش آغاز میشه و پس از انجام آخرین کنترل‌های گروه فرماندهی عملیات رأس ساعت بیست و دو روز دوشنبه آینده آغاز شده و ادامه پیدا می‌کنه. ما اینجاییم تا از نسل بشر در برابر تقدیر دفاع کنیم و بی‌تردید شماها جزء تاریخ‌سازترین افراد بشر لقب خواهید گرفت. امید و آرزوی ما تنها نجات بشری هست که قرن‌ها با فراز و نشیب، آزمایش و خطا، موفقیت و ناکامی، شادی و غم و عشق و آرزو در حال حرکت به سمت جلوست و این مسیر صعب العبور اما لذت‌بخش، این بار به دستانتون توانای شما هموار میشه. به امید پیروزی بزرگ...!

همه‌همه عجیبی سراسر سالن را در برگرفت و فریادهای پیروزی و امید از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید. پروفیسور کار خود را به خوبی انجام داده بود و توانسته بود با نیرو و انگیزه‌ای که در طی این مدت تحت تأثیر رفتار و شخصیت قدرتمند باران به دست آورده بود یک بار دیگر خود و گروه تحت سرپرستی‌اش را به اوج انگیزه و خواسته برساند. همه چیز برای پیروزی آماده شده بود! بعد از چند دقیقه شورانگیز و سرشار از شادی و حس موفقیت و غرور، کلیه افراد آماده حرکت به سمت محل عملیات بودند. راه درازی در پیش بود که قطعاً آسوده و سهل نبود اما قدرت عشق و انگیزه فراوانی که به آن‌ها تزریق شده بود توانایی آسان کردن هر چیزی را داشت. بیست و چهار ساعت تا استقرار در محل عملیات فاصله بود و در طی این مدت می‌بایست همه چیز

همچنان خوب و عالی کنترل و مدیریت می‌شد و این وظیفه خطیر به خوبی از عهده پروفیسور حسام و دیگر رهبران نظامی و فنی عملیات بر می‌آمد. حالا آن‌ها قبل از هر چیزی به سلاح عشق مجهز شده بودند...!

با مجوز پروفیسور، حالا باران این فرصت را پیدا کرده بود تا بعد از آن مسافرت طولانی، زمان کوتاهی را در اختیار داشته باشد. این اولین روز حضورش در شهر کمبریج بود و می‌توانست برایش خیلی خاطره‌انگیز باشد و به همین دلیل تصمیم گرفت تا صبح آن روز را به همراه مادر با خوردن صبحانه‌ای مفصل آغاز کند.

- خب مادر عزیزم، صبحانه امروز به عهده من. دوست دارم که یک صبحانه فراموش نشدنی برات درست کنم. مطمئن هستم که خیلی گرسنه‌ای.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب مادر باشد بر حسب عادت همیشگی به سمت آشپزخانه حرکت کرد و در همان حال دستور تهیه یک صبحانه دلپذیر را در سر مرور می‌کرد. او و مادرش به املت مخصوصی که توسط او تهیه می‌شد بسیار علاقه‌مند بودند و معمولاً از آن به‌عنوان یک صبحانه خاطره‌انگیز یاد می‌کردند. باران بلافاصله و بعد از اینکه در یخچال را باز کرد با منظره عجیبی رو به رو شد. یخچال آن‌ها پر از وسایل و مواد بسته بندی شده شامل انواع قوطی‌ها و کنسروهای مختلف بود و هیچ اثری از تخم مرغ و مواد لازم جهت تهیه املت مخصوص آن‌ها نبود. باران سعی کرد تا تمام یخچال را به خوبی برانداز کند تا شاید بتواند اثری از مواد مورد نظر خود را بیابد اما ظاهراً کوشش او بی‌فایده بود. آنجا پر از انواع مختلف اسنک<sup>۱</sup> و صبحانه‌های مخصوصی بود که باران هرگز در عمر خودش حتی آن‌ها را ندیده بود، اما چه فایده که چیزی که او به دنبالش بود پیدا نمی‌شد! در یخچال را بست و با حالتی طنز که حاکی از اعلام عدم رضایت خود بود رو به مادر گفت:

-مادر جون! باید به اطلاعات برسونم که یا امروز باید بدون صبحونه سر کنیم و یا تن به خوردن مزخرفاتی بدیم که این جاست! می‌تونم خودت بیای و یکی از اونا رو انتخاب کنی. البته اگر قصد خودکشی داشته باشی! من که ترجیح می‌دم از گرسنگی بمیرم، اما درباره شما انتخاب با خودته!



بعد از گفتن این جملات، باران به طرز موزیانه‌ای شروع به خندیدن کرد. مادر که خیلی کنجکاو شده بود تا درون یخچال را ببیند به سمت یخچال رفت و با دیدن مواد درون یخچال تصمیم گرفت که به سمت باران برگردد و مانند همیشه او را محکم در آغوش بگیرد و در همان حال گفت:

من ترجیح میدم تا با دخترم از گرسنگی بمیرم. این طوری لااقل به مرگ طبیعی و در کنار طبیعتی از زیبایی و عشق می‌میرم. احساس می‌کنم این طوری خیلی بهتره...! و بعد او نیز به موج شادمانی و خنده دختر پیوست. آن‌ها واقعاً خانواده خوشبختی بودند. هیچ چیزی نمی‌توانست برای مدت زیادی آن‌ها را از شادی و عقیده خود دور کند. آن‌ها به‌سادگی هر چه بیشتر بهشت را به زندگی خود هدیه کرده بودند. چیزی که هم سخت بود و هم آسان. چیزی که به دلیل سادگی بیش از اندازه‌ای که داشت با ذهن خیلی‌ها مانوس نبود و به‌واسطه ظاهر سختی که اغلب انسان‌ها برای آن متصور می‌شدند معمولاً دست نیافتنی جلوه می‌کرد. شادی و خوشبختی اساسی‌ترین عنصر هر زندگی‌ای بود که با سهل‌انگاری و زیاده‌خواهی بسیاری از تیررس زندگی‌شان دور شده بود اما این خانواده خوشبخت به‌سادگی به رمز و راز زندگی بهشتی روی زمین پی برده بودند!

- خب مادر نازنینم، نگفتی حالا تکلیف چیه؟ مرگ یا زندگی؟  
- خودت که می‌دونی من مرگ رو به خواری و خفت ترجیح میدم. پس اگه تو هم موافقی بیا تا از گشنگی بمیریم اما ننگ خوردن این اسنک‌های ناشناس رو نپذیریم!  
و بعد در حالی که از شدت خنده روده‌بر شده بودند سعی می‌کردند تا به نزدیک‌ترین صندلی در دسترس برسند و خودشان را نجات بدهند. بعد از چند دقیقه‌ای که روح خود را با طعم شیرین خنده و لبخند صیقل دادند ناگهان فکری به ذهن باران رسید.  
- مادر جون! چطوره که از آقای پرهام کمک بگیریم. اون در این شهر زندگی می‌کنه و با شناختی که ما ازش دیشب پیدا کردیم مطمئن هستم که توانایی پیدا کردن چند تا تخم مرغ و یک کیلو گوجه رو داره. هر چی باشه شاگرد پدر بوده، ها؟ نظرت چیه؟  
و دوباره مادر و فرزند غرق در خنده و آزادی شدند. خیلی خوب بود که آن‌ها با هر چیز کوچکی توانایی فراهم کردن لحظاتی پر از شادی را داشتند و خود را برای

دقایقی هم که شده از استرس و فشار دور می‌کردند. این یکی از کلیدی‌ترین نکات موفقیت آن‌ها بود.

-فکر بدی نیست دخترم، اما تو مطمئنی که خود آقای پرهام به دلیل همنشینی با این‌ها دچار تغییر رویه غذایی نشده؟ منظورم اینه که به نظرت اون می‌تونه در این شرایط حساس که مطمئناً هر لحظه گوش به‌زنگ پروفیسور حسام و احیاناً پدرت هست فرصت و حوصله چنین کاری رو داشته باشه؟

-به نظرم بله مادر جون. استنباط من اینه که ایشون هنوز از لطافت طبع و هوشیاری لازم برای جاری بودن در سطح زندگی طبیعی برخورداره. اصلاً امتحان می‌کنیم. کافیه که ازش بپرسیم. نظرت چیه؟

-باشه عزیزم موافقم. پس زود دست به کار شو که هر لحظه‌ای که بگذره ما احتمالاً شانس رسیدن به املت رو داریم از دست می‌دیم!

و بعد رو به سمت دیگر اتاق رفت تا پیغام‌های احتمالی رسیده از جانب پروفیسور را چک کند. هر لحظه احتمال داشت تا خبر جدیدی از جانب پروفیسور برسد و آن‌ها می‌بایست کاملاً آماده می‌شدند.

-سلام جناب پرهام، ببخشید که تو این موقعیت حساس می‌خوام یه سؤال خیلی معمولی ازتون بپرسم. آخه من و مادرم احتیاج به یک صبحونه مخصوص داریم که ظاهراً اینجا پیدا نمی‌شه. می‌خواستیم ببینم آیا شما می‌تونید کمکی به ما بکنید؟

-خواهش می‌کنم خانم باران، حتماً. چه چیزی بهتر از یک صبحونه مخصوص؟ این می‌تونه باعث شه تا اون موقعیت حساسی که دربارش حرف می‌زنید کمی آسونتر و بی‌دغدغه‌تر به نظر بیاد. چه کمکی از من ساختست؟

-جناب پرهام! اگر ممکنه میشه برامون چند تا تخم‌مرغ و یک کم گوجه تازه پیدا کنید؟ من و مادرم خیلی بابتش از شما ممنون می‌شیم.

-بله حتماً! اما اگه هدف شما پختن یک املت بی‌نهایت خوشمزه و مطبوعه مایلم به اطلاعاتتون برسونم که اینجا یک رستوران ایرانی خیلی خوب هست که می‌تونه به بهترین نحو ممکن اونو براتون تهیه کنه. من می‌تونم شما رو به اونجا ببرم. مطمئناً اگه





حوصله رفتن به رستوران رو داشته باشید این می‌تونه یه شروع خوب واسه آشنایی با این شهر و همین‌طور یک تغییر کوچیک باشه. ضمناً پدرتون هم همیشه به این رستوران میرن و چقدر جالبه که من به همراه ایشون چند بار برای صرف املت به اونجا رفتیم. ظاهراً شما همگی به املت خیلی علاقه‌مند هستید!

-جناب پرهام خیلی پیشنهاد خوبیه، اما همین‌طور که خودتون می‌دونید ما باید هر لحظه منتظر تماس پروفسور حسام باشیم. فکر نمی‌کنید که این کار رو کمی سخت بکنه؟

-در مورد ایشون من هماهنگی‌های لازم رو انجام دادم. نگران نباشید. به‌اندازه صرف یک صبحونه وقت داریم. مضافاً اینکه من به‌طور همزمان با ایشون در تماسم و از این بابت جای هیچ نگرانی نیست.

به نظر می‌رسید که همه چیز برای یک گردش کوچک و خوردن صبحانه مورد علاقه آن‌ها فراهم شده بود. به علاوه باران واقعاً خیلی دوست داشت تا شهر را از نزدیک ببیند و آب و هوایی تازه کند.

-بسیار خوب. ظاهراً فرصت خوبی فراهم شده، ولی اجازه بدید که با مادر هم صحبت کنم و نظر ایشون رو بپرسم.  
-بسیار عالی، منتظر می‌مونم.

و بعد باران در حالی که سعی می‌کرد تا تلفن را روی حالت انتظار قرار دهد مادر را صدا زد:

-مادر جان! آقای پرهام پیشنهاد یک رستوران ایرانی خوب واسه صرف املت رو دادن. ایشون تأکید کردن که به همراه پدر چند باری به این رستوران رفتن و می‌تونن هم برای صرف صبحونه و هم برای آشنایی با شهر، ما رو همراهی کنن. نظر شما چیه؟  
مادر که در حال چک کردن ایمیل و کنترل پیام‌ها بود گفت:

-به نظرم خیلی خوبه که بتونیم این کارو بکنیم، اما خودت می‌دونی که باید هر لحظه منتظر تماس پروفسور باشیم و ممکنه هر آن ایشون بخوان که خبر جدیدی رو به ما بدن.

مادر عزیزم! جناب پرهام فکر اینجاشو هم کرده. ایشون مستقیماً با پروفیسور در تماسن و به محض دریافت هر خبر جدیدی ما رو مطلع می‌کنن. ظاهراً ایشون خیلی دقیق و باهوش به نظر می‌رسن مادر جان.

- بسیار خوب، اگه این طوره که تو میگی، پس دلیلی برای معطلی وجود نداره. پیش به سوی صبحانه... .

باران با نهایت خوشحالی گوشی را مجدداً برداشت و قرار شد تا ظرف پانزده دقیقه آینده آماده شوند. شادی خاصی در وجود باران موج می‌زد. مثل همیشه از کوچک‌ترین بهانه‌ای برای شاد بودن و بیشتر لذت بردن از موقعیت‌هایی که نصیبش می‌شد استفاده می‌کرد و این برای او خیلی مؤثر و راهگشا بود.

اولین روزی بود که باران در کمبریج حضور داشت و با تمام دقت سعی می‌کرد تا شهر را به خاطر بسپارد و از دیدن چیزهای جدیدی که در مسیر آن‌ها وجود داشت بسیار ذوق‌زده و شاد به نظر می‌رسید. اما برای مادر این روز قشنگ، مرور خاطرات سال‌های دوری بود که زندگی مشترکش را با عشق و علاقه آغاز کرده بود و یادآور روزگاری بود که در آغاز جوانی و با شروع تجربه‌های جدید و خوشایندی برای او همراه بود. درست بیست و پنج سال پیش در صبحی دل‌انگیز مانند امروز او با جوانی آشنا شده بود که وی را بسیار ذوق‌زده کرده و تحت تأثیر قرار داده بود. جوانی که چند ماه بعد به‌عنوان همسفر همیشگی زندگانی‌اش لقب گرفت و تا به امروز هر لحظه و در همه جا حتی زمانی که حضور فیزیکی نداشت پشتیبان و یاور او بود. مادر به خوبی به یاد می‌آورد که وقتی برای اولین بار در دانشگاه حاضر شده بود و در میان حجم انبوه دانشجویانی که همگی از زبان‌ها و ملیت‌های مختلف بودند به وجود یک جوان معروف و نابغه ایرانی پی برده بود چه حس خوب و آرامش بخشی به سراغش آمده بود و این سر منشاء بروز آشنایی و عشق جاوید آن‌ها شده بود و حالا بعد از این همه مدت دوباره آن‌همه خاطره خوب در حال تکرار بود. بی‌گمان این شهر و خاطرات خویش هرگز از یاد و خاطر او بیرون نمی‌رفت.



-مادر جان! جناب پرهام می پرسند که دوست دارید تا از جلوی دانشگاه عبور کنیم؟ آخه ایشون می دونن که شما سال های زیادی رو اینجا گذروندید و این می تونه براتون خاطره انگیز باشه.

مادر که در دریای بیکران خاطرات خود غوطه ور بود از مکالماتی که بین باران و پرهام رد و بدل می شد بی خبر بود و با وجود اینکه پرهام یکی، دو بار این سؤال را تکرار کرده بود متوجه نشده بود.

-بله جناب پرهام، معذرت می خوام. خیلی دوست دارم که یک بار دیگه اونجا رو ببینم. من تو این شهر خاطرات زیادی دارم که الان شدیداً همشون منو در بر گرفته. برای همین هم بود که متوجه سؤالات شما نشدم. بابت این موضوع از شما پوزش می خوام.

-خواهش می کنم. کاملاً درک می کنم. پروفیسور مهران هم بارها دچار حالتی مشابه شما شده بود و این کاملاً طبیعی و قابل درکه. پس اگر اجازه بدید به سمت دانشگاه می ریم. البته اگه به اندازه کافی تحمل گرسنگی رو داشته باشید!

پرهام جوان بسیار مؤدب و در عین حال شوخ طبعی بود و به همین دلیل به سادگی از سوی بقیه پذیرفته می شد. او در طی این مدت کوتاه توانسته بود که خیلی به آنها کمک کند. او از بهترین شاگردان پدر در ایران بود که به توصیه او توانسته بود پذیرش در رشته اخترفیزیک دانشگاه هاروارد را به دست آورد و پس از ورود در دانشگاه و در طی مدت بسیار کوتاهی نظر همگان را به خود جلب کند و با سرعت حیرت انگیزی تحصیلات خود را به پایان ببرد و در حال حاضر نیز به عنوان یکی از مشاوران برجسته اخترفیزیک در ناسا مشغول به کار بود و حتی برای مدتی در پروژه فوق سری پدر نیز مشارکت فعالانه ای داشت، اما بنا به شرایط بسیار پیچیده فعلی که با مسائل امنیتی بین الملل درهم آمیخته شده بود، به توصیه پروفیسور مهران ترجیح داده بود که از این پروژه فاصله بگیرد و از دور به آنها کمک کند و بر حسب تصادف این فرصت مغتنمی برای پروفیسور بود تا از وی به عنوان کسی که بی نهایت قابل اعتماد و توانمند است جهت همراهی و مشایعت خانواده اش سود ببرد. او جوانی فوق العاده باهوش و خبره

بود که بارها جوایز بین المللی فراوانی را از آن خود کرده بود و مانند استاد مشهورش یک دانشمند توانا و بی حاشیه بود.

پرهام با خونسردی خاصی اتومبیل را به سمت دانشگاه می راند و باران و مادرش هم هر یک در رویاهای خود غرق شده بودند. پرهام که به خوبی حال و هوای آن‌ها را درک می کرد سعی داشت تا مزاحم آن‌ها نشود و تنها در مواقع لزوم حرف می زد و این از نظر باران و مادرش بر جذابیت و منحصر به فرد بودن شخصیت او می افزود. تقریباً در حوالی دانشگاه بود که پرهام صدای موسیقی آرامی را که از ماشین پخش می شد کمتر کرد و گفت:

-اگر مایل باشید می تونیم اتومبیل رو تو یکی از این پارکینگ‌ها پارک کنیم و این چند دقیقه رو پیاده به سمت دانشگاه بریم. می دونم که این مناظر فرح بخش می تونه براتون خیلی جالب باشه و مخصوصاً برای شما خانم دکتر که سال‌هاست اینجارو ندیدین واقعاً می تونه یادآور گذشته‌هایی باشه که می دونم چقدر براتون مهم و خاطره انگیزه. ضمناً اون رستورانی که قراره برای صرف صبحونه بریم فاصله زیادی از اینجا نداره. می تونیم بعد از اینکه حسابی گشنگی امونتون رو برید ظرف چند دقیقه پیاده روی به اونجا برسیم.

-باران که ذوق و شوق بی مانندی در چشمانش دیده می شد همچون کودکی ذوق زده از مادرش خواهش کرد تا پیشنهاد پرهام را بپذیرند و بقیه مسیر را پیاده بروند. او بی نهایت از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود خوشحال بود و این به وضوح از چشمانش دیده می شد. واقعاً نمی شد به راحتی حدس زد که او همان نابغه‌ای است که طرح نجات نوع بشر را به تنهایی و در نهایت ذکاوت و هوشیاری ارائه کرده است. واقعاً باور کردنی نبود. شخصیت او در عین جدی و دقیق بودن بسیار منعطف و شادی پذیر و رها بود. خاصیتی که در کمتر کسی می شد پیدا کرد.

مادر نیز که خود سرشار از تمایل به مرور یکی از بهترین خاطرات زندگی اش بود بلافاصله پذیرفت و چند دقیقه بعد آن‌ها در حالی که هر سه قدم زنان به سمت دانشگاه در حرکت بودند غرق در شادی بی دلیل و حیرت انگیزی بودند. در آن شرایط به نظر می رسید حضور پرهام به جمع دو نفره این مادر و دختر رنگ و بوی تازه‌ای



بخشیده بود. گویی که آن‌ها همگی از جنس یک احساس و خواسته‌اند و هیچ نوسانی از انرژی و نابسامانی در میان آن‌ها دیده نمی‌شد. مادر به این موضوع پی برده بود و می‌دانست که وجود پرهام چه کمک بزرگی برای گذراندن لحظاتی است که مهران حضور ندارد و باران می‌رود تا ساعاتی دیگر با شروع عملیات نهایی لحظات بسیار حساس و پرتنشی را تجربه کند. بنا بر این تا می‌توانست باید شادی و انرژی را به باران تزریق می‌کرد و چه چیزی بهتر از وجود صمیمانه و خالص پرهام که گویی دست تقدیر او را در جریان اتفاقات مربوط به آن‌ها قرار داده بود. آن‌ها خرامان و سبکبال لحظه به لحظه به دانشگاه نزدیک‌تر می‌شدند و مادر سعی می‌کرد تا بیشتر و بیشتر به خاطرات شیرین سال‌های دور بازگردد و در گوشه ذهنش از خداوند برای وقوع این رویداد خوشایند تشکر می‌کرد. رفته رفته و با هر قدمی که به دانشگاه نزدیک می‌شدند در خاطرات شیرین خود بیشتر فرو می‌رفت و گویی به خلسه بی‌پایان خوشی‌های لحظات حضور با مهران نزدیک‌تر می‌شد. آن‌ها تقریباً در مقابل سردر دانشگاه قرار گرفته بودند و به وضوح به نظر می‌رسید که وجود فیزیکی مادر زمان حال را تجربه نمی‌کند. باران دست مادر را در دستانش گرفت و سعی کرد تا او را به گوشه‌ای هدایت کند. مادر با چشمانی کاملاً باز به محوطه دانشگاه چشم دوخته بود و در اعماق خاطراتش غوطه می‌خورد. بی‌شک چیزی که بیش از پیش ذهن او را مشغول ساخته بود خاطراتی بود که از مهران در ذهنش تداعی می‌شد و این شیرینی مرور آن‌ها را برایش تشدید می‌کرد.

باران با اشاره پرهام فهمید که به مادر اجازه دهد تا او آزادانه و به تنهایی به هر سمتی که تمایل داشت حرکت کند. چیزی که به روشنی دیده می‌شد ایجاب می‌کرد تا مادر را برای لحظاتی با خود تنها بگذارند. او بیش از هر چیزی به حضور در خودش نیاز داشت. کسی چه می‌دانست، شاید او در آن لحظات با خاطره حضور مهران زندگی می‌کرد شاید هم با خود واقعی او!

باران همچنان به مادر می‌نگریست و سعی می‌کرد تا هر لحظه او را زیر نظر داشته باشد تا در صورت لزوم به کمک او برود. هرگز مادر را در این حالت ندیده بود چرا که

در تمام طول سال‌هایی که به خاطر می‌آورد هرگز تا این حد از پدر دور نشده بود. تجربه‌ای که چندان هم خوشایند به نظر نمی‌رسید.

-باران، میشه بی‌زحمت حواست به ایشون باشه تا من برم و ماشین رو بیارم؟ احساس می‌کنم که خانم دکتر احتیاج داره تا قدری استراحت کنه.

این اولین بار بود که پرهام باران را به اسم کوچک صدا می‌کرد و خودش هم بی‌خبر بود. باران با اینکه از این موضوع کمی شوکه شده بود اما چیزی به روی خودش نیاورد و تنها سری تکان داد و رو به مادر ایستاد؛ اما در درونش چیز عجیبی احساس می‌کرد!

مادر بعد از چند لحظه گویی که به خود آمده باشد برگشت و با گوشه پیراهنش قطرات اشکی که به دور چشمش جمع شده بود را پاک کرد و رو به باران گفت:

-دخترم ببخش اگه ناراحتت کردم. بخشی از بهترین سال‌های عمرم رو اینجا گذروندم. جایی که پدرت به من عشق و آرامش رو یاد داد. جایی که تونستم هویت واقعی خودم رو پیدا کنم. پدرت برای من تنها یک همسر نیست، بلکه نمونه کاملی از یک معلم عاشق و فداکاره که هر لحظه زندگیش رو عاشقانه برای بهترشان زندگی بقیه می‌گذرونه و من دوباره با مرور همه این خاطرات احساسی رو که بارها و طی سالیان حضورم در اینجا تجربه کرده بودم به خاطر آوردم و بابت این موضوع خیلی از خدای بزرگ ممنونم.

باران که از شرایط روحی مادر باخبر بود بدون اینکه حرف دیگری بر زبان بیاورد دستانش را محکم‌تر گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی او زد و سعی کرد تا او را در آغوش بگیرد و مادر می‌دانست هر بار که باران این کار را انجام می‌دهد تنها پیغام عشق و محبت خالص و کامل خود را به او می‌رساند و این همیشه باعث مضاعف شدن عشقی خالص بین آن‌ها بود. عشقی که ریشه و سرمنشأ آن از کسی به نام مهران شروع می‌شد. چندثانیه‌ای به همین شکل سپری شد و بعد مادر باران را کمی از خودش جدا کرد و با نوازش صورتش از او پرسید:

-دختر نازنینم پس آقای پرهام کجاست؟ نمی‌بینمش، جایی رفتن؟



-باران که کمی دچار بغض شده بود سعی کرد آرامش خود را بازیابد و پس از یک نفس عمیق گفت:

-مادر جون، پرهام وقتی حالت شما رو دید تصمیم گرفت بره و اتومبیلش رو بیاره تا شما کمی توش استراحت کنید. اون واقعاً آدم خوش قلبیه. از این نظر خیلی شبیه پدر به نظر می‌رسه!

مادر با خنده‌ای سعی کرد تا باران را بیشتر درآغوش بگیرد و با لحنی خالص و صادقانه به باران گفت:

-بله دخترم، اون جوون خیلی خوب و برجسته‌ای هست. ظاهراً خیلی هم با احساسه. من دقیقاً متوجه حالت‌ها و روحیات اون هستم. باید خداوند رو شکر کنی که یک همچین پدر با درایتی بهت داده که تونسته چنین آدم خوبی رو مأمور محافظت و همراهی تو کنه. حتماً صلاحی در این کار بوده.

-باران که سعی می‌کرد تا بیشتر از این وارد این ماجرا نشود با تغییر موضوع صحبت گفت:

- مادر جان، فکر نمی‌کنی که دیگه باید کم‌کم به فکر ناهار باشیم؟ ساعت دیگه حدوداً حوالی ظهره و عجب روز عجیبی! روزی که بدون صبحونه آغاز بشه خدا می‌دونه که با چه شامی به پایان می‌رسه!

و دوباره باران و مادر با صدای بلند شروع به خندیدن کردند. باران که رو به روی خیابان ایستاده بود به طور ناگهانی پرهام را دید که با اشاره‌ای از آن‌ها درخواست می‌کرد که به سمت اتومبیل بروند و مادر و باران در حالی که حال و هوایشان به کلی عوض شده بود سوار اتومبیل شدند و همگی به سمت رستوران به راه افتادند. بی‌شک گرسنگی امانشان را بریده بود و این تنها چیزی بود که در آن لحظه به آن فکر می‌کردند.

آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی باران و مادر بود زیرا احساس جدیدی را در زندگی خود تجربه کرده بودند. در اوج فشار و استرس و دوری از بهترین فرد مشترک زندگی‌شان یاد گرفته بودند که سعی کنند تا لحظات بهتری برای خود بیافرینند و زیبایی‌های دنیا را به چشم دیگری تجربه کنند و خوبی انسان‌های مهربانی که بدون

چشمداشت در مسیر زندگی‌شان حاضر می‌شوند را بهتر و دقیق‌تر ببینند. آن‌ها فهمیده بودند که می‌شود حتی در جایی که خیلی به آن تعلق ندارند آرامش را تجربه کرد. آن روز شاید یکی از بهترین غذاهای زندگی خود را خورده بودند، غذایی که در نهایت سادگی بسیار خوشمزه به نظر می‌رسید. بعد از خوردن غذا و به درخواست مادر، پرهام آن‌ها را به محل اقامتشان برگرداند. آن‌ها در حالی که مرتباً از او تشکر می‌کردند خداحافظی کردند و قرار شد که هر وقت احتیاج به کمکی داشتند حتماً پرهام را در جریان قرار دهند. تقریباً نیم ساعتی از بازگشت آن‌ها به خانه می‌گذشت که صدای تلفن اتاق باران به صدا درآمد و باران یک بار دیگر به امید شنیدن صدای پدر به سمت تلفن خیز برداشت:

سلام باران جان. امیدوارم همه چیز برات به‌خوبی و شادی گذشته باشه. دخترم خواستم تا قبل از رفتنم یک بار دیگه بابت همه چیز از تو قدردانی کنم. هر چند چندین بار سعی کردم تا با پدرت صحبت کنم و از اون به خاطر پرورش نابغه‌ای مثل تو تشکر کنم اما متأسفانه در حال حاضر امکان تماس با اون نیست. امیدوارم بتونم در اولین فرصت ممکن مهران رو دوباره ببینم. خیلی دلم براش تنگ شده.

پروفسور حسام بود که با لحنی کاملاً متفاوت و پدرانه با باران صحبت می‌کرد. ظاهراً همه چیز به تأیید نهایی رسیده بود و آن‌ها عازم محل اجرای طرح بودند؛ اما باران که تصور می‌کرد او نیز باید به عنوان یکی از اعضای گروه در این عملیات حضور داشته باشد و پروفسور را در جریان این سفر همراهی کند با لحنی متعجب از او پرسید:

خیلی ممنون از این‌همه لطف جناب پروفسور، اما مگه قرار نیست که من به عنوان طراح این عملیات در اجرای نهایی اون حضور داشته باشم؟ فکر کنم که این کاملاً بدیهی باشه که من در این عملیات حاضر باشم. ولی تعجب می‌کنم از اینکه شما ظاهراً قصد چنین کاری رو ندارید. من خودم رو کاملاً آماده کردم که در این نبرد همه توانم رو برای پیروزی به کار ببرم. این اصلاً عادلانه نیست که منو از ماجرا کنار بزارید. باران خیلی از این موضوع متعجب و حیران بود. برای او اصلاً قابل درک نبود که چطور ممکن است کسی که به‌عنوان طراح و پایه‌گذار اصلی این عملیات است کوچک‌ترین نقشی در اجرای آن نداشته باشد. او اصلاً نمی‌توانست این را بپذیرد و به



همین دلیل بی‌وقفه و با جملاتی پی در پی و آتشین مخالفت و عدم رضایت خود را به پروفیسور اعلام می‌کرد و به او اجازه نمی‌داد تا صحبت کند. بالاخره پروفیسور جملات باران را شکست و سعی کرد تا او را آرام کند و به او بفهماند که دلیل این تصمیم او چه بوده است.

باران، دختر عزیزم! معلومه که ما هرگز نقش غیر قابل انکار تو رو در این مسئله فراموش نمی‌کنیم. این خیلی واضحه که بدون وجود تو اصلاً ما قادر به انجام چنین مأموریت محیرالعقولی نیستیم. ولی شرکت ندادن تو در بخش اجرایی این طرح حتماً دلیل خاصی داشته که اگر اجازه بدی بهت توضیح میدم. اصلاً قرار نیست که تو در این عملیات حاضر نباشی. البته که هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تونه هدایت فنی این طرح رو بر عهده بگیره؛ اما عدم حضور فیزیکی تو به معنای بیرون گذاشتن از این عملیات نیست. شورای تصمیم‌گیری برای تو نقش خیلی خاصی رو در نظر گرفته. اگرچه تو در محل اجرای طرح حضور نخواهی داشت اما نظارت مستقیم و حضور لحظه به لحظه تو از طریق ارتباط مستقیمی که با تو برقرار می‌کنیم قطعی و ضروریه. هیچ تضمینی وجود نداره که مراحل این طرح دقیقاً بر اساس تصویری که ما داریم به جلو بره، بنا بر این ما نیازمندیم تا نظارت مستقیم و لحظه به لحظه طراح اصلی و مغز متفکر این گروه رو داشته باشیم تا در مواقع ضروری و به محض نیاز از نظراتش بهره‌مند بشیم. به عقیده من این یک ضرورته. تنها چیزی که تو باید بهش توجه کنی اینه که اولاً حضور تو در منطقه نه تنها کمکی از نقطه نظر عملیاتی به این طرح نمی‌کنه، بلکه باعث میشه که ما هر لحظه با خطر از دست دادن طراح اصلی عملیات هم مواجه باشیم. خودت خوب می‌دونی این یک مأموریت معمولی نیست و کسانی که مستقیماً در عملیات شرکت می‌کنند علاوه بر تسلط فنی باید از آمادگی‌های بالای نظامی و جسمی هم برخوردار باشند؛ بنا بر این نهایتاً به کمک شورای تصمیم‌گیری قرار بر این شد که ضمن برقراری ارتباط ویدیویی مستقیم از کلیه مراحل عملیات با تو در تماس باشیم و در مواقع لزوم و برای پیشبرد طرح نقطه نظرات رو اعمال کنیم. بنا بر این اگه اشکالی نداره فردا صبح توسط آقای پرهام به دفتر نظارت و کنترل مرکز فرماندهی ناسا انتقال داده میشی و تا پایان طرح اونجا می‌مونی. ضمناً باید بهت بگم

که این خبر می تونه از جهت دیگه‌ای هم برات خیلی خوشایند باشه چون مطمئناً از این طریق بیشتر از اونی که بتونی تصور کنی به پدرت نزدیک میشی. طبق آخرین اطلاعات ما پروفیسور مهران در حال کار روی پروژه‌ای بسیار مهم هستند که در مرکز فرماندهی ناسا در حال انجامه...

باران با شنیدن حرف‌های پروفیسور حسام و مخصوصاً با شنیدن اینکه شرایط جدید می‌تواند او و مادرش را یک گام دیگه به پدر نزدیک‌تر کند کمی آرام گرفت. فکر نزدیکی به پدر برای او بیش از هر چیز دیگری آرامش‌بخش و راضی‌کننده بود. برای همین تصمیم گرفت که سعی کند تا بیش از این با چیزهایی که پروفیسور حسام می‌گفت مخالفت نکند. به علاوه قاعدتاً با توجه به تصمیمات گرفته شده مخالفت او عملاً راه به جایی نمی‌برد. از طرفی با این روش اگرچه از مرکز اجرای عملیات دور بود ولی با امکانات موجود می‌توانست کاملاً نحوه انجام عملیات را زیر نظر داشته باشد و در صورت لزوم پیشنهادهای فنی لازم را ارائه دهد.

-دخترم باران! می‌شنوی که چی میگم؟ من واقعاً دوست دارم که تو رو در این عملیات در کنار خودم داشته باشم ولی چیزی که بهت گفتم عاقلانه‌ترین و کارسازترین تصمیمی بود که می‌شد گرفت. بنا بر این خواهش می‌کنم که به خودت ناراحتی راه نده و این مسئله رو بپذیر.

-بسیار خوب پروفیسور. سعی می‌کنم که با این قضیه کنار بیام. ضمناً به من قول بدید که به طور کامل منو در جریان همه‌چیز قرار می‌دید چون می‌خوام لحظه به لحظه همه‌چیز رو تحت نظر داشته باشم.

-بسیار خوب دخترم. در این باره مطمئن باش. من خودم شخصاً هر وقت که لازم باشه با تو در تماسم. مطمئن باش که هرگز این لطف بزرگی که به جامعه بشریت کردی بی‌پاسخ نمی‌مونه. با همه وجود برای ما دعا کن.

-بله پروفیسور حتماً. شما هم مطمئن باشید که با همه فراز و نشیب‌ها بالاخره پیروزی با ماست. در فلسفه ما چیزی به نام شکست وجود نداره ...!

چند دقیقه از آخرین جمله‌ای که بین پروفیسور حسام و باران رد و بدل شده بود گذشته بود اما گوشی تلفن همچنان در دستان باران بود. به این فکر می‌کرد که در



طی چند روز آینده چه اتفاقاتی در مسیر راهشان قرار خواهد گرفت. هیچ کس در این زمینه چیز زیادی نمی‌دانست اما او یاد گرفته بود که در چنین مواقعی چشمانش را ببندد و با قلبش به ندای درونش گوش کند. همواره راهی برای پیروزی وجود داشت چرا که قویاً معتقد بود که پیروزی قبل از هر جایی در ذهن او اتفاق می‌افتد و مادامی که او نقشه پیروزی را در سر بپروراند هیچ واقعیتی در خارج از ذهنش توان مقابله با او را نخواهد داشت. همیشه همین فکر او را آرام می‌کرد.

پروفسور حسام در حالی که اشک در چشمانش بود و روی صندلی اتاقش در هاروارد نشسته بود برای آخرین بار همه خاطراتش را مرور می‌کرد، از روزی که با مهران پا به این دانشگاه گذاشته بود تا چند ساعت قبل که با اعلام آمادگی همه عوامل عملیات نهایی می‌بایست به آن سوی دنیا پرواز می‌کرد تا به استقبال بازی مرگ و زندگی برود، □ آشنایی با دختر مهران که بی‌شک یک نابغه تمام‌عیار بود و به او درس‌های جدیدی از زندگی آموخته بود و... واقعاً که چه اتفاقات جالبی. به خوبی می‌دید که زندگی همواره در جریان است و حتی در لحظاتی که فکر می‌کنی هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد همه چیز به ناگهان رنگ و بوی تازگی به خود می‌گیرد و این درواقع گوشه‌ای از رمز و راز بی‌پایان بازی زندگی بود. او می‌رفت تا امید دوباره و جانی تازه به خود و دیگر افراد جامعه بشری ببخشد و به همه بگوید که هرگز برای هیچ چیز دیر نیست...!



## فصل چهارم



---

### نجات بزرگ

---



سیستم پردازش مرکزی در درون زیردریایی به طور خودکار همه چیز را کنترل می کرد تا در مدت زمان باقی مانده تا شروع عملیات آخرین تغییرات انجام شده را اعمال کند. پروفیسور حسام نیز به همراه رهبران تیم های اجرایی برای آخرین بار برنامه نهایی را مرور می کردند تا با هماهنگی کامل عملیات را اجرا کنند. تا شروع عملیات چیزی حدود دو ساعت باقی مانده بود و بر اساس قرار قبلی باران نیز به طور

مستقیم در مرکز فرماندهی ناسا به همراه مادر و گروه پردازش از راه دور منتظر شروع عملیات بودند. بعد از آخرین تماس پروفیسور حسام، طبق قرار قبلی مادر و باران به همراهی پرهام وارد مرکز فرماندهی ناسا شده و طبق تمهیداتی که از قبل اتخاذ شده بود مستقر شدند. درست از لحظه استقرار باران به کمک پرهام سعی در برقراری ارتباط با پروفیسور مهران کرد اما ظاهراً دسترسی به وی غیر ممکن بود. آن‌ها همچنان به تلاش خود ادامه می‌دادند تا هر طور که شده اثری از او پیدا کنند. پروفیسور حسام هم مستقیماً از طریق تیم کنترل عملیات با باران در تماس بود و او را در جریان تمامی اتفاقات و تغییرات قرار می‌داد. زمان برای همه به سرعت می‌گذشت و همگی در حال انجام آخرین کنترل‌ها و اقدامات لازم بودند. در طی چند ساعت اخیر شدت انفجارهای آتشفشانی در زیر دریا و در محدوده چاله ماریانا افزایش یافته بود و این خبر خوبی نبود. اگرچه تیم اجرا به خوبی توانسته بودند عملیات نصب میکسر و بازوهای متصل به آن را به پایان برسانند اما به دلیل رو به افزایش بودن انفجارهای زیرآبی هر لحظه امکان داشت که آسیبی جدی به میکسر و مخصوصاً اتاقک حاوی پمپ خلأ که درست در تحتانی‌ترین ناحیه آن تعبیه شده بود وارد شود. بالاخره زمان آغاز عملیات نزدیک شده بود. آن‌ها در حدود هفت ساعت فرصت داشتند تا بزرگ‌ترین و خطرناک‌ترین عملیات تاریخ را انجام دهند. طبعاً همه‌چیز می‌بایست به خوبی پیش می‌رفت.

طبق برنامه از پیش تعیین شده پنج دقیقه قبل از شروع عملیات همه‌چیز باید برای بار آخر چک می‌شد. تمامی ناوها و همچنین زیردریایی اتمی در موقعیت تعیین شده قرار گرفتند و کلیه پیش مراحل شروع عملیات توسط سیستم مرکزی واقع در زیردریایی به فرماندهی فنی پروفیسور حسام کنترل و به طور همزمان در مرکز فرماندهی ناسا توسط پروفیسور اسمیت و نظارت باران به تأیید رسیده بود. بالاخره زمان انجام عملیات فرارسیده بود ...

روی همه مانیتورهای متصل به مرکز فرماندهی عملیات در زیردریایی دستور آغاز عملیات رأس ساعت ۱۰:۲۲:۲۰ ظاهر شد و شمارش معکوس که نشان زمان باقی‌مانده تا پایان عملیات بود به نمایش درآمد. آن‌ها ۷:۲۲:۲۰ فرصت داشتند تا این



عملیات را با موفقیت به اتمام برسانند. نشانه‌گر لیزری واقع در انتهای زیردریایی با شروع عملیات به آرامی از ناحیه تحتانی زیردریایی خارج و طبق زاویه محاسبه‌شده روی نقطه‌ای بر کف گودال ماریانا نشانه رفت و به فاصله چند ثانیه بعد دسته اشعه‌ای از لیزر به سطح اقیانوس فرود آمد. دمای آب در اطراف محل اصابت طبق پیش‌بینی‌های قبلی به شدت بالا رفت و کف اقیانوس به شکل غیر قابل باوری روشن شده بود. به نظر می‌رسید که حفره عظیمی در کف اقیانوس و در عمق تقریبی ۱۱ کیلومتری از سطح دریا در حال باز شدن است. سیستم کامپیوتر مرکزی زیردریایی طوری برنامه‌ریزی شده بود که کلیه مراحل را در هر لحظه اندازه‌گیری و با مدل مجازی که از قبل تهیه‌شده بود و قرار بود تا عملیات بر اساس آن پیش برود تطبیق می‌داد تا انحرافات احتمالی شناسایی و کنترل شوند. مدت‌زمان پیش‌بینی‌شده جهت انجام برش لیزری و ایجاد حفره ۴۵ دقیقه بود و آن‌ها می‌بایستی طی این زمان موفق به جداسازی سطوح بالایی و پایینی سیارک می‌شدند. طبق برنامه تعیین‌شده آن‌ها می‌بایست در ابتدا حفره‌ای عمودی ایجاد می‌کردند و سپس به‌طور اتوماتیک زاویه تابش لیزر را به اندازه ۹۰ درجه تغییر داده تا از انتهای حفره موجود یک برش جدید با همان سطح مقطع و عمود بر حفره اولیه ایجاد می‌کردند تا مرحله اول عملیات که شامل قطع ارتباط بین سطوح بالایی و پایینی سیارک بود به اتمام می‌رسید. تابش شگفت‌انگیز اشعه لیزر در عمق ۱۱ کیلومتری زیر اقیانوس به شدت همه‌چیز را تحت تأثیر قرار داده بود و آب کف اقیانوس شدیداً در حال جوشیدن بود و جریانی بالارونده از آب گرم و بخار آب به شدت خودنمایی می‌کرد و به موازات آن ستونی از آب سرد از ارتفاعات بالاتر به سمت پایین سرازیر شده بود. باران به همراه پروفوسور اسمیت و سایر اعضای تیم کنترل مستقر در هاروارد با تعجب زیادی به این صحنه‌ها نگاه می‌کردند. آن‌ها هر لحظه تمامی داده‌های ارسالی را کنترل و با مسیر مورد انتظار تطبیق می‌دادند تا کوچک‌ترین چیزی از تیررس دید آن‌ها دور نماند و بتوانند تیم اجرا را به بهترین نحو ممکن حمایت کنند. پروفوسور حسام با خونسردی خاصی لحظه به لحظه عملیات را زیر نظر داشت و مدام زمان پیشروی را چک می‌کرد. روی صفحه مانیتور عمق حفره در حال تولید در هر لحظه نمایش داده می‌شد و درصد موفقیت عملیات با

مدل مجازی موجود مقایسه می‌شد. طی ۲۰ دقیقه نخست عملیات همه‌چیز به خوبی پیش رفته بود و اعضای تیم اجرا به عمق ۳۰ کیلومتری رسیده بودند که کاملاً با زمان پیش‌بینی شده منطبق بود. شدت زاویه گردش و تابش لیزر و مکان اصابت آن دقیقاً توسط نرم‌افزارهایی که در زیردریایی وجود داشت کنترل و علاوه بر این از سوی تیم نظارت مرکز فرماندهی نیز مجدداً چک می‌شد. به فاصله ۳۵ دقیقه از زمان شروع عملیات عمق پیشروی نسبت به پیش‌بینی مدل اصلی کمتر شده بود و این موضوع توسط گروه نظارت شدیداً مورد پیگیری واقع شد. آن‌ها ۱۰ دقیقه زمان داشتند تا علاوه بر جبران میزان عقب ماندگی، این بخش از حفاری را به پایان ببرند. باران که کاملاً به وجود اشکالی فنی در زیردریایی پی برده بود به سرعت دست به کار شد و با آنالیز اطلاعات دریافتی از زیردریایی مشغول بررسی دلیل این تأخیر در عمق حفاری شد. تمام داده‌های موجود بر اساس مدل پیش‌بینی صحیح بود و ظاهراً موضوع مربوط به چیز دیگری بود. پروفسور حسام و تیم اجرا هم سریعاً متوجه این موضوع شده بودند و شدیداً به دنبال رفع این نقیصه بودند؛ اما با بازبینی محاسبات فنی انجام‌شده به چیز جدیدی نرسیدند. مسئله کمی عجیب به نظر می‌رسید. آن‌ها مجبور بودند تا هر چه زودتر سرنخ تازه‌ای برای این عدم هماهنگی پیدا کنند.

-پروفسور! باران صحبت می‌کنه، صدای منو می‌شنوید؟

-بله باران. به چیز جدیدی برخوردید؟

-جناب پروفسور! فکر می‌کنم که باید یک بار دیگه شدت تکانه ضربه‌ای ناشی از امواج در اطراف شکاف پرتاب کننده لیزر زیردریایی رو به دقت محاسبه کنید. طبق محاسباتی که من به کمک پروفسور اسمیت انجام دادم تمام متغیرهای اجرایی داخلی در زیردریایی در حالت نرمال قرار دارن و بنا بر این دلیل این تأخیر در پیشرفت عمق حفره انتظاری باید یک عامل خارجی باشه. من حدس می‌زنم به دلیل افزایش انفجارات آتشفشانی زیرآبی در اطراف گودال ماریانا، تکانه ضربه‌ای امواج در محدوده اطراف زیردریایی دچار افزایش شده و این از شدت انرژی پرتابی لیزر خروجی از زیردریایی کم می‌کنه. بنا بر این قاعدتاً ما احتیاج به تسریع در سرعت و زاویه گردش



امواج لیزر داریم. آیا می‌تونید سریعاً این متغیر رو اندازه بگیرید و شدتش رو به من اطلاع بدید؟  
-بله، حتماً.

و بلافاصله سامانه کنترل اتوماتیک محاسبات متغیرهای محیط خارجی زیردریایی رو فعال کرد. در زمان کمتر از ۳۰ ثانیه متغیر اندازه‌گیری شده روی صفحه نمایش ظاهر شد. آن‌ها می‌بایستی سریعاً مقدار اندازه‌گیری شده را در سیستم پردازش کامپیوتر مرکزی وارد می‌کردند تا میزان تغییر در زاویه و شدت تابش لیزر به طور اتوماتیک برای آن‌ها مشخص شود و برای این کار به زمانی در حدود ۱۰ ثانیه نیاز داشتند. دقیقاً ۱۰ ثانیه بعد نتیجه ظاهر شده روی صفحه مانیتور نشان می‌داد که حق با باران بوده و آن‌ها باید سرعت و شدت زاویه تابش لیزر را افزایش می‌دادند.

-ممنون باران جان. به نکته خیلی خوبی اشاره کردی، این حتماً یادم می‌مونه.  
ظاهراً آن‌ها می‌بایستی یک بار دیگر اطلاعات مربوط به شرایط میدانی اطراف گودال ماریانا را تجزیه و تحلیل می‌کردند. به دلیل فعل و انفعالات شدیداً نوسانی اطراف چاله ماریانا بر اثر انفجارهای فزاینده آتشفشانی، شدت جریان‌ات آبی زیر اقیانوسی و به دنبال آن تأثیری که بر زاویه و شدت زاویه تابش لیزر داشت به سرعت در حال تغییر بود و آن‌ها بایستی این مسئله مهم را مدنظر قرار می‌دادند.

-خواهش می‌کنم پروفوسور؛ اما پیشنهاد من اینه که سریعاً با فعال‌سازی محاسبه‌گر خودکار نوسانات متغیرهای خارجی و متصل کردن داده‌های خروجی اون به سیستم تابش لیزری امکان تغییر آنی سرعت و زاویه تابش رو برای زیردریایی ایجاد کنید تا دوباره مجبور به تکرار اون نباشیم.

این بار پروفوسور حسام بدون فوت وقت پیشنهاد باران را انجام داد. او کاملاً به مشاوره و پیش‌بینی‌های باران ایمان داشت و بدون کوچک‌ترین تردیدی سعی می‌کرد تا با استفاده از نقطه نظرات او عملیات را با حداکثر سرعت پیش ببرد.

چند ثانیه بعد روی صفحه مانیتور پیغام تطبیق عمق حفره تولیدی با مدل مجازی برنامه ظاهر شد و کل تیم اجرا از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. آن‌ها دوباره به طرح بازگشته بودند و همه‌چیز روال عادی خود را پیدا کرده بود. پروفوسور اسمیت

که تاکنون بارها آوازه باران را شنیده بود برای اولین بار از نزدیک به قدرت خارق العاده او پی برده بود و دلیل پیگیری بی امان دانشگاه هاروارد برای جذب او را کاملاً فهمیده بود. او واقعاً در دلش باران را تحسین می کرد. مخصوصاً که آن ها در حال پی بردن به توانایی های او در زمینه های غیر از رشته اصلی و تخصصی اش یعنی اخترفیزیک بودند. مطمئناً آن ها می توانستند در جایی که زمینه اصلی پژوهش های باران محسوب می شد شاهد خلق نوآوری ها و معجزه های به مراتب خارق العاده تری از او باشند و برای این منظور فقط به کمی زمان نیاز داشتند تا شاهد توانمندی های او در عرصه اصلی فعالیت هایش باشند.

تنها دو دقیقه به زمان تغییر زاویه تابش باقی مانده بود و آن ها کماکان طبق برنامه پیش می رفتند. با رسیدن به زمان تغییر زاویه تابش برنامه آن ها وارد مرحله جدیدتر و حساس تری می شد و می بایستی همزمان با شروع تغییر زاویه تابش، میکسر مرکزی را نیز فعال می کردند. با شروع این مرحله آن ها می بایست مقدمات تولید همزمان آلیاژ مورد نیاز برای مرحله بعدی را فراهم می کردند که بخش عمده ای از این حجم توسط مواد به دست آمده از سیارک انجام می گرفت.

شمارش معکوس در حال انجام بود. تنها سی ثانیه به شروع مرحله بعدی و فعال سازی میکسر باقی مانده بود. پروفیسور حسام به شدت روی مانیتور تمرکز کرده بود تا در صورت بروز هرگونه ناهماهنگی سریعاً اقدام به انجام برنامه های جایگزین کند. ناگهان صدای عظیمی در داخل زیردریایی شنیده شد که حاکی از تغییر زاویه تابش به دلیل تغییر شکاف پرتاب کننده لیزر در قسمت زیرین زیردریایی بود و بلافاصله سیستم خودکار پردازش زیردریایی شروع به راه اندازی میکسر نمود. به سرعت تمامی قطعات و اتصالات مابین زیردریایی، میکسر، بازوهای مکنده و ناوهای ترابری مورد بازبینی سیستم مرکزی پردازش قرار گرفت و در حالت آماده به کار قرار داده شد. در طی مدت چهار ساعت عملیات جداسازی بخش پایینی و فوقانی می بایست انجام می شد و به موازات آن با استفاده از مواد موجود در ناوگان دریایی و تلفیق آن با مواد به دست آمده از بازوهای مکنده میکسر و مواد بازیافتی از سیارک، آلیاژ مورد نظر تولید و به شکاف موجود در سطح زیرین سیارک تزریق می شد. درست چند ثانیه بعد از شنیدن



صدای مهیبی که خبر از شروع مرحله دوم عملیات می‌داد، فرمان آزادسازی محموله شامل مواد مورد نیاز موجود در ناوگان دریایی صادر و عملیات انتقال آن از طریق رابط فوقانی میکسر به داخل آن آغاز شد. به طور همزمان بازوی مکانیکی بسیار بزرگی از اتاقک مرکزی میکسر به سمت دهانه ایجادشده در کف اقیانوس حرکت کرد و مواد جداشده از سطح سیارک که حاوی مقادیر زیادی از تیتانیوم و اسکاندیوم بود به سمت دریچه میانی میکسر هدایت شد. حالا تقریباً همه چیز مطابق با طرح پیش می‌رفت و رفته رفته برای شروع مرحله نهایی آماده می‌شد. میکسر عظیم‌الجثه مرکزی با شدت هر چه تمام‌تر در حال ترکیب مواد ورودی با نسبت‌های تنظیم‌شده بود تا شکاف مورد نظر را مسدود کرده و زمینه را برای اتمام مجموعه انفجارهای فوق قوی نامطلوبی که اثرات سوء خود را در طی چند هفته گذشته روی میدان مغناطیسی گذاشته بود فراهم کند. لحظات بی‌نهایت عجیب و تماشایی‌ای بود. به کمک تکنولوژی فوق پیشرفته‌ای که به لطف محققین و دانشمندان برجسته‌ای که سال‌ها عمر و دانش خود را در زمینه‌های مختلف صرف کرده بودند و به اهتمام نابغه‌ای که در مدت زمانی غیر قابل باور چنان طرح عظیمی را پیشنهاد داده بود همه چیز به سویی می‌رفت تا بار دیگر انسان این موجود دو پا، توان خود را در مواجهه با طبیعتی که همواره بر انسان غالب و پیروز بود به نمایش بگذارد و به جامعه بشری ثابت کند که خواستن توانستن است ...!

باران در مقر فرماندهی ناسا در کنار مادر و به همراه پروفیسور اسمیت و پرهام هزاران کیلومتر دورتر از جایی که پروفیسور حسام در همسایگی بسیار نزدیکی با ستونی از آتش و دود و شعله و آب بود قرار داشت. اگر چه اعداد و ارقام روی صفحه بیانگر پیشرفت موفقیت‌آمیز طرح بود اما آن‌ها می‌بایست با تمام توان و نیرو تا آخرین لحظه عملیات توجه و حواس خود را برای هر چه بهتر و عالی‌تر بودن پیشروی طرح متمرکز می‌کردند تا عملیات را با موفقیت کامل به اتمام برسانند. حس بسیار عجیبی بود؛ مخصوصاً برای باران که هرگز در تمام عمرش با چنین صحنه‌هایی مواجه نشده بود. او رفته رفته پی می‌برد که دلیل اصرار پروفیسور بر عدم حضور او در زیردریایی و کنترل عملیات از طریق مرکز فرماندهی چه بوده است. او واقعاً دختر شجاعی بود و هرگز در

برابر چیزی به نام ترس سر تعظیم فرود نمی‌آورد اما این عملیات به حدی خشن به نظر می‌رسید که در صورت حضورش در زیردریایی عملاً توان اجرایی او به صفر می‌رسید. قطعاً از این فاصله دور بهتر می‌توانست بر خود و اوضاع روحی‌اش تسلط پیدا کند و در مواقع حساس مانند چند ساعت قبل گره کور دیگری از این عملیات را باز کند.

تصفیه‌کننده میکسر مرکزی به سرعت در حال جداسازی و تلفیق مواد سازنده آلیاژ بود و به همین دلیل صداهای سهمگینی در درون زیردریایی به گوش می‌رسید. خدمه زیردریایی دقیقاً احساس می‌کردند که جهنمی در زیر پاهایشان در حال شکل‌گیری است و درواقع همین طور هم بود. تابش‌های پی در پی لیزر به زیر کف اقیانوس به هنگام عبور از آب به طور وحشتناکی موجب افزایش دمای آن می‌شد و جریان‌های گردابی حاصل از تفاوت دمای ناشی از این موضوع به همراه جابه‌جایی حجم بسیار وسیعی از جریان‌ات آب‌های گرم و سرد باعث ایجاد امواج زیرآبی بسیار شدیدی شده بود که بر محل استقرار زیردریایی، میکسر مرکزی، پمپ خلأ و بازوها و رابط‌ها مکنده میکسر شدیداً تأثیر می‌گذاشت؛ اما خوشبختانه به دلیل دقت فوق‌العاده بالای باران و گروه محاسباتی، محدوده تغییرپذیری ممکن برای هر یک از این ادوات به درستی پیش‌بینی شده بود و با گذشت نزدیک به چهار ساعت از فاز دوم عملیات همچنان همه چیز مطابق با نقشه پیش می‌رفت. تقریباً پانزده دقیقه به زمان پایان بخش دوم و آغاز مرحله نهایی باقی مانده بود. حجم عمده‌ای از آلیاژ مورد نظر تولید شده بود و تا دقایقی دیگر جهت پمپاژ به درون حفره آماده می‌شد. حالا دیگر تمامی مواد موجود در ناوهای سه‌گانه نیروی دریایی به میکسر منتقل شده بود و زمان جداسازی بازوهای مکنده فوقانی از آن‌ها فرارسیده بود. بلافاصله پس از انتقال آخرین بخش مواد، دستور جداسازی و حرکت به ناوها داده شد و طبق برنامه هر سه ناو با حداکثر سرعت ممکن از منطقه دور شده و به سمت آب‌های آزاد حرکت کردند. به دستور پروفیسور حسام همه چیز آماده می‌شد تا عملیات پمپاژ آغاز شود. تنها چیزی که قبل از پمپاژ باید انجام می‌گرفت جداسازی بازوهای مکنده تحتانی میکسر و نصب مجراهای تزریق بود که آخرین بخش فاز دوم عملیات محسوب می‌شد. ظاهراً یکی از سه بازوی مکنده



تحتانی که به شدت گرم و متورم شده بود دچار مشکلی شده بود که مانع از انجام عملیات جداسازی می شد و تمام تلاش گروه برای انجام جداسازی اتوماتیک به نتیجه نرسیده بود. زمان بسیار کمی به آغاز مرحله سوم باقی مانده بود و متأسفانه بدون جداسازی مکندۀ سوم عملاً میزان پمپاز آلیاژ به اندازه یک سوم تقلیل می یافت و این عملاً به معنای شکست عملیات بود. پروفیسور حسام و سایر خدمه زیردریایی در یک شرایط کاملاً بحرانی قرار گرفته بودند زیرا عملاً هیچ کنترلی از طرف زیردریایی برای جداسازی بازوی سوم وجود نداشت و حتی زمان کافی برای ارسال گروه غواصی ویژه جهت جداسازی فیزیکی آن نداشتند.

باران و مادر که بی صبرانه منتظر تصمیم گروه اجرای عملیات برای حل این معضل ناگهانی بودند برای اولین بار در طول عملیات احساس ناتوانی را تجربه می کردند و واقعاً با یک چالش بسیار غیر مترقبه و ناامید کننده رو به رو شده بودند.

-باران! صدای منو می شنوی؟ باران؟ پروفیسور حسام صحبت می کنه.

پروفیسور حسام که انگار به کمک باران برای حل گره های کور عملیات عادت کرده بود به طور ناخودآگاه چندین بار باران را صدا کرد؛ اما این بار باران خود نیز در تنگنایی عجیب گیر کرده بود و عملاً چیزی به ذهنش نمی رسید. این موضوع قبل از اینکه یک مسئله علمی و مبتنی بر استفاده از دانش و توان بالای محاسباتی باشد موضوعی فنی و مکانیکی محسوب می شد و نخستین بار بود که باران با چنین چیزی رو به رو می شد. به همین دلیل در آن لحظه خاص واقعاً هیچ ایده ای برای ارائه و بیرون رفتن از این بن بست در ذهن نداشت.

-بله پروفیسور.

باران بعد از این جمله نمی دانست که باید چه چیز دیگری بگوید. او همواره راهی برای نجات داشت و به نظر این بار چیزی در چننه نداشت و این موضوع قبل از هر چیز برای روح سرکش و سازش ناپذیر او در برابر شکست بسیار سنگین بود. برای همین سعی کرد تا در آخرین ثانیه تمام حواس خود را متمرکز کند و از پذیرش ناکامی و اعلام شکست خودداری کند.

-آیا به نظرت راهی وجود داره؟

باران به صفحه مانیتور نگاهی انداخت و چیزی که مشاهده کرد شدیداً باعث تحریک ذهن او شد. تنها دو دقیقه زمان باقی بود تا پمپاژ آغاز شود و این به معنای یک فاصله دودقیقه‌ای با شکست یا پیدا کردن راه‌حلی برای ادامه بود. در حالی که هنوز ایده‌ای در سر نداشت پاسخ داد:

-جناب پروفوسور، فکر می‌کنم راه‌حلی رو پیدا کردم. فقط چند ثانیه به من فرصت بدید و سعی کنید در طی این مدت تا جایی که ممکنه سرعت بازگشایی دریچه‌های پایینی میکسر برای تزریق آلیاژ به درون حفره رو پایین بیارید و زاویه قرارگیری زیردریایی نسبت به میکسر را در حالت بیش از نود درجه قرار بدین. اصلاً نمی‌دانست که برای چه این جملات را به پروفوسور می‌گوید. حتی خودش هم هیچ توجهی برای کلماتی که گفته بود نداشت ولی انگار چیزی به او دستور می‌داد تا کلمات را به شکلی که گفته بود از دهانش خارج کند. واقعاً برای خودش هم عجیب بود!

پرهام که رو به روی باران نشسته بود و تا این لحظه فقط نظاره‌گر همه‌چیز بود ناگهان از جا بلند شد و به سمت باران آمد و از او پرسید:

-فکر می‌کنی که آیا امکان تغییر زاویه پرتاب لیزر برای زوایای بیشتر از نود درجه در زیردریایی وجود داره؟ اگر چنین امکانی باشه من یه ایده خیلی خوب دارم، اگر چه که ممکنه بسیار خطرناک باشه، ولی چاره دیگه‌ای نیست.

پروفوسور حسام که مکالمات آن‌ها را می‌شنید بدون فوت وقت جواب داد:

این چیزیه که باید از کاپیتان ورنر بپرسیم. ایشون تنها کسی تو این زیردریایی هست که از اسرار فنی اون کاملاً باخبره و به اون مسلطه. کاپیتان! میشه لطفاً نظر صریحتون رو در این باره بگید؟

-توانایی زیردریایی برای پرتاب لیزر به صورت چرخشی تا حداکثر زاویه نود درجه تعبیه شده، ولی اگر به من توضیح بدید که به چه دلیل به زاویه پرتاب بیش از نود درجه احتیاج دارید شاید بتونم راه‌حلی پیدا کنم.

-کاپیتان به این دلیل که اگه بتونید زاویه پرتاب رو به طریقی بیش از نود درجه نسبت به میکسر تنظیم کنید میشه از این مسئله استفاده کرد و با تنظیم دقیق لیزر



روی محل اتصال میکسر و بازوی مکنده پایینی اونو از میکسر جدا کرد. در این صورت می‌تونیم با تغییر مکان میکسر توسط زیردریایی دهانه پایینی اونو دقیقاً بالای حفره تنظیم کنیم و بخشی از آلیاژ رو که قرار بود از طریق بازوی سوم به حفره برسونیم از طریق پرتاب به اونجا انتقال بدیم. با این روش عملاً میشه تمام حجم آلیاژ موردنظر رو طی زمان‌بندی مناسب به درون حفره تزریق کنیم...

بله خودشه! دقیقاً همینه! خوشبختانه امکان استقرار زیردریایی به‌طور عمودی وجود داره و کافیه که ما با قرارگیری عمودی به سمت میکسر دریچه زیری پرتاب لیزر رو روی مکنده سوم تنظیم کنیم. بله این تنها راه‌حل موجوده. حتماً باید این کار رو انجام بدیم.

هیجانی ناگهانی همه افراد را در برگرفت و همگی با فریادی از کاپیتان خواستند تا هر چه زودتر این تغییر زاویه و جهت‌گیری را انجام دهد. فرصت زیادی باقی نبود. تنها سی ثانیه تا زمان آغاز پمپاژ باقی مانده بود و باید این تغییر موضع به سرعت انجام می‌شد. کاپیتان ورنر که تجربه چندین و چند ساله خود در دریانوردی را با خود یدک می‌کشید و حالا همه نگاه‌ها به او دوخته شده بود، با سرعتی باورنکردنی چندین کد پی در پی را به سامانه ناوبری زیردریایی وارد کرد و زیردریایی با یک تکان ناگهانی و با سرعتی باورنکردنی به سمت بالا چرخید و بلافاصله با وارد کردن چند عدد دیگر به سامانه، زاویه تابش لیزر را روی نقطه تماس بازوی مکنده سوم و میکسر متمرکز کرد و فرمان پرتاب را با فشار یک اهرم انجام داد. قدرت بی‌نظیر او در کنترل دستی سامانه ناوبری زیردریایی واقعاً جای تعجب داشت. گویی این زیردریایی همچون کودکی سال‌ها در خانواده او زندگی کرده و مانند فرزندى مؤدب و صالح همواره گوش به فرمان پدر است!

با یک تکان شدید، بازوی مکنده سوم از زیر میکسر جدا شد و با حرکت بعدی زیردریایی مجموعه میکسر و زیردریایی در موقعیت جدید و بر بالای حفره قرار گرفتند. صفحه مانیتور دو ثانیه به آغاز مرحله نهایی طرح را نشان می‌داد!... حالا دو بازوی متحرک از قسمت تحتانی میکسر به اطراف حفره وصل شده بود و دریچه بازوی سوم نیز مستقیماً در بالای حفره قرار داشت. دستور پمپاژ به‌طور

اتوماتیک صادر شد و حجم عظیمی از آلیاژ به سمت حفره در حال سرازیر شدن بود. کلیه خدمه زیردریایی با فریاد پیروزمندانه‌ای به سمت پنجره‌های تحتانی زیردریایی هجوم آوردند تا شاهد شاهکار عظیمی که تنها در مدت کمتر از سی ثانیه صورت گرفته بود باشند. باور کردنی نبود، اما آن‌ها به هر ترتیبی که بود به مرحله آخر عملیات رسیده بودند. ترکیب جالبی از میل به پیروزی و عشق و امید باعث شده بود تا در چشم به هم زدن از شکست پیروزی بسازند و این واقعاً یک تجربه فراموش نشدنی بود.

پروفسور اسمیت که همچنان مدهوش و بهت‌زده به باران و پرهام نگاه می‌کرد حتی توان پرسیدن این موضوع را نداشت که چگونه این افکار در چنین مدت کوتاهی به ذهن آن‌ها خطور کرده است! او تنها به آن‌ها می‌نگریست و در حالی که اشک در چشمانش جاری شده بود عمیقاً آن‌ها را تحسین می‌کرد و چنین احساسی نیز به طور همزمان و برای چندمین بار برای پروفسور حسام به وجود آمده بود. گویی او دیگر به این التهابات و تغییرات سریع عادت کرده بود. هر چه که بود او در حال اجرای طرح به همراه نابغه‌ای به نام باران بود که تأثیر حضورش حتی از هزاران کیلومتر دورتر نیز محسوس بود.

-باران! میشه به من بگی که واقعاً چطور این فکر به سرت رسید؟

این بار دومی بود که پرهام، باران را به اسم کوچک صدا می‌زد. اگر چه خودش این بار هم اصلاً متوجه این موضوع نشده بود، اما مادر که نظاره‌گر همه اتفاقات اخیر بود به خوبی به این رفتار پرهام پی برده بود؛ اما ترجیح می‌داد که اجازه دهد تا همه چیز روند طبیعی خود را طی کند و گذشته از این در شرایطی که آن‌ها به سر می‌بردند استرس و هیجان فوق‌العاده ناشی از وقایع چند لحظه قبل همچنان آن‌ها را مدهوش و از خود بی‌خود کرده بود.

باران که همچنان در دنیای درونش سیر می‌کرد نه تنها متوجه پرسش پرهام نشد، بلکه حتی فراموش کرده بود که در چه موقعیتی به سر می‌برد و تلو تلو خوران و به طور کاملاً غیرارادی به سمت پنجره اتاق در حال حرکت بود و واقعاً نمی‌دانست که چه اتفاقاتی در حال وقوع است.





پرهام که با دیدن این حالت به سرعت احساس خطر کرده بود به سمت او دوید و سعی کرد تا مانع از زمین خوردن او شود و به سرعت او را در میان دستان خود گرفت و برای چندثانیه‌ای هر دو در همین حالت باقی ماندند. باران که گویی کمی به خود آمده بود روی خود را به سمت او برگرداند و پرسید:

-یعنی عملیات پمپاژ در حال انجامه؟ نمی‌تونم باور کنم که اون حرف‌ها از دهن من بیرون اومده باشه! آیا ما هنوز طبق برنامه در حال پیشروی هستیم؟....

و با چشمانی مبهوت به پرهام خیره شد. پرهام که سعی می‌کرد تا باران را به حالت عادی برگرداند دستانش را از دور بدن باران دور کرد و او را روی صندلی نشاند و باحالتی بسیار آرام گفت:

-باران جان! هر اتفاقی که افتاد باعث شد که ما همچنان امیدوارانه عملیات را دنبال کنیم. خوشبختانه پمپاژ در حال انجامه و ما طبق برنامه زمان‌بندی پیش می‌ریم. همه چیز تحت کنترل هست و مطمئناً بقیه مسیر رو هم به سلامت و با موفقیت ادامه می‌دیم.

باران که با شنیدن این جملات کمی آرام شده بود متوجه موقعیت خود شد و برای لحظه‌ای حضور گرم و صمیمانه پرهام را احساس کرد. این اولین باری بود که چنین احساسی را از نزدیک تجربه می‌کرد و برای او تازگی داشت؛ اما اتفاقات زیادی همچنان در مسیر اجرای طرح متوجه آن‌ها بود و به همین دلیل سعی کرد تا خاطره آن احساس را در آن لحظه بایگانی کند تا در اولین فرصت مناسب به آن بپردازد. از طرفی هماهنگی بی‌نظیری که در آن چند دقیقه خاص بین او، پروفیسور حسام و کاپیتان ورنر اتفاق افتاده بود به طرز معجزه‌آسایی ورق را به نفع آنان برگردانده بود و این چیزی نبود که بتواند به‌سادگی از کنار آن بگذرد. چیزی عجیب در دلش او را پیچ و تاب می‌داد تا حداقل به آنچه بین او و پرهام رخ داده بود رجوع کند. برای همین رو به پرهام کرد و در حالی که سعی می‌کرد او را به خوبی برانداز کند گفت:

-ممنونم پرهام جان. متشکرم از همراهیت و کمک بزرگی که به ما کردی. حتماً در خاطر من می‌مونه.

و بعد در حالی که سعی می‌کرد تا به سمت مانیتور خود برگردد با نگاهی موج و طولانی از پرهام دور شد. به نظر می‌رسید که پرهام نیز احساساتی مشابه با او را تجربه می‌کند و این مسئله دوباره از نگاه تیزبین مادر دور نمانده بود.

بار دیگر همه‌چیز به حالت عادی برگشته بود و همگی برای لحظاتی به آسودگی نفس می‌کشیدند. تزریق آلیاژ به درون حفره طبق برنامه در حال انجام بود و درست طبق برنامه زمانی خاصی آغاز شده بود که انتظار می‌رفت و همین کمترین فشار ممکن را بر میکسر و دو بازوی انتقال آلیاژ وارد می‌کرد. تقریباً یک ساعت تا پایان عملیات باقی مانده بود و آن‌ها بیش از شش ساعت التهاب آور و پرماجرا را سپری کرده بودند. مخصوصاً باران طی این شش ساعت اخیر علاوه بر تجربه واقعی محیط یک عملیات پرفراز و نشیب با یک موضوع جدید دیگر نیز رو به رو شده بود و هنوز نمی‌دانست که در این شرایط حساس چگونه باید آن‌ها را از هم تفکیک کند؛ اما به هر حال حالا همه‌چیز منوط به اجرای موفقیت‌آمیز بخش آخر عملیات بود. بنا بر این سعی کرد تا با تمرکز کامل این یک ساعت آخر را نیز به پایان ببرد.

اما بیرون زیردریایی و درست درجایی کیلومترها بالاتر، آسمان پرستاره‌ای گسترده شده بود که ستاره‌ها در هر گوشه‌ای از آن خودنمایی می‌کردند. ظاهراً هر چه اوضاع در آن پایین نابسامان و پرتنش بود، آن بالا آرام و ساکت و بی‌دغدغه می‌نمود و گهگاهی روشنایی‌های خاص و پرنوری در آن به چشم می‌خورد که در چشم هر ناظری چشم‌نواز و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. شاید آن شب دنیای ستاره‌های آسمانی از جهان پرتنش و نابسامان زیرآب خوشبخت‌تر و عاشقانه‌تر زندگی می‌کرد.

چهل و پنج دقیقه تا پایان عملیات باقی مانده بود و همگی در حالتی منتظر و مضطرب به سر می‌بردند. هنوز چهل و پنج دقیقه وجود داشت که می‌توانست آبستن هر حادثه‌ای باشد. تجربه چند ساعت قبل نشان داده بود اگر چه همه‌چیز بر پایه محاسبات بسیار دقیق و فنی زبده‌ترین افراد ممکن انجام‌شده بود، ولی پیدایش ناگهانی عوامل غیر قابل پیش‌بینی بارها برای آن‌ها دردسر ساز شده بود و هر بار آن‌ها را تا مرز ناامیدی پیش برده بود اما خوشبختانه آن‌ها همیشه از آن به سلامت عبور کرده بودند. طبق برنامه پروفیسور اسمیت از مرکز فرماندهی ناسا به همراه باران و با



کمک پروفیسور حسام از مرکز اجرایی عملیات، درصدد انجام آخرین بررسی‌های میدانی قبل از پایان عملیات بودند و سعی داشتند که با توجه به آخرین تحولات موجود در زیردریا قسمت پایانی برنامه تزریق را مورد بازبینی و بررسی مجدد قرار دهند. خوشبختانه همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت و به نظر بعد از پشت سر گذاشتن چندین حادثه دلهره‌آور همه‌چیز به حالت عادی برگشته بود. پروفیسور حسام که برای اولین بار در طی چند ساعت گذشته فرصتی برای تنفس پیدا کرده بود چند لحظه‌ای از اتاق مرکزی هدایت زیردریایی بیرون رفت و در کنار یکی از روزنه‌های پنجره ماندی که در دیواره خارجی زیردریایی تعبیه شده بود نگاهی به بیرون انداخت. درست به فاصله تقریباً پانصد متری زیردریایی و در نقطه‌ای در زیر آن میکسر مرکزی غول‌آسا در حال غریدن بود و حجم انبوهی از آلیاژ را به درون حفره کف اقیانوس می‌فرستاد و هر از گاهی جرقه‌های سرخ و زردی که عمدتاً ناشی از برخورد مواد آتش‌فشانی کف اقیانوس به یکدیگر بود به چشم می‌خورد. بعد از غیرفعال کردن سیستم لیزر زیردریایی روشنایی خیره‌کننده اقیانوس کاهش پیدا کرده بود و در واقع قسمت بالایی زیردریایی در تاریکی عمیقی فرو رفته بود. به نظر آرامش به سراغ زیردریایی آمده بود. چهل دقیقه تا پایان عملیات باقی مانده بود و پروفیسور حسام بعد از آن چند دقیقه آرامی که برای او به اندازه سال‌ها لذت بخش بود به فکر برگشتن به اتاق کنترل بود تا این دقیق پایانی را با تمرکز کامل سپری کند. پروفیسور آخرین نگاه را به اعماق اقیانوس انداخت و از کنار پنجره دور شد اما هنوز چند قدمی به سمت اتاق فرماندهی نرفته بود که صدای انفجار مهیبی سراسر زیردریایی را فرا گرفت. سیستم کنترل اتوماتیک زیردریایی یک حفره بزرگ را در بازوی پایینی میکسر نشان می‌داد. به دلیل فشار بسیار زیاد آب اقیانوس در آن عمق بازوی پایینی میکسر دچار حفره بزرگی شده بود و آب در حال نفوذ به اتاقک مرکزی میکسر بود. به‌طور اتوماتیک در کسری از ثانیه رابط قطع‌کننده بازوی پایینی و اتاقک مرکزی میکسر فعال شد و ارتباط میکسر با بازوی پایینی را قطع کرد تا جریان پمپاژ آلیاژ متوقف شود. دوباره در کسری از ثانیه همه‌چیز تغییر کرده بود و گویی این داستان تکراری

پایانی نداشت. درست زمانی که همه چیز به خوبی در حال پیشروی بود بار دیگر چالش جدیدی به سراغ آن‌ها آمده بود...!

بلافاصله تیم هدایت زیردریایی به همراه تیم کنترل مرکز فرماندهی در ناسا با مشاهده تجزیه و تحلیل ارائه شده از سیستم پردازش اتوماتیک زیردریایی متوجه عمق فاجعه‌ای که با آن رو به رو شده بودند شدند. بازوهای مکنده پایینی به دلیل لرزش‌های شدید اتاق مرکزی میکسر به شدت در حال ارتعاش بود و هر لحظه احتمال انفجار بزرگی همه چیز را تهدید می‌کرد. زمان به سرعت سپری می‌شد و به دلیل شوک ناگهانی وارده همگی تنها نظاره‌گر حادثه بودند و برای لحظاتی توانایی هیچ عکس‌عملی را نداشتند. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که در این دقائق پایانی باز هم باید با چالشی دیگر دست و پنجه نرم کنند!

باران در حالی که به صدلی خود تکیه زده بود بار دیگر به فکر فرو رفت و سعی کرد تا آرامش خود را حفظ کند و چاره‌ای بیندیشد. پرهام نیز به سرعت خود را به پروفوسور اسمیت رساند و سعی کرد که همراه او با تحلیل شرایط پیش‌آمده راهکاری پیدا کنند. پروفوسور حسام که واقعاً در جریان این عملیات بارها شرایط مختلف روحی را تجربه کرده بود در حالی که سعی می‌کرد کابین فرماندهی را ترک کند نگاهی به صفحه مانیتور انداخت تا زمان باقی مانده را به خاطر بسپارد. تنها سی و پنج دقیقه به پایان عملیات باقی مانده بود.

-نه نمی‌تونم بزارم که این مسئله مانع از اجرای برنامه بشه. باید بتونم ذهنمو کنترل کنم.

این جملاتی بود که پروفوسور حسام در آن شرایط پرآشوب و در کسری از ثانیه از ذهنش عبور داد و بعد در حالی که سعی می‌کرد روی تخت کابین مجاور دراز بکشد با چند نفس عمیق جریان تنفس خود را به حالت معمولی برگرداند و تلاش کرد تا خودش را از استرس دور کند. پروفوسور حسام به‌طور کاملاً ناگهانی و خودکار رو به مراقبه آورده بود؛ چیزی که بارها از مهران شنیده بود! در این شرایط عجیب نیرویی خاص دوباره او را به سمت خودش دعوت می‌کرد. به یاد مهران افتاده بود. قطعاً وجود او می‌توانست در این لحظات پرتنش برای او غنیمت بزرگی باشد؛ اما انگار تقدیر



این‌گونه خواسته بود که او این مأموریت را به‌تنهایی انجام دهد. مهران همیشه وقتی که به مشکلی جدید بر می‌خورد و در معضلی سخت گرفتار می‌شد همیشه با حفظ آرامش و استفاده از سکوت و مراقبه به راه‌حل‌های عجیب و ناگهانی می‌رسید. او همواره این موضوع را به پروفسور حسام یادآوری کرده بود. حالا این پروفسور حسام بود که سعی داشت برای یک بار هم که شده تمام حواس خود را جمع کند و به ندای درون خود گوش فرا دهد. گویی در یک چشم به هم زدن چیزی همه وجود او را تسخیر کرده بود.

پروفسور حسام چندثانیه‌ای را به حالت درازکش سپری کرد. احساس می‌کرد وجودش دستخوش تغییر می‌شود و دیگر به خودش تعلق ندارد. انگار در درونش چیز عجیبی در جریان بود. در آن شرایط پرتنش بیرون، گویی درونش پر از سکون و رهایی و آرامش شده بود! انگار از کالبدش بیرون آمده بود و سبک‌بال و رها پرواز می‌کرد. در خیالش به بیرون از زیردریایی پرواز کرده بود و به سمت پایین پر می‌کشید. کم‌کم به میکسر نزدیک می‌شد و پس از نزدیکی به آن به آرامی درصدد جستجوی اطراف آن برآمد. جریان شدیدی از آب در حال جابه‌جایی بود و تکان‌های شدیدی محیط اطراف را به حرکتی مواج و می‌داشت اما خود او باینکه در میان آن همه تنش و تکان‌های شدید قرار گرفته بود بدون حرکت ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد. او به‌وضوح می‌دید که حجم وسیعی از آب در زیر میکسر و با سرعت زیادی به سمت پایین در حرکت است. گویی حفره‌ای در کف اقیانوس همه‌چیز را به سمت خود می‌کشید!

-جناب پروفسور! لطفاً درو باز کنید. پروفسور اسمیت می‌خوان باهاتون صحبت کنن. مطلب خیلی مهمی هست که باید با شما در میون بزارن. خواهش می‌کنم پروفسور، ما وقت زیادی نداریم و داریم عملیات رو از دست می‌دیم... .

صدای بلند و نگران کاپیتان ورنر، پروفسور حسام را از عمق رویاهایش به بیرون کشید و در یک چشم به هم زدن او را به درون زیردریایی و آن مسئله لاینحل باز گرداند. بلافاصله از روی تخت بلند شد و به سمت بیرون خیز برداشت اما هنوز به دستگیره در نرسیده بود که چیزی در ذهنش او را از ادامه راه بازداشت. ناگهان فکری به

خاطرش رسید و جرقه‌ای در ذهنش روشن شد! بله به نظر می‌رسید که دلیل پارگی بازوهای پایینی و سالم ماندن بازوهای بالایی همان حفره غیر منتظره است که در رویای خود دیده بود. پروفوسور پشت در ایستاده بود و قبل از اینکه آن را باز کند به سمت میزی که در وسط اتاق بود برگشت و روی آن نشست و دوباره به فکر فرو رفت. گویی با خودش حرف می‌زد:

-اگر فرض کنیم که چیزی در کف اقیانوس هست که آب رو به سمت پایین می‌کشد به این مفهومه که باید گودالی در اون پایین وجود داشته باشه. درست شبیه همونی که من در رویام دیدم. اگه این طور باشه طبیعیه که به دلیل جریان رو به پایین آب تمام ارتعاشات موجی ذرات به سمت پایین حرکت کنه و در نتیجه بازوهای پایینی به شدت و بیشتر از بازوهای بالایی تحت فشار ذرات آب قرار بگیرن. به نظر می‌رسه که این تا حدود زیادی قانع کننده هست، اما سؤال اساسی اینه که چرا سیستم پردازش مرکزی ما هیچ حفره‌ای رو در اون اطراف نشون نمی‌ده؟ شاید این به دلیل تأثیر میدان مغناطیسی ناشی از آتشفشانهای اخیر باشه که روی سیستم پردازش ما اثر گذاشته و قابلیت تشخیص اونا رو مختل کرده؛ مثلاً اگر به طور ناگهانی یک فوران آتشفشانی جدید حامل مقادیر زیادی از کبالت یا نیکل باشه به احتمال خیلی زیاد می‌تونه روی سیستم رادار ما اثر منفی گذاشته باشه. به نظر این تنها جواب منطقیه!

کم کم کل خدمه زیردریایی در پشت در اتافی که پروفوسور خود را در آن حبس کرده بود جمع شده بودند و متعجب و حیران از این بودند که چرا پروفوسور در این موقعیت حساس چنین کار دور از ذهنی را انجام داده است، اما هیچ‌کس جوابی برای این پرسش نداشت. به نظر هر دلیلی که او را مجاب کرده بود تا تحت آن شرایط چنین کاری کرده باشد قابل توجیه نبود. پروفوسور حسام دانشمند بسیار برجسته‌ای بود که سابقه طولانی و درخشان او در زمینه مأموریت‌های حساس و نجات بخشی که پیش از این انجام داده بود با رفتار فعلی‌اش هیچ تناسبی نداشت و همه کسانی که او را می‌شناختند واقعاً نمی‌دانستند که برای او چه اتفاقی افتاده است؛ بنا بر این واقعاً نمی‌دانستند که چه توجیهی ارائه دهند و در کمال حیرت در پشت کابینی که او خودش را در آن حبس کرده بود جمع شده بودند و تنها کاری که از دستشان



برمی‌آمد این بود که با تعجب به در نگاه کنند و از او تقاضا کنند تا بیرون بیاید، اما درست در همین لحظه ناگهان پروفیسور حسام در را گشود و با سرعت غیر قابل باوری به سمت مانیتور اتاق فرمان دوید.

-پروفیسور اسمیت خواهش می‌کنم به حرفام گوش کنید. باید مطلب فوق‌العاده مهمی رو به اطلاعاتتون برسونم. وقت زیادی برای توضیح ندارم اما فکر می‌کنم که من دلیل پارگی بازوهای پایینی میکسر رو پیدا کردم. فکر می‌کنم که بشه یک بازوی یدکی رو جایگزینش کرد، اما موضوع مهم اینه که باید به فکر راه‌حلی باشیم تا مانع از پارگی مجدد اون بشیم.

پروفیسور اسمیت که همچنان مانند چند ساعت گذشته مبهوت حرکات و اندیشه‌ها و تصمیمات اعضای گروه بود سعی می‌کرد تا حرف‌های ناگهانی پروفیسور را بعد از این غیبت طولانی و غیر موجه درک کند اما واقعاً نمی‌توانست دلیل قانع‌کننده‌ای برای آن بیابد. بنا بر این تصمیم گرفت که منطقی‌ترین گزینه ممکن را جلوی پای او بگذارد.

-جناب پروفیسور! به فرض اینکه حتی حق با شما باشه ما زمان کافی برای انجام عملیات تعویض بازوهای میکسرو نداریم و بنا بر تصمیمی که شورای تصمیم‌گیری در مرکز فرماندهی گرفته باید به عرضتون برسونم که هر چه زودتر عملیات رو متوقف و زیردریایی رو از محل دور کنید چون همون طور که خودتون هم می‌دونید با نفوذ بیشتر آب به درون حفره به‌زودی مکش فوق‌العاده شدیدی ایجادشده و هر لحظه احتمال فروپاشی اون وجود داره و حدس زدن بقیه ماجرا حداقل برای شما کار چندان سختی نیست! این موضوع در حکم یک دستور نظامی محسوب میشه و ما چاره‌ای جز انجامش نداریم.

بعد از شنیدن سخنان پروفیسور اسمیت همگی به شدت متأثر شدند و جو بسیار غم‌انگیزی بر کل اعضاء حاکم شد. آن‌ها تمام زندگی خود را در این مأموریت گذاشته بودند و حالا مجبور بودند بی‌هیچ نتیجه‌ای به آن خاتمه دهند. چیزی که اصلاً برای آن‌ها خوشایند نبود. باران بعدازاینکه از این موضوع باخبر شد از شدت ناراحتی به گوشه‌ای خزید و برای اولین بار در زندگی بابت ناتوانی در حل مسئله‌ای شروع به گریستن کرد. او هرگز عادت به شکست نداشت و گویی این اولین بار بود که باید آن

را می‌پذیرفت. پرهام هم که بسیار متأثر شده بود سعی در متقاعد کردن پروفیسور اسمیت و تغییر عقیده او و سایر دوستانش داشت اما ظاهراً چاره‌ای نبود. آن‌ها هیچ گزینه دیگری برای جایگزینی نداشتند و مضافاً اینکه زمان زیادی هم برای هرگونه نقشه جایگزین و یا تعویض بازوی پایینی جهت ادامه تولید و پمپاژ وجود نداشت؛ و بدتر از همه این‌ها اینکه به دلیل ایجاد شکاف‌های بیشتر که هر لحظه رو به افزایش بود حجم وسیعی از آلیاژ به درون حفره‌های جدید فرو رفته بود و آن‌ها برای پوشاندن حفره اصلی احتیاج به تولید مقادیر بیشتری از آلیاژ داشتند که انجام همه این‌ها با توجه به زمان کمی که در اختیار داشتند به نظر عملی نمی‌رسید و بنا بر همه این دلایل حتی زمانی که پروفیسور حسام خواست تا راه‌حل پیشنهادی خود را مطرح کند به او فرصتی داده نشد. ظاهراً عملیات با شکست مواجه شده بود ...!

اما پروفیسور حسام تنها کسی بود که هنوز تسلیم نشده بود. تغییرات ناگهانی که در قلب و روح او ایجاد شده بود برای او در حکم مانعی برای باور و پذیرش شکست بود و او به‌هیچ‌عنوان قصد سازش نداشت. او رو در روی مانیتور و در مقابل پروفیسور اسمیت ایستاده بود اما عملاً با اینکه چشم در چشم او بود واقعاً نه چیزی می‌شنید و نه می‌دید! بدون اینکه کوچک‌ترین توجهی به آخرین دستور پروفیسور اسمیت بکند همان‌جا روی زمین نشست و مانند مرتاض‌ها چشم‌هایش را بست. گویی چیزی در درونش او را دوباره به رویایش فراخوانده بود. در مقابل همه دلایل موجهی که رأی به لغو عملیات و بازگشت می‌داد ظاهراً او طور دیگری می‌اندیشید و در دنیای دیگری سیر می‌کرد. همچنان که خودش را دوباره و بیرون از زیردریایی در حالتی می‌دید که به سمت میکسر پرواز می‌کند احساس می‌کرد که روشنایی بسیار عجیب و خیره‌کننده‌ای در اطراف آن می‌بیند. ناگهان جریان بسیار قدرتمندی از آب را در بالای سرش حس کرد که به‌طور خیره‌کننده‌ای رو به بالا و در حال گردش است.

درست در جایی بالای زیردریایی همه‌چیز با قدرت عظیمی به بالا مکیده می‌شد...! پروفیسور اسمیت مرتباً و با فریاد از پشت مانیتور اتاق کنترل مرکز فرماندهی از پروفیسور حسام می‌خواست که هر چه زودتر عملیات را خاتمه داده و برای نجات جان خود و بقیه از محل دور شوند. آن‌قدر فریادهای او بلند و سهمناک بود که همه افراد





حاضر در زیردریایی عصبانیت دیوانه‌وار او را به خوبی فهمیده بودند؛ اما پروفوسور حسام همچنان خم به ابرو نیاورده بود و غرق در رویای خود در اطراف زیردریایی و کیلومترها پایین‌تر از آب در حال دریانوردی بود! اما ظاهراً فایده‌ای نداشت و این بار پروفوسور اسمیت دست از فریاد کشیده بود و مجبور به التماس شده بود.

-پروفوسور! لطفاً چشماتونو باز کنید و به حرف‌های من گوش بدید. حالا زمان خوابیدن نیست! چرا به حرفام گوش نمی‌دید؟ ما باید همین‌الان عملیات را متوقف کرده و کلیه افراد رو از اونجا دور کنیم. هر لحظه‌ای که می‌گذره به مفهوم اینه که به انفجار نزدیک‌تر می‌شیم. خواهش می‌کنم پروفوسور. سریعاً عملیاتو متوقف کنید و از اونجا دور شید. من هم مثل شما و بقیه کاملاً از بابت این مسئله ناراحت و عمیقاً متأسفم؛ اما در حال حاضر چاره‌ای نیست. عملاً در این زمان کم نمی‌شه کاری کرد. امیدوارم اینو درک کنید. این دستوره که به‌هیچ‌عنوان قابل تغییر نیست، پس لطفاً همین‌الان دستور توقف عملیات و ترک منطقه رو بدید وگرنه مجبور میشم که از همین‌جا برنامه رو از حالت خودکار خارج کنم و کنترل اونو به دست بگیرم و مطمئناً بعدش همه عواقب اون متوجه شخص شما خواهد بود!!!

پروفوسور حسام چشم‌هایش را باز کرد و اولین چیزی که به دنبالش بود چک کردن زمان باقی مانده تا پایان عملیات بود. بیست و دو دقیقه به پایان باقی مانده بود. پروفوسور حسام بدون اینکه حرف دیگری به زبان بیاورد از جای خود بلند شد و به سمت مرکز کنترل اتوماتیک زیردریایی رفت. ظاهراً او تصمیم خودش را گرفته بود و همه خدمه زیردریایی با شنیدن آخرین حرف‌های پروفوسور اسمیت دیگر مطمئن شده بودند که پروفوسور حسام به‌عنوان اولین فرد مسئول، تصمیم نهایی خود را مبنی بر قطع عملیات و بازگشت گرفته است. دیگر واقعاً چاره‌ای به نظر نمی‌رسید!!!

پروفوسور حسام که گویی بعد از آن جلسه‌نہ‌چندان طولانی حتی چهره‌اش نیز دستخوش تغییر شده بود با گام‌هایی استوار و مطمئن بدون اینکه کوچک‌ترین تردیدی در چهره او دیده شود خود را به سامانه کنترل مرکزی رساند. به‌آرامی پشت صندلی نشست و بدون کوچک‌ترین جمله‌ای دگمه کنترل دستی زیردریایی را به پایین فشار داد! از این لحظه به بعد هیچ کنترلی از سوی مرکز فرماندهی ناسا روی

زیردریایی وجود نداشت و پروفیسور با این حرکت خود به همگی فهمانده بود که حاضر نیست به هیچ عنوان از این مأموریت دست بکشد و ریسک فوق‌العاده بالای به عهده گرفتن همه مسئولیت‌ها را پذیرفته بود.

در مرکز فرماندهی ناسا غوغایی به پا شده بود. آن‌ها باور نمی‌کردند که پروفیسور حسام با داشتن چنین سابقه درخشانی که در کارنامه حرفه‌ای خود داشت دست به چنین کاری زده باشد. آن‌ها هرگز انتظار نداشتند تا او دستورات صادره از مرکز فرماندهی را نادیده بگیرد و دست به چنین ریسکی بزند. آن‌ها واقعاً مستأصل شده بودند و نمی‌دانستند که چگونه باید به پایان این ماجرا بیندیشند.

باران و پرهام که چند دقیقه‌ای بود تنها نظاره‌گر وقایع بودند و به گفتگوهای بین آن‌ها گوش می‌کردند واقعاً شوکه شده بودند. مخصوصاً پرهام که سابقه همکاری با ناسا و سایر محافل برجسته علمی را داشت به‌خوبی می‌دانست که کاری که پروفیسور حسام انجام داده یک دیوانگی محض محسوب می‌شود و عواقبی که متعاقباً گریبان‌گیر او خواهد شد بسیار سنگین و غیر قابل‌باور است. اینکه چه چیزی پروفیسور را بر آن داشته بود تا چنین رفتار عجیبی انجام دهد واقعاً قابل توجیه نبود و احتمالاً آن‌ها می‌بایستی منتظر خبرهای بسیار ناخوشایندی می‌بودند.

-باران من واقعاً گیج شدم. نمی‌تونم بفهمم که دلیل این کار پروفیسور چیه؟ اون واقعاً وقت زیادی نداره تا بتونه این عملیات رو به نتیجه برسونه. من اصلاً انتظار چنین تصمیمی رو نداشتم. حالا به نظر می‌رسه نه‌تنها عملیات رو از دست دادیم بلکه ممکنه تعداد خیلی زیادی از نیروهای ورزیده و بسیار کارآمد رو هم از دست بدیم. به‌علاوه زیردریایی اتمی نیروی دریایی چیزی نیست که بشه به‌سادگی از اون گذشت. تقریباً هیچ تکنولوژی‌ای به‌سادگی قادر به ساخت دوباره چنین وسیله قدرتمندی نیست. واقعاً نمی‌تونم تصمیمی رو که پروفیسور گرفته باور کنم.

-پرهام جان! من هم مثل خودت و بقیه از این مسئله خیلی متعجب شدم اما چیزی که هست اینه که با شناختی که من از ایشون تو این مدت به دست آوردم پروفیسور هرگز کاری رو بدون علت انجام نمی‌ده. باید کمی منتظر بمونیم و برآش دعا کنیم. می‌دونم که پروفیسور حتماً طرحی داره؛ اما تصمیم گرفته که این بار اونو به‌تنهایی



انجام بده. شاید اون واقعاً وقت کافی برای توضیح نقشش نداشته. بیا با این تفکر که اون حتماً چیزی در سر داره و الان در حال انجام برنامه جدیدی به سر می‌بره بقیه این مدت رو براش دعا کنیم. می‌دونم که ممکنه این حرفم احمقانه به نظر بیاد؛ اما این بهترین کاری هست که میشه تو این موقعیت انجام داد. من مطمئنم که اون تصمیم درستی گرفته و عملیات رو به خوبی اداره می‌کنه.

پرهام که در ابتدا از شنیدن حرف‌های باران خیلی تعجب کرده بود و از رویارویی با تصمیم کسی که خود نمونه بارزی از دقت در مسائل منطقی و قضاوت بر مبنای منطق خالص بود کاملاً در بهت و حیرت به سر می‌برد اما با حس کردن گرمای کلام باران و نفوذی که در وجود او داشت دچار تغییر حالت شده بود و از سردرگمی و پریشانی او کاسته شده بود و در عین ناباوری و به طور کاملاً غریزی، منطق عاقلانه و کاملاً سختگیرانه خود را فراموش کرد و در حالتی از آرامش و سکون فرو رفت. در نظرش او قبلاً رگه‌هایی از چنین احساسی را تجربه کرده بود؛ اما این بار انگار که کاملاً این احساس دگرگون کننده در وجودش نفوذ کرده بود و او را منقلب کرده بود. این احساس هر چه که بود حس اعتماد او را به شدت افزایش داده بود و مجاب شده بود تا به جای قضاوت کردن و فکرهای بی‌شماری که هر لحظه او را در میان می‌گرفت در سکوتی از جنس آرامش فرو رود و خود و آینده خود را به دست تقدیر بسپارد. این دقیقاً همان احساسی بود که پروفسور حسام را وادار کرده بود تا دست به انجام آنچه‌آنچنان ریسک خطرناکی بزند ...!

درست بعد از اینکه پروفسور حسام ارتباط زیردریایی را با مرکز کنترل و فرماندهی ناسا قطع کرد بلافاصله تصمیم گرفت تا تصمیم نهایی خود را به همه خدمه اعلام کند. بنابراین با صدایی بسیار آرام و سرشار از اطمینان رو به همه خدمه زیردریایی کرد و شروع به گفتن مهم‌ترین تصمیم زندگی خود کرد:

من مسئولیت کلیه حرف‌هایی که می‌زنم و کارهایی که قرار هست انجام بدم رو بر عهده می‌گیرم و در مقابل چیزی که ازتون می‌خوام اینه که به من اعتماد کنید و هر چیزی که از این لحظه به بعد می‌شنوید مو به مو و بدون کوچک‌ترین تغییری اجرا کنید!

قدرت کلام پروفوسور به حدی بود که گویی همگی مسحور و طلسم قاطعیت و صراحت سخنان وی شده بودند. بعد از آن که پروفوسور شخصاً آن تصمیم خودسرانه مبنی بر قطع ارتباط با مرکز فرماندهی را گرفته بود به کلی تغییر کرده بود و چنان قدرت و جسارتی در چهره او وجود داشت که حتی همه چیز را با نگاهش تحت تأثیر قرار می داد. گروهی که تا چند لحظه پیش آماده بودند تا به ناچار عملیات را خاتمه یافته تلقی کنند و از محل عملیات دور شوند تا بلکه بتوانند جان خود را از مهلکه نجات دهند ناگهان اسیر گیرایی کلام و قدرت اعتماد به نفس عجیب و باورنکردنی او شده بودند. گویی که نیرویی نامرئی آن‌ها را تحت تأثیر و اختیار مطلق پروفوسور قرار داده بود. آن‌ها عملاً هیچ اختیاری از خودشان احساس نمی کردند. ظاهراً شبکه‌ای از یک نیروی نامرئی و بسیار قوی آن‌ها را در بر گرفته بود تا تقدیری جدید رقم بخورد. تنها حرف‌های پروفوسور بود که به گوش می رسید و تعیین کننده تلقی می شد:

-اتفاقی که اون بیرون در حال جریان اینه:

به دلیل نامعلومی که در حال حاضر هیچ اهمیتی برام نداره در عمق چند صد متری زیر زیردریایی و درجایی پایین تر از میکسر مرکزی درست در کف اقیانوس حفره‌ای باز شده که جریان عظیمی از آب‌های سطحی رو به سمت پایین هدایت می کنه. به همین دلیل فشار زیادی بر بدنه میکسر و بازوهای مکنده در راستای پایین وارد شده که باعث اون پارگی لعنتی شده. چیزی که ما باید انجام بدیم مقابله با این جریان مکنده رو به پایینه. این آخرین کاریه که ما می تونیم در این لحظه و برای نجات جان خودمون و بقیه ساکنان زمین انجام بدیم. دلیل اینکه من الان اینجا حاضرم صرفاً نجات جون انسان‌های زیادیه که اون بیرون به ما چشم دوختن. من به هر قیمتی که شده این کار رو انجام می دم؛ اما کسی رو مجبور نمی کنم که در این عملیات شرکت کنه و تصمیم با خود شماست. زمان زیادی باقی نمونده و شما می تونید از همین لحظه و با استفاده از قایق‌های مافوق صوت زیردریایی اینجا رو ترک کنید.

پروفوسور برای چند ثانیه سکوت کرد. او واقعاً نمی خواست کسی را مجبور به کاری کند که خودش می خواست. برای همین این فرصت را در اختیار همه قرار داد تا بر اساس خواسته خودشان بودن یا نبودن در آن شرایط را انتخاب کنند. پروفوسور به



اطراف خود نگاهی انداخت و پس از چند ثانیه چشم‌هایش را به سمت کلیه افراد که هنوز در مقابلش ایستاده بودند و با تعجب به او نگاه می‌کردند متمرکز نمود و گفت:

-از حالا به مدت سی ثانیه فرصت دارید که اینجا رو ترک کنید. به خودتون هیچ تردیدی راه ندید و اگر حتی فکر می‌کنید که با رفتنتون به من کمک می‌کنید واقعاً از شما خواهش می‌کنم که حتماً این لطف رو در حق من انجام بدید؛ اما بعد از این مدت کسانی که باقی می‌مونن حق انجام هیچ کاری رو بدون نظر من نخواهند داشت. این آخرین فرصت ما برای نجاته!

بعد به ساعت خود نگاه کرد و پشت به خدمه کشتی روی زمین نشست و به حالت خلسه فرو رفت! همگی در حالت بهت و حیرت به سر می‌بردند اما آنچنان تحت تأثیر حرف‌های پروفیسور قرار گرفته بودند که در کسری از ثانیه به او و حرف‌های عجیبی که بر زبان آورده بود ایمان آورده بودند. ظاهراً کسی قصد رفتن نداشت. آن‌ها از ابتدا هم آمده بودند تا با پیروزی برگردند و حالا صلابت و اعتماد به نفس و قدرت کلام پروفیسور آن‌ها را بیش از پیش مصمم کرده بود.

آن سی ثانیه به سرعت برق و باد گذشت. هیچ‌کس از جای خود تکان نخورده بود. پروفیسور به سمت خدمه زیردریایی برگشت و بدون اینکه حرف دیگری در مورد رفتن یا ماندن بزند این طور ادامه داد:

-من قصد دارم تا با استفاده از پرتاب کننده لیزر زیردریایی نسبت به ایجاد یک گرداب در جهت معکوس گرداب پایینی زیردریایی که به دلیل حفره‌های آتشفشانی تولید شده اقدام کنم. باید با انجام یک شلیک مدور جریان آب رو در جهت مخالف گرداب زیری به حرکت دربیاریم تا اثر مکنده اون به سمت پایین رو خنثی کنه و ضمناً شدت اون را باید به نحوی تنظیم کنیم که علاوه بر اون کلیه محتویات موجود در کف اقیانوس رو برای تولید همزمان آلیاژ و تزریق مجدد به بالا هدایت کنیم تا پس از تولید آلیاژ در میکسر با جریان ثانوی از تابش لیزر اونو مستقیماً و بدون فوت وقت به درون حفره هدایت کنیم. به این ترتیب ما می‌تونیم تا سرعت تولید و پمپاژ رو به چند برابر افزایش بدیم. البته هنوز دقیقاً مطمئن نیستیم که میکسر توان تحمل این حجم از فشار رو داشته باشه اما نهایتاً اگر اتفاقی هم برای اون بیفته پیش‌بینی کردم

که عملیات تولید و پمپاژ رو با استفاده از تابش مستقیم لیزر روی مواد موجود در جریان بالارونده‌ای که قراره به وجود بیاریم انجام بدم. هر چند که این روش بسیار خطرناکه و می‌تونه ما رو در معرض تشعشع امواج رادیواکتیو بسیار قوی ناشی از برخورد اورانیوم طبیعی و دسته امواج لیزر ساطع شده از زیردریایی قرار بده اما این واقعاً راه حل آخره و امیدوارم که مجبور به استفاده از اون نشیم. من مطمئنم که هر اتفاقی که پیش بیاد این مأموریت رو با موفقیت تموم می‌کنیم و هیچ چیز دیگه‌ای غیر از این برای من قابل قبول نیست. بنا بر این ازتون می‌خوام که همتون در بخش‌های خودتون مستقر بشین و تنها گوش به فرمان من منتظر بمونید. کاپیتان ورنر از شما هم خواهش می‌کنم که با من باشید و تنها کاری رو انجام بدید که ازتون می‌خوام. شکی ندارم که همه چیز همون طوری که می‌خوایم پیش میره. فقط به من اعتماد کنین!

هیچ‌کس واقعاً نمی‌دانست که در طی آن چند دقیقه اسرارآمیز چه اتفاقی برای پروفیسور حسام رخ داده است و او آن اطلاعات را چگونه به دست آورده است؛ اما تنها چیزی که کاملاً مشهود بود انرژی فوق‌العاده‌ای بود که به هنگام حرف زدن در چشمانش جاری بود و اعتماد به نفس عجیبی که از تک تک سلول‌های او ساطع می‌شد و به سایرین نیز انتقال می‌یافت به حدی بود که هیچ‌کس تاب و توان مقابله با او را نداشت. این موضوع باعث شده بود که نیروی جدیدی در کالبد همه اعضای گروه دمیده شود و همگی مسخ و مسحور او شده بودند. چاره‌ای جز اجرای طرح ناگهانی او نبود. انگار همگی تصمیم گرفته بودند که سرنوشت و تقدیر خود را به دستان او بسپارند.

تنها بیست دقیقه به پایان عملیات باقی مانده بود. پروفیسور حسام به همراه کاپیتان ورنر بلافاصله اطلاعات جدید مربوط به محاسبه قدرت و زاویه چرخش لیزر را در سیستم محاسباتی کامپیوتر مرکزی زیردریایی وارد کردند تا بتوانند تکانه زاویه‌ای لازم جهت ایجاد گرداب را محاسبه کنند و بلافاصله با تعیین مختصات جغرافیایی محل تولید گرداب سامانه پرتاب لیزر را تنظیم و فعال کردند. آن‌ها در محاسبات خود دقیقاً به انتخاب نقطه‌ای روی کانون تولید جریان مکنده رو به پایین تکیه کرده بودند



تا جریان گرداب مصنوعی تولید شده به وسیله جریان چرخنده لیزر دقیقاً منطبق با آن و در جهت معکوس تولید شود تا همان طوری که مدنظر پروفیسور بود بتوانند علاوه بر خنثی سازی آن به بخشی مواد سازنده آلیاژ دست یابند و این واقعاً فکر هوشمندانه‌ای بود. با شلیک جریان لیزر تکانه شدیدی به زیردریایی وارد شد و همگی افراد به وضوح آن را حس کردند. خوشبختانه زیردریایی با تکیه بر سوخت هسته‌ای قدرتمندی که داشت توانایی تولید این دسته اشعه لیزر فوق قدرتمند را داشت و آن‌ها می‌توانستند تا مقادیر بسیار بالایی بر قدرت و شدت آن اضافه کنند اما مسئله‌ای که باید در این میان به آن توجه می‌شد این بود که مجرای خروجی لیزر تنها می‌توانست تا حد خاصی توان تحمل دمای فوق‌العاده بالای ناشی از تابش بی‌وقفه آن را داشته باشد و از یک دمای معینی به بعد هر لحظه امکان عدم پایداری و انفجار دریچه پرتاب وجود داشت؛ اما این آخرین تدبیر بود و چاره دیگری وجود نداشت. آن‌ها باید برای موفقیت و نجات میلیون‌ها انسانی که آن بیرون بی‌صبرانه انتظار شنیدن خبر موفقیت آن‌ها بودند به هر چیزی تن در می‌دادند.

کمتر از چند ثانیه بعد از شلیک گرداب مورد نظر در حال شکل‌گیری بود و همه افراد از طریق مانیتورهای تعبیه شده در داخل زیردریایی منتظر دیدن صحنه‌ای بودند که پروفیسور حسام پیش‌بینی کرده بود. حجم عظیمی از آب دیوانه‌وار در حال چرخیدن بود و همچون مخروط غول‌آسایی به سمت بالا حرکت می‌کرد. ظرف زمانی کمتر از یک دقیقه گرداب چرخنده عظیمی به سمت بالای اقیانوس در حرکت بود و فضای گسترده‌ای از اقیانوس را دربر گرفته بود و چند ثانیه بعد دو جریان گردابی متضاد با برخورد به هم تکانه شدیدی در اعماق اقیانوس به وجود آوردند که به‌خوبی در درون زیردریایی حس می‌شد. برای چند ثانیه موجی شدید در اطراف زیردریایی آن را به ارتعاش درآورد و با عبور از آن دوباره همه چیز به حالت عادی برگشت. روی مانیتور سیستم مرکزی هر آنچه در آن بیرون در حال اتفاق بود نمایش داده می‌شد. گرداب تولیدشده توسط زیردریایی همچون هیولایی بر گرداب اولیه غلبه کرده بود و به نظر می‌رسید که در حال بلعیدن آن است. لحظاتی بعد از برخورد این دو جریان متضاد به نظر می‌رسید که کم‌کم جریان پایین رونده متوقف شده و جریانی از پایین به سمت

بالا در حال حرکت است و در اثر آن بخش عظیمی از مواد کف اقیانوس جدا شده و به سمت بالا کشیده می‌شود. درست در همین لحظه توسط سیستم اتوماتیک زیردریایی بازوی شناوری به سمت خروجی تحتانی میکسر پرتاب و به آن متصل شد. حالا زمان آن فرا رسیده بود که با اتصال بازوی بالایی میکسر به بدنه بالا رونده گرداب تولید شده مواد بالا رونده دریافت و به سمت میکسر منتقل شود. با فرمان کنترل کننده خودکار زیردریایی بازوی بالایی در مدار بیرونی چرخش بالارونده قرار گرفت و به این ترتیب مواد در حال صعود توسط جریان گردشی گرداب به درون بازو و سپس به اتاقک مرکزی میکسر هدایت شد. حالا همه چیز برای ارسال بخش نهایی آلیاژ به درون حفره هدف آماده شده بود و تنها پانزده دقیقه فرصت باقی مانده بود. حجم عملیات تلفیق و انتقال به سه برابر حالت قبل افزایش یافته بود و این در حالی بود که اتاقک مرکزی میکسر و پمپ خلأ موجود در قسمت زیرین آن فشار و حرارت بسیار بالایی را تحمل می‌کردند. دمای آب در آن ناحیه به شدت افزایش یافته بود و دوباره بخار آب با شدت فراوانی متصاعد می‌شد و به سمت بالا می‌رفت و با فشار از سطح اقیانوس به بیرون می‌جهید. منظره‌ای بی‌نهایت شگفت‌انگیز و باور نکردنی به وجود آمده بود. پروفیسور حسام به همراه همگی خدمه زیردریایی نهایت تلاش خود را انجام داده بودند. از این به بعد تنها کاری که می‌شد انجام دهند این بود که بنشینند و دست به دعا بردارند.

بعد از قطع یک طرفه ارتباط زیردریایی با مرکز کنترل عملیات از راه دور، بلافاصله جلسه اضطراری نیروی واکنش سریع تشکیل شد و پروفیسور اسمیت به همراه چند تن از مقامات سیاسی و ناظرین فنی به دنبال پیدا کردن راهی جهت ارتباط مجدد با زیردریایی و در اختیار گرفتن کنترل آن بودند. این یکی از بی‌سابقه‌ترین و دشوارترین مواردی بود که تاکنون به وجود آمده بود و این مسئله را برای تصمیم‌گیری بسیار سخت و پیچیده کرده بود. قبل از هر چیز زمان مورد نیاز برای دستیابی به موقعیت زیردریایی و بازپس‌گیری کنترل آن مورد بحث واقع شد و با در نظر گرفتن امکان وقوع یک انفجار بسیار مهیب که هر لحظه موجودیت همه چیز را تا کیلومترها دورتر مورد تهدید قرار می‌داد به دنبال پیدا کردن توجیهی برای بازپس‌گیری زیردریایی





بودند. از همه این‌ها مهم‌تر، با در نظر گرفتن شکست خوردن طرح فعلی آن‌ها باید به دنبال راه‌حلی برای مقابله با خطر تغییر میدان مغناطیسی زمین بودند و در واقع این اولویت اصلی آن‌ها محسوب می‌شد. نهایتاً با توجه به اینکه از طرفی وجود زیردریایی و ادوات موجود در آن برای اجرای هر طرح و نقشه ثانویه‌ای بسیار ضروری و حیاتی بود تصمیم بر این گرفته شد که با ارسال چند فروند از هواپیماهای فوق‌سریع نیروی دریایی و طی یکسری عملیات نظامی ویژه اقدام به بازپس‌گیری زیردریایی از پروفسور حسام کنند! گویی که در عرض چند دقیقه پروفسور حسام از یک شخصیت فوق برجسته و شناخته‌شده علمی به یک تروریست خطرناک و جانی بدل شده بود و آن‌ها قصد بازپس‌گیری اموال مسروقه و نجات جان افراد به گروگان گرفته‌شده را داشتند؛ غافل از اینکه پروفسور حسام و کلیه خدمه زیردریایی با تمام وجود در حال پیگیری طرح بودند و هرگز حاضر به پذیرفتن شکست نشده بودند. در واقع، هنوز طرح تزریق آلیاژ در حال اجرا بود و احتمالی هر چند بسیار کم برای موفقیت آن وجود داشت؛ اما آن‌ها واقعاً از آنچه توسط پروفسور و گروهش در حال انجام بود بی‌خبر بودند و همین قضیه را به شدت بغرنج کرده بود!!!

مانیتور مرکزی زمان و حجم عملیات باقی‌مانده را مرتباً نمایش می‌داد. پروفسور نگاهی به مانیتور انداخت و سعی کرد که یک بار دیگر با استفاده از زمان و حجم عملیات باقی‌مانده به بررسی اقدامات احتمالی پردازد؛ غافل از اینکه چند فروند از هواپیماهای نیروی هوایی به کمک نیروی دریایی در حال تلاش برای بازپس‌گیری زیردریایی بودند. تنها ده دقیقه به زمان باقی‌مانده برای اتمام عملیات فرصت مانده بود و در این فرصت محدود پانزده درصد از حجم عملیات باقی‌مانده بود و طبق محاسبات سیستم مرکزی این زمان برای اتمام موفقیت‌آمیز عملیات کافی نبود. آن‌ها حداقل به بیست دقیقه دیگر نیاز داشتند تا بتوانند این عقب‌ماندگی را جبران کنند. کاپیتان ورنر بعد از پی بردن به نتایج آخرین محاسبات، در حالی که خود عمیقاً متأسف بود به آرامی پروفسور حسام را به گوشه‌ای کشید و از او تخلیه زیردریایی و نجات جان خدمه آن را درخواست کرد. واقعاً دیگر امیدی به پایان عملیات نبود. تا ده دقیقه دیگر بر اثر ازدیاد اثر برآیندی جاذبه ماه و خورشید فشار بسیار زیادی به میکسر

و پمپ خلأ وارد می‌شد و قطعاً انفجار مهیبی در راه بود. پروفیسور حسام به خوبی می‌دانست که واقعاً نمی‌تواند سرعت ترکیب مواد را بالاتر ببرد. از طرفی با وضع موجود به خوبی مشهود بود که آن‌ها واقعاً قادر به تهیه و پمپاژ همه آلیاژ مورد نیاز نخواهند بود. او واقعاً نمی‌دانست که چه جوابی به کاپیتان ورنر بدهد.

پروفیسور چشمانش را بست. سعی کرد تا بار دیگر به خودش مسلط شود. واقعاً تصمیم‌گیری برای او بسیار سخت شده بود و سخت‌تر از هر زمان دیگری در طول این عملیات به نظر می‌رسید. هر تصمیمی که می‌گرفت بر سرنوشت چند میلیارد انسان اثر می‌گذاشت. او همچنان به این فکر می‌کرد که حتماً باید کاری انجام دهد. از زمانی که تصمیم به کنترل یک طرفه زیردریایی گرفته بود چیزی به نام شکست را از ذهن و ضمیر خود بیرون انداخته بود و حالا وقت آن بود تا یک بار دیگر با جدی‌ترین آزمایشی که در طول عمر خود با آن مواجه شده بود حقیقت وجودی خود را بیازماید تا در شرایطی سخت ایمان و اعتقاد خود را به درستی محک بزند. او واقعاً نمی‌توانست طرحتی را که با زحمات و مشقات فراوان و به کمک عزیزترین دوستان و یارانش به این مرحله رسانده بود رها کند. درواقع، اگر حتی عاقلانه هم فکر می‌کرد، رهایی طرح دقیقاً به معنی شکست عملیات و نابودی او و میلیون‌ها میلیون انسان دیگر بود؛ اما با ادامه دادن عملیات حداقل می‌توانست امید به نجات را برای حتی چند لحظه بیشتر حفظ کند. پروفیسور حسام تمام نیروی درونی‌اش را متمرکز کرد و بعد از چند لحظه سکوت مطلق بدون اینکه به کاپیتان ورنر حرفی بزند با صدایی بلند از طریق بلندگوی زیردریایی جملاتی را اعلام کرد که برای هیچ‌کس مجال فرصت و اندیشیدن باقی نگذاشت:

-به همه افراد گروه...

-تکرار می‌کنم به همه افراد گروه...

-این دستور نهایی و آخرین حرفی هست که بدون تکرار به همه ابلاغ می‌کنم ...  
-سریعاً همگی باید از زیردریایی خارج بشید و منطقه عملیاتی رو ترک کنید. تا کمتر از چند ثانیه دیگه این زیردریایی به همراه میکسر مرکزی در اثر انفجار مهیبی نابود میشه. از این لحظه به بعد تنها یک دقیقه برای تخلیه زیردریایی فرصت دارید.



و بعد آژیر خروج اضطراری را به سرعت به صدا درآورد! بعد از شنیدن آژیر تنها کاری که افراد گروه توانایی انجام آن را داشتند خروج اضطراری از زیردریایی بود. آن‌ها نه می‌توانستند و نه فرصت این را داشتند که به چیز دیگری فکر کنند. عملیات واقعاً برای همه به پایان رسیده بود. بلافاصله قایق‌های نجاتی که درواقع هر یک نمونه‌ای کوچک‌تر از زیردریایی بود فعال شده و کلیه افراد آماده خروج از زیردریایی شده بودند؛ اما ذهن همگی همچنان درگیر پروژه عملیاتی بود که ناتمام مانده بود. حتی کاپیتان ورنر نیز نمی‌توانست باور کند که پروفیسور حسام به این سرعت چنین تصمیمی را گرفته باشد. پروفیسور مسئول اصلی اجرای عملیات و تصمیم‌گیرنده نهایی بود و قطعاً هیچ‌کسی غیر از او نمی‌توانست این تصمیم را تغییر دهد. کاپیتان ورنر بلافاصله خود را به پروفیسور رساند و از او پرسید:

- پس خود شما چطور پروفیسور؟

پروفیسور حسام با چهره‌ای بی‌نهایت جدی و مصمم گفت:

- کاپیتان! این دستور شامل حال شما هم میشه و اگر واقعاً قصد کمک به منو دارید بهترین گزینه اینه که همین حالا به همراه بقیه گروه اینجا رو ترک کنید و بلافاصله از محل دورشید. میکسر واقعاً در حال انفجاره و من نمی‌تونم بیش از این ریسک نگه‌داشتن شما رو بپذیرم. لطفاً از اینجا دورشید. من هیچ توضیح اضافه‌ای دراین باره ندارم...

در حالی که پروفیسور حسام همچنان با چهره‌ای برافروخته به کاپیتان ورنر نگاه می‌کرد با تکان دادن سرش به علامت اینکه حتماً می‌بایست از آنجا دور شود آخرین تیر خلاص را شلیک کرد و برای آخرین بار از او خواست که فوراً زیردریایی را ترک کند. کاپیتان با دیدن این حرکت فهمیده بود که پروفیسور تصمیم نهایی خود را گرفته و واقعاً نمی‌تواند نظر او را تغییر دهد. او خیلی خوب پروفیسور را می‌شناخت و در طی سالیان اخیر بارها با او در مأموریت‌های مختلف حضور داشت، بنا براین به خوبی می‌دانست که دیگر نمی‌شود نظر او را تغییر داد. کاپیتان ورنر همچنان که به چشمان پروفیسور خیره شده بود گامی به جلو برداشت و دستی به شانه او کشید و برای بار

آخر از او خداحافظی کرد. او می دانست که در آن شرایط بغرنج پروفوسور به چه چیزی فکر می کند...!

با دستور کاپیتان، همگی افراد از زیردریایی خارج شدند. قایق‌های نجات طوری ساخته شده بودند که قابلیت همزمان شناوری روی آب و پرواز را داشته باشند و همه آن‌ها مجهز به سیستم بسیار مدرن جهت یابی مغناطیسی بودند. به همین دلیل با سرعت زیادی پس از خروج از زیردریایی به سطح آب حرکت کرده و با نهایت توان از منطقه دور شدند. به دلیل فوران حجم وسیعی از بخار آب بسیار گرم به بیرون از اقیانوس، سطح بسیار وسیعی از آن تا شعاع چندین کیلومتری اطراف محل مأموریت قابل رویت نبود و آن‌ها ترجیح دادند که به جای پرواز بقیه مسیر را از طریق حرکت روی سطح آب طی کنند و دقیقاً به همین دلیل هواپیماهای فوق‌سریع نیروهای هوایی و دریایی که تنها گزینه وزارت دفاع برای حضور سریع در منطقه بود توانایی نزدیکی به آن‌ها را نداشتند و با مخابره این موضوع خواستار ارسال سایر زیردریایی‌های نیروی دریایی برای ادامه عملیات شدند اما واقعاً دیگر زمانی باقی نمانده بود و وزارت دفاع ترجیح داد تا با صدور فرمان بازگشت هواپیماهای اعزامی از ادامه عملیات صرف نظر کند. آن‌ها شکست قطعی عملیات پمپاژ آلیاژ را پذیرفته بودند و بنا براین به دنبال جایگزین کردن طرح دیگری بودند و ترجیح می‌دادند تا با حفظ نیروها و توان و تجهیزات خود طرح دیگری را آزمایش کنند.

بعد از خروج کاپیتان اولین کاری که پروفوسور حسام انجام داد چک کردن آخرین وضعیت عملیات بود. هفت دقیقه به پایان زمان پیش‌بینی شده عملیات باقی‌مانده بود و هنوز دوازده درصد از حجم عملیات انجام نشده بود. پروفوسور مرتباً در ذهنش به خود یادآوری می‌کرد که هرگز نباید تسلیم شود و حتی اگر به قیمت جان او هم تمام شود باید راه‌حلی برای این موضوع پیدا کند. او با خودش قرار گذاشته بود تا واپسین لحظه همه احتمالات ممکن را بررسی کند و به‌زعم او حتماً راه‌حلی وجود داشت تا از این مخمصه رهایی یابد. یک دقیقه دیگر هم گذشت و در فاصله شش دقیقه به پایان همچنان یازده درصد از حجم عملیات باقی مانده بود. با اطلاعات موجود روی مانیتور، پروفوسور به این نتیجه غیر قابل هضم رسیده بود که با سرعت موجود، او حداقل به



پانزده دقیقه دیگر برای اتمام پمپاژ و جداسازی زیردریایی از میکسر و پمپ خلأ نیاز دارد و این به مفهوم شکست پروژه بود. به ناگهان تصمیم عجیبی گرفت. اگر چه او می‌دانست با افزایش شدت تابش لیزر می‌تواند حجم عملیات ترکیب و پمپاژ را افزایش دهد ولی قریب به یقین احتمال انفجار زیردریایی و میکسر وجود داشت. فرصتی برای تردید نبود. او مجبور بود این کار را انجام دهد و در آن لحظه هیچ چیز دیگری برای او مهم نبود. به سرعت خودش را به اهرم کنترل لیزر رساند و به آرامی در کنار آن و روی زمین نشست. دستش را روی پدال کنترل قرار داد. این آخرین باری بود که چشمانش به سمت مانیتور می‌رفت تا زمان باقی مانده را ببیند. تصمیم نهایی را گرفته بود. حتی به قیمت جان خود نیز حاضر به پذیرفتن شکست نبود و به هر قیمتی که شده می‌خواست تا مأموریت را به پایان برساند. قلبش به شدت منقلب و متأثر شده بود. او نمی‌توانست از سرنوشت بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مأموریت علمی خودش باخبر شود. تصمیم گرفته بود تا اهرم را در وضعیت حداکثر خود قرار دهد. به این ترتیب می‌توانست به مدت دو دقیقه سرعت پمپاژ را تا بیست برابر افزایش دهد و تنها در این صورت بود که می‌توانست عملیات را در زمان مناسب به پایان برساند اما با این حرکت قطعاً کنترل بر فرستنده لیزر را از دست می‌داد و دمای پردازنده لیزر زیردریایی به سرعت افزایش می‌یافت و زیردریایی به شدت منفجر می‌شد؛ اما این تنها راهی بود که برای او وجود داشت. با این کار شاید می‌توانست جان میلیون‌ها انسان را نجات دهد. هیچ گزینه دیگری در آن لحظه نمی‌توانست وی را از تصمیمش منصرف کند. او تصمیم خود را گرفته بود. سرش را بلند کرد تا برای آخرین بار به مانیتور نگاه کند و وداع باشکوهی با آرزوهای بی‌پایانش داشته باشد!

باور کردنی نبود! چشمانش برای چند ثانیه روی صفحه مانیتور میخکوب شده بود و سعی می‌کرد تا آنچه می‌بیند را حلاجی کند. به احتمال زیاد اشتباه می‌دید! اما چیزی که بر صفحه مانیتور حک شده بود قلب او را به شدت منقلب کرده بود! دوباره سرش را به اطراف چرخاند و به صفحه مانیتور نگاه کرد. زمان باقی مانده تا پایان عملیات پنج دقیقه بود اما حجم عملیات تحقق یافته به گونه‌ای باور نکردنی نود و نه درصد بود! همچنان در تردید بود. دست چپش که روی پدال کنترل لیزر بود همچنان مترصد

صدور فرمان آتش از سوی مغزش بود اما گویی ذهنش در بن‌بستی عجیب از خیال و واقعیت گیر افتاده بود. به‌سختی خودش را از اهرم کنترل دور کرد و سعی کرد تا بلند شود. در حالی که پاهایش همچنان زمین را لمس کرده بودند و بدنش در میان آسمان و زمین معلق بود با صدایی وحشتناک و تکانی بسیار شدید به سمت زمین پرت شد. برای لحظه‌ای فکر کرد که پدال را فشرده است و به هزار و یک دلیلی که می‌دانست زیردریایی منفجر شده‌است. همچنان منتظر بود تا شعله‌های آتش و امواج آب او را به سرعت در بر بگیرند و تجربه مرگ را نیز به سایر تجربه‌های قبلی خود اضافه کند؛ اما چیزی که دوباره در جلوی چشم خود می‌دید او را مجاب کرد که اشتباه می‌کند. سیستم اتوماتیک پردازش زیردریایی پایان عملیات را اعلام کرده بود. عملیات چهار دقیقه و سی ثانیه زودتر از زمان پیش‌بینی شده به پایان رسیده بود. عبارت «پایان مأموریت بزرگ» روی مانیتور نقش بسته بود. واقعاً باورکردنی نبود. هیچ چیز منطقی به نظر نمی‌رسید اما عملیات با موفقیت و قبل از موعد مقرر به پایان رسیده بود. دلیل آن صدای مهیب و لرزش رعدآسایی که او را نقش زمین کرده بود جدا شدن اتوماتیک زیردریایی از میکسر مرکزی و پمپ خلأ بود که طبق برنامه‌ریزی قبلی می‌بایست پس از انجام عملیات انجام می‌شد. بله ظاهراً در عین ناباوری عملیات به طور معجزه‌آسا و غیر قابل باوری با موفقیت به پایان رسیده بود...!

در مدت چند ثانیه زیردریایی با تکان‌های شدیدی شروع به حرکت به سمت بالا کرد و طبق برنامه‌ریزی قبلی می‌بایست به سرعت به سطح آب می‌رسید تا به دور از هر گونه خطر احتمالی از منطقه دور شود. حالا دیگر علاوه بر جداسازی بخش میانی سیارک از دو بخش بالایی و پایینی، شکاف عمیقی که در بخش پایینی و به سمت گوشته زمین باز شده بود نیز مسدود شده بود و این به مفهوم کنترل جریان حرکت مذاب در سطوح پایینی و کنترل تغییرات میدان مغناطیسی زمین بود.

زیردریایی با سرعت زیادی به‌طرف سطح آب حرکت می‌کرد و هر لحظه به سطح آب نزدیک‌تر می‌شد. پروفوسور نیز پس از اطمینان از موفقیت کامل عملیات، گویی تازه به حالت عادی خود برگشته بود و فهمیده بود که در مدت این چند ساعت چه بر سر او گذشته است. هر چند او از اینکه بالاخره توانسته بود تا به یک پیروزی ارزشمند و



نجات‌بخش برسد احساس غرور و رضایت داشت اما قوای جسمانی او در طی این مدت به‌شدت تحلیل رفته بود تا جایی که دیگر حتی توان ایستادن روی پاهایش را نداشت. تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که کلید کنترل خودکار زیردریایی را فعال کند و منتظر بماند تا زیردریایی به سطح آب برسد. چند ثانیه بعد زیردریایی که با سرعت زیادی به سطح آب رسیده بود با شتاب وحشتناکی از آب به بیرون پرید و تا ارتفاع زیادی بالا رفت و دوباره به سطح دریا برگشت. آخرین چیزی که پروفیسور حسام به یاد می‌آورد حجم وسیعی از بخار آب و مه بود که دور تا دور زیردریایی را تا دوردست‌ها فرا گرفته بود و تا ارتفاع زیادی ادامه داشت.





## فصل پنجم



---

### نجات بزرگ

---



گارد ساحلی بلافاصله پس از دریافت پیغام مخابره شده از سوی یکی از کشتی‌های عبوری از مسیر سواحل سانفرانسیسکو به سرعت به سمت شیء ناشناس حرکت کرد. طبق اطلاعات دریافتی از این کشتی، شیء ناشناس در حدفاصل دویست کیلومتری از سواحل دیده شده بود و به دلیل فاصله زیادی که با آن داشت قابل تشخیص نبود. گروه اعزامی بر اساس شواهدی که در دست داشتند بسیار خوشبین بودند تا بتوانند بالاخره زیردریایی قهرمان را پیدا کنند؛ زیردریایی‌ای که در عرض چند ساعت از

هویتی منفور و انزجار آمیز به قهرمانی بی چون و چرا بدل شده بود. بعد از اینکه پروفسور حسام کنترل زیردریایی را به طور کامل در دست گرفت و مرکز فرماندهی را از انجام هرگونه دخل و تصرفی ناتوان کرده بود آن‌ها توانسته بودند که تنها شاهد آنچه توسط پروفسور انجام می‌شد باشند و در نهایت تعجب و در حالی که گروهی را برای دستگیری وی اعزام کرده بودند شاهد موفقیت بی چون و چرا و مثال‌زدنی او بودند! بیست و چهار ساعت از اتمام موفقیت‌آمیز مأموریت زیردریایی با هدایت کاپیتان ورنر و فرماندهی پروفسور حسام می‌گذشت و نیروی دریایی علی‌رغم نجات کلیه خدمه زیردریایی که با قایق‌های نجات آن را ترک کرده بودند همچنان در حال جستجوی پروفسور حسام بود و ظاهراً قهرمان بلامنزاع این عملیات تنها کسی بود که هنوز پیدا نشده بود و همگان بی‌صبرانه منتظر بازگشت او بودند. پروفسور حسام بعد از آن فرمان‌شکنی جسورانه که تعجب همگان را برانگیخته بود و حتی مقامات را مجبور به اعزام گروهی جهت دستگیری او کرده بود با تلاشی ستودنی و جانفشانانه تمام توان خود را به کاربرد تا **قدرت واقعی نیروی ایمان** را به جهانیان نشان دهد و تا آخرین لحظه ممکن از ایده و تلاش خود کوتاه نیامد تا با پابانی حماسی و با نجات جان میلیون‌ها انسان بازگشتی باشکوه برای خود رقم بزند. نیروی دریایی، وزارت دفاع، سازمان ناسا و دانشگاه هاروارد بعد از پی بردن به اصل ماجرا و جان‌فشانی بی‌مانندی که انجام داده بود طی بیانیه‌ای رسمی از تمامی مردم دنیا به خاطر اشتباه بزرگی که از سوی مقرر فرماندهی ناسا انجام‌شده بود عذرخواهی کرده بودند و مدال شجاعت و افتخار جامعه جهانی از سوی سازمان ملل متحد برای او در نظر گرفته‌شده بود و آن‌ها بی‌وقفه در جستجوی پیدا کردن این قهرمان فراملی بودند.

سرانجام بعد از چند ساعت جستجو، گارد ساحلی شی‌ای شناور را در فاصله بیست کیلومتری شمال غربی خود، روی رادار شناسایی و به سرعت به سمت آن حرکت کرد. به فاصله چند دقیقه بعد آن‌ها زیردریایی اتمی نیروی دریایی را در حالی که بر سطح آب شناور بود و اثری از هیچ خدمه‌ای روی آن دیده نمی‌شد پیدا کردند. آن‌ها بلافاصله مقدمات حضور در داخل زیردریایی را فراهم کرده و پس از ورود به



زیردریایی پیکر نیمه‌جان پروفوسور حسام را در حالی که از شدت خستگی روی زمین افتاده بود پیدا کردند و بلافاصله به شهر سانفرانسیسکو انتقال دادند.

باران و مادرش در طی مدت چند روز گذشته شرایط بسیار پراسترسی را تجربه کرده بودند. از زمان ورود آن‌ها به کمبریج تنها چند روزی بیشتر نگذشته بود اما بنا به شرایط خاصی که برای آن‌ها وجود داشت آن‌ها مجبور شده بودند تا با مسائل و مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کنند. علاوه بر استرس و فشاری که موقعیت فوق‌العاده حساس مأموریت اخیر برای آن‌ها به وجود آورده بود و باران خود را موظف به اتمام آن به بهترین شکل ممکن می‌دانست حوادث چند ساعت اخیر و خبر مفقودشدن پروفوسور حسام به شدت آن‌ها را متأثر و محزون کرده بود. به‌علاوه تصمیم جنجالی و غیرمنتظره‌ای که پروفوسور در آخرین ساعت عملیات گرفته بود آن‌ها را شدیداً شوکه کرده بود؛ اما در مقابل خبر بسیار ناگهانی و مسرت‌بخش پایان عملیات آن‌ها را امیدوار و خوشحال کرده بود. هرچند هنوز برای باران بی‌اطلاعی از سرنوشت پروفوسور حسام و همچنین عدم توانایی در برقراری کوچک‌ترین تماسی با پدرش از جمله دلایلی بود که به‌اندازه کافی می‌توانست ذهن او را تحت فشار قرار دهد، اما در این میان پرهام تنها کسی بود که به همراه مادر سعی می‌کرد تا به هر نحوی که شده سنگینی این فشار روحی را برای باران کم کند. بعد از اتمام عملیات، او اولین کسی بود که نزد باران رفت و این موفقیت بزرگ را به‌عنوان طراح اصلی عملیات به او تبریک گفت و حتی بعد از مفقودی پروفوسور حسام سعی می‌کرد تا به طریقی او را امیدوار به پیدا شدن و بازگشتش کند؛ هرچند که بلافاصله بعد از پایان عملیات گروه‌های مختلفی از خبرنگاران به سراغ باران رفته و از او به‌عنوان نابغه قرن یادکردند اما او علی‌رغم همراهی و نشان دادن روی خوش به آن‌ها غم عظیمی در دلش احساس می‌کرد و نمی‌توانست خود را از شر آن خلاص کند. باران به خاطر پشت سر گذاشتن چند روز بسیار پراسترس و تنش‌زا و همچنین دوری از پدری که تمام زندگی او محسوب می‌شد به شدت آزرده خاطر شده بود و بعد از ناپدید شدن پروفوسور حسام بر شدت این تنش و ناراحتی نیز اضافه شده بود. او همه تلاش خود را به کار می‌بست تا از فضای غصه و استرسی که او را دربر گرفته بود دور شود و با مرور خاطرات خوب

گذشته و امیدها و آرزوهای آینده خود را از این مخصصه رهایی بخشد. او قطعاً توانایی خروج از این شرایط نامطلوب را داشت و با یادآوری آنچه همیشه برای او جالب و لذت‌بخش و امیدوار کننده بود و با تأسی از مادر مهربان و فداکارش تصمیم به تغییر حال و هوای نه‌چندان مساعد خود گرفته بود و برای همین به محض اینکه مادر به او پیشنهاد گشت و گذار در شهر را داد بلافاصله پذیرفت. با این کار برای چندساعتی هم که شده ذهن خود را متوجه موضوعات دیگری می‌کرد و این امر کمک بزرگی برای او محسوب می‌شد. مادر پیشنهاد داده بود تا در آن روز قشنگ آفتابی به پیاده‌روی بروند تا ضمن بازدید از برخی نقاط شهر که هنوز در خاطر او باقی مانده بود به کشف نقاط جدید بپردازند تا در اولین فرصت ممکن با این اکتشافات جدید پدر را سورپرایز کنند.

-بارانم، آماده‌ای دخترم؟

-بله مادر، تقریباً.

-چرا تقریباً؟

-به خاطر اینکه هنوز یه لقمه دیگه از صبحونم مونده.

-مادر جان، مگه شما برای هر لقمه یک دقیقه وقت صرف می‌کنی؟ با این حساب هر صبحونه شما که حداقل توش صد لقمه بر می‌داری باید دست کم بیش از یک ساعت طول بکشه ولی من تا حالا چنین چیزی رو به خاطر نمی‌ارم!

-بله مادر. از امروز تصمیم گرفتم که لقمه هامو بهتر و بیشتر بجوم. اشکالی که نداره؟

داره؟

مادر در حالی که لباسهای بیرونش را می‌پوشید بلند جواب داد:

-نه دخترم، مادامی که از خوردن صبحونت لذت می‌بری نه. می‌تونی همچنان ادامه بدی. من منتظر می‌مونم.

اما باران درواقع به دنبال جویدن آخرین لقمه صبحانه‌اش نبود. او عمداً سعی می‌کرد تا اندکی وقت بخرد تا هدیه‌ای را که برای مادر از قبل خریده بود درون کیفش پنهان کند. او یک برنامه سورپرایز برای مادر داشت. آخر آن روز سالگرد ۴۵ سالگی مادرش بود و باران خیلی دوست داشت تا او را شگفت‌زده کند. در تمام طول مدت این چند روز گذشته آن‌ها به‌قدری در تلاطم اتفاقات و حوادث غیرمترقبه‌ای که برایشان



پیش آمده بود گم شده بودند که حتی مادر نیز روز تولدش را فراموش کرده بود؛ اما ظاهراً محال بود که باران این موضوع را فراموش کند. برای او همیشه روز تولد یک روز بسیار استثنایی و خاص محسوب می شد و شوق و ذوق و آرامش خاصی به او می داد. مخصوصاً روز تولد پدر و مادرش که به نوعی برایش از خودش هم مهم تر و عزیزتر به شمار می رفت.

-ممنونم مادر، پس وقتی که آخرین لقمه خوردم بهت خبر میدم.  
و بعد در حالی که به آرامی می خندید به اتاق خود رفت و به سرعت هدیه مادر را در کیفش قرار داد و به سمت اتاقش به راه افتاد.

-مادر عزیزم، ممنونم که به من فرصت دادی تا هم آخرین لقمه با راحتی و دلخوشی بخورم و هم اینکه می خوام منو ببری بیرون. یاد زمانی افتادم که کوچیک بودم و تو دستامو می گرفتی و می بردی تا با دوستانم بازی کنم. هنوزم برام یادآور همون حس خوبی. مادرم تو تا ابد تو قلب و جونم جا داری و از اعماق دلم می پرستمت.

و بعداو را به سختی درآغوش گرفت. هر وقت که مادرش را بغل می کرد برای او خاطره آغوش گرم و خاطره انگیزی که در سال های کودکی او را در بر می گرفت تداعی می شد و به ناگاه اشک شوق و شادی از گونه هایش جاری و قلبش سرشار از خوشی و لطافت بی پایانی می شد که از خود او به ارث برده بود.

-عزیزم تو هم همه وجودمی. اینکه الان اینجا ایستادم و نفس می کشم به خاطر حضور تو و عشقیه که ازت می گیرم. برای من هنوز تو همون باران کوچولوی ناز و دوست داشتنی هستی که فقط کمی قد کشیده و مقدار زیادی هم چیز یاد گرفته. حتی بیشتر از مادرش! مطمئن باش تا ابد دستای مهربون و کوچولوت رو می گیرم و تا هرزمانی که بخوام می برمت پارک!

باران همیشه آرامش عجیبی از پدر و مادرش می گرفت و همین حس آرامش بود که همیشه در وجودش بستری از علاقه و میل به نوع دوستی و پیشرفت ایجاد کرده بود و موجب شده بود تا همواره با دلی مطمئن و قلبی از عشق رو به جلو برود و همین موضوع زمینه شکوفایی استعدادهای درونی او را فراهم کرده بود. بی شک عشقی که او در طول این سال ها از والدینش دریافت کرده بود عنصر اصلی رشد و پیشرفتش بود.

باران همچنان که در آغوش مادر بود و از حس گرم و عاشقانه‌ای که به او می‌داد سرمست می‌شد به آهستگی و به شکل ماهرانه‌ای هدیه‌ای را که در کیفش بود بیرون کشید و به آرامی در مقابل چشمانش قرار داد. مادر با دیدن هدیه‌ای که به شکلی کاملاً ناگهانی در مقابلش ظاهر شده بود غافلگیر شد و در همان حالتی که باران را در آغوش داشت اشک‌هایی را که روی گونه‌هایش جاری شده بود پاک کرد و گفت:

- بارانم! میشه بگی که این کادو به چه مناسبتیه؟ من چه چیزو فراموش کردم؟  
باران در حالی که بی‌اندازه هیجان‌زده و خوشحال بود باحالتی که حاکی از نهایت عشق و علاقه‌اش به مادر بود تنها سرش را تکان داد و با دستانش به او اشاره کرد. همین اشاره کافی بود تا مادر بفهمد که دلیل این هدیه غافلگیر کننده چیست و بلافاصله باران را با نهایت توان در آغوشش فشرد و او را بوسید. مادر فهمیده بود که عشق و علاقه باران نسبت به او به اندازه‌ای است که حتی در سخت‌ترین روزها هم از یاد و خاطرش دور نمی‌شود و همین بزرگ‌ترین ثروتی بود که در طول زندگی به دست آورده بود.

صدای ناگهانی تلفن آن‌ها را از دنیای خالصانه‌ای که در آن سیر می‌کردند بیرون کشید. باران اشک‌هایش را پاک کرد و با اشاره‌ای به مادر فهماند که جواب می‌دهد.  
- بله بفرمایید.

- سلام باران جان. امیدوارم که صبح خوب و قشنگی رو شروع کرده باشی. خبر خیلی خوبی برات دارم.

این صدای گرم و آشنای پرهام بود. طی چند روز گذشته پرهام خیلی با او خودمانی‌تر شده بود و دیگر آن حالت رسمی روزهای ابتدایی را نداشت و معمولاً او را به اسم کوچک صدا می‌کرد. باران هم نسبت به این موضوع حس خوبی داشت و از آنجایی که پرهام در طی این مدت بی‌نهایت نسبت به آن‌ها لطف داشت سعی می‌کرد تا رفتاری متقابل با او داشته باشد و به او اعتماد کرده بود.

- خبر خوب؟! ممنونم پرهام عزیز که در این صبح به این زیبایی حامل خبر خوبی برام هستی. مشتاقانه منتظر شنیدنم.



-پروفسور حسام پیداشده. دو ساعت پیش گارد ساحلی ایشون رو تو زیردریایی و در حوالی سواحل سانفرانسیسکو پیدا کرده و در حال حاضر به بیمارستان اصلی شهر منتقل کردن. ایشون به دلیل خستگی زیاد به حالت اغما رفتن و به احتمال زیاد تا فردا به هوش میان. من با پزشک ایشون صحبت کردم. دکتر جرارد یکی از بهترین پزشکای سانفرانسیسکو هست و من می شناسمش. با توجه به توضیحاتی که ایشون دادن خیلی جای نگرانی نیست. کاری که ما باید انجام بدیم اینه که تا فردا منتظر بمونیم تا پروفسور به هوش بیان.

باران که با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بود با فریاد بلندی مادر را متوجه موضوع کرد و دوباره اشک شوق به سراغش آمد. خبر بسیار خوشحال کننده‌ای بود. شروع روز خوب آن‌ها با خبری خوبتر همراه شده بود و می رفت تا بار دیگر همه چیز را به سمت موجی از شادی و خوشحالی هدایت کند و این همان چیزی بود که آن‌ها در آن شرایط نیاز داشتند.

-باران جان! حالا که این خبر خوب و مسرت بخش رو دریافت کردی باید بگم که من هم بی نهایت خوشحالم که باعث شادیتون شدم و برای تکمیل این شادی مفتخرم که از شما و مادر برای ناهار دعوت کنم تا جشن بگیریم. ضمناً یه خبر خیلی خوب دیگه هم دارم که اگه اجازه بدی بعد از اینکه دیدمت باهات درمیون می زارم. به گمانم امروز برات سرشار از خبرهای خوب و عالی.

- از اینکه امروز این قدر خوش خبری ممنونم پرهام جان و باید بگم که حال من و مادر با این خبر خوبت واقعاً خیلی بهتر شده. به علاوه خبر خوب دیگه‌ای هم در راهه که ظاهراً شرط پی بردن به اون پذیرفتن دعوت شماست. فکر می کنم که چاره‌ای نیست. ما هم خوشحال می شیم که هر چه زودتر ببینیمت و این خبر مسرت بخش رو از شما بشنویم.

مادر که در کنار باران ایستاده بود و به مکالمات آن‌ها گوش می داد با تکان دادن سرش موافقت خودش را اعلام کرد تا باران بتواند با خیال آسوده تری این دعوت را بپذیرد. اگر چه مادر از قبل به او اختیار تام داده بود تا در چنین مواردی شخصاً تصمیم بگیرد، اما باران همواره سعی می کرد تا نظر مساعد و اجازه مادر را نیز کسب

کند و این از نظر او بسیار مهم و ارزشمند بود. به هر حال آن‌ها قرار گذاشتند تا ساعتی بعد به همراه پرهام به رستورانی در حوالی یکی از زیباترین نقاط شهر بروند تا ضمن شنیدن خبر خوبی که پرهام برای آن‌ها داشت از تماشای زیبایی‌های آنجا نیز لذت ببرند. یک ساعت بعد و در راه رفتن به رستوران همه چیز در بهترین حالت ممکن قرار داشت و شادی و خوشحالی فضای داخل اتومبیل را فراگرفته بود. تنها چند روز از ورود باران و مادر به این شهر می‌گذشت و هنوز آن‌ها این شهر را به درستی نمی‌شناختند. اگر چه مادر چندین سال قبل در این شهر زندگی کرده بود اما تغییرات زیادی که در طی این سال‌ها در شهر به وجود آمده بود چهره آن را کاملاً دگرگون کرده بود؛ اما آن‌ها با وجود همه مسائلی که پس از ورود به این شهر پشت سر گذاشته بودند حس خوبی به آن پیدا کرده بودند. شهری که سال‌ها پیش قبل از وجود باران، بذر عشق و عاطفه‌ای قوی و پایدار در قلب دو جوان عاشق و پرشور پرورش داده بود تا سال‌ها بعد از ثمره آن نابه‌ای تکرار نشدنی پا به حیات بگذارد و با تکثیر عشق و روحیات متعالی و دانشی که از آن ریشه گرفته بود نسل بشر را از خطری مخوف و ویرانگر برهاند. بی‌شک باران ثمره بر حق مکتب عاشقانه‌ای بود که با نیروی خرد و اندیشه پرورش یافته بود و این خود بزرگ‌ترین دلیل بر **حقانیت تجلی عشق و ایمان و دانش در راه برافرازی پرچم سعادت و خوشبختی** بود و این بار در پس ماجرای بس خطیر، خواسته یا ناخواسته در نقش و قالب ناجی بزرگی که حیرت همگان را برانگیخته بود ظاهر شده بود و این به‌اندازه کافی در معرفی او به عنوان یک موجود بی‌ظنیر و شخصیت استثنایی تأثیر داشت.

باران در حالی که به چهره مادر می‌نگریست سعی می‌کرد تا حال و هوای بیست سال پیش او را در ذهنش مجسم کند و به دورانی پرواز کرد که هنوز خودش پا به عرصه هستی نگذاشته بود. زمانی که مادر با عشقی اساطیری به نام پدر رو به رو شده بود و دورانی که زمین و زمان بر مدار مراد آن‌ها می‌چرخید. اگر چه باران هنوز عاشق نشده بود تا حس واقعی یک عشق زمینی را تجربه کند، اما آن قدر باهوش بود تا بتواند اثرات معجزه‌آسای یک عشق واقعی حتی از نوع زمینی‌اش را دریابد. بی‌شک مادر او به‌عنوان نمونه کاملی از این اثر معجزه‌گر در طول سالیانی که با کمک عشق و محبت پدر روح





و روان باران را پرورش داده بود، خود بهترین معلم و برترین اثر گویای این تجربه ارزشمند بود و برای باران به معنای واقعی آفتابی بود که خود، دلیل وجودی آفتاب را توضیح می‌داد. حالا این آفتاب شورانگیز با تجربه‌ای از عشق چندین و چند ساله در کنار او نشسته بود و گرمای وجود او را تأمین می‌کرد. برای باران، خانواده بزرگ‌ترین منبع شور و شادی و عشق بود؛ چرا که تمام لحظات وجودش مملو از طراوت و استعدادی بود که به‌واسطه حضور در کنار پدر و مادری عاشق ساخته شده بود. هر بار که به آن‌ها می‌اندیشید سرشار از نیروی پایان‌ناپذیری می‌شد که تا ابد او را به‌سوی عشق و محبت و نوع‌دوستی پیش می‌برد و همین درون مایه اساسی رشد و نمو دختری دوست‌داشتنی، خلاق و دانشمند شده بود.

ده‌دقیقه‌ای از حضور باران و مادرش در اتومبیل پرهام گذشته بود و آن‌ها همگی بعد از چند کلمه‌ای که در ابتدا رد و بدل کرده بودند در زیر طنین دلتناز موسیقی آرامش بخشی که در اتومبیل می‌پیچید به ماورای ذهن و دل و اندیشه خود فرو رفته بودند و ناخواسته زبان سکوت را برای دقایقی زمزمه می‌کردند. مادر که به‌واسطه تکرار خاطره اساطیری سال‌ها قبل از عشقی ابدی و جاودان در دل و ذهنش به ماورای زمان و مکان رفته بود غرق در تجربه لذت بی‌پایانی بود که در یکایک سلول‌هایش تا ابد باقی بود و باران در حالی که دل به حلاجی حالت روحانی مادر داده بود، با مرور خاطره خوبی که با حضور پرهام رنگ دیگری گرفته بود مسافر فردایی روشن شده بود. در این میان پرهام که ناگهان در میانه داستان پرهیاها و پر مخاطره خانواده‌ای عاشق سر برآورده بود و فقط ظرف چند روز متحیر و مبهوت چگونگی و پایداری عشق و مودت این خانواده شده بود همچنان به دنبال اجرای وظیفه‌ای بود که از سوی استادی به او محول شده بود که سال‌ها برای او سرلوحه دانش و جوانمردی بود. اگر چه فضای فکری مسافران این اتومبیل در مسیرهای متفاوتی سیر می‌کرد اما زمینه انرژی و همبستگی معنایی و فکری آن‌ها کاملاً هم‌جهت و همسو بود و درست به همین دلیل سکوت هیچ کدام مانع از تداوم حس لذت بخشی که به‌واسطه قیام و قعود افکار دیگری پدیدار می‌گشت نمی‌شد. بالاخره این پرهام بود که پس از کند و کاو فکری نه چندان نتیجه بخشی که به واسطه آن درصدد دستیابی به رموز عشق‌ورزی این

خانواده بود تصمیم به شکستن قفل این سکوت ممتد گرفت و با صدای وزین و مردانه‌ای رو به باران و مادر گفت:

-انتظار داشتم که بعد از این موفقیت بزرگ هردوی شما رو پرحرف‌تر و فعال‌تر ببینم اما ظاهراً این موفقیت بزرگ تنها به وقار و متانت شما اضافه کرده و ترجیح می‌دید که بیشتر در سکوت به سر ببرید...!

باران با لبخندی ملایم که حاکی از حس تشکر و قدردانی قلبی او نسبت به این جمله محبت‌آمیز و بسیار مؤدبانه و آمیخته به طنز پرهام بود رو به او کرد و با لحنی از مهربانی و مناعت طبع گفت:

-این نظر لطف شماست که موفقیت ما رو یادآوری می‌کنی و از اتفاقی که به واسطه سعی و تلاش گروه بزرگی از انسان‌های از خود گذشته به یک حماسه تاریخی بدل شده تنها به عنوان موفقیت شخصی ما اسم می‌بری. از این همه لطف ممنونم پرهام جان و بابت این مهربانی و سخاوت نظر بهت تبریک میگم. خود شما هم بی‌تردید در موفقیت این عملیات بزرگ نقش داشتید و برای همین هم از طرف خودم و مادرم از شما تشکر می‌کنم.

مادر که با شروع مکالمات آن‌ها برای مدتی از دنیای خاطرات خوب قدیمی به زمان حال برگشته بود رو به پرهام کرد و گفت:

-جناب پرهام عزیز! از اینکه این قدر مبادی آداب هستی بی‌نهایت ممنونم و خیلی خوشحالم که دوباره افتخار معاشرت با شما رو پیدا کردم. ممنونم از این مدتی که با همه سعی و تلاش و وجود سخاوتمندان باعث شدی که به من و باران سخت نگذره و ما همیشه این خوبی‌های تو رو به خاطر می‌سپاریم. ضمناً سهم شما از این موفقیت بزرگ غیرقابل انکاره. حضور شما در کنار من و باران و روحیه بالای جنگجویی و حمایت شما رو در اون لحظات سخت هرگز از یاد نمی‌برم.

پرهام که واقعاً انتظار نداشت تا با گفتن جمله‌ای که خود او آغاز کرده بود اینچنین مورد تمجید و حمایت و لطف واقع شود بسیار غافلگیر شده بود و تنها سعی می‌کرد با گفتن چند جمله تشکرآمیز فضای آن موقعیت را تغییر دهد تا بیش از این شرمنده اخلاق و قدر شناسی این مادر و دختر نشود. به وضوح در طی این چند روز، حضور



باران و مادرش بر او تأثیر زیادی گذاشته بود و انگیزه شادی و حرکت را در او تشدید کرده بود.

نمی‌دونم که واقعاً در جواب این همه محبت باید چه جمله‌ای رو به کار ببرم اما واقعاً از این همه لطف بی‌پایانتون ممنونم. من از بودن در کنار شما و در طی همین مدت کوتاه درس‌های زیادی گرفتم و بابت همین بی‌اندازه سپاسگزارم. پروفیسور حسام همیشه از شما برای من صحبت کرده بود اما افتخار حضور در کنار شما برای من بسیار خاطره‌انگیز و دوست داشتنی. امیدوارم که بتونم نقش کوچیکی در شادی و خوشحالی شما داشته باشم.

باران که متوجه شده بود پرهام تا چه اندازه در کنار شخصیت محکم و مؤدبی که همیشه از خودش نشان می‌دهد قلب مهربان و بی‌آلایشی دارد بی‌اختیار خوشحال شده بود و به طور کاملاً غیرارادی دوست داشت از شخصیت و درون مایه زندگی او چیزهای بیشتری بفهمد. این برای اولین بار بود که چنین کنجکاوای خاصی به سراغ او آمده بود و حتی خودش نیز بابت این مسئله تعجب می‌کرد؛ بنابراین سعی کرد تا با پرسیدن سوالاتی درباره چگونگی آشنایی او با پدرش و همچنین سوابق علمی و اجرایی قبلی او بیشتر با وی آشنا شود و این برای خودش هم بسیار عجیب بود؛ اما درست زمانی که تصمیم گرفته بود تا سر صحبت را با او باز کند آن‌ها به رستوران مورد نظر رسیده بودند و پرهام در حالی که سعی داشت تا اتومبیل را به سمت پارکینگ هدایت کند شروع به تعریف و تمجید از غذاهای خوشمزه‌ای کرد که انتظار آن‌ها را می‌کشید.

-بالاخره این هم رستورانی که قراره تا ضیافت ما توش برگزار بشه و اون خبر بسیار خوب و خوشحال‌کننده به خانم شماره یک موفقیت‌های بزرگ اعلام بشه...

و بعد با لبخندی رو به باران و مادر از اتومبیل پیاده شد تا در را برای آن‌ها باز کند. پرهام در لحظه‌ای که باران در حال پیاده شدن از اتومبیل بود به ناگاه و به طور کاملاً غیرارادی و برای کمک به او دستانش را گرفت و برای چند ثانیه او را همراهی کرد تا از اتومبیل پیاده شود. باران هم به همان اندازه ناگهانی و بی‌مقدمه در چشمان پرهام خیره شد و لبخندی محبت‌آمیز به او هدیه کرد. در طی همین لحظات بدون آنکه

خودشان بدانند دنیای بی‌پایانی از اشتیاق و انرژی بین آن‌ها مبادله شد و به طرز عجیبی یک حس سرشار از وجد و خوشحالی در قلب هردوی آن‌ها ریشه دواند و یک جو حسی-معنوی دوست‌داشتنی آن‌ها را احاطه نمود. چه لحظات عجیبی بود! چیزی به این سادگی باعث شده بود تا حسی به این بزرگی و زیبایی بین آن‌ها به وجود بیاید و این واقعاً عجیب اما واقعی بود.

بعد از پیاده شدن باران، پرهام به‌سرعت در اتومبیل را بست و آن‌ها را به سمت رستوران همراهی کرد. شاید می‌خواست که زودتر از آن موقعیت فاصله بگیرد و به آنچه رخ داده بود کمی فکر کند. درواقع آنچه رخ داده بود چیز خیلی بزرگی نبود اما می‌توانست اثرات بزرگی را به دنبال داشته باشد. برای همین پرهام که پسر بسیار عاقل و هوشمندی بود از این واقعه کوچک اما پرتأثیر تعجب کرده بود و درصدد فرصتی بود تا آن را برای خود حل و فصل کند. برای همین ترجیح می‌داد تا به‌طور موقت از این موقعیت فاصله بگیرد تا در فرصت بهتری به آن فکر کند. چند ثانیه بعد در درون رستورانی که به سبک بسیار زیبایی معماری شده بود و موسیقی ملایم شرقی در آن جریان داشت نشسته بودند و همه‌چیز به ظاهر روال طبیعی خود را طی می‌کرد؛ اما در درون باران و پرهام غوغایی خاموش در جریان بود و هر دو در جریانی قوی از فکر و احساس غوطه می‌خوردند.

- خب پرهام جان! ظاهراً باران که خیلی مشتاق نیست تا اون خبر مسرت بخشی رو که وعده دادی بودی بشنوه اما باید بگم که من همچنان مشتاق و منتظرم تا اون خبر خوبی رو که قراره تا توسط یک شخصیت برجسته اعلام بشه بشنوم. خیلی جای خوشحالیه که علاوه بر خوب بودن این خبر اونو از کسی می‌شنویم که می‌تونه با بیان گیرا و شخصیت جذابش دلنشین تر کنه و جذبه کلامش رو با شخصیت متعالی و موقعیت عالیش به ما نشون بده.

این‌ها اولین جملاتی بود که مادر بعد از نشستن پشت میز رستوران به زبان آورد. ظاهراً این جملات متناسب با شرایط موجود بود اما در عمق ماجرا مادر به نحوی سعی داشت تا به آن‌ها بفهماند که از آنچه در ذهن آن‌ها در جریان است باخبر است و لازم است تا به خوبی به آن فکر کنند. بالاخره او تجربه سال‌ها زندگی عاشقانه را



یدک می‌کشید و اصلاً برای او سخت نبود تا با برانداز کردن چند نگاه و دریافت انرژی‌ای که از آن‌ها ساطع می‌شد به اصل ماجرا پی ببرد. این موضوع از نظر او نه تنها چیز عجیبی نبود بلکه کاملاً طبیعی و لازم شناخته می‌شد. مخصوصاً با شناختی که از شخصیت پرهام در طی این مدت به دست آورده بود چندان هم بی‌علاقه نبود تا باران شناخت بیشتری نسبت به او پیدا کند اما لازم می‌دانست که به هردوی آن‌ها و به طور غیر مستقیم یادآوری کند که گام در مسیر جدید و مهمی گذاشته‌اند.

خواهش می‌کنم، نظر لطف شماست از اینکه منو قابل دونستید و با اون القاب اسم بردید؛ اما به قول خودتون از هر چیزی که بگذریم فکر می‌کنم از شنیدن خبر خوبی که خوشبختانه من حامل اونم نمیشه گذشت. پس اجازه بدید تا قبل از سفارش غذا این خبر هیجان انگیز رو فاش کنم تا با اشتیاق بیشتری برای خوردن این غذای بسیار دلپذیر آماده بشیم؛ و اما این خبر فوق‌العاده...

باید به عرضتون برسونم که به پاس زحمات غیرقابل‌انکار و بی‌ظنیری که باران جان برای ارائه و اجرای موفقیت‌آمیز طرح جداسازی سیارک کشیدن و بی‌تردید اصلی‌ترین رکن موفقیت این طرح محسوب میشن از طرف بنیاد ملی ترویج دانش و نوآوری به‌عنوان جوان‌ترین محقق و دانشمند جوان در دهه اخیر انتخاب شدند که یک جایزه نقدی فوق‌العاده هم براشون در نظر گرفته شده. ضمناً این همه اون خبر خوبی که قراره اعلام کنم نیست. این تنها بخش اول این خبرنامه هیجان‌انگیزه و اگه اجازه بدید به سراغ بخش‌های بعدی اون بریم. همچنین از طرف چندین دانشگاه برتر کشور ایشون مفتخر به دریافت دعوت‌نامه شروع فعالیت‌های علمی و پژوهشی با عنوان دکترای افتخاری شدند که شامل دانشگاه هاروارد هم میشه و بنیاد علمی دانش پژوهان هم به دلیل دستاوردهای شگفت‌انگیز تئوریک و نحوه محاسبات عددی ارائه شده در طرح عظیم گودال ماریانا جایزه‌ای بسیار ارزشمند در نظر گرفته و از ایشون دعوت کردن که در همایشی که به افتخار ایشون در چند روز آینده برگزار میشه شرکت کنن و مبانی روش ابداعی خودشون رو برای اونها توضیح بدن و از همه مهم‌تر و مسرت‌بخش‌تر خبر آخریه که باید بگم و این از نظر من بزرگ‌ترین دستاورده که یک نفر می‌تونه در طول تمام دوران علمی خودش بهش دسترسی پیدا کنه...

باران از شدت هیجان نفس در سینه‌اش حبس شده بود و باور نمی‌کرد که همه این افتخارات مربوط به کارهایی بوده که او خودش به‌تنهایی انجام داده است. برای او اگر چه موفقیت در امور علمی تبدیل به یک عادت همیشگی شده بود اما این بار با همیشه فرق می‌کرد و صحبت از موفقیتی بود که کمتر کسی تا آن لحظه موفق به رسیدن به آن شده بود. حالا جوانه‌های شادی درونش که از صبح امروز و به طرز معجزه‌آسایی شروع به رشد کرده بود می‌رفت تا با سرعتی بیشتر رشد و نمو کند و قلب او را بیش از پیش به لرزه و هیجان درآورد و جالب اینکه با توجه به حرف‌های پرهام هنوز دستاورد اصلی و بزرگ خود را که به نظر پرهام موفقیت بی‌نظیری بود نشنیده بود و این باعث می‌شد که خود را سوار بر امواج شادی و شغف به‌گونه‌ای غیرقابل توصیف ببیند و ضربان قلبش خبر از شروع خوشحالی وصف ناپذیری می‌داد که ظاهراً پایانی نداشت. البته مادر نیز مانند باران بی‌نهایت ذوق‌زده و خوشحال بود و در درون خود با دنیایی از افتخار و غرور و خوشحالی مواجه شده بود که لذت و شیرینی‌اش از آنچه باران در حال تجربه کردنش بود کمتر نبود. مادر سرانجام ثمره نهال راست قامت و پرشاخ و برگ را که سال‌ها برایش زحمت کشیده بود می‌دید و توانسته بود درخت کوچکی را که با تمام عشق و وجودش کاشته بود به درختی تنومند و پر بار تبدیل کند. آن‌ها اگر چه از شدت شغف قادر به تکلم نبودند اما زبان عشق سلاح کارگشا و پرجذبه‌ای بود که آن‌ها به‌واسطه برخورداری از نیروی قلبی عمیقی به آن دست یافته بودند و در واقع، مجرای تکلمی بود که به زبانی خاموش به آن‌ها قدرت تکلم و انتقال معنی می‌بخشید و به تعبیری، سکوت بینشان واگویه حرف‌های بی‌پایانی بود که تنها با نیروی عشق قابل تکلم بود. مادر در حالی که اشک شوق بر چشم داشت با واگویه سکوت پرمعنایی که از دل و جانش مرتعش می‌شد باران را در آغوش گرفت و دوباره به یاد خاطره سال‌های خردسالی کودکی از جنس عشق و اندیشه که باوجود خودش پرورش داده بود جانی تازه گرفت. آن‌ها همچنان منشور کاملی از عطوفت و مهربانی و عشق‌ورزی بودند که هر بیننده حتی نیمه عاقلی را مجبور به اندیشه می‌کرد. چیزی که در ترکیب با خرد، معجون سعادت و سربلندی بود.



پرهام که هنوز قسمت آخر خبر خود را اعلام نکرده بود با دیدن آنچه در حال اتفاق بود احساس می‌کرد که در درونش چیزی عجیب در حال جوشش است و دیدن این همه عشق و گرمی و جاودانگی تاب او را بی‌تاب کرده بود و خیزی کم اثری را در زیر چشمانش احساس می‌کرد. برای او دیدن چنین رابطه عاشقانه و گرمی تداعی‌گر گذشته‌ای بود که شاید نباید به آن شکل رقم می‌خورد. وجودش به او پیغامی مخابره می‌کرد که شاید بیانگر الزام رجوع به گذشته و ترمیم رابطه‌ای بود که حالا برایش از هر زمانی ارزشمندتر و پرهامیت‌تر بود. حالا او به واسطه دریافت پیام قلبی غیرمستقیمی که از این مادر و دختر گرفته بود ناخودآگاه و ناخواسته پی به حلقه مفقوده‌ای برده بود که در تمامی این سال‌ها به دنبالش بود و با وجود اینکه این همه به او نزدیک بود شاید به واسطه خشم و نفرتی که از غرور بی‌مایه سال‌های جوانی مایه گرفته بود فراموش کرده بود. او در چشم به هم زدنی به واسطه برکت وجود این مادر و دختر پی به نقطه گسستگی چندین و چندساله شخصیت و زندگی‌اش برده بود و تصمیم گرفته بود تا هر طوری که شده پیوند گسسته خود با نقطه مبدأ و خمیرمایه زمینی وجودش را دوباره ترمیم کند. باران و مادرش به طرز عجیب و ناخواسته‌ای به او یادآوری کردند تا منبع اتصال عشق خود را در این کره خاکی بازجوید تا در مسیر تکاملی که در پیش گرفته بود پله‌های اصلی هدایتش را پیدا کند. داستان درازی بود و او شاید می‌بایست زودتر از این‌ها به چنین راز سهل و ممتنعی پی می‌برد!!!

باران و مادر که همچنان در حال و هوای شادی روح بخشی که به واسطه خبر خوش پرهام داشتند به سر می‌بردند بی‌خبر از انقلاب عظیمی که ناخواسته در درون او ایجاد کرده بودند در ثانیه‌های بی‌نهایت شادمانه‌ای سیر می‌کردند که تنها یک چیز دیگر می‌توانست آن را تکمیل کند و به اوج برساند؛ هر چند در مکتبی که به واسطه آن پرورش یافته بودند به خوبی معنی حفظ خوشحالی و شادمانی را به‌عنوان ابزار تولید شادی‌های ممتد آموخته بودند. آن‌ها در واقع با تمرکز بر شادی به دنبال خلق واقعیت و خواسته وجودی خود بودند؛ خواسته‌ای که جز حضور شخصیتی که هر دو بی‌نهایت مشتاق داشتند نبود!

اما همچنان ناغافل از حال پریشان و منقلبی بودند که به اصلیت‌ترین نقطه ابهام زندگی خود دست یافته بود و درست از همان لحظه به دنبال جبران و ترمیم بود. پرهام که درست رو به روی آن‌ها نشست به واسطه حضور در خلسه‌ای روحانی که در اثر هم‌نشینی با این دو مظهر شادی و عشق به دست آورده بود **بت درون خود را شکسته بود** و تصمیم گرفته بود تا به هر نحو ممکن گذشته ناخوشایند خود را که به واسطه رابطه خصمانه‌ای که ناخواسته با پدر و مادرش رقم خورده بود اصلاح کند. انرژی و حس امید به زندگانی که از این طریق در درون او دمیده شده بود آن قدر گرم و بزرگ بود که شخصیتی چون او را با همه غرور و مردانگی‌اش وادار به شکستن بت بی‌مایه درون کرده بود و تنها در ظرف چند ثانیه هیبت مردانه و تسلیم ناپذیرش را به کودکی شکننده و گریان تغییر داده بود. **گریه‌ای که بی‌شک به دلیل دستیابی به رمز عشق و بازگشت به مسیر خودسازی و تغییر بود** و بی‌تردید این باران و مادرش بودند که به‌طور کاملاً ناگهانی و غیرقابل‌پیش‌بینی این معرفت بزرگ را به او هدیه داده بودند. تنها ظرف کمتر از چند ثانیه آن احساس گرم شدن زیر چشم به شکلی باور نکردنی تبدیل به احساس دل‌تنگی غیرقابل‌کنترل و چشمانی اشکبار شد که باران و مادرش را از رؤیایی که در آن به سر می‌بردند به دنیایی غیرقابل‌باور کشاند! آن‌ها واقعاً باور نمی‌کردند که پرهام این شخصیت خونگرم و متین و مردانه، بی‌هیچ دلیلی همچون ابر بهاری در حال گریستن است! دلیلی برای آن حالت پرهام برای آنان قابل‌تصور نبود، اما آن دلیل نامعلوم هر چه که بود نباید بیش از این ادامه پیدا می‌کرد. مادر که سخت از این موضوع ناراحت و متعجب شده بود دستمالی از روی میز برداشت و سعی کرد تا با حالتی مادرانه به آرام کردن پرهام بپردازد و باران که هنوز نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند با حجم انبوهی از سؤال و ابهام مواجه شده بود!

-پرهام جان! قرار نبود که قبل از به پایان رسوندن خبر خوشی که قرار بود به باران بگی خودت رو تو این جریان احساسی شریک کنی. تازه ما منتظر بخش پایانی خبرت بودیم. این اصلاً منصفانه نیست. هر چند ما قطعاً درباره این موضوع بعداً مفصل صحبت می‌کنیم اما الان به نظر من بهتره که بخش اصلی خبرهای خوب تو رو





بشنویم. بعد از اون و صدالبته که بعد از صرف غذایی که خودت با لطف و مهربونی تدارکش رو دیده بودی قول میدم که هر سه تایمون حسایی از خجالت بخش احساسی این خبر بر بیایم، مگه نه باران جان؟

باران که همچنان مات و مبهوت از اتفاق عجیبی بود که با آن رو به رو شده بود با شنیدن حرف‌های مادر متوجه شد که باید او را همراهی کند تا به ماجرای ناراحتی ناگهانی و نامعلوم پرهام خاتمه دهند. بنا بر این سعی کرد تا با لبخندی پرانرژی و حاکی از شور و نشاط و همراه با حس توجهی عمیق، پرهام را به کمک مادر از این احساس نامطلوب جدا کند، بنا بر این با حالتی کودکانه رو به پرهام گفت:

-پرهام جان! شما چقدر خوب گریه می کنین! اصلاً نمی تونستم باور کنم که توی این دنیای به این بزرگی کسی باشه که بتونه بهتر از من این کارو انجام بده! واقعاً باید بهت تبریک بگم! ضمناً باید اضافه کنم که اگه فکر کردی که با این کار می‌تونم جایزه‌های منو مال خودت کنی باید بگم که شدیداً در اشتباهی. من هرگز تو زندگی جایزه‌هام رو با کسی قسمت نکردم! حالا هم پاشو تا در رستوران رو نبستن و بیرونمون نکردن سفارش غذا رو بده و گر نه تا خود شب این قدر بهت غر می‌زنیم تا حتی شده خودت برامون یه چیزی بپزی ...!

بالاخره جملات طنز و شیرین باران به پرهام اثر کرد و او همچون کودکی که مراد خود را یافته باشد آرام گرفت و اشک‌هایش را که تقریباً تمام صورتش را خیس کرده بود پاک کرد و با لبخندی که حاکی از اعلام پایان ناراحتی‌اش بود بلند شد و رفت تا غذا را سفارش دهد. مادر و باران هم با لبخندی ممتد او را مشایعت کردند تا با اطمینان خاطری که به این ترتیب به او می‌دادند این غائله را خاتمه یافته تلقی کند. اگر چه آن‌ها از عکس‌العمل به ظاهر بی‌دلیل پرهام و آن گریه‌های سرشار از حسرت او که بیانگر خاطراتی تلخ و ناخوشایند بود بسیار متعجب شده بودند اما به حکم رعایت ادب و حفظ شأن و شخصیت کسی که مطمئن بودند رفتارشان بی‌دلیل و از روی بی‌کفایتی نیست ترجیح دادند که با تغییر فضای احساسی موجود، این موضوع را بیشتر از این پیگیری نکنند و یافتن جواب سؤالات خود را به آینده موکول کردند.

چند دقیقه بعد پرهام با روحیه‌ای تغییر یافته بازگشته بود. اتفاقات عجیبی که در طی این مدت کوتاه رخ داده بود پرهام را به طرز عجیبی به آن‌ها نزدیک کرده بود و این جوان خوش آتیه و توانمند با سرعتی عجیب به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تمام آن روز پس از آن چند دقیقه ناراحتی ناگهانی با خوشحالی و شادمانی سپری شد. گویی آن چند دقیقه ناراحت‌کننده غیر قابل پیش‌بینی تنها اتفاقی بود که به داستان نامرئی تقدیر رقم خورده بود تا مسیری جدید در فصل مشترک زندگی آن‌ها شکل گیرد. حالا آن‌ها بیش از پیش به هم نزدیک شده بودند و نبود پدر به طرز عجیبی موجب شده بود تا داستان زندگانی پرهام، امکان ورود به اثر جاوید زندگانی این خانواده دانشمند را پیدا کند.

## فصل ششم



---

### نجات بزرگ

---



آن روز و در تمام طول مسیر بازگشت به خانه، پرهام شادمانی خارق العاده‌ای از خودش نشان می‌داد و به موازات بیان بخش آخر خبر خوشحال کننده‌ای که برای باران داشت تصمیم گرفت تا داستان زندگی خود و آنچه موجب ناراحتی ناگهانی و به ظاهر بی‌دلیل او شده بود را بیان کند. خبرهایی که او آن روز به باران داده بود آن قدر خوب و خیره کننده بود که آن‌ها تصمیم گرفتند تمام طول روز را درباره آن حرف

بزند و همچنین به پرهام فرصت کافی بدهند تا آنچه او را منقلب کرده بود را با جزئیات بیشتری شرح دهد. آن‌ها آن قدر حرف برای گفتن داشتند که تمام چندساعتی که در رستوران گذراندند کفاف گفتن حرف‌هایشان را نمی‌داد. حتی راه تقریباً طولانی بازگشت نیز نمی‌توانست فرصت کافی به حرف‌هایی که باید زده می‌شد بدهد. این همه حرف از کجا آمده بود و دلیل وجود آن گوش‌های شنوا و آن زبان گویا که به ناگاه به گفتن باز شده بود چه بود؟

-مادر جان! ببخشید که صحبت شما رو قطع می‌کنم ولی باید بگم که ظاهراً به خونه رسیدیم و زمان زیادی نداریم تا از پرهام جان بخوایم تا بقیه چیزها رو برامون تعریف کنه. فکر می‌کنم که بهتره یه فرصتی رو برای استراحت به ایشون بدیم. نظر شما چیه؟

-نه باران عزیز. من اون قدرها هم که فکر می‌کنی خسته نیستم. ضمناً از هم صحبتی با مادر نه تنها احساس خستگی نمی‌کنم، بلکه فکر می‌کنم که نیروی جدیدی در من در حال تولده. مادر بسیار خوب و عالی همه چیز رو تشریح می‌کنن و صادقانه باید بگم آرزو می‌کنم که‌ای کاش علاوه بر پدرتون ایشون هم جز اساتید من تو دانشگاه بودن. هم صحبتی با ایشون برای من بسیار لذت بخشه.

-خواهش می‌کنم پرهام جان. من هم دوست دارم که بیشتر با شما هم صحبت باشم ولی ظاهراً باید طبق گفته باران جان فرصتی جهت استراحت به شما داده بشه تا با نیروی هر چه بیشتری بتونیم بقیه حرفامون رو پیگیری کنیم.

-ولی اگر اجازه بدید حالا می‌خوام درباره مسئله مهمی صحبت کنم. هنوز دلیل اصلی تغییر حالت امروز که می‌دونم براتون خیلی عجیب و ناگهانی بوده رو نگفتم. دوست دارم تا از شما برای حل این مسئله کمک بگیرم. به نظرم شما تنها کسی هستید که می‌تونین به من کمک کنین.

در همین اوضاع و احوال بود که تلفن همراه پرهام به صدا درآمد و او مجبور شد تا با عذرخواهی از آن‌ها به تلفن خود جواب بدهد. از ظواهر این گونه بر می‌آمد که آن سوی خط فردی به زبان انگلیسی در حال صحبت با پرهام بود و از او می‌خواست تا



درباره موضوع مهمی با او صحبت کند. پرهام هم بدون معطلی از او خواست تا چند دقیقه‌ای به او فرصت بدهد تا از دوستانش خداحافظی کند.

-بسیار خوب خانم دکتر! ظاهراً بخت با ما یار نیست تا بیشتر باهم صحبت کنیم. متأسفانه باید درباره موضوع بسیار مهمی با یکی از همکارانم صحبت کنم و به همین دلیل مجبوریم تا گفتگوهامون رو نیمه تموم بزاریم اما همین جا می‌خوام قولش رو ازتون بگیرم تا در اسرع وقت از راهنمایی‌های شما استفاده کنم.

مادر و باران که با شنیدن صحبت‌های پرهام به اهمیت موضوعی که او می‌بایست با همکاریش درباره آن حرف می‌زد پی بردند و بدون فوت وقت و با قبول ادامه صحبت‌ها در اولین فرصت ممکن از او خداحافظی کرده و به سمت خانه به راه افتادند. باران با اینکه واقعاً دلش می‌خواست جمع سه نفره آن‌ها همچنان ادامه پیدا کند اما به ناچار مجبور شد تا دفعه بعد صبر کند. اگر چه برای هر دوی آن‌ها این موضوع چندان خوشایند نبود اما ظاهراً راه دیگری نیز وجود نداشت.

بلافاصله بعد از اینکه مادر و باران از اتومبیل پیاده شدند پرهام شروع به صحبت کرد. تلفن از سوی یکی از همکارانش بود که در بخش امنیتی ناسا کار می‌کرد:

-آقای پرهام امیدوارم که در این مدتی که نتونستیم به خاطر دلایلی که خودتون هم از اون اطلاع دارید همکاری بیشتری با شما داشته باشیم ما رو ببخشید؛ اما می‌خوام خبر خوشحال کننده‌ای درباره پروفیسور مهران بهتون بدم. ایشون بعد از یک دوره طولانی بالاخره تونستن به بخشی از پروژه مهمی که درگیرش بودن پایان بدن و به زودی و پس از طی یک دوره قرنطینه سه روزه برای مدت مشخصی جهت استراحت از تیم تحقیق جدا میشن. ایشون شخصاً از ما درخواست کردن که این خبر رو به شما و خانوادشون ابلاغ کنیم. ظاهراً خانواده پروفیسور از چند روز قبل به اینجا اومدن و بر اساس اطلاعاتی که ما در اختیار داریم شما به درخواست شخص خود پروفیسور با اونها در ارتباط هستید. خواهش ما از شما اینه که اگه از نظر شما اشکالی نداره این خبر خوشحال کننده رو شخصاً به خانواده ایشون اعلام کنین.

پرهام که با شنیدن خبر بازگشت پروفیسور مهران خیلی خوشحال شده بود و سر از پا نمی‌شناخت بدون فوت وقت تلفن را قطع کرد و بلافاصله شماره باران را گرفت. باور

نمی‌کرد که کلکسیون خبرهای خوبی که امروز به باران و مادرش داده بود با این خبر بی‌نهایت مسرت بخش تکمیل خواهد شد. واقعاً روز عجیبی بود. از صبح آن روز گویا دنیا روی خوش خودش را به آن‌ها نشان داده بود و حالا زمان آن بود که خوشحالی بی‌حد و اندازه آن‌ها با این خبر بسیار دلپذیر به حد نهایت خود برسد. قطعاً با توجه به چیزهایی که در طی این چند روز از باران و مادرش درباره دلتنگی آن‌ها نسبت به دوری چندماهه از مهران شنیده بود این خبر می‌توانست بهترین خبر تمام دوران زندگی آن‌ها باشد و چه خوب بود که او حامل این خبر عالی بود.

باران و مادر که تنها دقایقی قبل از مهران جدا شده بودند وارد مجموعه مسکونی خود شدند و به پیشنهاد مادر به جای استفاده از آسانسور تصمیم گرفتند که از پله‌ها بالا بروند. تنوع خوبی بود. حداقل باعث می‌شد که کمی به ماهیچه‌های خود فرصت فعالیت بدهند. در تمام طول چند روز گذشته آن‌ها هیچ فرصتی برای ورزش نداشتند و حالا به همین بهانه آن‌ها می‌خواستند تا کمی ماهیچه‌های خود را قلقلک بدهند. باران در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت به اتفاقات آن روز فکر می‌کرد. احساس می‌کرد که با حضور چند روزه پرهام در مسیر زندگی‌شان چیزهایی به ظاهر دچار تغییر شده‌اند. حداقل احساسی که او در خودش تجربه می‌کرد به ناگهان دستخوش تغییر قابل ملاحظه‌ای شده بود و این اولین باری بود که دچار چنین احساسی می‌شد. ترجیح می‌داد ساعات بیشتری را در کنار پرهام تجربه کند تا به واقعیت احساسی که کم‌کم در درونش ریشه می‌گرفت بیشتر پی ببرد. اگر چه که او دختر واقعاً باهوشی بود و به خوبی دلیل وقوع هر چیزی را می‌فهمید اما ظاهراً این موضوع چیزی نبود که بتواند صرفاً به‌واسطه هوش سرشارش پاسخ صریح و روشنی برای آن بیابد. او تمام طول مسیر پله‌ها را به این موضوع فکر می‌کرد و سعی داشت تا جوابی برای این پرسش پیدا کند.

آن‌ها کم‌کم به نفس‌نفس افتاده بودند و تقریباً پنج طبقه را پشت سر گذاشته بودند و برای رسیدن به آپارتمان خود تنها دو طبقه دیگر فاصله داشتند. به هر ترتیبی که بود سعی کردند تا قافیه را نبازند و در حالی که دست‌ها را به در و دیوار می‌کشیدند لنگ‌لنگان به مقصد رسیدند. مادر با اشاره دست به باران فهماند که در را



باز کند چون واقعاً دیگر توانی برای حرف زدن نداشت و باران که نسبت به مادر وضعیت بهتری داشت گزینه بهتری برای باز کردن در به شمار می‌رفت. باران در حالی که نفس نفس می‌زد سعی کرد تا کلید را از درون کیفش پیدا کند و بعد از اینکه چند باری کیفش را زیر و رو کرد آن را به زحمت پیدا کرد و سعی کرد تا در را باز کند. به دلیل نفس زدن‌های پی در پی دستانش می‌لرزید و کلید به سختی در قفل فرو می‌رفت و باران چندین بار قفل را چرخاند تا اینکه در را باز کند. به نظر همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن در باز نشود. بالاخره باران بعد از تقلایی نه‌چندان خوشایند موفق شد تا در را باز کند و در حالی که واقعاً توان حرف زدن نداشت با اشاره صورت به مادر فهماند که می‌تواند وارد اتاق شود. مادر که واقعاً از دیدن وضعیت خود و باران خنده‌اش گرفته بود سعی کرد تا با کلماتی که خیلی هم واضح نبود از باران درخواست کند که مجالی به او بدهد تا بعد از استراحتی کوتاه بتواند مجدداً توان حرکت را به دست آورد و باران که متوجه حرف‌های منقطع مادر شده بود با تبسمی بر لب به سمت او رفت تا او را در آغوش بگیرد اما این بار صدای تلفن همراه او دوباره بلند شد و باران را متوجه خود کرد.

-سلام باران جان! باز هم یک خبر خوب برات دارم، ولی قول می‌دم این دفعه خیلی خیلی از دفعات دیگه بیشتر سورپرایز بشی.

هنوز چند دقیقه‌ای از خداحافظی آن‌ها نگذشته بود که دوباره صدای پرهام را می‌شنید. این بار او نویدبخش یک خبر بسیار خوشحال کننده و جالب‌تر از همه دفعات قبل بود. واقعاً این خبر خوب چه بود؟ آیا باز هم مربوط به رسیدن دعوت‌نامه‌ای جدید از یک دانشگاه معتبر دیگر بود و یا جایزه نقدی دیگری از طرف یکی از سازمان‌ها و مؤسساتی که این روزها شب و روز به او زنگ می‌زدند و ایمیل می‌فرستادند؟ و یا این خبر جالب و مهیج مربوط به پروفسور حسام می‌شد؟ این خبر هر چه که بود قبل از هر چیز به خاطر اینکه باعث می‌شد تا بار دیگر بتواند با پرهام صحبت کند خبر بسیار خوبی بود.

-سلام پرهام جان! ممنونم از اینکه مثل همیشه خوش خبری، ولی از آخرین خبر خوبی که به من دادی تنها چند دقیقه گذشته! برام خیلی جالبه که شما این قدر

خوش خبرین. حالا میشه لطف کنی و این خبر خیلی فوق العاده رو که ظاهراً برترین خبر ساله به ما هم بگی تا بدونیم؟

نه! این دفعه به این سادگی نیست. نمی‌تونم به این راحتی همچین خبری رو بهت بدم. هر چند می‌دونم که گفتنش فوق العاده خوشحالت می‌کنه اما راضی هم نیستم که به سادگی بهت بگم!

میشه که بی‌زحمت حداقل یه توضیح کوچیک درباره این خبر بی‌نهایت جذاب بدی؟ بالاخره من باید بتونم از یه جایی شروع کنم؟ احتیاج به یه سرخ دارم.

باران! مادر، به پرهام جان بگو اگه تا چند ثانیه دیگه خبر خوبی که این قدر داره درباره حرف می‌زنه رو نگه، دیگه نمی‌تونه رو کمک من حساب باز کنه. همه قول‌هایی که بهش دادم رو پس می‌گیرم.

و بعد با خنده‌ای به باران اشاره کرد و از او خواست تا زودتر از این خبر سر در بیاورد. ظاهراً خود او نیز بسیار مشتاق بود تا بفهمد که این خبر بسیار خاص چیست.

پرهام جان! شنیدی که مادر چی گفتن؟ حالا دیگه تصمیم‌گیری به عهده خودتونه. ولی من اگر جای شما بودم حتماً زودتر عکس‌العمل نشون می‌دادم چون به راحتی حاضر نمی‌شدم که همچین مشاور خوبی رو از دست بدم.

پرهام که آن‌ها را در این مکالمه فکاهی مشتاق‌تر از خود می‌دید تصمیم گرفت که بیشتر در این مکالمه غرق نشود و این طور ادامه داد:

بسیار خوب. به خاطر خانم دکتر می‌گم. ولی قبلش باید قول بدین که امشب منو به بهترین رستوران شهر که ایشون هم قطعاً می‌دونه منظورم کجاست دعوت کنین. این خبر حداقل ارزش یه شام مفصل رو داره.

باشه پرهام جان من از طرف خودم و مادر این قول رو میدم. حالا تا پشیمون نشدیم زودتر اون خبر جنجالی رو که به خاطرش ما رو یه ساعت دمه پله‌ها نگه داشتی بگو و گر نه امشب هم باید مثل اکثر اوقات دیگه از همون غذای سلطنتی خونگی که نمی‌خوام اسمش رو براتون بیارم بخورید...!





دلیل خنده‌های از سر شوق و ممتد باران و مادرش مدام در حال قهقهه زدن بود و آن‌ها واقعاً نمی‌فهمیدند که زمان چگونه در حال سپری شدن است. باران آن قدر خوشحال بود که همچون کودکی که مدام در حال افت و خیز است حرکت می‌کرد و به بهانه‌های مختلف سعی داشت تا پای شوخی و مزاح را با پرهام و مادرش باز کند. خوشحالی او را دقیقاً به دوران اوج کودکی‌اش برگردانده بود و مادر از این بابت خیلی خوشحال بود. آن‌ها آن روز تا پاسی از شب را بیرون از منزل سپری کردند و دیگر از فرط خستگی به خانه برگشتند. پرهام مثل چند روز اخیر آن‌ها را تا خانه‌شان همراهی کرد و در نیمه‌های شب با خاطری آکنده از شادی و احساسی که تا به حال تجربه نکرده بود به خانه برگشت.

حدود ساعت هشت صبح بود که باران با وجود احساس خواب‌آلودگی شدید از خواب بیدار شد. فکر دیدن پدر بعد از آن مدت طولانی یک لحظه هم او را آرام نمی‌گذاشت. خیلی دوست داشت تا این دو روز هم سپری شود تا هر چه زودتر بتواند او را ببیند. بعد از چند دقیقه غلت زدن در رختخواب تصمیم گرفت که بلند شود و به سراغ تهیه مقدمات پیشواز پدر برود. تصمیم داشت تا شخصاً غذای مورد علاقه پدر را برایش بپزد. او آن قدر خوشحال بود که تقریباً زمان را فراموش کرده بود و مانند کودکی که قرار است برای اولین بار به یک گردش علمی بسیار جذاب برود بسیار ذوق‌زده بود و به فکر جمع‌آوری چیزهایی بود که احتمالاً پدر به آن‌ها نیاز داشت. همه این چیزها به خوبی نشانگر عشق و علاقه بی‌پایان او نسبت به پدر بود. مادر اما اگر چه به ظاهر ساکت بود ولی در درونش دریایی جوشان از خوشحالی وصف‌ناپذیری که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد جریان داشت. برای او مهران خاصیت عشق جاودانی را داشت که گذر زمان تنها آن را جذاب‌تر و پرمعناتر می‌کرد. هر چند آن روز صبح دیرتر از باران از رختخواب بلند شد اما ساعت‌ها پیش از باران بیدار شده بود و از خوشحالی دیدن مهران به‌راستی سر از پا نمی‌شناخت. در واقع آن شب اصلاً خواب به چشمان او نیامده بود.



ساعتی بعد مادر و باران در حالی که هر دو فنجان قهوه در دست داشتند و رو به روی هم در بالکن زیبای آپارتمانی که پدر برای آن‌ها در نظر گرفته بود نشسته بودند در زیر آفتاب دررویی دیدار پدر غرق شده بودند.

اگر چه باران در ته قلبش رفته رفته گوشه‌هایی از احساس بکر و در حال رویشی نسبت به پرهام را حس می‌کرد، اما شوق دیدن پدر آن قدر قوی و جذاب بود که حتی این احساس زیبا را به گوشه‌ای هل می‌داد و موقتاً از خاطرش دور می‌کرد و پرهام که در ابتدا سعی داشت تا با تکیه بر قدرت بسیار بالای منطق‌پذیری و عقلانیتش این احساس جدید را بررسی کند و عاقلانه درباره آن تصمیم بگیرد گویی رفته رفته به ناکارایی آن پی برده بود و فهمیده بود که به احتمال قوی و در این مورد به خصوص از این ابزار قدرتمند کاری ساخته نیست. احساس می‌کرد که چیزی از درون در او نفوذ می‌کند و او صرفاً نقش یک مشاهده‌گر و پذیرای محض را بازی می‌کند. او تنها می‌توانست قضاوت درباره آنچه احتمالاً در حال وقوع است را به آینده موکول کند و این تنها کمکی بود که قوه عقلانیتش به او می‌کرد. آن روز صبح او نیز خیلی زود بیدار شده بود اما نتوانسته بود از رختخوابش بیرون بیاید و در دریای عظیمی از احساس و فکر و رؤیا غرق شده بود که ناگهان با شنیدن صدای تلفنش مجبور به ترک آن شد. وقتی که به صفحه شماره‌گیر تلفنش نگاه کرد ناگهان همان احساس خوبی که رویای شیرین آن صبح به او داده بود دوباره به سراغش آمد زیرا مسبب اصلی خلق آن رویاهای شیرین در آن سوی خط بود!

-سلام پرهام جان صبح بخیر. اگه از خواب بیدارت کردم معذرت می‌خوام ولی می‌دونی که چاره دیگه‌ای نداشتیم. باید برای اومدن پدر آماده بشم واسه همین احتیاج دارم تا یه چیزایی تهیه کنم. خواستم که ببینم اگه میشه زحمتشو مثل چند روز اخیر بندازم به گردن شما...

-خواهش می‌کنم باعث افتخار منه که در خدمت پدر و دختر دانشمندی باشم که یه جواری زندگی‌مو مدیون حضور اونام. چراکه نه؟! چه کمکی از من ساختست باران جان؟

- پرهام عزیز باعث خوشحالی منه که همه حوادث اخیر موجب آشنایی من با شما شده. من هرگز لطف و محبت‌های بی‌پایانتو نسبت به خودم و مادر فراموش نمی‌کنم.  
- بسیار خوب قبول. دیگه حرفی در این باره نمی‌زنیم تا بعد. در حال حاضر من باید چکار کنم باران جان؟

- اگه زحمتی نیست می‌خوام که من و مادرو به یک مرکز خرید خوب ببری.  
- بسیار خوب، اگه اشکالی نداره من تا نیم ساعت دیگه در خدمتون هستم.  
- ممنون میشم از لطفت. فعلاً خدانگهدار

پرهام درست در میانه مسیرش به سمت خانه باران بود که تلفنش دوباره به صدا درآمد. صدای آشنایی به گوش می‌رسید. دکتر جرج از بیمارستان سانفرانسیسکو بود که با او تماس گرفته بود:

- سلام دکتر پرهام، امیدوارم که بی‌موقع مزاحمتون نشده باشم. همون طوری که از من خواسته بودین باید به اطلاعاتتون برسونم که پروفیسور حسام به هوش اومده و اوضاع عمومی ایشون هم به سرعت رو به بهبوده. جای هیچ نگرانی نیست.  
- ممنونم دکتر جرج، لطف شما رو هرگز فراموش نمی‌کنم. ممنونم از اینکه به فکر من بودین و بلافاصله منو از این خبر خوب مطلع کردین.

- خواهش می‌کنم. دوستی با شما ارزشش بیشتر از این‌هاست. ضمناً به اطلاعاتتون برسونم که ایشون شخصاً از من خواستن تا به شما اطلاع بدم که می‌خوان بلافاصله شما و خانمی به نام باران رو ملاقات کنن. ظاهراً حرف‌های خیلی مهمی دارن که باید به شما بگن و تأکید داشتن که حتماً اینو به شما اطلاع بدم. البته ایشون نهایتاً تا فردا از اینجا مرخص میشن و بلافاصله قصد دارن تا به کمبریج برگردن. ضمناً شماره‌ای رو بهتون میدم که مستقیماً می‌تونین در صورت نیاز با ایشون صحبت کنین.  
- خیلی خیلی سپاسگزارم دکتر. به امید دیدار.

این خبر ناگهانی اگر چه با خود موج جدیدی از شادی به همراه داشت، اما چیزی ته ذهن پرهام را به خود مشغول کرده بود. اولین چیزی که پروفیسور حسام بعد از به هوش آمدنش خواسته بود کمی عجیب به نظر می‌رسید. از طرفی حسی که رفته رفته نسبت به باران در او ریشه می‌کرد بر پیچیدگی موضوعاتی که با آن‌ها رو به رو می‌شد



می‌افزود. علاوه بر این پروفیسور مهران نیز به زودی از بخش اول مأموریت خود باز می‌گشت و قطعاً خبرهای جدیدی با خود به همراه داشت. همه این مسائل دست در دست هم می‌داد تا آغاز روزهای بسیار فشرده و پرماجرایی را به او خبر دهد؛ اما در حال حاضر مهم‌ترین چیز برای او فهمیدن درستی حسی بود که رفته رفته نسبت به باران پیدا می‌کرد. قطعاً این ماجرا بر همه جوانب زندگی او تأثیر می‌گذاشت. بنا بر این مهم‌ترین چیز رو به رو شدن با این مسئله و پی بردن به واقعیت آن بود.

-سلام باران جان. همین الان باخبر شدم که پروفیسور حسام به هوش اومده و تا امشب از بیمارستان سانفرانسیسکو مرخص میشه. خوشبختانه وضعیت جسمی ایشون خیلی خوبه. خواستم بهت خبر بدم. ضمناً ایشون ظاهراً سعی دارن تا در اولین فرصت ممکن با من و شما صحبت کنن و خیلی هم در این باره تأکید دارن. از طرف دکتر جرج یه شماره تماس به من داده شده که اگه شما هم مایل باشی می‌تونیم مستقیماً با خود پروفیسور صحبت کنیم. به نظر موضوع مهمیه. نظر تو چیه باران جان؟

-ممنونم که خبرم کردی. باز هم یه خبر خوب دیگه. واقعاً باید از تو به‌عنوان یه نمونه واقعی از خوش‌یمنی اسم برد. هر چند به نظر من هم خیلی عجیبه که اولین چیزی که پروفیسور حسام خواسته صحبت با من و شماست. باید چیز مهمی باشه که ایشون به این سرعت می‌خوان با ما در میون بزارن. به نظر من هم بهتره که زود با ایشون تماس بگیریم تا زودتر از موضوع باخبر بشیم.

-بسیار خوب، پس تا چند دقیقه دیگه که دیدمت باهم در این باره تصمیم می‌گیریم. ضمناً فراموش کرده بودم که بهتون بگم شما می‌تونید از امروز در منزل پدرتون مستقر بشین. به خاطر یکسری از مسائل امنیتی من اجازه نداشتم تا شما رو به اونجا راهنمایی کنم؛ اما حالا که پروفیسور دارن از مأموریت بر می‌گردن عملاً دیگه هیچ محدودیتی برای رفتن به اونجا وجود نداره. لطفاً به مادرتون هم خبر بدید. اگه مایل باشید من می‌تونم همین امروز ترتیب انتقال شما رو بدم.

-بسیار خوب. حتماً بهش اطلاع میدم. به امید دیدار.

باران بلافاصله با مادر درباره موضوع صحبت با پروفیسور حسام حرف زد و او نیز نظر باران و پرهام را تأیید کرد. به نظر مادر هم این مسئله می‌بایست برای پروفیسور واقعاً

حائز اهمیت باشد که به این سرعت و در حالی که هنوز به شرایط عادی خود برنگشته بود خواستار صحبت با آن‌ها شده بود. با وجود این برای باران شکی باقی نمانده بود که باید خود را برای رویارویی با مسئله مهم و جدیدی آماده کند. به نظر این چالش جدیدی بود. شوق دیدن پدر اخبار جدیدی که از سوی پروفیسور حسام به گوش می‌رسید و حسی تازه که کاملاً برای او غیر قابل توصیف بود، همگی او را در تنگنا و چالشی جدید قرار می‌داد که هرگز با آن رو به رو نشده بود؛ اما باران نشان داده بود که مرد روزهای سخت است. بنا بر این تصمیم گرفت در حال حاضر به خود فرصت کوتاهی برای استراحت و لذت بردن از روز زیبایی که در پیش داشت بدهد و در فرصت مناسبی به همه این مسائل به ظاهر پیچیده فکر کند. برای همین به سوی مادر رفت و در حالی که سعی می‌کرد تا دستان او را بگیرد گفت:

-راستی مادر جون! پرهام همین الان به من اطلاع داد که اگه بخوایم می‌تونیم بریم به خونه پدر. ظاهراً بنا به دلایل امنیتی تا این لحظه امکان رفتن به اونجا نبوده ولی حالا که خود پدر داره داره میاد هیچ منعی وجود نداره. نظر شما چیه؟  
-واقعاً؟! چه خبر خوبی. بله. خیلی دوست دارم وقتی پدرت برمی‌گرده همه چیز مرتب باشه. می‌خوام با این کار غافلگیرش کنم. فکر می‌کنم که باید از پرهام جان خواهش کنی که این لطف رو در حق ما انجام بده.

-مادر جان! اون خودش قبلاً به من گفته که هر زمانی که آماده باشیم می‌تونه این کار رو انجام بده. هر چی باشه پرهام چندین سال با پدر رابطه نزدیک و دوستانه‌ای داشته و فکر کنم که پدر هم خیلی با ایشون راحت هستن. برای همین هم در نبود خودش مسئولیت همه چیز رو به ایشون محول کرده.

-چه خوب، پس اگه این طوره بهتره که همین الان ازش بخوای که ما رو به اونجا ببره. خیلی دلم می‌خواد که زودتر اونجا رو ببینم و دستی به سر و روی خونه بکشم.  
-ولی مادر جان مگه یادت رفته؟ قرارمون این بود که پرهام ما رو برای خرید ببره.  
-می‌دونم عزیزم، ولی می‌خوام که زحمت این کار رو به شما بدم. البته اگر اشکالی نداره.



و بعد بدون اینکه کلام دیگری بر زبان بیاورد به سمت اتاق خود رفت تا مشغول جمع کردن وسایل خود شود. باران هم که خوب می دانست در حال حاضر چیزی برای مادر لذت بخش تر از یادآوری خاطرات گذشته او نیست تصمیم گرفت که بیشتر از این اصرار نکند و او را به حال خود رها کند. از طرفی اگر چه برای مادر، بودن در فضایی که او را به مهران نزدیک می کرد بسیار خوشایند بود اما عملاً به واسطه فهمیدن احساسی که بین باران و پرهام در حال جریان بود تصمیم گرفته بود که به آن‌ها فرصتی بدهد تا بتوانند بهتر درباره این احساس مشترک تصمیم بگیرند.

-باران جان! دخترم کمکم می کنی تا این وسایل رو ببریم پایین. پرهام جان خیلی وقته که منتظر هستن.

-بله مادر حتماً.

مادر در فرصت کوتاهی که داشت سعی کرد وسایل ضروری موردنیاز خود را جمع‌آوری کند. چند دقیقه بعد در حالی که قرار شده بود تا مادر را به منزل پدر انتقال بدهند دوباره هر سه نفر مانند چند روز اخیر مشغول صحبت و خوش و بش بودند. گویی حرف‌های آن‌ها به این زودی پایان نمی پذیرفت چرا که هر بار که آن‌ها به هم می رسیدند مشتاقانه و خستگی ناپذیر مشغول صحبت می شدند و به ظاهر حرف‌هایشان تمامی نداشت. این بار پرهام در گیرودار حرف‌هایی که رد و بدل می شد سعی می کرد تا هر طوری که شده از احساس واقعی باران و مادرش نسبت به اتفاقات اخیر باخبر شود تا بتواند درباره درستی یا نادرستی حدسیات خود بهتر تصمیم بگیرد. او فرصت زیادی نداشت و با حضور مهران به زودی شانس رویارویی بیشتر با باران را از دست می داد و این اهمیت موضوع را برای او بیشتر می کرد. بعد از طی مسافتی کوتاه آن‌ها به خانه پروفوسور رسیدند. منطقه بسیار آرام و ساکتی به نظر می رسید و بر اساس خصوصیات و ویژگی‌های خاصی که از پروفوسور انتظار می رفت این خانه واقع در ناحیه‌ای مشرف به یک دریاچه کوچک مصنوعی بود که در کنار فضای سبز بسیار پرطراوتی که زیبایی خاصی به آن بخشیده بود قرار داشت. این سلیقه همیشگی پروفوسور بود که ترجیح می داد تا در کنار طبیعت زندگی کند و به آن نزدیک‌تر باشد

و اصولاً به همین دلیل بود که او و همه افراد خانواده از حس زیبایی‌شناختی خاصی برخوردار بودند.

پرهام، باران و مادر را به درون خانه هدایت کرد و خودش بیرون از خانه منتظر ماند. او می‌خواست برای چند دقیقه هم که شده تنها بماند. باید به چیزهای زیادی فکر می‌کرد. اینکه خود را در مسیری می‌دید که ممکن است کنترلی روی آن نداشته باشد برایش اصلاً خوشایند نبود. شخصیت او به گونه‌ای پرورش یافته بود که هر گونه عدم اطمینان و عدم کنترل، حس بدی به او می‌داد. از طرفی برای اولین بار بود که احساس او در حال پیشی گرفتن از منطق فوق‌العاده قوی‌اش بود و همین باعث شده بود تا سعی کند از گسترش بیشتر آن جلوگیری کند؛ اما واقعاً مطمئن نبود که چقدر در این مسیر می‌تواند موفق باشد. به نظر این نیرو بسیار قوی‌تر و سرکش‌تر از آن بود که بتوان با نیروی عقل آن را مهار کرد؛ اما این چالشی بود که پرهام باید حتماً از پس آن بر می‌آمد. او همیشه عادت به غلبه بر چالش‌هایش داشت و این دفعه نیز دقیقاً به دنبال همین بود.

چند دقیقه بعد بود که باران از خانه خارج شد و به سمت اتومبیل پرهام رفت. دست به دستگیره اتومبیل برد تا آن را باز کند؛ اما نتوانست. ظاهراً در اتومبیل قفل بود و پرهام هم اصلاً متوجه حضور او نشده بود. پرهام خیره به نقطه‌ای دور چشم دوخته بود و به نظر در افکار عمیقی غرق شده بود. باران سعی کرد تا با اشاره دست او را متوجه حضور خود کند. چند باری دستانش را به اطراف تکان داد اما انگار فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفت تا به شیشه بکوبد تا شاید پرهام او را ببیند. تلفنش را از کیفش بیرون آورد و به شیشه کوبید. باز هم بی‌فایده بود. واقعاً عجیب بود. تصمیم گرفت تا رو به روی اتومبیل؛ درست در جایی که در زاویه دید پرهام قرار داشت بایستد تا شاید او را متوجه خود کند و برای همین به سمت دیگر اتومبیل رفت و سعی کرد تا خود را درست در مقابل نگاه او قرار دهد و دوباره دستانش را به تندی در مقابل او تکان داد. بعد از چند ثانیه پرهام انگار که تازه از جهان دیگری برگشته باشد تکانی خورد و باحالتی متعجب چشم‌هایش را به سمت او برگرداند. اینکه باران را ناگهان در رو به روی خودش می‌دید کمی او را غافلگیر کرده بود. برای همین سعی کرد تا سریع در





جلوبی اتومبیل را برای او باز کند. باران به سمت دیگر اتومبیل رفت و در حالی که با تعجب به او نگاه می‌کرد سوار اتومبیل شد.

-بیخشید پرهام جان، مسئله‌ای پیش آمده؟ می‌تونم کمکتون کنم؟  
پرهام که همچنان در بینابین خیال و رؤیا بود با نگاهی متعجب در حالی که سعی می‌کرد تا توجه کامل خود را به باران بدهد جواب داد:

-نه چیز خاصی نیست باران جان. نمی‌دونم که چرا اخیراً کمی حواس پرت شدم. باید بیشتر به خودم استراحت بدم. معذرت می‌خوام که منتظرت گذاشتم.  
بعد بدون اینکه حرف دیگری بر زبان بیاورد به سرعت شروع به حرکت کرد و به سمت مرکز خرید راه افتاد. باران که سعی می‌کرد تا تعجب خود را بروز ندهد به دنبال این بود که با پیدا کردن بهانه‌ای سکوت عمیقی را که به وجود آمده بود بشکند. به ناگهان به یاد حرف‌های پرهام درباره پروفیسور حسام افتاد. این موضوع علاوه بر اینکه حائز اهمیت بود نقطه شروع خوبی برای به هم زدن سکوتی بود که بین آن‌ها حاکم شده بود.

-راستی پرهام جان، تا دیر نشده اگر ایرادی نداره خواستم یادآوری کنم که اگه بخوای می‌تونیم با پروفیسور حسام تماس بگیریم و درباره موضوع مهم مطرح شده با ایشون صحبت کنیم. فکر کنم زمان مناسبی باشه. البته اگه شما هم موافق باشید.  
-بله حتماً. فکر می‌کنم باید هر چه زودتر این کار رو انجام بدیم. البته اگه موافق باشید ابتدا خریدهاتون رو انجام بدید و بعد در یک فرصت مناسب با ایشون تماس می‌گیریم.

-بسیار خوب، موافقم.

باران می‌دانست چیزی ذهن پرهام را به شدت به خود مشغول کرده است و به همین دلیل کنجکاوی خاصی ذهن او را نیز مشغول کرده بود. هر چند که تا حدودی حدس می‌زد این حالت پریشانی پرهام بی‌ارتباط با خودش نیست اما از طرفی احتمال می‌داد موضوعی که پروفیسور حسام به دنبال مطرح کردنش بود نیز بخشی از این دلمشغولی باشد. بنابراین ترجیح داد تا منتظر بماند و ببیند که عکس‌العمل پرهام چه خواهد بود.

مرکز خریدی که پرهام برای باران در نظر گرفته بود واقعاً جای مجلل و پر زرق و برقی بود. باران از اینکه پرهام او را برای خرید به چنین جای خوبی آورده بود ذوق زده شده بود و درخواست کرد که او را برای خرید همراهی کند و پرهام نیز با کمال میل پذیرفت. آن‌ها دو ساعتی را در حال خرید سپری کردند و باران از اینکه پرهام در کنار او بود احساس خیلی خوبی داشت. هر چند احساس مشابهی در درون پرهام وجود داشت اما او سعی می‌کرد که کاملاً طبیعی رفتار کند و تا می‌توانست آرام و خونسرد بود. بالاخره باران به خرید خود پایان داد و آن‌ها تصمیم به برگشت گرفتند. در حالی که هر دو سوار بر پله برقی در حال رسیدن به طبقه همکف بودند باران به پرهام یادآور شد که می‌بایست با پروفیسور حسام تماس بگیرند و پیشنهاد کرد که به رستورانی که در طبقه همکف مرکز خرید بود بروند تا علاوه بر خوردن غذایی مختصر بتوانند با پروفیسور حسام نیز صحبت کنند. پرهام که همچنان با ریزبینی خاصی در حال تجزیه و تحلیل رفتارهای باران بود فرصت را مغتنم شمرد و از این پیشنهاد باران استقبال کرد. به نظرش برای اینکه باران زمان بیشتری را با او سپری کند این پیشنهاد را داده بود و در حالی که خودش هم چندان بی‌تمایل نبود و به این مسئله فکر می‌کرد که به این ترتیب می‌تواند از تئوری‌ای که در ذهن داشت آزمونی به عمل آورد، پیشنهاد او را پذیرفت. بعد از ورود به رستوران توسط راهنمایی که در ورودی آن مستقر بود به میز بسیار زیبایی در یکی از گوشه‌های رستوران که مشرف به یک آبفشان مصنوعی بود و باحالت خاصی تزئین شده بود هدایت شدند. احساس خوبی به هر دوی آن‌ها دست داده بود و آن فضای رؤیایی همه چیز را به نظر زیباتر و جالب‌تر جلوه می‌داد. باران برای اینکه رشته کلام را عوض کند و از حالت سکونی که بینشان حکم‌فرما شده بود خارج شوند رو به پرهام کرد و گفت:

-پیشنهاد خوبی بود، نه؟ اینجا به نظر خیلی رؤیایی و زیباست. تو چی فکر می‌کنی پرهام جان؟

پرهام هم که گویا از جوی که بین آن‌ها بود چندان دلخوش و راضی نبود و به دنبال این بود که کمی گرمای آن را بیشتر کند بلافاصله با دریافت انرژی‌ای که از کلام باران به او رسیده بود تغییر موضع داد و با لحنی صمیمی گفت:



-بله باران عزیز، خیلی پیشنهاد خوبی بود. خوشحالم که الان اینجاییم و می‌تونیم از این فضا لذت ببریم. واقعاً پیشنهاد خوبی بود و از تو به خاطر این پیشنهاد ممنونم. تنها چیزی که این وسط ذهن منو به خودش مشغول کرده پروفیسور حسامه. واقعاً دلیل عجله ایشون برای مرخص شدن از بیمارستان و مطرح کردن اون موضوع مهمی که این قدر دربارش اصرار داره رو درک نمی‌کنم، اما حتماً باید موضوع خیلی مهمی باشه.

-بله پرهام جان. من هم با تو کاملاً موافقم و برای همین پیشنهاد می‌کنم که قبل از سفارش غذا با ایشون تماس بگیریم و از موضوع سر در بیاریم.  
-من هم در مورد تماس گرفتن با ایشون کاملاً هم نظر با شمام، اما می‌دونی چیه، صادقانه بگم حالا که اومدیم اینجا نمی‌تونم نسبت به این غذاهای خوشمزه‌ای که از دور دارن با ما حرف می‌زنن بی‌تفاوت باشم. اگه اشکالی نداره اول اجازه بدید تا غذا رو سفارش بدیم بعد می‌ریم سر اصل موضوع. چطوره؟

باران که از این شکم‌پرستی پرهام خیلی خوشش آمده بود، همچنان که می‌خندید، به علامت تأیید سرش را پایین انداخت و ساکت شد. برای چند ثانیه در حالی که به زمین می‌نگریست خیره ماند و دوباره سرش را بالا آورد؛ اما ناگهان با نگاه خیره پرهام مواجه شد که او نیز با لبخندی زیبا و ساده به او زل زده بود و می‌خندید. بار دیگر همان انرژی گیرایی که قبلاً هم به سراغ او آمده بود به چشمانش منتقل شد؛ همان باری که پرهام برای کمک کردن به او و به هنگام پیاده شدن از اتومبیل دستان او را به آرامی گرفته بود! واقعاً حس عجیبی بود. هر چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشیده بود، اما هر دو به خوبی آن را حس کرده بودند و حالا برای بار دوم از وجود چنین حسی قوی مطمئن شده بودند. پرهام برای اینکه کمی از سنگینی آن لحظه بکاهد فوراً چشم‌هایش را از باران دزدید و برای اینکه حالتی را که بین آن‌ها به وجود آمده بود عوض کند با زبان طنز خاص خودش رو به باران گفت:

-می‌دونی باران جان، فکر می‌کنم که بهتره نظرمو عوض کنم. می‌دونم که این شکم‌پرستیه من بالاخره کار دستم میده. می‌ترسم که بقیه افراد وقتی که می‌خوان درباره

من قضاوت کنن اولین چیزی که به ذهنشون می‌رسه همین شکم‌پرستی و بی‌توجهی من باشه. پس اگه شما اجازه بدی باران عزیز، من با پروفیسور تماس می‌گیرم. باران در جواب تنها سری به علامت تأیید تکان داد و منتظر ماند تا پرهام شماره پروفیسور را بگیرد. این تقابل نزدیک چشم در چشم آنها باعث شده بود که هردوی آنها تا حدود زیادی از حدسیاتی که درباره یکدیگر داشتند اطمینان حاصل کنند و انرژی خالصی که در برخورد بین دو نگاه آنها وجود داشت نیز این موضوع را تأیید می‌کرد. هر چند آنها مجبور بودند به مسئله خیلی مهمی همچون صحبت با پروفیسور فکر کنند، اما در اعماق وجودشان چیز دیگری فکشان را مشغول کرده بود. -می‌تونم با پروفیسور حسام صحبت کنم؟ من دکتر پرهام از کمبریج هستم. -چند لحظه لطفاً...

پرهام که دیگر تقریباً مطمئن شده بود که علاقه متقابلی بین آنها در حال شکل‌گیری است سعی می‌کرد که مانند همیشه تمرکز خودش را روی موضوعی که در زمان حال جریان دارد قرار دهد. اگر چه او سعی می‌کرد بیشتر به مکالمه‌ای که پیش رو داشت توجه کند، ولی انگار ظاهراً چیزی او را به فکر کردن درباره باران مجبور می‌کرد و این چیزی بود که در دو، سه روز اخیر بارها با آن مواجه شده بود.

-پروفیسور حسام هستم. می‌تونم بپرسم که با کی صحبت می‌کنم؟ این جمله‌ای بود که پروفیسور به زبان انگلیسی گفت و نشان می‌داد که انتظار نداشت تا پرهام به این زودی با او تماس بگیرد.

-سلام پروفیسور عزیز. چقدر خوشحالم که شما سالم و سلامت هستید و دوباره می‌تونم افتخار صحبت با شما را داشته باشم. واقعاً خیلی خوشحالم.

-دکتر پرهام! چقدر خوب شد که تماس گرفتید. منم خوشحالم که باز هم می‌تونم شما رو ملاقات کنم و هنوز هم به تجربه کردن عجایب جدید در این کره خاکی ادامه بدم. امیدوارم از اینکه هنوز زنده هستم تونسته باشم سورپرایزتون کنم. باران عزیزم کجاست؟ اون هم با شماست؟ می‌تونم با اونم حرف بزنم؟

-خواهش می‌کنم پروفیسور. این جای خوشحالیه که ما هنوز از موهبت حضورتون برخورداریم. وجود شما همیشه دلگرم‌کننده بوده و ما همیشه از بودن در کنار شما



بی‌نهایت خوشحال و هیجان‌زده‌ایم. باران هم اینجاست. ایشون هم خیلی نگران شما بودن اما بعد از شنیدن خبر سلامتی تون خیلی خیلی خوشحال و ذوق‌زده شده. گوشه‌ی رو میدم به ایشون ...

چیزی در صدای پروفیسور حسام تغییر کرده بود. او بی‌نهایت خوشحال‌تر و سرزنده‌تر از قبل بود. با اینکه شرایط روحی و جسمی بسیار سختی رو تجربه کرده بود، اما انگار چیز جدیدی در وجود او به بار نشسته بود تا پیام‌آور شادی درونی و خوشحالی زاید الوصف او باشد و این خبر خوبی بود و پرهام به‌خوبی متوجه این موضوع شده بود. سلام پروفیسور حسام. نمی‌دونید از شنیدن صداتون چقدر خوشحالم. می‌دونستم که بالاخره شما رو می‌بینم و دوباره روزهای خوبی را باهم تجربه می‌کنیم. وجود شما واقعاً می‌تونه باعث دلگرمی ما باشه. خیلی خیلی از اینکه به‌سلامت از اون آزمایش سخت بیرون اومدید و باعث افتخار همه ما شدید ممنونم. حالا تنها چیزی که از تون می‌خوام اینه که بیشتر مواظب سلامتی خودتون باشید و حتماً برای مدتی طولانی استراحت کنید.

پروفیسور حسام با شنیدن صدای باران بی‌اختیار اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و خدا را از اینکه به او فرصتی دوباره داده بود تا بتواند با این دختر بی‌نهایت پُرانگیزه و عالی صحبت کند شکر می‌کرد. بی‌شک پروفیسور حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، اما در آن لحظات خاص عاطفی، بغضی که در درون او وجود داشت مانع می‌شد. او با صدایی بریده و در حالی که سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد، سرشار از شادی و هیجان بود و با همان لحن نیمه بغض آلود گفت:

-باران عزیزم. فقط دوست دارم که اینجا بودی تا روی ماهتو می‌بوسیدم و از این همه شادی و اشتیاقی که به زندگی من دادی تشکر می‌کردم. من هم خیلی از شنیدن صدات خوشحالم و به امید خدا در کنار هم روزهای بسیار خوبی خواهیم داشت. به امید خدا با اضافه شدن مهران در آینده‌ای نزدیک خاطره روزهای خیلی خوب گذشته رو زنده می‌کنیم و این بار با بودن تو مطمئن هستم که روزهای بسیار بهتری در انتظار ماست.

باران که احساسات پروفیسور را به خوبی درک می‌کرد از حرفهای او متوجه شده بود که پروفیسور علاقه عجیبی به او و پدرش دارد و برای همین سعی کرد تا با دادن خبر بازگشت قریب‌الوقوع پدرش او را سورپرایز کند. این خبر می‌توانست برای او بسیار امیدوارکننده و جذاب باشد. برای همین سخنان او را قطع کرد و سریعاً با لحنی دوست‌داشتنی گفت:

-پروفیسور اگه اجازه بدید می‌خوام یه خبر خیلی خوب بهتون بدم. می‌دونم که بابتش خیلی خیلی خوشحال می‌شید. برای همین هم بی‌مقدمه بهتون میگم و خیلی شما رو در انتظارش نمی‌زارم. پدر قراره که تا فردا برگرده. بخش اول مأموریت اون تموم شده و طبق پیغامی که به ما داده فردا به خونه برمی‌گرده. بنابراین در اسرع وقت می‌تونید همدیگه رو ملاقات کنین. امیدوارم که تونسته باشم تا خاطرات خوب گذشتون رو با این خبر زنده کنم. ضمناً چندین خبر خوب دیگه هم هست که اگه اجازه بدید جناب پرهام اونا رو با شما در میون میزارن.

پروفیسور حسام که واقعاً از شنیدن خبر برگشت مهران خوشحال شده بود این بار نتوانست خود را کنترل کند و بغض نیمه شکسته‌اش را شکست. برای چندثانیه‌ای صدایی از آن طرف تلفن شنیده نمی‌شد، اما باران به خوبی می‌دانست که پروفیسور حسام چه حال و هوایی را تجربه می‌کند. سکوت ممتد پروفیسور حسام خیلی خوب گویای همه چیز بود.

-ممنونم دخترم. تو همیشه منو شاد و غافلگیر می‌کنی. علاوه بر تو باید از پدرت هم خیلی تشکر کنم که چنین دختر باشعور و توانمندی رو پرورش داده. پدرت واقعاً یه انسان واقعیه. اون تو هر زمینه‌ای که فکرش رو بکنی عالی‌ه و فکر می‌کنم که دلیل این ادعای من به خوبی واضحه؛ کسی که دارم باهاش در این لحظه حرف می‌زنم خودش بهترین سند اثبات ادعای منه و واقعاً باید اعتراف کنم که تو عالی و بی‌ظنیری. خیلی خوشحالم که در کنار تو و پدر و مادرت می‌تونم بقیه سال‌های عمرم رو سپری کنم. این بزرگ‌ترین هدیه خداوند به منه. ممنونم دخترم. از همتون ممنونم ...

باران که تحت تأثیر حرف‌های پروفیسور قرار گرفته بود و از سلامت و حضور دوباره او بی‌نهایت خوشحال بود چند قطره اشک خوشحالی از چشمانش سرازیر شده بود و از



اینکه توانسته بود پروفیسور را خوشحال کند به خود می‌بالید. همیشه شادی دیگران برای او لذت بخش بود و چقدر خوب بود که خود او در متن این شادی قرار داشت. پرهام که در تمام این مدت خیره به چشمان باران و در کنارش نشسته بود با دیدن اشک‌های شوق باران دستمالی از روی میز برداشت و به او داد و با نگاهی مهربان و توأم با تحسین او را همراهی می‌کرد.

حتماً جناب پروفیسور عزیز. ما هم از اینکه می‌تونیم در کنار شما باشیم و با شما اوقات خوبی رو تجربه کنیم خیلی خوشحالیم. مخصوصاً که با برگشتن پدر همه چیز مطمئناً برای ما بهتر و خوشحال‌کننده‌تر هم میشه. امیدوارم که با وجود دوستان خوبی که در این عملیات پیدا کردیم یک گروه خیلی خوب و عالی تشکیل بدیم تا بهتر بتونیم ایده‌هایی رو که در سر داریم پیاده کنیم. من واقعاً از این بابت خوشحالم و خدا رو شکر می‌کنم.

پرهام که تا این لحظه فقط به مکالمات آن‌ها گوش می‌داد و چیزی درباره موضوع اصلی که آن‌ها به خاطرش آنجا بودند نگفته بود با اشاره‌ای به باران فهماند که دیگر وقت آن است که به سراغ موضوع اصلی بروند. بی‌تردید پروفیسور در گرماگرم احوالپرسی و مواجهه با ابراز احساسات گرم آن‌ها از موضوع اصلی فاصله گرفته بود و به همین دلیل پرهام سعی داشت تا به این موضوع که فکر همه را به خود مشغول کرده بود بپردازد. باران هم به محض اینکه متوجه منظور پرهام شد بی‌معطلی رشته کلام را عوض کرد و از پروفیسور پرسید:

-راستی جناب پروفیسور! هنوز سؤالی وجود داره که به شدت ذهن من و پرهام رو به خودش مشغول کرده و ما دوست داریم که اگه از نظر شما اشکالی نداره این سؤال رو ازتون بپرسیم.

-بله دخترم حتماً. خوشحال میشم که بشنوم.

-آیا شما قصد دارید درباره چیز مهمی با ما صحبت کنید؟ چیزی که ما حدس می‌زنیم اینه که مسئله مهمی هست که شما می‌خواین با ما مطرح کنید. درست حدس زدم؟

-بله دختر عزیزم. چیز خیلی مهمی هست که ما باید حتماً دربارش صحبت کنیم و اون هم مربوط به محاسباتی هست که من در زیردریایی و بر مبنای طرح اولیه شما انجام دادم. اتفاق خیلی عجیبی در دقایق پایانی عملیات رخ داده که هنوز هم برای من قابل باور نیست. درست در لحظاتی که فکر می‌کردم همه چیز به پایان رسیده و مأموریت با شکست روبه‌رو شده، با وقوع معجزه‌ای عجیب همه معادلات تغییر کرد و شرایط جواری رقم خورد تا من بتونم این مأموریتو زودتر از اون چیزی که قرار بود به پایان برسونم. باران من شدیداً به دنبال این هستم که یک بار دیگه همه محاسبات رو در حضور تو تکرار کنم تا پرده از این راز اسرارآمیز برداشته بشه. علی‌رغم اینکه ما تونستیم این عملیات محیرالعقول رو به سرانجام برسونیم اما هنوز شگفتی بزرگی ذهن منو به خودش مشغول کرده و باید حتماً به این مسئله پی ببرم. این چیزیه که می‌خواستم با شما در میون بزارم و در اولین فرصت ممکن به کمک تو و دکتر پرهام نیاز دارم.

پرهام که کل حرف‌های پروفیسور رو شنیده بود و به شدت از اتفاقی که او تعریف کرده بود متعجب و سردرگم شده بود با بهت و حیرت بسیار به باران نگاه می‌کرد. واقعاً چطور ممکن بود عملیاتی که بر طبق دقیق‌ترین محاسبات ممکن و به‌وسیله صدها متخصص مختلف و برترین کامپیوترهای ناسا زمان‌بندی و پیش‌بینی شده بود زودتر از موعد مقرر به پایان برسد؟ باور کردنی نبود!

-جناب پروفیسور! یعنی شما می‌گید که واقعاً زودتر از زمان پیش‌بینی شده عملیات به پایان رسیده؟

-بله دخترم. دقیقاً چهار دقیقه و سی ثانیه قبل از موعد مقرر صدای وحشتناک جدا شدن اتوماتیک زیردریایی از میکسر و دیدن پیغام اتمام مأموریت روی مانیتور سیستم پردازنده مرکزی زیردریایی رو به خاطر میارم. از همون موقع تا همین حالا که دارم با شما صحبت می‌کنم همچنان در حیرت چگونگی وقوع این اتفاق موندم و هر چی فکر می‌کنم راه به جایی نمی‌برم. موضوع جالب‌تر هم میشه اگه بهت بگم که حتی بعد از اینکه من محاسبات نهایی رو انجام دادم بازوی پایینی میکسر به شدت آسیب دیده بود و من مجبور شدم تا با استفاده از برش لیزری اونو از میکسر جدا کنم و طبیعتاً به



همین دلیل می‌بایستی که زمان بیشتری نسبت به نرم معمول محاسبه شده برای اتمام عملیات در نظر گرفته بشه، اما در عمل بهتون توضیح دادم که چه اتفاقی افتاد! هنوز هم نمی‌تونم باور کنم؛ اما من مطمئن هستم که با کمک شما و همچنین اضافه شدن مهران می‌تونیم جوابی برای این موضوع پیدا کنیم؛ ولی در حال حاضر هیچ توضیحی برای این مسئله به ذهنم نمی‌رسه مگر اینکه بگم قطعاً معجزه‌ای رخ داده و گر نه معلوم نبود که الان چی به سر ما اومده بود. ضمناً من از پروفسور اسمیت درخواست کردم تا با ارسال یک تیم بررسی به گودال ماریانا تحقیقات جدیدی رو برای بررسی وضعیت نهایی حفره انجام بدن. ما باید کاملاً مطمئن شیم تا عملیات دقیقاً همون طوری که می‌خواستیم پیش رفته باشه. ضمناً یک تیم متخصص از همکارای من در حال حاضر مشغول انجام یکسری آزمایش‌های میدانی جهت بررسی اندازه و جهت و سرعت گردش مواد مذاب در زیر گوشته زمین هستن تا با نتایج حاصل از اون بتونن بررسی دقیق‌تری نسبت به شدت و جهت میدان مغناطیسی زمین انجام بدن. به نظر من بعد از اون اتفاق عجیب همه چیز باید دوباره مورد بررسی قرار بگیره تا از درستی همه چیز کاملاً مطمئن بشیم. ضمناً من حتی درباره مطالعه مجدد وضعیت کمر بندون آلن می‌بایست با مهران صحبت کنم. چیزهایی هست که هنوز دربارهش اطمینان کامل ندارم و حتماً نیاز به بررسی مجدد دارن. در واقع دلیل اینکه از شما خواستم تا هر چه سریع‌تر با من تماس بگیرید مطرح کردن این موارد با شما بوده تا بتونیم هرچه سریع‌تر راه‌حلی برای بررسی‌های بعدی پیدا کنیم.

-پروفسور! با چیزهایی که گفتید من واقعاً نگران و متحیر شدم. واقعاً نمی‌شه توضیح خاصی برای این موضوع عجیب پیدا کرد. همون طوری که خودتون می‌دونید ما به کمک تیمی که در اختیار داشتیم دقیق‌ترین محاسبات ممکن رو انجام دادیم و اینکه چنین چیزی تونسته رخ بده واقعاً بر اساس هیچ منطقی قابل توضیح نیست؛ اما به هر حال من هم با نظر شما موافقم و ترجیح میدم تا در اولین فرصت ممکن درباره اون با هم بیشتر صحبت کنیم.

-دخترم، باران عزیزم! من با اولین پرواز صبح فردا به کمبریج بر می‌گردم و به امید خدا با شما ملاقات می‌کنم. می‌دونم که فردا روز خیلی مهم و خاصی برای تو و

مادرته، چون مهران بعد از مدت‌ها به خونه برمی‌گرده و من می‌دونم که چقدر برای شما مهمه که تمام روز در کنارتون باشه؛ اما مطمئنم که حساسیت بسیار بالای این موضوع رو درک می‌کنی و باز هم مثل تمام این مدت اخیر این پیرمردو تنها نمی‌زاری. ما حتماً به کمک هم پرده از این معمای عجیب بر می‌داریم. من واقعاً روی کمک تو و پدر و مادرت حساب ویژه‌ای باز کردم. بودن دکتر پرهام هم به‌عنوان کسی که سراسر این عملیات را با ما بوده و سرشار از انرژی و انگیزه هست کمک بسیار خوبیه.

بسیار خوب جناب پروفوسور. ما مشتاقانه منتظر دیدن شما مییم. لطفاً به محض ورودتون ما رو در جریان بزارین تا اقدامات بعدی رو انجام بدیم.

ممنونم دختر خوبم. می‌دونستم که وجود تو مایه دلگرمی منه و همیشه منو امیدوار و پرانگیزه نگه می‌داره. از پرهام عزیز هم خداحافظی کن. مشتاقانه منتظر دیدن روی ماهت هستم. فردا قطعاً روز بسیار خوبی برای من خواهد بود چون علاوه بر دیدن مهران عزیزم تو و مادر نازنینت رو هم می‌بینم و این برای من واقعاً خبر خوبیه. بی‌صبرانه منتظر دیدارتون هستم.

باران بعد از قطع مکالمه با پروفوسور حسام در حالی که نگاه متعجب خود را به پرهام دوخته بود منتظر بود تا حرف‌های او را بشنود. انگار این اتفاق عجیب با اطلاعات موجود واقعاً قابل توضیح و تفسیر نبود و آن‌ها حتماً می‌بایست همه چیز را دوباره مورد بررسی قرار می‌دادند. پرهام واقعاً چیزی برای گفتن نداشت و از نگاه متعجبش به خوبی می‌شد حدس زد که اتفاقات اخیر را نمی‌تواند به سادگی بپذیرد. حتماً چیزی بود که آن‌ها نتوانسته بودند در معادلات خود درست پیش‌بینی کنند.

- پرهام جان!!! پرهام جان!!! آقا پرهام!!! جناب پرهام!!!

باران چند باری او را صدا کرد تا بلکه بتواند او را از فکر سنگینی که در آن غلتیده بود بیرون بکشد. برای باران بسیار عجیب بود که می‌دید پرهام درست شبیه خودش رفتار می‌کند. باران هر وقت مشغول فکر کردن به چیزی می‌شد که احتیاج به تمرکز داشت برای مدتی از این دنیای فیزیکی فاصله می‌گرفت. این رفتاری بود که در این چند روز اخیر بارها از پرهام دیده بود و باعث شده بود تا تعجب او برانگیخته شود.



پرهام همچنان در دنیای نامعلوم اندیشه‌هایش غوطه‌ور بود که بار دیگر با صدای باران که مرتباً او را صدا می‌زد به خود آمد و به یکباره خود را رو به روی او و روی میز رستوران دید. برای لحظه‌ای بوی غذا در مشامش پیچید و به ناگهان تمام آنچه از وقایع شگفت‌انگیز اخیر در خاطر خود داشت از یاد برد. این عادت همیشگی او بود که وقتی پای غذا خوردن به میان می‌آمد همه چیز را فراموش می‌کرد و انصافاً در چنین موقعیتی برای او یک موهبت خیلی خوب محسوب می‌شد. بلافاصله و بدون اینکه حتی کلمه‌ای درباره آنچه با پروفیسور حسام صحبت کرده بودند بر زبان بیاورد، رو به باران کرد و گفت:

–خیلی خوب باران جان. من متوجه نشدم که کدوم غذا رو سفارش دادی. میشه لطفاً به من هم بگی تا بدونم. آخه خیلی دوست دارم تا از غذایی که تو سفارش میدی امتحان کنم چون می‌دونم که ذائقه غذایییت به پروفیسور مهران رفته و از این بابت می‌تونم به شکمم وعده یک غذای رویارویی با انبوهی از چیزهای خوشمزه بدم و به این ترتیب مدیون اون نباشم...

باران که هاج و واج به پرهام نگاه می‌کرد باورش نمی‌شد که چنین حرف‌هایی در این موقعیت بسیار حساس و جدی از دهان او خارج شده باشد و به ناگاه با قهقهه‌ای شدید سرش را روی میز گذاشت و با تمام قدرت شروع به خندیدن کرد. واقعاً باور نمی‌کرد که پرهام چنین طبع شوخ و بامزه‌ای داشته باشد؛ اما پرهام اصلاً آن حرف‌ها را به قصد شوخی به زبان نیاورده بود. او اصلاً قصد شوخی نداشت. فقط شنیدن بوی آن همه غذای خوشمزه او را به گفتن این جملات وادار کرده بود بدون اینکه قصدی برای خنداندن باران داشته باشد؛ اما وقتی که دید باران در حال ریسه رفتن روی میز است، او هم از شدت خندیدن او و شکل جالبی که می‌خندید شروع به خندیدن کرد و همزمان در حالی که سعی داشت تا جلوی خندیدنش را بگیرد از باران پرسید:

–میشه بپرسم که به چی می‌خندی باران؟ واقعاً دونستن اینکه چی سفارش دادی این قدر خنده داره؟

باران که با شنیدن این جمله و نوع نگاه متعجب پرهام بیشتر خنده‌اش گرفته بود تنها توانست با دست جلوی دهانش را بگیرد تا بیشتر از این صدای قهقهه‌اش بلند نشود؛

اما ظاهراً این ترفند کارساز نبود. برای خودش هم خیلی عجیب بود که چرا در چنین موقعیت حساس و مهمی که باید با تمام قوا به مسئله‌ای که در پیش داشتند فکر کند در حال خندیدن به چیزی بود که شاید چندان هم خنده‌دار نبود اما طرز بیان پرهام و موقعیتی که در آن قرار گرفته بود او را وادار به چنین ریسه رفتن‌ها و قهقهه‌های خنده‌آوری می‌کرد. شاید در آن موقعیت خندیدن او بهترین روش برای دوری از نگرانی‌ای بود که در ذهنش وجود داشت. حالا دیگر پرهام هم به او پیوسته بود و بی‌دلیل می‌خندید. کم کم صدای خندیدن آن‌ها به حدی رسیده بود که همه آن‌هایی که در چند متری آن دو نشسته بودند بی‌دلیل از خندیدن آن‌ها شروع به خندیدن کردند و آن‌ها را به هم نشان می‌دادند. اشک از چشمان هر دو جاری شده بود و به نفس نفس افتاده بودند! بعد از چند دقیقه‌ای که به اندازه چند سال برای آن‌ها لذت بخش بود کم کم به حالت عادی برگشتند و دوتایی شروع به پاک کردن اشک‌های خود کردند. از بس که خندیده بودند دیگر توانی برای حرف زدن نداشتند. در همین حال بود که تلفن باران به صدا درآمد و همچنان که نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد تا خود را کنترل کند به تلفنش جواب داد:

-مادرم، چه خوب کردی که زنگ زدی. داشتم فکر می‌کردم که دیگه وقتشه با شما تماس بگیرم. البته اگه جناب پرهام اجازه بدن! نمی‌دونی مادر، ایشون خیلی بامزه هستن و طبع لطیفی دارن. حتماً باید براتون تعریف کنم...!

-آه راستی! چه خوب. خیلی خوشحالم که داره بهتون خوش می‌گذره. نمی‌دونستم که ایشون تا این اندازه که داری تعریف می‌کنی شوخ طبع هستند. ولی خب، خیلی خوبه که این ویژگی در ایشون وجود داره.

-بله مادر، باید حتماً یک بار ایشون رو در این حالت بسیار بامزه ببینید. حتماً براتون جالبه.

-جدا؟! بسیار خوب. پس مشتاقانه منتظرم که زودتر ایشون رو ببینم. اصلاً حالا که این طوره باران جان از ایشون برای شام امشب دعوت کن. غذاهای خیلی خوشمزه‌ای تدارک دیدم. می‌خوام به خاطر اومدن پدرت جشن بگیریم.



باران که دیگر از شدت قهقهه‌های بلندش کم شده بود و تنها لبخندی به لب داشت گفت:

-باشه مادر جان، حتماً از شون می خوام که تشریف بیارن، چشم.

-راستی باران جان! به کلی فراموش کردم که ازت بپرسم تونستید با پروفیسور حسام صحبت کنید؟

-بله مادر چیزهایی هست که باید با شما هم در میون بزارم. فقط همین قدر بگم که باید به طور اساسی درباره موضوعی که اتفاق افتاده صحبت کنیم. یه چیزهایی هست که واقعاً عجیبه. حتی خود پروفیسور که تا آخر عملیات درگیر این موضوع بودن نتونستن توجیه مناسبی براش پیدا کنن. باید سر فرصت با هم صحبت کنیم.

-عجب! بسیار خوب. پس منتظرت می مونم.

-چشم مادرم حتماً. می بوسمت!

پرهام که همچنان در حال پاک کردن اشک‌هایش بود و هنوز تبسم عمیقی روی لب داشت برای چند ثانیه‌ای دوباره به باران خیره شد. باران که متوجه نگاه خیره پرهام شده بود این بار چشمانش را از او ندزدید و با لبخندی او را برای چند ثانیه همراهی کرد.

این تلاقی می‌توانست برای هردو به معنای خاصی تلقی شود؛ اما هیچ‌کدام نمی‌خواستند که درباره آن صحبت کنند. هر چه که بود ترجیح داده بودند که در این معنی غرق شوند تا حضور آن‌ها در ثانیه‌های مشترکی که تقدیر در اختیارشان قرار داده بود اتفاق بیفتد و این به نظر خیلی خوب و چاره ساز بود؛ چرا که هر دو بی‌آنکه توافقی از پیش تعیین شده برای پیشبرد این شناخت داشته باشند ناخودآگاه در توافقی طبیعی قرار گرفته بودند که تنها حضوری خالصانه می‌توانست آن را برایشان رقم بزند. باران بعد از چند ثانیه که دوست داشت سال‌ها طول بکشد رو به پرهام کرد و با لحنی ساده و دوستانه گفت:

پرهام جان! مادر شما رو برای امشب دعوت کردن. به خاطر اومدن پدر می خوان جشن بگیرن. خوشحال می شیم که شما هم حضور داشته باشین.

پرهام با آرامشی که از نگاه باران گرفته بود در حالی که همچنان به او خیره مانده بود بدون اینکه چیزی بپرسد یا حرفی بزند سرش را به علامت مثبت تکان داد و بعد از چند ثانیه از پشت میز بلند شد و به سمت او رفت و کنارش نشست. باران از این حرکت او متعجب و ذوق زده شده بود. آن‌ها بدون اینکه مستقیماً حرفی به هم بزنند در جاده شناخت هم جلو می‌رفتند و این موضوع برای هر دوی آن‌ها خوشایند بود. آن دو خصوصیات و ویژگی‌های مشابهی داشتند که می‌توانست در مسیر این آشنایی بیشتر به آن‌ها کمک کند و از این حیث برای هر دو خوشایند بود.

-باران جان! می‌خواستم بگم که خیلی ممنونم از اینکه منو برای امشب دعوت کردید و من با نهایت خوشحالی این دعوت رو می‌پذیرم. ضمناً می‌خواستم بدونی که مصاحبت با تو همیشه برام لذت بخشه و همیشه خدا رو بابت آشنایی با تو شکر می‌کنم.

باران دقیقاً احساسی را که از سوی پرهام به سوی او ساطع می‌شد درک می‌کرد و وارد حال و هوای عجیبی شده بود. تنها توانست با تکان دادن سرش او را همراهی نموده و با زبان بی‌زبانی حرف‌های او را تأیید کند. در واقع، این حرف‌های خود باران بود که به ناگاه از دهان پرهام خارج شده بود. برای او قابل باور نبود حرف‌هایی که خود در سر داشت را از زبان کس دیگری بشنود و در واقع این موضوع را دلیلی بر نزدیکی تفکرات و احساسات مشترکشان تلقی می‌کرد.

- خب، نگفتی چی سفارش دادی؟ به شدت گشمنه. نمی‌دونی چقدر، اما همین قدر بدون که خیلی گشمنه و این خیلی با اون خیلی‌هایی که تو می‌شناسی خیلی فرق داره. پیشنهاد می‌کنم که امروز مواظب ظرف غذات باشی چون من وقتی که این قدر گشمنه میشه فرق بین غذای خودم و بقیه رو به خوبی تشخیص نمی‌دم! و تنها چیزی که برام قابل تشخیصه غذاست و کلمه‌ای به نام مالکیت برام تعریف نشده میشه...

باران که در دنیای دیگری سیر می‌کرد و فضای فکری او تا بی‌نهایت گسترده شده بود دوباره با جملات نامتعارف و ناگهانی پرهام رو به رو شد و در چشم زدنی اسیر خنده‌های از ته دلی شد که در آن موقعیت برایش خیلی لازم بود. تقریباً تمام طول زمان صرف نهار به همین شکل سپری شد و به هر دوی آن‌ها خیلی خوش گذشت.



اگر چه پس ذهن هر دو مانند همیشه پر از سؤال‌های مختلف و مسائلی بود که باید به سرعت برای آن راه‌حلی پیدا می‌کردند اما خوشی آن دقایق به حدی بود که به همه آن‌ها می‌چربید و زیستن در لحظه و حضور در ثانیه‌هایی را که موجب راحتی و آرامش درونشان می‌شد به مسائل نامعلوم بعدی ترجیح می‌دادند. این عادت همیشگی باران بود که ترجیح می‌داد تا با آرامش و در فرصتی مناسب بهترین راه‌حل‌ها را پیدا کند و سعی می‌کرد تا در هر حالتی از زندگی‌اش لذت ببرد و در زمان کوتاهی که پرهام با او آشنا شده بود به این عادت پی برده بود و رفته رفته به او نیز سرایت کرده بود.

بعد از صرف نهار و در مسیر بازگشت هر دو غرق در سکوت آرامش بخشی بودند که در اثر مصاحبت اخیر آن‌ها پدیدار شده بود. به نظر هر دو گام‌هایی جدید در مسیری که پیش رو داشتند برداشته بودند و این برای هر دو آرامش بخش بود. وقتی باران در حال پیاده شدن و خداحافظی از پرهام بود احساس می‌کرد که چیز جدیدی در درونش در حال شکل گرفتن است. هر چند خداحافظی طولانی مدتی نبود و قرار بود تا همان شب دوباره پرهام را ببیند اما احساسی عجیب او را وادار می‌کرد تا آرزو کند که شب زودتر فرا برسد و این احساس، تنها در او شکل نگرفته بود، چراکه پرهام هم دچار همین حالت بود. گویی آن‌ها دقیقاً به موازات هم پیش می‌رفتند. -ممنونم از اینکه امروز اومدی. کمک بزرگی بود.

-خواهش می‌کنم. به من هم کمک بزرگی شد. حالا دیگه مجبور نیستم تا امشب باز هم به سراغ شونه تخم‌مرغ‌ها برم. می‌دونی که من آدم شکمویی هستم و حاضرم که برای شکم تقریباً هر کاری بکنم!

باران دوباره لبخندی زد و دستی تکان داد و رفت. خیلی خوشحال بود که پرهام در مسیر زندگی‌اش قرار گرفته بود.

-سلام مادرم. دلتنگتم...!

این اولین جمله‌ای بود که باران بعد از ورود به خانه گفت و مادر بلافاصله با شنیدن صدای دختر دلبندهش به سمت او رفت و او را در آغوش گرفت.

-سلام عزیز دلم. چرا دلتنگی مادر؟ آرزوی شادی می‌کنم و است.

-شادم مادر؛ اما دلتنگت شدم. خودت می دونی که چقدر عزیزی. نبودنت حتی برای چند ساعت سخته.

-عزیز دلما! کوچولوی مادرا! دلتنگ نباش. از فردا بابات میاد و دیگه این دلتنگیت پر می کشه!

جمله‌ای که مادر به زبان آورد حال باران را به شدت منقلب کرد. او همیشه از شنیدن نام پدر ذوق زده می شد، مخصوصاً اگر چند روزی هم از او دور بود. حالا تقریباً همه چیز می رفت که در بهترین حالت خود قرار داشته باشد. پشت سر گذاشتن آن عملیات سخت و عجیب، شهرتی که به خاطر آن به دست آورده بود، آشنایی با پرهام و آمدن پدر... هیچ چیزی نمی توانست بهتر از این باشد!!

آن روز تمام طول بعداز ظهر باران و مادر در بالکن خانه و مقابل درخت‌های بلند و خوش رنگی که رو به روی آن‌ها قرار داشت نشسته بودند و صحبت می کردند. خوشحالی زیادی که بابت آمدن پدر به سراغشان آمده بود به اندازه کافی قوی و قدرتمند بود تا هر لحظه آن‌ها را به سوی حال بهتری سوق دهد. برای یکی، پدر به معنای عشقی جاوید و آتشین بود که هرگز پاک شدنی نبود و برای دیگری، تداعی گر رنگ و بوی تمام سال‌های خوشحالی و خوشبختی که بنیان گذار همه رشد و شکوفایی و معرفتش بود. پدر برای آن‌ها همیشه حکم بذر شادی و خوشبختی را داشت و حالا کم کم زمانش فرا رسیده بود که بار دیگر این بذر شکوفا شده و رایحه خوشش فضای خاطر آن‌ها را شستشو دهد و این خوشایندترین احساسی بود که می توانست بین یک مادر و دختر به صورت مشترک درک شود، احساسی که ارزش واحدی در دو جایگاه مختلف برای آن‌ها به ارمغان آورده بود. برای یکی، دریچه‌ای بود به روی عشق و جاودانگی و برای دیگری، روزنه‌ای به سمت معرفت و معیاری برای سنجش عشق و انصافاً که این حس مشترک حتی در نبودش به خوبی نقش خود را ایفا کرده بود.

عقربه ساعت، هشت شب را نشان می داد و پرهام به همراه باران و مادرش روی همان صندلی‌هایی که امروز ظهر روی آن نشسته بودند در حال صحبت بودند. گویی که همان احساس و انرژی از ظهر به شب رسیده بود. پرهام مثل همیشه باوقار و متین صحبت می کرد اما طبق رسم چند روز گذشته زبان طنزش به خوبی گل کرده بود و





حسابی همه را به قهقهه می‌انداخت. مادر درست مانند بار اولی که باران پی به شوخ طبعی پرهام برده بود باور نمی‌کرد که در پشت این ظاهر متین و باوقار چنان شخصیت طنزی خوابیده باشد و برایش بسیار عجیب و جالب بود؛ اما این طنزپردازی که هر از گاهی به طور ناگهانی خودش را نشان می‌داد، نه تنها چیزی از شخصیت جالب او کم نمی‌کرد بلکه او را دوست داشتنی‌تر و محبوب‌تر می‌کرد. مخصوصاً که در طنزهای بداهه و شیرین او پختگی عمیقی وجود داشت که کاملاً مشخص و مشهود بود. مادر مانند باران قلباً خوشحال بود که پرهام شخصیتی تکراری و یکنواخت ندارد و این می‌توانست در شکوفایی و رشد مشترک آن‌ها بسیار مؤثر باشد. مادر هر چند که هنوز با باران درباره این آشنایی و مسیری احتمالی که در پیش بود حرفی نزنده بود، اما به خوبی می‌فهمید که احساس قوی مشترکی بین آن دو در حال شکل‌گیری است و منتظر بود تا در فرصتی مناسب با باران صحبت کند. اگر چه او مطمئن بود باران دختری نیست که نتواند از پس این موقعیت حساس برآید، اما کوله باری از تجربه که او در طول سالیان متمادی به دست آورده بود قطعاً می‌توانست کمک بزرگی برای باران محسوب شود. مادر خیلی خوشحال بود که می‌توانست شاهد بزرگ شدن دختری باشد که تا یکی، دو سال پیش علی‌رغم رشد عجیب علمی‌اش همانند دختر بچه‌ای متأثر از تصمیمات مستقیم پدر و مادرش بود. دیدن رشد شخصیت اجتماعی باران برای او بسیار هیجان‌انگیز بود. از همه مهم‌تر خیلی خوشحال بود که وجود مهران می‌توانست کمک بزرگی برای باران باشد.

آن‌ها در حالی که از هوای مطبوع آن شب استفاده می‌کردند مشغول خوردن غذای بی‌نظیری که مادر باران تهیه کرده بود شدند و به این فکر می‌کردند که از فردای آن شب با وجود بازگشت پدر باران و پروفیسور حسام می‌بایست دوباره به فضای تحقیقاتی قبلی برگردند و بنا بر این تصمیم گرفتند که تا می‌توانند از شرایط عالی موجود استفاده کنند. برای پرهام رو به رو شدن با آن حجم از غذاهای متنوع و خانگی که کاملاً منطبق بر ذائقه او بود بسیار خوشایند بود و همان طوری که خودش گفته بود غذا خوردن یکی از سرگرمی‌های خوب زندگی‌اش محسوب می‌شد و به همین دلیل فرصت خیلی خوبی بود تا از این سرگرمی بی‌نظیر بهترین استفاده را ببرد و چنان

باشتها غذا می خورد که مادر و باران را به خوردن بیشتر ترغیب می کرد. او تقریباً از هر چیزی که دور و برش بود خورده بود و هنوز هم به آن خوردن ولع انگیز ادامه می داد و برای همین باران خیلی دوست داشت تا بداند توجه پرهام به موضوع آشپزی چگونه است، برای همین این گونه سر صحبت را باز کرد و گفت:

- پرهام جان! برای من خیلی جالبه که بفهمم حالا که این قدر به غذاهای ایرانی علاقه مند هستی آیا با نحوه پختن اونا هم آشنایی داری؟ یعنی اصولاً آشپزی بلدیدی؟  
- البته باران جان شما که می دونید من در آشپزی اصلاً حرفی برای گفتن ندارم و چند شونه تخم مرغی که تو یخچال خونه ذخیره کردم به خوبی بیانگر همه چیز هست؛ اما مسلماً در اینکه بی نهایت به غذا علاقه دارم هیچ شکی نیست و ظرفهای خالی روی میز که رو به روی من تلنبار شده به خوبی اینو تأیید می کنه، مگه نه...؟!

پرهام کلمات را طوری ادا می کرد که بسیار جالب و گیرا به نظر می رسید و لحن جدی صحبت کردن او دقیقاً مانند گوینده های تلویزیونی بود که سالهاست در شغل صدای پیشگی فعالیت می کنند و این بسیار او را جذاب و منحصر به فرد می کرد.

-عجب! پس در تمام طول این سالهایی که اینجا هستی چطور از پس این شکم بر اومدین؟ جای تعجب داره که شما با این اشتها خوبی که دارید بدون آشنایی با آشپزی تونستید خودتون رو از مهلکه گشنگی نجات بدید!

این بار مادر بود که این سؤال را می پرسید. لحن صمیمانه و صادقانه پرهام به حدی گرم و جذاب بود که آنها اصلاً فراموش کرده بودند که برای نخستین بار است که او را به منزلشان دعوت کرده اند و هر سؤالی که به ذهنشان می رسید بلافاصله از او می پرسیدند و او هم با لبخندی گرم و دلنشین پاسخهای طنز و بداهه ای می داد که ناخواسته باران و مادر را به پرسیدن سؤالات بعدی ترغیب می کرد.

-حقیقتاً آگه بخوام جواب صادقانه ای داده باشم باید بگم که درسته که من به غذا علاقه غیر قابل انکاری دارم اما همیشه این قدر خوش اشتها نیستم. در واقع این حضور گرم و صمیمی و همراهی اشتیاق آور شماست که منو سر ذوق میاره و باعث میشه که نهایت استفاده رو از این دستپخت عالی و بی نظیر ببرم. واقعاً باید اعتراف کنم که جمع گرم شما و دستپخت عالی مادر اصلی ترین دلیل پر خوری منه و



امیدوارم منو ببخشید که این قدر بی پروا از خوان نعمت شما استفاده می‌کنم. البته از شوخی گذشته، همون طور که خودتون می‌دونید تو این شهر چند رستوران ایرانی هست که یکی، دوتاش خیلی خوبه و من معمولاً هر وقت هوس غذای ایرانی می‌کنم به یکی از اونا پناه می‌برم. ضمناً در این مدت اخیر که افتخار همراهی با پروفسور مهران رو داشتم ایشون واقعاً بنده رو شرمنده می‌کردن و از اون دستپخت عالی و بی‌نقص خودشون بی‌بهره نمی‌داشتن.

مادر هم کم کم داشت شیفته این بلاغت و زبان ساده و گیرای پرهام می‌شد. او خیلی بی‌پروا و ساده اما در عین حال فصیح و شیوا حرف می‌زد و همین برای جلب توجه آن‌ها کافی بود. اینکه در گفتار او صداقت خاصی احساس می‌شد ویژگی مثبتی برای باران و مادرش محسوب می‌شد.

-عجب! که این طور! پس شما دستپخت مهران رو هم خوردین. خوبه. فکر نمی‌کردم وقتی اینجاست دل و دماغ آشپزی هم داشته باشه. ولی ظاهراً که این طور نبوده، چه خوب!

-مادر جون! پدر همیشه از آشپزی به‌عنوان تنوع استفاده می‌کرد و اگه یادت باشه همیشه وقتی خسته یا ناراحت بود به خاطر آرامشی که از آشپزی می‌گرفت حتماً سعی می‌کرد تا آشپزی کنه. احتمالاً هر وقت که دلتنگی به سراغش می‌اومد و نبود شما رو احساس می‌کرد جناب پرهام نهایت استفاده رو می‌بردن! و واقعاً باید بگم که پرهام جان چقدر این دلتنگی پدر می‌تونست برای شما با برکت و عالی باشه، درسته؟! پرهام که همچنان مشغول خوردن بود سری تکان داد و گفت:

-البته همیشه هم این طور نبود. ایشون وقتی ناراحت بود و یا دلتنگ می‌شد بیشتر ترجیح می‌داد که با کتاب خوندن و بررسی مقاله‌های جدید خودشو سرگرم کنه. البته خیلی پیش نمی‌اومد که من در پروفسور حالت دلتنگی یا ناراحتی ببینم. ایشون شخصیت قوی و فوق‌العاده پرانرژی‌ای داشت که معمولاً در حال بررسی و تجزیه و تحلیل تئوری‌ها و مسائل جدید علمی بود و به طور کلی کلمه‌ای به نام ناراحتی تو زندگی شخصی پروفسور چندان تأثیر گذار نبود و این بزرگ‌ترین چیزی بود که تو این مدت از ایشون یاد گرفتم.

-پس پرهام جان، با همه این‌ها همیشه گفت که احتمالاً هر وقت که مادرتون به اینجا تشریف می‌آوردن می‌بایستی حسابی دچار زحمت می‌شدن تا دلتنگی شکم شما رو نسبت به غذاهای خوبی که لابد جزو خواسته‌های حتمی شما از ایشون بوده جبران کنن، درسته؟ من حدس می‌زنم که مادر کل روز تو آشپزخونه مشغول بودن تا بتونن شما رو از این بابت راضی نگه دارن و پدر هم احتمالاً اون نصف روزی که مادرتون در حال آشپزی بود سرگرم خرید مواد لازم برای پختن غذاهایی بود که شما به مادر سفارش داده بودین، درسته؟

باران و مادر تمام مدت در حال شوخی با پرهامی بودند که خود کاملاً طنز و بامزه حرف می‌زد و به همین دلیل آن‌ها را هم به طنز بودن ترغیب می‌کرد؛ اما این بار برخلاف آنچه انتظار می‌رفت پرهام نه تنها جواب سؤال طنزآمیز باران و مادرش را نداد، بلکه ناگهان به سکوتی عمیق و سرد فرو رفت. انگار به یک باره آن شخصیت خندان و طنز از وجود او رخت بر بسته بود و بعد دیگری از شخصیتش در حال رونمایی بود و این بار این بعد بر خلاف همیشه شاد و مفرح نبود. چه اتفاقی افتاده بود؟ باران و مادر چه چیز خاصی گفته بودند که پرهام یک باره آن قدر تغییر کرده بود؟ واقعاً عجیب بود...!

پرهام بعد از مدت کوتاهی که در خودش فرو رفته بود از روی صندلی که مدت‌ها روی آن جا خوش کرده و مشغول خوردن بود بلند شد و باحالتی غم‌آلود به سمت نرده‌های بالکن رفت و بعد در حالی که به سمت باران و مادرش بر می‌گشت گفت:

- ببخشید که شما رو کردم. واقعاً نمی‌خواستم که تو اوج شادی تون ناراحت بشید. -نه خواهش می‌کنم پرهام عزیز. ظاهراً این ما هستیم که شما رو ناراحت کردیم. فکر می‌کنم که سؤال نامربوطی پرسیدم.

مادر سعی داشت تا واقعاً دلیل ناراحتی به ظاهر بی‌مورد پرهام را بفهمد و از او دلجویی کند اما هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست دلیلی برای ناراحتی او پیدا کند. احتمالاً موضوع هر چه بود تنها به حرف‌هایی که در آن لحظه بین آن‌ها رد و بدل شده بود مربوط نمی‌شد، اما نمی‌توانست چندان هم بی‌ربط باشد، چرا که درست بعد از شنیدن آن حرف‌ها بود که پرهام به شدت به فکر فرو رفت و ناراحت شد.



نه، خواهش می‌کنم. موضوع مربوط به حرف‌های شما نیست. بلکه این مسئله برمی‌گردد به خودم و به اشتباهی که چندین سال قبل به دلیل بی‌تجربگی و تحت تأثیر غروری احمقانه انجام دادم. البته می‌خواستم که با شما در این باره صحبت کنم، ولی حقیقتاً فرصت مناسبی پیدا نکردم تا از شما کمک بگیرم.

-پرهام جان، اگه واقعاً چیزی هست که من بتونم بهت کمک کنم خوشحال میشم. دوست دارم اگه از نظر شما اشکالی نداره حتماً با هم بیشتر در این باره حرف بزنیم.

-حقیقتش چیزی که مدت‌هاست منو آزار میده و حتی چند بار سعی کردم تا با شما مطرح کنم و ازتون کمک بگیرم، مربوط میشه به پدر و مادرم. من مدت‌هاست که اونا رو ترک کردم و علی‌رغم تلاش‌های زیادی که اونا برای برقراری ارتباط با من داشتند هرگز بهشون روی خوش نشون ندادم. درواقع من به خاطر یکسری خواسته‌های شخصی و پافشاری روی اونها باعث شدم که به‌نوعی خودمو از نعمت داشتن پدر و مادرم محروم کنم. مدت‌هاست که در پی این بودم تا اشتباه خودم رو جبران کنم؛ اما غرور بی‌اندازه‌ای که در وجودم خونه کرده بود مانع از این می‌شد، ولی از زمانی که با پروفیسور حسام آشنا شدم و مخصوصاً بعد از آشنایی و قرار گرفتن در جریان روابط گرم و پر مهر خانوادگی شما دوباره به خودم اومدم و میشه گفت که گمشده درونم رو پیدا کردم. الان مدت‌هاست که بی‌نهایت دلتنگ پدر و مادرم هستم اما به دلیل اشتباهات قبلی و غرور بی‌جایی که در وجودم ریشه داشت در تردید بودم. شاید باور نکنید، اما اصلی‌ترین دلیلی که باعث شد تا به اشتباهات احمقانه خودم پی ببرم و سعی در جبران اون کنم دیدن رفتارهای گرم و صمیمانه شما و همچنین عمق پایداری و علاقه‌ای هست که در درون شما نسبت به همدیگه وجود داره. واقعیت اینه که شما ناخواسته به من نشون دادین که خانواده و علاقه خانوادگی یعنی چی و من حالا ازتون خواهش می‌کنم که به‌عنوان یک مادر به من کمک کنید تا بتونم رابطه پرارزشی رو که با بی‌توجهی خودم خرابش کردم ترمیم کنم.

به راحتی مشخص بود که پرهام از بی‌توجهی و قصوری که بنا به گفته خود در حق پدر و مادرش انجام داده بود بسیار ناراحت بود و می‌خواست هر طوری که شده آن را جبران کند. مادر ضمن اینکه سعی می‌کرد تا پرهام را از آن حالت ناراحتی و اندوه

خارج کند به این فکر می‌کرد که برای پیدا کردن راه‌حل بهتر، احتیاج دارد تا کل ماجرا را از زبان او بشنود. او می‌بایست هر طور که شده به پرهام کمک کند تا از این ناراحتی و سردرگمی فاصله بگیرد. پرهام مطمئناً شخصیتی بسیار قوی و عاقل داشت و آن‌ها می‌توانستند به کمک هم او را از این بحران نجات دهند.

-پرهام جان! من واقعاً دوست دارم که بتونم به شما کمک کنم. برای همین احتیاج دارم که از جزئیات ماجرای که اتفاق افتاده با خبر بشم. مطمئناً با کمک هم می‌تونیم این مسئله رو حل کنیم.

پرهام در حالی که روی صندلی چسبیده به لبه بالکن نشسته بود و لیوان آبی در دست داشت شروع به گفتن داستان زندگی خود کرد. اصل موضوع از زمانی که در دبیرستان بود آغاز می‌شد. از وقتی که با نمرات بسیار عالی از یکی از بهترین مدرسه‌های ایران فارغ‌التحصیل شده بود و به همین خاطر توانسته بود به دانشگاهی که معروف‌ترین دانشگاه کشور بود راه پیدا کند. او در یک خانواده سطح بالا که پدر و مادرش هر دو تحصیل کرده و مدرس دانشگاه بودند به دنیا آمده بود و به دلیل اینکه برادر و خواهری نداشت همه خانواده توجه و امید خود را به او معطوف کرده بودند. او از وقتی که پا به دانشگاه گذاشته بود همیشه آرزوی حضور در بهترین دانشگاه‌های دنیا را در سر می‌پروراند و به دنبال یافتن راهی برای برآوردن این خواسته خود بود. در حالی که پدر و مادرش شدیداً به او وابسته بودند، مخالف انجام این کار بودند و همواره همه تلاششان را برای منصرف کردن او به کار می‌بردند؛ اما رؤیای بودن در بهترین دانشگاه دنیا به اندازه‌ای قوی بود که او در مقابل خانواده خود قد علم کرد و باوجود مخالفت شدیدی که آن‌ها با خروجش از کشور داشتند به تنهایی در برابر همه آن‌ها ایستاد و نهایتاً با گرفتن پذیرش از دانشگاهی که رؤیای او بود اقدام به ترک ایران کرد. وابستگی پدر و مادر به او تا اندازه‌ای شدید بود که برای جلوگیری از دور شدن پرهام دست به هر اقدامی زدند تا او را منصرف کنند و با نفوذی که داشتند حتی تا ممنوع‌الخروج کردن او به دلایل واهی و ساختگی پیش رفتند و همین موضوع سرآغاز کینه و عداوت بین او و خانواده‌اش گردید. پرهام به هر صورتی که بود از ایران خارج شد اما با کینه‌ای که از پدر و مادر داشت روز به روز از آن‌ها دورتر می‌شد و



فاصله می‌گرفت تا جایی که حتی حاضر نبود با آن‌ها صحبت کند و حتی بارها محل زندگی خود را تغییر داد تا از مواجهه با آن‌ها بپرهیزد. او تمام چند سال گذشته را بدون اینکه به آن‌ها اجازه دهد تا خبری از او داشته باشند و بدون کوچک‌ترین تماسی با خانواده‌اش سپری کرده بود؛ اما اخیراً توسط یکی از دوستانش باخبر شده بود که مادرش به دلیل ناراحتی شدیدی که از دوری او پیدا کرده است دچار بیماری افسردگی شدیدی شده و در بیمارستان مخصوصی بستری است و پدرش هم چندان حال و روز بهتری از او ندارد؛ اما به تدریج بعد از دیدن مجدد پروفسور مهران در دانشگاه هاروارد و به دنبال رابطه‌ای که با او برقرار کرده بود و صحبت‌هایی که با او داشت کینه‌ای که از والدینش در وجودش باقی مانده بود کمرنگ تر شده بود و به این صرافت افتاده بود تا به طریقی آن‌ها را از حال و روز خود با خبر کرده و از بار غمی که به دلیل دوری از او به دوش می‌کشیدند کم کند؛ اما هر بار که می‌خواست تا تصمیم خود را عملی کند منصرف می‌شد و به این فکر می‌کرد که احتمالاً با چه واکنشی از سوی پدر و مادرش مواجه خواهد بود و این افکار مانع می‌شد تا قدم نهایی را بردارد؛ اما در این مدت اخیر و با حضور گرم و صمیمانه باران و مادرش و زنده شدن خاطرات خوبی که از کانون گرم خانوادگی خودشان داشت مصمم شده بود که این بار به دوران سردی روابط و کینه بی‌فایده‌ای که وجود داشت پایان داده و به سراغ والدینش برود. برای همین هم از مادر باران کمک خواسته بود تا بتواند راحت تر این بازگشت شورانگیز را انجام دهد.

-پسرم! پرهام عزیزم! اینکه خودت به این نتیجه ارزشمند رسیدی یک موفقیت بزرگه و من تو رو به خاطر این درک بالا تحسین می‌کنم. به نظرم تنها کاری که الان باید انجام بدی اینه که تصمیم نهایی رو بگیری و با خودت صادق باشی. اگر بخوای نظر واقعی منو بدونی باید بگم که حتی یک لحظه رو هم از دست نده و همین فردا به سراغشون برو. من اینو به‌عنوان یک مادر که سال‌ها لذت بودن در کنار فرزندش رو چشیده می‌گم. هیچ لذتی برای یک مادر بالاتر از داشتن همراهی و همدلی فرزندش نیست. مطمئناً حضور تو در کنار مادرت می‌تونه کمک خیلی بزرگی برای رفع بیماری

و بازگشت سلامتی‌اش باشد. من به تو توصیه اکید می‌کنم که حتماً در این باره بیشتر فکر کنی و هر چه زودتر برای دیدن والدینت اقدام کنی.

پرهام که کاملاً و با تمام حواس به حرف‌های مادر باران گوش می‌داد احساس می‌کرد که باید هر چه زودتر کار را یکسره کند و خود و خانواده‌اش را از این بحران روحی نجات دهد. دیگر زمان آن رسیده بود که همه کینه‌ها و ناراحتی‌ها را به دست فراموشی بسپارد و دوران جدیدی را آغاز کند. او در زندگی اجتماعی‌اش به هر چه که می‌خواست رسیده بود و تنها نقطه ابهام زندگی‌اش در روابط خانوادگی او خلاصه می‌شد که تصمیم گرفته بود تا هر چه زودتر به آن سروسامان بدهد.

ساعت تقریباً به نیمه‌شب رسیده بود و آن‌ها همچنان مشغول صحبت بودند. باران با تمام وجود به حرف‌هایی که بین آن‌ها رد و بدل می‌شد گوش می‌کرد و به این می‌اندیشید که چگونه فرزندی می‌تواند این گونه خود را از دسترس پدر و مادری که عاشقانه دوستش دارند دور کند؛ اما بلافاصله به خود نهیب می‌زد که هرگز نباید درباره موضوعی که چیز زیادی از آن نمی‌داند قضاوت کند. هنوز چیزهای زیادی بود که لازم بود درباره آن‌ها بشنود و قضاوت کردن در این شرایط کار عاقلانه و درستی نبود. حتی در طی همین چند روزی که شناخت بیشتری از پرهام به دست آورده بود بارها دیدگاهش درباره او تغییر کرده بود و هر بار با شناخت بیشتری که از شخصیت او به دست می‌آورد نوع قضاوت او نیز تغییر می‌کرد. بنا بر این نباید درباره مسئله‌ای که احتمالاً دارای پیچیدگی‌های مخصوص به خود بود به سادگی قضاوت می‌کرد.

پرهام بعد از صحبت‌های طولانی که با مادر باران داشت به این نتیجه رسیده بود که باید هر چه زودتر به این سردرگمی و تردید خاتمه دهد و در اولین فرصت ممکن به سراغ پدر و مادرش برود. او تصمیم گرفته بود که بعد از جلسه‌ای که با آمدن پروفیسور مهران درباره مسائل مربوط به اتفاقات عملیات ماریانا خواهد داشت به دیدن والدینش برود. او علاوه بر این تصمیم بزرگ باید تصمیمات دیگری نیز می‌گرفت که همگی به آن مربوط می‌شدند. آن شب و بعد از اتمام حرف‌هایش وقتی که تصمیم نهایی خود را گرفته بود احساس سبکی می‌کرد و به وضوح اثرات معجزه‌آسای این تصمیم بزرگ را در درون خود احساس می‌کرد. او سال‌ها بود که با فکر کردن به والدینش دچار





اضطراب و بدحالی می‌شد اما آن شب همه‌چیز رنگ دیگری به خود گرفته بود و تیرگی درونش جای خود را به سبکی و آرامش داده بود. حالا او می‌دانست که چرا پروفیسور مهران تا این اندازه انسان آرام و قدرتمندی بود و به خوبی دلیل آن را فهمیده بود. وجود چنین زنی در هر خانواده‌ای یک گنجینه بزرگ محسوب می‌شد و او خیلی خوشحال بود که در راه شناختن دختری است که به این خانواده تعلق دارد و همین موضوع او را برای انجام تصمیماتی که در سر داشت مصمم‌تر می‌کرد. آن شب در حالی از آنجا خارج می‌شد که نور امید و آرامش در قلبش زنده شده بود و افق‌های جدیدی را در زندگی خود تصور می‌کرد؛ تصویری از بازیابی یک رابطه رو به انحطاط که با پیوند عاشقانه‌ای که در ذهن خود به تصویر می‌کشید، آن را محکم‌تر و قوی‌تر می‌دید. بی‌تردید آن شب یکی از بهترین شب‌های زندگی او بود.



## فصل هفتم



---

### نجات بزرگ

---



حوالی ساعت هشت صبح بود. پرهام تمام شب گذشته را نخوابیده بود و به تصمیمی که در سر داشت فکر می‌کرد. چیزهای زیادی بود که باید در آینده‌ای بسیار نزدیک درباره آن‌ها تصمیم می‌گرفت و قبل از هر چیز لازم بود تا رابطه تقریباً نابود شده خود با خانواده‌اش را ترمیم می‌کرد. به علاوه درصدد بود که تکلیف احساس تازه متولد شده‌ای که در درونش هر لحظه نسبت به باران بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شد را مشخص

کند و در کنار همه این‌ها انبوهی از سؤالات بی‌پایانی که در رابطه با عملیات اخیر باید جواب داده می‌شد نیز بر گردن او سنگینی می‌کرد. احساس می‌کرد که باید خستگی مفرطی را که به خاطر بیدار ماندن کل شب او را به زانو درآورده بود از خود بیرون کند. برای همین تصمیم گرفت که بلند شود و با یک دوش آبگرم خودش را نجات دهد. هنوز به سرویس بهداشتی نرسیده بود که تلفنش به صدا درآمد. تصمیم گرفت که با بی‌تفاوتی از کنار این صدای آزار دهنده عبور کند، اما همین که چشمش به شماره‌گیر تلفن افتاد خواب از چشمانش پرید و ناگهان به سمت تلفن خیز برداشت. برای او بسیار عجیب و غیرمنتظره بود که کسی بخواهد در آن ساعت از روز با او تماس بگیرد؛ اما واقعیت این بود که یک نفر پشت خط منتظر بود تا او تلفن را بردارد. دکتر پرهام صحبت می‌کنه چه کمکی از دست من ساختست؟

صدایی که از آن سوی خط به گوشش رسیده بود برایش بی‌نهایت آشنا و خوشایند بود، اما باور نمی‌کرد که او اولین کسی باشد که پروفوسور مهران بخواهد با او صحبت کند...!

جناب پروفوسور خیلی خوشحالم که بالاخره صداتون رو شنیدم. چه کار خوبی کردین که با من تماس گرفتید. واقعاً خوشحالم کردین. سلام پرهام جان. من هم خوشحالم پسر. باز مثل همیشه اولین کسی هستی که مزاحمت‌های منو باید تحمل کنی.

نه پروفوسور، خواهش می‌کنم. خودتون می‌دونید که چه حسی نسبت به شما دارم. الان هم واقعاً خیلی خوشحالم که صداتون رو شنیدم. باید بگم که واقعاً حالم رو خوب کردین. نمی‌دونم چقدر از شنیدن صداتون خوشحالم.

عزیزم، پسر خوبم. ممنونم. این یه احساس دوطرفست و هیچ چیزی هم روش تأثیری نداره. اما پرهام جان باید خبر مهمی بهت بدم. ولی قبلش می‌خوام ازت درباره همسر و دخترم بپرسم. آیا همه چیز براشون خوب پیش میره؟ شنیدم که باران و حسام به کمک تو غوغایی بر پا کردن. واقعاً از حضور و همراهیت ممنونم. می‌دونستم که هیچ کس مثل تو نمی‌تونست تو اون شرایط خاص بهشون کمک کنه.



-ممنونم پروفیسور و خیلی خوشحالم که از این به بعد حضور شما می‌تونه این موفقیت‌ها رو چند برابر کنه و همه ما واقعاً از بودن در کنار تون خوشحال خواهیم بود. باران و مادرش هم مصراغه منتظر حضور شما هستند و از دیروز به منزل شما رفتن. اونها برای دیدنتون لحظه شماری می‌کنن و واقعاً خوشحالن. پروفیسور با شنیدن این حرف‌ها لبخندی زد و با حالتی که سرشار از محبت بود ادامه داد:

-من هم بی‌نهایت مشتاقم تا بتونم هر چه زودتر اونا رو ملاقات کنم. خیلی از دوری هردوشون دلتنگم و از خدای بزرگ می‌خوام تا هر چه زودتر بتونم در کنارشون باشم؛ اما پسرم دلیل این تماس ناگهانی من اینه که باید چیز خیلی مهمی رو بهت بگم. متأسفانه بنا به دلایلی که الان نمی‌تونم دربارش با تو صحبت کنم زمان بازگشت من تغییر کرده و همچنان باید تو این پروژه حضور داشته باشم. ازت می‌خوام که این مسئله رو با باران و مادرش در میون بزاری. نمی‌خوام که این خبر بد رو مستقیم به خودشون بدم، چون می‌دونم که خیلی ناراحت می‌شن. از طرفی واقعاً چاره دیگه‌ای هم نیست. اونا بالاخره باید در جریان قرار می‌گرفتن. برای همین تصمیم گرفتم تا تو زحمت بکشی و به اونها اطلاع بدی که زمان اتمام پروژه من طولانی‌تر از اون چیزیه که تصور می‌کردیم و من باید هر جوری که هست این پروژه رو به نتیجه برسونم. برای همین مجبورم که باز هم برای مدت نامعلومی ازشون دور باشم. فقط دعا کن که بتونیم برنامه هامون رو در اسرع وقت به نتیجه برسونیم. چیزی که در حال حاضر خیلی مهمه به پایان رسوندن این پروژه فوق‌حیاتی هست که ما در حال انجامشیم. به خاطر مسائل امنیتی بیشتر از این نمی‌تونم وارد جزئیات بشم؛ خودت بهتر می‌دونی که چه محدودیت‌هایی وجود داره. برای همین تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که در کنار خانواده من بمونی و ازشون تا برگشتنم محافظت کنی. من واقعاً روی تو حساب می‌کنم.

پرهام که واقعاً شوکه شده بود، نمی‌توانست درست حرف بزند. گویی دوباره همه‌چیز در لحظات آخر تغییر کرده بود و آن‌ها مجبور بودند برای انجام برنامه‌های خود تغییرات زیادی انجام دهند. گذشته از این رساندن این خبر به باران و مادرش کار

چندان آسانی نبود و حتی او مجبور بود تا برنامه‌ای را که برای بازگشت به ایران و دیدن خانواده‌اش داشت لغو کند و حتی آن‌ها نمی‌توانستند از پروفیسور مهران برای حل مسائل مبهم مربوط به عملیات ماریانا کمک بگیرند. در چشم به هم زدنی همه چیز به هم ریخته بود. او حتی قادر نبود به پروفیسور مهران جواب دیگری غیر از آنچه از او خواسته بود بدهد. واقعاً در تنگنای عجیبی گیر کرده بود.

-پرهام عزیزم! از تو می‌خوام که این موضوع رو هر چه زودتر به اونها اطلاع بدی و از انجام هر کاری که باعث میشه تا این مسئله رو راحت تر بپذیرن و با اون کنار بیان دریغ نکنی. درباره اتفاقات ماریانا هم به زودی ایمیلی برات می‌فرستم که مطمئناً براتون چاره‌ساز خواهد بود و کمک زیادی به درک برخی از مسائل حل نشده تون می‌کنه. من دیروز ایمیلی از پروفیسور حسام دریافت کردم که دقیقاً همه مسائلی که در اون عملیات اتفاق افتاده بود را شرح داده و ایمیلی که برات می‌فرستم پاسخ من به سوالاتیه که ایشون مطرح کردن. ضمناً حتماً با باران در این باره مشورت کنین و از نظر اون برای حل مسائل احتمالی بعدی کمک بگیرین. احتمالاً تا حالا خودت باید دلیل این خواسته منو فهمیده باشی. از طرف من از باران و مادرش بابت درک وضعیت فعلی قدردانی کن و به اونا این قول رو بده که این آخرین مأموریت علمی من بدون حضورشون خواهد بود. از تو هم واقعاً ممنونم و می‌خوام بدونی که هیچ چیزی نمی‌تونه مهربونی و لطفی که در حق من انجام می‌دی رو جبران کنه. به امید پیروزی و دیدار هر چه زودتر شما. خیلی دوستتون دارم و بدونید که قلبم به امید همتون می‌- تپه...

پروفیسور مهران حتی فرصت نداشت تا با پرهام خداحافظی کند و این کلام آخری بود که بینشان جاری شد. پرهام همچنان که مات و مبهوت ایستاده گوشی تلفن را در دست داشت صدای منقطعیه که حاکی از قطع ارتباط تلفنی با پروفیسور بود را می‌شنید و توان انجام هیچ کاری را نداشت. بغض سنگینی در وجودش احساس می‌کرد. تنها ظرف چند دقیقه همه آنچه برایش برنامه‌ریزی کرده بود از دست رفته بود. او مجبور بود تا زمان نامشخصی در آنجا بماند و دین خود را نسبت به خانواده پروفیسور ادا کند. او حتی نمی‌دانست که چطور این خبر ناخوشایند را به آن‌ها بدهد.



بعد از آن همه خبرهای خوبی که داده بود، این اولین باری بود که می‌بایست چنین خبری بدهد، آن هم در شرایطی که آن‌ها با قلب و جانشان انتظار او را می‌کشیدند و منتظر دیدن پروفیسور بودند.

واقعاً در خودش توانی احساس نمی‌کرد تا بتواند چنین خبری را به آنها بدهد. نمی‌دانست که باید چکار کند. بی‌اختیار به سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد از باز کردن شیر آبگرم بلافاصله خودش را زیر دوش انداخت. چند دقیقه بعد در حالی که کاملاً مسخ شده بود و فکرش اصلاً کار نمی‌کرد از زیر دوش بیرون پرید و خود را کشان کشان به تختخواب رساند و روی آن پرت کرد و سعی کرد تا آرام بگیرد. احساس می‌کرد که چشمانش در حال گرم شدن است و بعد از چند ثانیه به خواب رفت.

این بار هم صدای تلفن بود که او را بیدار می‌کرد، اما توان بلند شدن نداشت. در همان حالتی که دراز کشیده بود نیم‌نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و ناگهان از جای خود پرید. در حالی که فکر می‌کرد تنها چند دقیقه قبل چشمانش را بسته است اما ساعت روی دیوار چیز دیگری را نشان می‌داد. باورش نمی‌شد که از آخرین باری که چشمانش را بسته بود پنج ساعت گذشته است! فوراً به سمت تلفن خیز برداشت و آن را برداشت. صدای ناراحت باران بود که به گوش می‌رسید. پرهام به‌وضوح احساس کرد که باران می‌خواهد درباره پدرش از او سؤال کند. این چیزی بود که از لحن صدای باران فهمیده بود.

- سلام پرهام جان. معذرت می‌خوام که مزاحمت شدم.

- خواهش می‌کنم. من خودم باید با شما تماس می‌گرفتم. باید زودتر بهتون خبر می‌دادم.

باران که از حرف‌های پرهام فهمیده بود که او از چیزی خبر دارد با دستپاچگی پرسید:

- ببخشید پرهام جان خبری شده؟ شما درباره پدر چیزی می‌دونین؟

پرهام که ناگهان خود را در مقابل عمل انجام‌شده می‌دید به سختی و با ناراحتی زیادی گفت:

-بله. متأسفانه باید بهتون بگم که برنامه اومدن پدرتون به تأخیر افتاده.  
 -به تأخیر افتاده؟ درست شنیدم؟ چطور چنین چیزی ممکنه؟ شما چطور باخبر شدین؟ آخه چرا به این سرعت و این قدر ناگهانی؟  
 - من هم دقیقاً به اندازه خود شما ناراحتم؛ اما متأسفانه دلیل تأخیر ایشونو نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که امروز صبح پدرتون با من تماس گرفتن و از من خواستن تا بهتون اطلاع بدم که بازگشت ایشون به تأخیر افتاده و به هیچ دلیل خاصی جز اتمام پروژه‌ای که درگیرش اشاره نکردن و از من خواستن تا بازگشت ایشون مواظب شما و مادرتون باشم. ظاهراً موضوع پیچیده و بسیار خاصی پیش اومده که فعلاً نمی‌تونن از پروژه فاصله بگیرن.

از آن طرف خط تلفن تنها نفس‌های بریده‌ای شنیده می‌شد که حاکی از بغض سنگینی بود که در گلوئی باران، گیر کرده بود. پرهام به خوبی می‌دانست که این موضوع تا چه حد می‌تواند برای او ناخوشایند باشد. برای همین تمام سعی خود را کرد تا او را از وضعیت آشفته روحی که در آن قرار داشت برهاند.

-باران جان! می‌دونم که خیلی ناراحتی و واقعاً حالتو درک می‌کنم. می‌خوام بدونی که من هم درست مثل خودت از این موضوع ناراحتم؛ اما تنها کاری که میشه کرد اینه که منتظر بمونیم تا پروژه ایشون به نتیجه برسه. از شما می‌خوام که صبور باشین و روی کمک من حساب کنید. مطمئن باشین که به لطف خدا این دوران هم سپری میشه و ما بازگشت ایشون رو به‌زودی جشن می‌گیریم.

اما باران که دیگر تاب و توانی نداشت بغضش ترکیده بود و چون ابر بهاری اشک می‌ریخت و تمام تلاش‌های پرهام برای دلگرمی دادن به او بی‌فایده بود. پرهام با شنیدن صدای گریه باران به ناگاه از خود بی‌خود شده بود و نمی‌توانست بیش از این ناراحتی او را تحمل کند. او حتماً باید کاری می‌کرد. سعی کرد تا دوباره او را دلداری دهد و کمی آرامش کند؛ اما ظاهراً فایده‌ای نداشت. گریه سنگین و ممتد باران به حدی بود که دیگر حتی حرف‌های او را نمی‌شنید و چند ثانیه بعد تلفن قطع شد. باران حتی توان نگه داشتن گوشی را هم نداشت. پرهام بلافاصله از جای خود بلند شد





و به سرعت لباس‌هایش را پوشید و از خانه بیرون زد. در دلش غوغایی بود. قبل از هر چیزی باید به باران کمک می‌کرد.

اما از طرف دیگر، مادر که با شنیدن هق هق گریه‌های باران و مکالماتش با پرهام به همه چیز پی برده بود سعی کرد تا او را آرام کند. اگر چه خودش حال و روز بهتری از باران نداشت، اما نمی‌توانست ناراحتی او را ببیند. باورش نمی‌شد که مهران برنامه بازگشتش را به تعویق انداخته باشد اما هر چه بود باعث شده بود که باران بیش از هر زمانی در غم و اندوه فرو رود. باران دختر ضعیفی نبود، اما وابستگی او به پدر و علاقه‌ای که بینشان بود آن قدر شدید بود که شنیدن ناگهانی خبر تأخیر بازگشت پدر بی‌نهایت او را آشفته کرده بود و حالا تنها این مادر بود که می‌توانست باران را از این بحران برهاند. برای همین تلاش می‌کرد تا جایی که امکان داشت با او صحبت کند و او را دلداری دهد.

مادر جان، عزیز دلم، خواهش می‌کنم به خودت تسلط داشته باش! می‌دونم که سخته. برای من هم واقعاً زجرآورده که باز هم برای مدت نامعلومی پدرتو نبینم، اما تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم صبر کردنه. باید منتظر بمونیم و همه چیزو به دست زمان بسپاریم...

و بعد باران را در آغوش گرفت و به آرامی نوازش کرد. برای مادر هم خیلی سخت بود تا با این شرایط جدید کنار بیاید. او زمان زیادی را دور از مهران و به امید بازگشت او تحمل کرده بود و از پس همه اتفاقات ریز و درشتی که در این مدت افتاده بود برآمده بود، اما واقعاً دیگر احساس می‌کرد که رمقی برایش باقی نمانده است و در عین حال مجبور بود علاوه بر خودش باران را نیز دلداری دهد. برای لحظه‌ای طاقت او نیز تاب شد و با ترکیدن بغضی که ماه‌ها در گلویش سنگینی می‌کرد به باران پیوست و همچنان که او را در آغوش داشت و نوازش می‌کرد خودش نیز چون ابر بهاری می‌گریست. آن‌ها قطعاً به روحیه جدیدی نیاز داشتند تا از این مرحله به سلامت بگذرند. بعد از آن همه فراز و نشیب، آن‌ها واقعاً به وجود مهران و انرژی‌ای که با حضورش به آن‌ها تزریق می‌شد نیاز داشتند.

چند دقیقه‌ای از آغاز گریه مشترک باران و مادر نگذشته بود که صدای زنگ خانه آن‌ها را به خود آورد. باران و مادر در حالی که اشک‌های خود را پاک می‌کردند با تعجب به هم نگاه کردند. آن‌ها واقعاً انتظار دیدن کسی را نداشتند. باران با اشاره‌ای به مادر فهماند که او جواب می‌دهد. وقتی که در مقابل در ورودی ایستاد، پرهام را دید که با حالتی مضطرب منتظر است. باران گوشی آیفن را برداشت و با صدایی غم‌آلود پرهام را به داخل منزل دعوت کرد:

-سلام پرهام جان. بفرمایید داخل.

-بخشید که این قدر سریع و بی‌موقع اومدم. احساس کردم که ممکنه حضورم بتونه به شما کمک کنه. واقعاً نگران شما و مادر بودم. می‌دونم که ممکنه زمان مناسبی برای اومدن من نباشه ولی به هر حال نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم. از طرفی ساعت پنج بعد از ظهر با پروفسور حسام قرار ملاقاتی داریم که فکر می‌کنم حتماً باید درباره‌ش صحبت کنیم. پدرتون از طریق ایمیلی که برای من فرستادن درباره سؤالاتی که دیروز پروفسور حسام از ایشون پرسیده بودن توضیحاتی دادن که بنا به اصرار ایشون باید حتماً با حضور شما و مادرتون بررسی بشه. فکر می‌کنم که باید موضوع خیلی مهمی باشه. می‌دونم که الان موقع مناسبی نیست ولی واقعاً چاره دیگه‌ای نداریم. ما مجبوریم تا هر چه سریعتر بفهمیم که اون روز چه اتفاقاتی افتاده... .

حضور پرهام کمی باران را تسکین داده بود اما همچنان غم بزرگی در چهره‌اش دیده می‌شد. پرهام در حالی که از در ورودی حیاط به سمت ساختمان اصلی می‌رفت سعی می‌کرد تا با مرور جملاتی که پروفسور مهران به او گوشزد کرده بود موضوع را با آن‌ها در میان بگذارد. درست وقتی که به جلوی ساختمان رسید، در به آرامی باز شد و چهره ناراحت باران در مقابل او ظاهر شد. باران با نگاهی پژمرده به چشمان پرهام خیره مانده بود و گویی از او کمک می‌خواست. برای لحظه‌ای غم بزرگی در دل پرهام سنگینی کرد. می‌خواست به باران بفهماند که چقدر از ناراحتی او متأثر است و حاضراست که برای خوشحالی او هر کاری را انجام دهد. باران که همچنان به او زل زده بود با صدایی غمگین او را به داخل دعوت کرد. پرهام بدون اینکه چشم از او بردارد به آرامی وارد شد و با همان حالت خونسرد و همیشگی به سمت او رفت. مادر



نیز در آستانه در ایستاده بود و به محض دیدن پرهام با او احوالپرسی مختصری کرد و او را به سمت پذیرایی دعوت کرد. پرهام هم بدون اینکه حرف بیشتری بزند به دنبال آن‌ها وارد شد و آرام در یک گوشه از مبلی که با ظرافتی خاص، با چند گلدان زیبا در اطرافش تزئین شده بود نشست. برای چند ثانیه فقط سکوت بود که بینشان حکمفرما بود و پرهام برای اینکه بیش از این درگیر جو آن سکوت سرد و دلگیر نباشد سعی کرد تا با حرف زدن با آن‌ها کمی اوضاع را تغییر دهد:

من هم درست مثل شما از این موضوع بسیار ناراحتم، اما مجبوریم که در نبود پروفیسور طوری رفتار کنیم که باعث مباحثات ایشون باشیم. علاوه بر این فکر می‌کنم که از امروز مسئولیت ما چند برابر میشه و در نبود ایشون باید از همه مسائلی که پیش میاد با نهایت سربلندی بیرون بیایم. مطمئناً پروفیسور مهران درگیر مسئله‌ای هستند که بی‌نهایت مهم و حیاتی‌ه، در غیر این صورت محال بود که بازگشتش رو به تأخیر بندازن. ضمناً خود پروفیسور شخصاً امروز طی تماسی که با من داشتن عنوان کردن که ایمیلی برای من فرستادن و در اون درباره مسائلی که پروفیسور حسام در مورد عملیات ماریانا از ایشون پرسیده بودن توضیحات لازم رو ارائه دادن. می‌دونم که الان اصلاً موقعیت خوبی نیست، ولی فکر می‌کنم که هرچه زودتر باید به سمت منزل پروفیسور حسام حرکت کنیم تا با حضور ایشون مسئله رو پیگیری کنیم. من حدس می‌زنم مسائلی که با اون رو به رو خواهیم بود پیچیده‌تر از اون چیزیه که در ماریانا تجربه کردیم.

باران دیگر گریه نمی‌کرد، اما صدای گرفته‌اش به وضوح مشهود بود و با همان لحن رو به پرهام و مادرش گفت:

من فکر می‌کنم که نبود پدر در این موقعیت حساس باعث میشه که یک بار دیگه خودمون رو محک بزنیم. اگر چه که کار واقعاً مشکلیه و من به‌شخصه هر بار با به خاطر آوردن نبود پدر، غم و ناراحتی عجیبی سراسر وجودم رو می‌گیره اما همون طوری که پرهام جان گفتن ما باید به خودمون ثابت کنیم که هر چه مسائل سخت‌تر و غیرمنتظره‌تر باشن، توان رویارویی و حل و فصل کردنشون رو داریم. من می‌خوام

یه بار دیگه خودم رو به خودم ثابت کنم. نبود پدر هرگز نباید مانع از مسیری بشه که من قصد رفتنش رو دارم. مطمئن هستم که پدر هم به من افتخار می‌کنه. انگار اتفاق عجیبی افتاده بود. باران که تا چند لحظه قبل در اوج ناامیدی و ناراحتی بود ناگهان تغییر کرده بود و تصمیم گرفته بود تا یک بار دیگه توانایی‌های خودش را نشان دهد. ظاهراً حضور پرهام نتیجه داده بود و همه ناراحتی‌های او را از بین برده بود و این اتفاق جالبی بود که علاوه بر پرهام مادر نیز متوجه آن شده بود و برای همین تصمیم گرفت تا با همراهی با باران و تأیید حرف‌هایش او را تشویق کند:

خیلی خوشحالم که داری بهترین تصمیم رو می‌گیری و مطمئن باش که من هم بهت کمک می‌کنم. فکر می‌کنم که دوباره داری قدرت خاص و مثال‌زدنی خودت رو برای تغییر نشون میدی و این دقیقاً همون چیزیه که ازت انتظار می‌ره. مطمئن باش که پدر هم از تو راضیه و با این رویه‌ای که در پیش گرفتی به کمک پرهام جان و پروفسور حسام حتماً از راز اتفاق عجیب ماریانا باخبر می‌شیم.

ظاهراً دوباره جریانی از انرژی مثبت به جمع التهاب زده آن‌ها سرزیر شده بود و همگی در حال خروج از شرایط ناخوشایندی بودند که تا چند ساعت قبل با آن دست و پنجه نرم می‌کردند. این بار همراهی پرهام نیروی خوبی به آن‌ها تزریق کرده بود و می‌توانستند تا با همفکری او با تمام قدرت به جلو حرکت کنند. مادر از حضور پرهام بی‌نهایت خوشحال بود چرا که می‌دانست باران از بودن او روحیه و انرژی مضاعفی می‌گیرد و این به نفع همه بود.

تا ساعت پنج بعدازظهر تنها دو ساعت باقی مانده بود و آن‌ها باید زودتر آماده رفتن به منزل پروفسور حسام می‌شدند. پرهام تصمیم گرفته بود که پیش از رفتن به منزل ایشان خبر تأخیر در بازگشت پروفسور مهران را اطلاع دهد. به هر حال پروفسور حسام نیاز داشت تا درباره مسائلی که قرار بود صحبت شود تصمیم بگیرد و نبود پروفسور مهران قطعاً تغییر بزرگی در دستور کار او ایجاد می‌کرد. پرهام بعد از مشورت با باران و مادرش تصمیم گرفت تا این خبر را به او اطلاع دهد و به محض اینکه پروفسور حسام از موضوع باخبر شد باینکه بسیار شوکه شده بود اما به دلیل تجربه زیادی که از کارهای مشترک با مهران داشت به اهمیت موضوعی که مانع از حضور او



در آن جلسه شده بود پی برد. پروفیسور حسام تنها چند ساعت قبل به کمبریج برگشته بود و با وجود خستگی زیاد همچنان مصمم به برپایی این جلسه بود. زمان به سرعت سپری می‌شد و آن‌ها به سمت منزل پروفیسور حسام در حرکت بودند. این بار اگر چه هنوز خیلی چیزها مشخص نشده بود، ولی به خوبی می‌دانستند که باید تمام توان خود را به کار ببرند تا گره کور این ماجرا را باز کنند. با هماهنگی پروفیسور حسام گروهی متشکل از ورزیده‌ترین غواصان نیروی دریایی به ماریانا رفته بودند تا بررسی‌های لازم در خصوص وضعیت شکاف مسدود شده را انجام دهند. آن‌ها نیاز به این داشتند تا مطمئن شوند که بعد از اتمام عملیات همه چیز مطابق با برنامه آن‌ها پیش می‌رود. همچنین تیم دیگری از متخصصان ناسا برای بررسی جریان و شدت میدان مغناطیسی زمین و نحوه تغییرات احتمالی کمربند ون آلن در ایستگاه فضایی مشغول بررسی بودند و قرار بود تا در اسرع وقت نتیجه نهایی را به پروفیسور اطلاع دهند. پروفیسور حسام از زمانی که به هوش آمده بود تمام توان و امکانات خود را به کار گرفته بود تا پرده از آن راز پیچیده بردارد و دلیل آن اتفاق‌های مرموز را بفهمد. او تنها کسی بود که در بطن ماجرای اصلی قرار داشت و لحظه به لحظه آن را به چشم خود دیده بود، بنا بر این بهترین کسی بود که می‌توانست با اطلاعات جمع‌آوری شده درباره ماهیت ماجرای عجیب آن دقایق آخر اظهار نظر کند؛ هر چند که او پا را از این هم فراتر نهاده بود و طی ایمیلی که برای پروفیسور مهران فرستاده بود نظر او را نیز جویا شده بود. او می‌دانست که برای رسیدن به نتیجه‌ای که او و جامعه علمی را قانع کند نباید از هیچ کوششی فروگذار کند و در واقع حیثیت علمی خود را در گرو حل این ماجرا می‌دانست. اگر چه عملیات ماریانا به ظاهر با موفقیت به پایان رسیده بود، اما ظاهراً اشکالات محاسباتی موجود در عملیات همچنان بخش بزرگی از نگرانی‌های جامعه علمی را برانگیخته بود. آن‌ها می‌خواستند بدانند که به چه دلیل محاسبات فوق پیچیده و دقیقی که توسط گروهی از بزرگ‌ترین دانشمندان و افراد برجسته و با بهره‌گیری از قوی‌ترین ابرکامپیوترهای موجود انجام شده بود نتوانسته بود از بوته آزمایش سربلند بیرون بیاید. هر چند که در نهایت خوش شانس عملیات به طرز حیرت‌انگیزی زودتر از زمان پیش‌بینی شده به پایان رسیده بود اما این

موضوع می‌بایست قبل از هر چیزی پاسخ داده می‌شد تا اثرات و نتایج احتمالی آن بررسی شود. به همین دلیل با پیشنهاد پروفیسور حسام و به کمک گروهی از برجسته‌ترین افراد و همکارانش چند تیم بررسی به ماریانا فرستاده‌شده بودند تا آزمایش‌های اولیه و سنجش‌های لازم انجام شود. آن‌ها می‌بایستی برای هر گونه شرایط احتمالی آمادگی پیدا می‌کردند و به همین دلیل به هر نحوی که شده پروفیسور حسام سعی در بررسی همه جوانب احتمالی را داشت. او به هیچ عنوان نمی‌خواست که این بار کوچک‌ترین اشتباهی در روند مطالعات و نتایج به دست آمده مشاهده کند. اگر چه وضعیت جسمانی او اصلاً در حالتی نبود که بتواند برای فعالیت‌های متعددی که جهت کنترل این فرآیند نیاز داشت آماده باشد، اما اهمیت موضوع و روحیه کنجکاو و خستگی‌ناپذیری او به حدی بود که همه کاستی‌ها و مشکلات را نادیده می‌گرفت و دقیقاً به همین دلیل به فاصله بسیار کمی بعد از مرخص شدن از بیمارستان دوباره عزم خود را جزم کرده بود تا کلید معمایی که به شدت ذهنش را آزار می‌داد بیابد. پرهام نیز به همراه باران و مادرش به‌نوعی احساس پروفیسور حسام را تجربه می‌کردند و مخصوصاً بعد از اینکه فهمیده بودند که بازگشت پروفیسور مهران بنا به دلایلی و برای مدتی نامعین به تأخیر افتاده است تصمیم گرفته بودند که تمام انرژی خود را برای حل این معما به کار ببرند. آن‌ها نیز مانند پروفیسور حسام در حالی که مملو از تعجب و حیرت بودند مشتاقانه منتظر بودند تا دلیل این تناقضی که ظاهراً به هیچ عنوان انتظار رویارویی با آن را نداشتند بفهمند. آن‌ها همگی متحد شده بودند تا برای این مسئله راه‌حلی پیدا کنند.

درست در خیابان منتهی به محل اقامت پروفیسور گروه زیادی از خبرنگاران و روزنامه‌نگاران حاضر بودند تا به هر طریقی که شده از جدیدترین اخبار پیرامون این موضوع باخبر شوند. در حالی که پروفیسور حسام هنوز حاضر به شرکت در هیچ برنامه تلویزیونی نشده بود این موضوع منجر شده بود تا حساسیت همگان در این باره بیشتر برانگیخته شود، زیرا انتظار عمومی بر این بود که ایشان به‌عنوان فرمانده عملیات و کسی که بر اساس صلاحدید شخصی خود حتی برنامه تدوین شده قبلی را که به تأیید جمع زیادی از دانشمندان و نخبگان رسیده بود دچار تغییر کرده بود، وظیفه



داشت از آنچه روی داده بود پرده بردارد و به افکار عمومی پاسخگو باشد؛ اما او در تنها بیانیهای که صادر کرده بود فقط به این موضوع اشاره کرده بود که عملیات ماریانا طبق هدفی که از قبل تعیین شده به پایان رسیده است و در حال حاضر گروه تحقیقاتی آن‌ها صرفاً روی سنجش نتایج انتظاری حاصل از عملیات فعالیت می‌کند و به محض پیشامد شرایط مناسب حتماً توضیحات لازم را ارائه خواهند داد، اما این بیانیه هنوز جوابگوی انتظارات خبرنگاران و جامعه علمی نبود و همین دلیل اصلی ازدحام خبرنگاران در مسیر منتهی به منزل ایشان بود. به همین دلیل و طی هماهنگی قبلی که با پلیس انجام شده بود به محض ورود اتومبیل پرهام به مسیر منتهی به خانه پروفیسور آن‌ها از طریق مسیری فرعی هدایت شدند تا با جمعیتی که در آنجا حضور داشت مواجه نشوند. واقعاً صحنه‌های عجیبی بود. آن‌ها باور نمی‌کردند که انبوهی از خبرنگاران و روزنامه نگارانی که از سوی رسانه‌های مختلف به آنجا آمده بودند این چنین مصرا نه به دنبال گفتگو با پروفیسور حسام باشند.

سرانجام به هر ترتیبی که بود آن‌ها به خانه پروفیسور وارد شدند و جمعیت را پشت سر گذاشتند ولی ظاهراً بایستی او در این باره فکری می‌کرد. رفت و آمد و عبور و مرور با این حجم عظیم از خبرنگاران سمج که به هیچ‌عنوان از مواضع خود پا پس نمی‌کشیدند کار چندان ساده‌ای نبود؛ اما در حال حاضر آنچه برای آن‌ها در درجه اول اهمیت قرار داشت پیدا کردن کلید معمای رموزی بود که ذهنشان را به شدت مشغول کرده بود. آن‌ها ترجیح می‌دادند که قبل از هر چیز دیگری روی این موضوع تمرکز کنند. پرهام در حالی که از پله‌های منتهی به در ورودی منزل پروفیسور بالا می‌رفت در حال مرور برنامه‌ای بود که در ذهن خود داشت و باران نیز در گوشه ذهنش به دنبال پیش‌بینی حرف‌های احتمالی‌ای بود که از پروفیسور خواهد شنید. در این میان تنها مادر بود که با آرامش بیشتری به آنچه در طی چند روز گذشته و در ارتباط با آن عملیات روی داده بود فکر می‌کرد تا احتمالاً موارد به ظاهر مرتبط را شناسایی و مطرح کند. همه چیز دقیقاً شبیه به شرایطی بود که قبل از آغاز عملیات ماریانا تجربه کرده بودند، جز اینکه باران و پرهام این بار علاوه بر آن مشغول تجربه موضوعی جدید بودند که می‌توانست روی خیلی از تصمیم‌ها و رفتارهای احتمالی

آن‌ها تأثیر بگذارد و آن چیزی جز احساس خوشایند و مشترکی که هر دو در حال پرورشش بودند نبود.

بالاخره پله‌ها تمام شد و آن‌ها رو به روی در ورودی آپارتمان پروفیسور ایستادند که در باز شد و خدمتکاری که از قبل منتظر ورودشان بود با رویی گشاده آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد. پروفیسور حسام که پشت کامپیوتر خود نشسته بود و در حال کار کردن با اطلاعاتی بود که به تازگی دریافت کرده بود با دیدن آن‌ها از پشت میزش بلند شد و به سمت آن‌ها رفت. پروفیسور از دیدن همزمان آن‌ها خیلی خوشحال و احساساتی شده بود. انگار جهان گمشده‌ای را دوباره پیدا کرده بود. اشک در چشمانش جمع شده بود و همچنان که سعی می‌کرد تا خود را کنترل کند چند قدمی به سمت آن‌ها رفت و با صدایی که از شدت شعف و خوشحالی می‌لرزید گفت:

-نمی‌دونید از اینکه شما رو دوباره می‌بینم چقدر خوشحالم. از این فرصت دوباره‌ای که خداوند به من داد تا شما عزیزانم رو در کنارم داشته باشم واقعاً ممنونم. بی‌اندازه مشتاق دیدار مجددتون بودم و به هیچ زبونی نمی‌تونم احساسمو بیان کنم! واقعاً از حضورتون ممنونم.

و بعد در حالی که به‌سختی سعی می‌کرد تا خودش را روی پاهایش نگه دارد به سمت باران رفت و او را در آغوش کشید.

-دختر عزیزم، حالا می‌فهمم که دلیل دلتنگیهای مهران چی بود. واقعاً دوری از تو برای هر پدری غیر ممکنه. از ته دلم بازگشت هر چه زودتر پدرتو می‌خوام. وجود اون برای همه ما یه نعمته. دلم براش خیلی تنگ شده...!

باران که از احساسات درونی پروفیسور به خوبی باخبر بود سعی کرد تا بغض همزمانی را که در وجود او پدید آمده بود کنترل کند و تنها با نگاهی منقلب به پروفیسور چشم دوخته بود و سعی می‌کرد تا پروفیسور را به سمت نزدیک‌ترین صندلی ممکن هدایت کند. او واقعاً ضعیف و رنجور شده بود و تنها عشقی که از حضور در کنار بقیه می‌گرفت توان ادامه کار را به او می‌داد.

-پروفیسور عزیز! ما هم همگی از اینکه شما رو دوباره در کنارمون می‌بینیم خیلی خوشحالیم. وجود شما نه تنها به ما، بلکه به همه اونهایی که اون بیرون منتظر هستند





تا شمارو زودتر ببینم دلگرمی میده. شما نمونه واقعی استقامت و تلاش و عشق به انسانیت و جامعه بشری هستید. می‌تونم بگم که هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونست کاری رو که شما از عهده اون بر اومدین، انجام بده. همه می‌دونن که با چه عشقی زندگی خودتونو برای نجات بقیه به خطر انداختین و این واقعاً ستودنیه.

مادر به سمت پروفیسور رفت و دستمالی را که از روی میز برداشته بود به پروفیسور داد تا بتواند اشک‌هایی را که آرام آرام از گوشه چشمش جاری شده بود پاک کند. این اولین باری بود که پروفیسور حسام بعد از سال‌ها اشک می‌ریخت؛ درست بعد از رفتن نسترن. زنی که یک بار و برای همیشه قلبش را به تسخیر درآورده بود. دختری که سال‌ها پیوند عمیق محبت و عشق را برای او به ارمغان آورده بود. قطعاً او با دیدن باران و مادرش به یاد نسترن افتاده بود؛ کسی که سال‌ها با عشق در کنار او و در همه مأموریت‌های اکتشافی و علمی خطرناک شرکت کرده بود و در یکی از همین عملیات و به تقدیری نافرجام حسام را برای همیشه ترک کرده بود.

-پروفیسور حسام، دیدن دوباره شما برای ما حکم یه پیروزی بزرگ و یه افتخار غیر قابل تکراره. ما همه می‌دونیم که وجود شما برای حل این مسئله چقدر باارزشه. اینکه خداوند شما رو در این لحظه و دوباره مقابل ما قرار داده خودش موهبت بزرگیه و ما اومدیم تا با همه وجودمون در کنارتون باشیم و هر اتفاقی هم که بیفته پا پس نمی‌کشیم. ما بی‌صبرانه منتظر این لحظه بودیم.

جملاتی که از دهان پرهام خارج شده بود باعث شده بود تا پروفیسور بیش از پیش از بودن در میان جمعی که مشتاقانه و عاشقانه از او حمایت می‌کنند به خودش ببالد و مصمم‌تر از همیشه ناراحتی‌هایش را فراموش کند و قدم بعدی را محکم‌تر بردارد. وقتی پرهام بعد از گفتن این جملات جلوتر رفته بود تا دستان پروفیسور را به آرامی بفشارد و او را در آغوش بگیرد، پروفیسور در حال تجربه احساسی بود که هرگز با آن مواجه نشده بود. نیروی بی‌پایانی از عشق به سمت او سرازیر شده بود که قاطعانه به او نوید پیروزی می‌داد و او را در ادامه این راه خطیر مصمم‌تر و جدی‌تر از همیشه می‌کرد.

همه این موضوعات باعث شده بود تا پروفسور حسام و بقیه از درون احساس آرامش کنند و این همان چیزی بود که به آن نیاز داشتند. نبود پروفسور مهران تا قبل از این بر توانایی‌های باران و مادرش و حتی پروفسور حسام اثر منفی گذاشته بود اما این دیدار شورانگیز و احساسی نیروی تازه‌ای به همگی بخشیده بود و آن‌ها را تشویق کرده بود تا مصمم‌تر از همیشه جستجوی خود را برای حل آن مسئله غامض آغاز کنند. بعد از اینکه پروفسور به احساساتش مسلط شد نفس عمیقی کشید و همه را به سمت میز کارش دعوت کرد. چیزهایی بود که باید درباره آن بیشتر صحبت می‌کردند. می‌خوام قبل از هر چیز درباره تماسی که دیروز با پروفسور مهران داشتم صحبت کنم. من همه اون چیزی که در دقایق آخر اتفاق افتاده بود به همراه کلیه محاسبات نهایی که برای اتمام به‌موقع عملیات انجام داده بودیم رو برای مهران ایمیل کردم و در پایان نظر صریح ایشون رو در این باره جويا شدم تا بر اساس اون درباره چگونگی مراحل احتمالی بعدی با هم صحبت کنیم؛ اما متأسفانه هنوز ایمیلی از ایشون دریافت نکردم. می‌دونم که به دلیل شرایط فوق‌العاده حساس و استثنایی که در حال حاضر با اون دست و پنجه نرم می‌کنه انتظار دریافت سریع جواب از ایشون کمی دور از ذهنه. بنا بر این ما مجبوریم که خودمون به کمک هم مسئله رو واکاوی کنیم؛ اما اجازه بدین...

پرهام با شنیدن این حرف پروفسور بدون اینکه مهلت بدهد تا او به حرف‌هایش ادامه بدهد فوراً حرف‌های او را قطع کرد و گفت:

-اما جناب پروفسور! ایشون طی تماسی که همین امروز با من داشتند جوابیه‌ای برای سؤالات شما آماده کردن. خوشبختانه ایمیلی از طرف ایشون به دست من رسیده که شاید بتونه گره کور این ماجرا رو حل کنه. من هنوز اون ایمیل رو مطالعه نکردم، اما می‌تونیم همین الان این کار رو انجام بدیم.

برقی از شادی بلافاصله در چشمان پروفسور حسام روشن شد. خیلی خوشحال بود که بالاخره توانسته بود تا با مهران تماسی برقرار کند و نظر او را در این باره جويا شود. برای پروفسور حسام نظر صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستش درباره این موضوع بیش



از هر چیز دیگری ارزش داشت. پروفیسور حسام در حالی که چشمانش از شوق می‌خندید از پرهام خواست که هر چه زودتر ایمیل او را باز کند:

-آه! خدای بزرگ، ممنونم. پرهام عزیز پس معطل چی هستین؟ مطمئنم که مهران باز هم مثل همیشه مارو سورپرایز کرده. خواهش می‌کنم هر چه زودترین ایمیل رو باز کنید تا متوجه نظر ایشون بشیم. فقط تعجب می‌کنم که چرا به خود من ایمیلی نفرستاده و یا تماسی نگرفته.

پرهام بعد از این جملات پروفیسور سریعاً با استفاده از کامپیوتری که در اتاق کار او بود شروع به باز کردن ایمیل کرد. آن‌ها برای پی بردن به جواب پروفیسور مهران آن قدر مشتاق بودند که هیچ‌کس نتوانست پشت میز بنشیند و از شدت هیجان همگی بلند شده بودند. قطعاً جواب پروفیسور حسام می‌توانست کمک بسیار بزرگی برای یافتن پاسخ این معما باشد. پرهام سریعاً حساب کاربری خود را فعال کرد و به صفحه ایمیل خود وارد شد و بلافاصله روی لینک ایمیل پروفیسور مهران کلیک کرد تا پیغام او باز شود اما ظاهراً ایمیل پروفیسور باز نمی‌شد. او تصمیم گرفت که یک بار دیگر این کار را تکرار کند اما حتی بعد از چندین بار تلاش پی در پی نتوانسته بود تا ایمیل پروفیسور مهران را باز کند. همه چیز غیر عادی به نظر می‌رسید. ظاهراً امکان اینکه آن ایمیل باز شود وجود نداشت. پرهام تصمیم گرفت که این بار با گوشی شخصی خودش آن را امتحان کند؛ اما باز هم نتیجه همان بود. ظاهراً چیزی مانع می‌شد که بتوانند آن ایمیل را باز کنند. همگی متعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند و پروفیسور حسام طبق عادت همیشگی به فکر فرو رفته بود. آن‌ها باور نمی‌کردند که در چنین شرایطی که واقعاً به فهمیدن محتوای ایمیل نیاز داشتند نتوانند آن را باز کنند. پرهام کم‌کم داشت کلافه می‌شد اما چندین بار دیگر سعی کرد تا از روش‌های مختلف آن را امتحان کند؛ اما فایده‌ای نداشت. ظاهراً کسی آن ایمیل را به دلیلی مسدود کرده بود. حالا دیگر پرهام شکی نداشت که بنا به دلایلی کسانی نمی‌خواستند آن‌ها به محتویات آن دسترسی پیدا کنند اما دلیل آن را نمی‌فهمید. پروفیسور حسام که همچنان در فکر فرو رفته بود با دیدن چهره درهم و آشفته پرهام تکانی خورد و به سمت او رفت و آهسته پرسید:

چیز جدیدی فهمیدی؟

پرهام که همچنان عمیقاً درگیر فکر کردن به این مسئله عجیب بود سری تکان داد و گفت:

بله پروفیسور. ظاهراً یک جای کار می‌لنگه. اینکه ما نتونیم این ایمیل رو باز کنیم خیلی عجیب و غیر قابل باوره. من فکر می‌کنم که فرد یا افرادی نمی‌خوان ما به محتویات اون دسترسی پیدا کنیم و حدس من اینه که با توجه به حساسیت پروژه‌ای که پروفیسور مهرا درگیر اون احتمالاً این موضوع بی‌ربط به ایشون نباشه. احتمالاً اونها فکر می‌کنن که شاید پروفیسور بخواد از این طریق بخشی از اطلاعات اون پروژه سری رو در اختیار ما قرار بده و سعی کردن تا از طریق مسدود کردن ایمیل ایشون مانع از این موضوع بشن. جالبه که یادآوری کنم امروز صبح که پروفیسور با من تماس گرفتن با نهایت عجله و شتاب‌زدگی حرف می‌زدن و حتی ما نتونستیم درست از هم خداحافظی کنیم و این یعنی ایشون بدون هماهنگی با مقامات مربوطه با من تماس گرفتن و طبیعیه که اونها هم درصدد بلوکه کردن ایمیل ایشون باشن؛ اما باید به اونها بفهمونیم که موضوعی که ما داریم روش کار می‌کنیم قطعاً به مشورت با ایشون نیاز داره و بدون استفاده از کمک پروفیسور ما واقعاً به دردسر بزرگی می‌افتیم.

پروفیسور حسام که تا این لحظه فقط به حرف‌های پرهام گوش می‌داد، در حالی که سعی می‌کرد تا از تجارب قبلی خودش در این باره استفاده کند گفت:

فکر می‌کنم که حق با شماست. یعنی علت بلوکه شدن این ایمیل باید همونی باشه که شما می‌گید، اما می‌تونم بگم که تقریباً غیرممکنه که بتونیم با صحبت با مقامات ناسا و یا سایر افرادی که در این پروژه دخیل هستند نظرشون رو عوض کنیم. این کاملاً طبیعیه که وقتی اونها درباره پروژه‌ای کاملاً محرمانه و فوق سری کار می‌کنند به هیچ عنوان اجازه ندن تا کوچک‌ترین اطلاعاتی از اون به بیرون درز کنه و به همین دلیل به کسی هم اعتماد نمی‌کنن.

اما جناب پروفیسور، شما خودتون یکی از اعضای گروه اونها هستید. اونها باید به شما توجه کنند و اعتماد داشته باشند. چرا خودتون شخصاً مسئله رو باهاشون مطرح



نمی‌کنید؟ شاید با توجه به سابقه طولانی و مؤثر و مثبتی که دارید بشه گره این مشکل رو باز کرد.

در همین حال که پرهام در حال حرف زدن با پروفیسور بود او از جای خود بلند شد و همچنان که سعی می‌کرد تا نشان دهد که به حرف‌های پرهام گوش می‌دهد به سمت میزی که در انتهای اتاق کارش قرار داشت رفت و کشوی پایینی آن را به آرامی گشود و دفترچه یادداشت کهنه‌ای را از درونش بیرون آورد. پرهام با هر قدمی که پروفیسور از او دورتر می‌شد تن صدایش آرام‌تر و توجه‌اش به حرکتی که پروفیسور در پیش گرفته بود بیشتر می‌شد و درست وقتی که پروفیسور آن دفترچه قدیمی را از کشوی کم‌دش بیرون آورد صحبت خود را قطع کرد و با حالتی که نشان از تعجب و شگفتی او بود به وی خیره شد. پروفیسور بعد از اینکه دفترچه را برداشت دوباره به سمت پرهام برگشت و گفت:

خب پرهام جان، خودت هم می‌دونی فایده‌ای نداره. شما خودت تا حالا تو چند تا از مأموریت‌های ناسا شرکت کردی و می‌دونی که چقدر سخت میشه حتی کوچک‌ترین اطلاعاتی رو به اعضای خارج از تیم اصلی مأموریت انتقال داد. نه، این به نظرم نشدنیه. باید راه دیگه‌ای رو امتحان کنیم.

بلافاصله روی صندلی نشست و دفترچه یادداشت قدیمی را که در دستانش بود گشود. به محض اینکه شروع به ورق زدن دفترچه کرد باران به طور کاملاً ناگهانی و هیجان‌زده‌ای با دستش به طرف دفترچه اشاره کرد و در حالی که انگار چیزی راه گلویش را بند آورده باشد سعی می‌کرد تا صداهایی را از دهانش خارج کند و از جای خودش جهید و با سرعت به سمت پروفیسور حسام دوید.

-پروفیسور این که دست خط پدرمه! درست‌ه؟ درست میگم؟

-بله دخترم. این دستخط پدرته و دقیقاً سه سال پیش وقتی که ما باهم به طور مشترک روی یکی از پروژه‌هایی که نهایتاً به این پروژه فوق سری فعلی مربوطه کار می‌کردیم به من رسیده. من و پدرت به دنبال اثبات یکی از فرضیه‌هایی بودیم که پدرت کماکان داره روش کار می‌کنه. ما حتی به جاهای خیلی خوبی هم رسیده بودیم اما به دلیل درخواستی که ناسا از پدرت درباره شروع یک پروژه فوق سری داشت

مجبور شدیم که اونو تقریباً ناتمام رها کنیم. تو این دفترچه هم خلاصه چیزهایی که من و مهران درباره‌ش تحقیق کرده بودیم اومده. در واقع اگه یادت باشه درست زمانی که مقاله جنجالی تو درباره **ضد گرانش** به هاروارد رسیده بود، من و پدرت در حال کار کردن روی موضوع ضد ماده بودیم. باید اعتراف کنم که بخشی از مقاله تو به ما کمک کرد تا ایده جدیدی رو درباره ضد ماده تعمیم بدیم و هرچند که نتونستیم به پایان برسونیمش، ولی پیشرفتمون در اون موضوع تا حدود زیادی به خاطر الهامی بود که از نوشته‌های تو گرفتیم و همون موقع من و پدرت فهمیدیم که تو واقعاً یه نابغه کشف نشده هستی.

-ولی پروفیسور تو این موقعیت حساس فعلی بهتر نیست که به جای مرور خاطرات به فکر یک راه‌حل برای رسیدن به جواب معمایی باشیم که همه ما رو به خودش مشغول کرده؟

-بله پرهام عزیز. من هم دقیقاً با شما موافقم و دارم همین کار رو می‌کنم.  
-ولی میشه بگید که تئوری ضد ماده‌ای که هنوز بیشتر ابعادش در حد یه تئوریه چطور می‌تونه به ما در حل این موضوع خاص کمک کنه؟  
- حتماً. اگه فقط به من کمی اجازه بدی بهتون میگم که چه کمکی از این تئوری برای حل مشکل ما بر میاد.

و بعد با اشاره‌ای به همه فهماند که به سمت مانیتور بزرگی که در گوشه دیگر اتاق کارش بود بروند و آن‌ها را دعوت به نشستن به دور میزی کرد که به طرز ماهرانه‌ای چیده شده بود. پروفیسور حسام بعد از اینکه همگی را دور میز جمع کرد با لحنی کاملاً خونسرد و مطمئن شروع به صحبت کرد:

-فکر می‌کنم که نیاز به توضیح نیست که رابطه غیر قابل انکار بین اختریفیزیک و ژئوفیزیک رو توضیح بدم. همگی می‌دونید که اختریفیزیک همون دنباله ژئوفیزیک تو آسمونه، در نتیجه همیشه یه اختریفیزیکدان خوب باید به خوبی از ژئوفیزیک و بطور بالعکس مطلع باشه. برای همین من و پروفیسور مهران که هر کدوم تقریباً تو یکی از این مقوله‌ها تخصصی‌تر عمل می‌کردیم همیشه سعی داشتیم تا مفیدترین و جدیدترین دستاوردهای شخصی‌مون رو به اطلاع یکدیگر برسونیم و این موضوع به هر



دومون خیلی کمک کرد تا به یک نتیجه حیاتی و خیلی مهم برسیم و اون اینه که در بسیاری از مواقع روابط بسیار خاص و عجیبی بین پدیده‌های زمینی با حوادث فضایی وجود داره؛ یعنی هر وقت بخوایم تا درباره موضوعی بررسی کنیم که مربوط به آسمون و یا زمین میشه باید توجه کرد که هر کدام از اون مسائل با احتمال مشخصی می‌تونه با دیگری مرتبط باشه. این موضوعی بود که من و پدرت قرار گذاشته بودیم تا در اکتشافات و مأموریت هامون همیشه به خاطر بسپاریم و تقریباً هم تونستیم تا حدود زیادی انجامش بدیم. الان هم به طور کاملاً ناگهانی چیزی به ذهنم رسید که نتیجه همین طرز فکره. به ذهنم خطور کرد که باید به موازات اتفاقاتی که در حین اجرای عملیات ماریانا در زیر دریا رخ داده، چیزهایی هم خارج از زمین اتفاق افتاده باشه که به نحوی بر فرآیند مربوط به اثرات مشترک جزر و مدی خورشید و ماه تأثیر گذاشته باشه. به عبارت دیگه به نظرم ما باید به دنبال سرنخ‌هایی مبنی بر اثرگذاری عواملی خارج از زمین باشیم، درست مانند زمانی که باران به دنبال کشف اتفاقات ماریانا بود. خودتون به خوبی از اون اطلاع دارید. اگر یادتون باشه هیچ کس درباره اینکه تغییر ناگهانی میدان مغناطیسی زمین می‌تونه ناشی از وجود سیارکی باشه که میلیون‌ها سال قبل با زمین برخورد کرده فکر نمی‌کرد، اما سرانجام همگی متوجه شدیم که با زیرکی خاصی که باران به کار برده بود سرنخ اصلی مربوط به یک پدیده اخترازیکی بوده و این خودش می‌تونه تایید موثقی برای چیزهایی که گفتیم باشه. در طی چند روز گذشته و از زمانی که به هوش اومدم، به طور ناخودآگاه ذهنم به دنبال پیدا کردن جوابی برای حل این معما بود ولی واقعاً هیچ نکته قابل توجهی به ذهنم نرسیده بود؛ اما امروز درست وقتی که همگی اینجا و در دفتر کار من نشستیم بودیم و بعد از اینکه تقریباً مطمئن شده بودم که ما هرگز نمی‌تونیم به ایمیل مهران دسترسی پیدا کنیم حسی عجیب به سراغم اومد و منو به زمانی برد که با مهران و در این اتاق با هم کار می‌کردیم. این حس جرقه‌ای در ذهن من روشن کرد و منو به فضایی برد که باید می‌رفتم؛ یعنی به سراغ مکانی که احتمالاً باعث بروز تأثیرات خاصی بر عملیات ماریانا بوده و ما بهش توجهی نکرده بودیم. باران عزیزم، یه سوالی ازت دارم.

میشه به من بگی که بر اساس مطالعاتی که تو و مهران درباره ضد ماده داشتین، چه مدت طول می‌کشه تا زمین به منطقه پر تراکمی از ضد ماده برسه؟  
 - باران که برای اولین بار از حرف‌های پروفوسور چیز زیادی نفهمیده بود با حالتی متعجب به پروفوسور گفت:

- به استناد محاسباتی که انجام داده بودیم چیزی حدود ۶۵ میلیون سال طول می‌کشه تا با ورود کهکشان راه شیری به بخشی از فضای بین ستاره‌ای با تراکم بالایی از ضد ماده برسیم، ولی پروفوسور من هنوز متوجه نشدم که این مسئله با وقایع ماریانا چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟

پروفوسور حسام که می‌شد از روی حالت چهره‌اش فهمید که همچنان در حال فکر کردن به موضوعی خاص است بدون اینکه جوابی به باران بدهد بلافاصله پرسید:

- میشه به من توضیح بدی که مبنای محاسباتی که شما انجام داده بودید چی بوده؟  
 باران که از حالت و حرف‌های پروفوسور فهمیده بود که او شدیداً در حال تمرکز روی مسئله مهمی است و واقعاً به جواب پرسش‌هایی که از او می‌پرسد احتیاج دارد این بار بدون اینکه بخواهد سؤالش را تکرار کند با حالتی که حاکی از توجه عمیق او به سؤال‌های پروفوسور بود گفت:

-بله جناب پروفوسور. طی اطلاعاتی که پدر از تلسکوپ ایستگاه فضایی به دست آورده بود تونسته بود که انفجارهای بسیار خیره‌کننده در منطقه‌ای به فاصله ۶۵ میلیون سال نوری از زمین رو رصد کنه که با هیچ یک از انواع شناخته شده انفجارات در کهکشان راه شیری مطابقت نداشت. ضمناً طیف نور ساطع شده از اون پس از چندین بار سنجش و کنترل از نوع پرتوهای گاما تشخیص داده شد. حدس‌های اولیه ما مبنی بر وجود انفجارهای ناشی از تداخل ماده و ضد ماده زمانی بیشتر رنگ واقعیت به خودش گرفت که طی عکس برداری‌های بعدی که توسط **تلسکوپ چاندرا**<sup>۱</sup> از اون ناحیه از فضا انجام شده بود، وجود پرتوهای گامایی که ما کشف کرده بودیم رو مستقل از هر گونه تابشی از **تپ اختر**<sup>۲</sup>های احتمالی تشخیص می‌داد. بنا بر این ما تقریباً مطمئن بودیم تنها گزینه ممکن که با احتمال بالایی می‌تونست توضیح دهنده این پدیده باشه تداخل حجم مشخصی از ماده و ضد ماده بود که با استفاده از تابع





توزیع احتمالات ضد ماده در فضای بین ستاره‌ای مورد تأیید قرار گرفته بود. ولی پروفیسور، میشه لطفاً بگید که این سؤال شما چقدر با چیزهایی که ما باید به دنبالش باشیم در ارتباطه؟ من که کاملاً گیج شدم...

پروفیسور حسام در عین حال که از جای خودش بلند می‌شد دستی به موهایش کشید و با حالتی خاص که ناشی از هیجان‌زدگی زیاد او بود گفت:

-یکی از پروژه‌هایی که من و مهران به طور مشترک در تمام طول چند سال گذشته و به موازات بقیه پروژه‌های مرتبط انجام می‌دادیم مربوط به بررسی دلایل احتمالی انقراض دایناسورها در ۶۵ میلیون سال پیش بوده که خلاصه اون با دستخط مهران تو این دفترچه نوشته شده. البته ما این پروژه رو به سفارش دانشگاه هاروارد و با پشتیبانی ناسا انجام دادیم. برای اونها خیلی جالب بود تا فرضیه‌ای رو که توسط یکی از اساتید اختریفیزیک دانشگاه برکلی<sup>۳</sup> مطرح شده بود به دقت بررسی کنند، چون نتیجه این تحقیق می‌تونست پرده از حقایق زیادی درباره سرگذشت و تحول منظومه خورشیدی برداره. فرضیه پروفیسور «هربرگ» درباره چگونگی انقراض عظیم و دسته‌جمعی دایناسورها بیان می‌کرد که بنا به دلیل بسیار عجیبی که نیاز به اثباتش بود، در ۶۵ میلیون سال پیش و به‌طور کاملاً ناگهانی بارش عظیمی از شهاب‌سنگ‌ها و سیارک‌ها روی زمین منجر به بروز این رخداد شده بود. وی دلیل این بارش‌های زعدآسا و ناگهانی رو ورود زمین به منطقه پرتراکمی از ضد ماده می‌دونست که تقریباً هر ۶۵ میلیون سال اتفاق می‌افته، چیزی که بر اساس محاسباتی که شما و مهران انجام دادین به نوعی قابل تأییده. در این صورت، به نظر می‌رسه که ما دوباره به همراه کهکشان راه شیری در حال ورود به کمربند ضد ماده هستیم و در واقع باید با این بحران خیلی سخت رو به رو بشیم.

پرهام و باران که طی یک ساعت اخیر از حرف‌ها و رفتارهای پروفیسور حسام کاملاً متعجب و حیران شده بودند فقط به هم نگاه می‌کردند و چیز زیادی از حرفهای او سر در نمی‌آوردند. برای همین باران مصمم شد تا از پروفیسور حسام بخواهد که کمی بیشتر این موضوع را برای آنان توضیح دهد.

جناب پروفیسور حسام میشه لطف کنید و موضوع رو بیشتر برامون توضیح بدید؟ فکر می‌کنم که مسئله کمی غامض به نظر میاد.

بسیار خوب باران جان. سعی می‌کنم که بیشتر توضیح بدم. من فکر می‌کنم که همه اون خوش شانسی عجیبی که ما در عملیات ماریانا باهاش مواجه شدیم به دلیل اثر گرانشی سیارک‌ها و دنباله‌دارهایی هست که ما باید به زودی با اونها رو به رو بشیم. به دلیل ورود یکسری از سیارک‌ها و دنباله‌دارهای ناخوانده به محدوده گرانشی سیاره‌های منظومه خورشیدی، برآیند اثرات گرانشی تأثیرگذار بر زمین نیز دچار تغییر شده و این دلیل اصلی کاهش فشار بر کف اقیانوس در گودال ماریانا بوده که نهایتاً منجر به اتمام زودتر عملیات شده! من فکر می‌کنم که به احتمال قوی جواب معمای ماریانا رو پیدا کردم، اما مسئله اصلی اینه که درست به همین دلیل خطر خیلی بزرگ‌تری هممون رو تهدید می‌کنه. بزارید سناریویی رو که تو ذهنم براتون تعریف کنم:

طبق ادعای پروفیسور هربرگ رخداد برخورد گروهی سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌ها به زمین حدود هر ۶۵ میلیون سال یک بار تکرار میشه و آخرین بار این اتفاق در ۶۵ میلیون سال پیش رخ داده که منجر به انقراض گروهی دایناسورها و تعداد زیادی از جانوران دیگه شده. دلیل این برخورد هم ورود زمین به همراه کهکشان راه شیری به درون کمربند فعالی از ضد ماده در مسیر گردش به دور خوشه محلی کهکشانهاست. با ورود زمین به همراه منظومه خورشیدی به این منطقه و در اثر برخوردهای تصادفی که بین ماده معمولی و ضد ماده به وجود میاد، مقادیر عظیمی از انرژی آزاد میشه که بر مسیر حرکت بسیاری از اجرام دیگه که در محدوده تأثیرپذیری از این انفجارهای غیر قابل باور قرار دارند، تأثیر می‌زاره. بنا بر این مدار بسیاری از این سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌ها تغییر می‌کنه و باعث میشه که اولاً بخشی از اونها مستقیماً به سمت فضای داخلی منظومه خورشیدی حرکت کرده و با اونها برخورد کنند و ثانیاً در اثر تأثیر گرانشی که بر سیارک‌های موجود در منطقه **کمربند کویپیر**<sup>۴</sup> و همچنین **کمربند سیارکی**<sup>۵</sup> ایجاد می‌کنند باعث تغییر مدار حرکتی اونها شده و برخی از اونها رو به سمت سیاره‌های داخلی منظومه خورشیدی، مخصوصاً زمین پرتاب می‌کنند. بنا



بر این، بارش‌های عظیم سیارکی و شهاب‌سنگی که هر ۶۵ میلیون سال رخ می‌دهد می‌تونه به کلی موجودیت همه موجودات روی زمین رو به مخاطره بندازه. همون طوری که قبلاً هم توضیح دادم این موضوع می‌تونه هم تأییدی بر تئوری پروفیسور هربرگ باشه و هم قضیه ماریانا رو توضیح بده و متأسفانه هشدار جدی برای ماست که خودمون رو برای رویارویی با یکسری از بارش‌های عظیم سیارکی و شهاب‌سنگی آماده کنیم. من هم مثل شما دوست ندارم که این موضوع واقعیت داشته باشه، اما بنا بر شواهد موجود چاره‌ای جز پذیرفتن این مسئله نداریم. ضمناً حدس می‌زنم که پروفیسور مهران و تیم تحقیقاتی ایشون هم درباره همین مسئله در حال تحقیق‌اند. فقط تنها چیزی که نمی‌فهمم اینه که اگر مهران و تیم تحت نظارتش از این مسئله اطلاع داشتند، پس چرا هیچ اطلاعاتی در این مورد به ما ندادند تا در محاسباتی که برای مسئله ماریانا به کار بردیم ارزش استفاده کنیم؟ این کار اونا از نظر من در واقع یک خودکشی محسوب میشه، چون اگر جریان‌های گرانشی وارده بر زمین به هنگام عملیات ماریانا به نفع ما عمل نکرده بود مطمئناً ما نمی‌تونستیم عملیات رو به موقع تموم کنیم و خودتون می‌تونید حدس بزنید که در اون حالت چه بر سر ما می‌اومد! با شناختی که من از مهران دارم می‌تونم بگم که تقریباً مطمئنم که اونا به این وضوح از این مسئله باخبر نبودند و گرنه حتماً می‌بایست ما رو در جریان قرار می‌دادن.

حرف‌های پروفیسور حسام به نظر منطقی و قابل قبول بود؛ اما هنوز چیزی در ذهن پرهام باقی مانده بود که باید آن را مطرح می‌کرد. اینکه اگر واقعاً اتفاقاتی که پروفیسور پیش‌بینی کرده بود در شرف روی دادن بود، پس چرا هیچ یک از تلسکوپ‌های فضایی که در نقاط مختلفی از زمین و فضا تعبیه شده بودند کوچک‌ترین اثری از برخورد‌های سیارکی و شهاب‌سنگی با زمین گزارش نکرده بودند؟ مطمئناً با رصد‌های شبانه‌روزی که گروه عظیمی از دانشمندان ناسا و سایر سازمان‌ها در نقاط مختلف در حال انجام آن بودند می‌بایست مواردی از این دست گزارش می‌شد و این در واقع نقطه تاریکی بر این مدعا بود. به نظرش آن‌ها هنوز می‌بایست روی این مسئله دقت بیشتری می‌کردند. از طرفی باران نیز درست مانند پرهام به همین مسئله فکر می‌کرد. او نمی‌توانست چیزهایی را که شنیده بود با آنچه در حال وقوع بود تطبیق بدهد؛ اما

مسئله اصلی اینجا بود که به فرض پذیرش تئوری پروفوسور حسام که از برخی لحاظ نیز پذیرفتنی به نظر می‌رسید می‌توانستند به‌نوعی معادله مجهول ماریانا را حل شده بپندارند، هر چند که مجبور بودند با معضل جدیدتر و خطرناک‌تری دست و پنجه نرم کنند.

مادر در تمام این مدت تنها به حرف‌هایی که بین آنها زده می‌شد گوش می‌کرد و سعی داشت تا به مسئله از زاویه خاص خودش بنگرد. به نظر او حرف‌های پروفوسور حسام دقیقاً درست بود اما آن‌ها می‌بایست به دنبال پارامترهای دیگری می‌گشتند تا بتوانند نقاط تاریک آن را حل کنند. دلیل اصلی که مادر را متقاعد کرده بود تا به درستی تئوری پیشنهادی پروفوسور حسام نظر مثبتی داشته باشد محاسباتی بود که توسط خود باران و پدرش انجام شده بود. طبق گفته‌های باران آن‌ها پرتوهای بسیار شدید گاما را در منطقه‌ای یافته بودند که عاری از هرگونه انفجار مربوط به ابر نو اختر<sup>۶</sup> یا تب اختر و یا هر چیز دیگری شبیه به این بود، به علاوه محاسباتی که باران و پدرش درباره مکان آن تابش‌های عظیم و خیره‌کننده انجام داده بودند دقیقاً مبین فاصله‌ای به اندازه ۶۵ میلیون سال نوری از زمین بود و این نشان می‌داد که تئوری رویارویی با ضد ماده در مسیر گردش زمین به دور خورشه محلی که هر ۶۵ میلیون سال اتفاق می‌افتاد درست به نظر می‌رسید و مدعای واقعی آن نابودی دسته‌جمعی دایناسورها در ۶۵ میلیون سال گذشته بود.

آیا یک بار دیگر زمان نابودی بزرگ فرا رسیده بود؟ آیا واقعا زمین دوباره از سوی بارش‌های خطرناک شهاب‌سنگی و برخورد‌های ویرانگر سیارک‌های متخاصم مورد تهدید واقع شده بود؟ آیا احتمالاً نوع بشر در معرض رویارویی با آن چیزی که دایناسورها در میلیون‌ها سال قبل تجربه کرده بودند، بود؟ همه این سؤالات باعث می‌شد که او بیشتر و بیشتر سکوت کند و سعی کند تا برای فهمیدن آنچه واقعاً در حال وقوع بود تمرکز کند.

جناب پروفوسور، با توجه به همه چیزهایی که گفته شد به فرض صحت این تئوری هنوز یک نقطه ابهام بزرگ وجود دارد و اون عدم مشاهده هر گونه برخوردی از طرف



سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌های احتمالی با زمینه. این مسئله رو چطور می‌تونید توضیح بدین؟

این سؤال بود که پرهام بعد از مدت‌ها کلنجر رفتن با خود از پروفیسور حسام پرسید و باران هم در تأیید این موضوع بلافاصله با پرهام هم کلام شد و به آن اشاره کرد. آن‌ها هر دو درصدد شفاف سازی هر چه بیشتر این موضوع بودند و می‌خواستند به هر نحوی که شده به نتیجه بهتر و منطقی‌تری برسند. بعد از تجربه‌ای که درباره عملیات ماریانا داشتند آن‌ها حتی به کوچک‌ترین چیزی شک می‌کردند و سعی داشتند تا هر مسئله‌ای را با تمامی جزئیات مورد بررسی قرار دهند تا مبدا دوباره دچار کوچک‌ترین اشتباهی شوند. شاید هر اشتباه دیگری که این بار مرتکب می‌شدند منجر به وقوع اتفاقاتی غیر قابل جبران می‌شد و آن‌ها واقعاً از این موضوع دوری می‌کردند.

پروفیسور حسام که به خوبی از دلیل مطرح کردن چنین سوالاتی از سوی پرهام و باران خبر داشت خوب می‌دانست که باید هر طور که شده جواب قانع‌کننده‌ای برای ارائه به آن‌ها پیدا کند. هر چند که او حدس‌هایی در این باره داشت، اما به اندازه کافی دلایل مستند و قابل قبول برای دفاع از تئوری خود در برابر این سؤال نداشت و همین توضیح بیشتر را برای او سخت کرده بود. تجربه سال‌ها کار مشترک با پروفیسور مهران او را در زمینه اختریف‌فیزیک کاملاً آبدیده کرده بود و بنا به اطلاعات بسیار خوبی که از ژئوفیزیک داشت معمولاً از رابطه میان حوادث مشترک بین آن‌ها به پاسخ‌های خیلی خوبی می‌رسید که البته این بار برای بیان و یا اثبات آن به زمان بیشتری نیاز داشت. بنا بر این در این مورد خاص و در برابر این سؤال اساسی که توسط باران و پرهام از او پرسیده شده بود تنها سعی کرد تا با به تعویق انداختن جواب و بیان مسائلی درباره عملیات ماریانا فعلاً پاسخ خاصی به آن‌ها ندهد. او می‌بایست از درستی حدسی که زده بود کاملاً مطمئن می‌شد و برای همین قبل از هر چیز به زمان بیشتری نیاز داشت.

بله. ظاهراً چیزهایی هست که هنوز ما قادر به توضیح درباره اون نیستیم؛ همون طوری که در زمان عملیات ماریانا نتونستیم بعضی چیزها رو پیش‌بینی کنیم و توضیح بدیم؛ اما فکر می‌کنم که قطعاً دلیل قابل قبولی برای این مسئله هست که نیاز به

دقت و توجه بیشتر ما داره. ضمناً درباره عملیات ماریانا هم باید بگم که احتمالاً تا چند روز آینده اولین نتیجه بررسی‌های پس از عملیات به دستمون می‌رسه و بنا بر این بهتر می‌تونیم درباره همه این مسائل نتیجه‌گیری کنیم. من شدیداً معتقدم که بین حوادث ماریانا و چیزهایی که در حال وقوع هست ارتباط خاصی وجود داره. همون طوری که قبلاً بهتون گفتم تجربه سال‌ها فعالیت مشترک با مقوله‌های اختریفی یکی از من ژئوفیزیک دانی ساخته که حس ششم رو برای پیدا کردن ارتباط همزمان بین پدیده‌ها به خوبی پرورش داده و من نمی‌تونم خیلی از پدیده‌های ژئوفیزیکی رو به‌طور مستقل بررسی کنم. مطمئن هستم که مهران هم در حال حاضر داره روی همین مسئله کار می‌کنه و اون به‌اندازه کافی باهوش هست که بتونه این ارتباطات رو تشخیص بده.

جوابی که پروفوسور حسام در پاسخ سؤال مشترک باران و پرهام داده بود اگر چه نتوانسته بود آن‌ها را از نظر علمی مجاب کند، اما دریچه‌ای به روی چشم هر دو مبنی بر وجود ارتباط میان پدیده‌های اختریفی یکی و ژئوفیزیکی گشود. به خصوص برای باران که به واسطه طبع لطیف و فوق‌العاده حساسی که در طی این سال‌ها از مصاحبت با پدر و مادرش به دست آورده بود از نظر احساسی رهنمودی قابل قبول بود. آن‌ها می‌بایستی همگی تمامی قوای خود را متحد می‌کردند تا بر پایه دانش و اطلاعات مشترکی که داشتند بهترین تصمیم را اتخاذ کنند.

-بسیار خوب جناب پروفوسور، پس با این تفاسیر به نظر شما ما باید قبل از هر چیز منتظر نتایج بررسی‌های همکاران شما درباره چگونگی وضعیت شکاف ترمیم شده در زیر چاله ماریانا و همچنین جدیدترین اندازه‌گیری‌های شدت و جهت میدان مغناطیسی زمین باشیم تا بتونیم قدم بعدی رو برداریم، درسته؟

-اگر چه من تا حدودی به نتایج بررسی‌های مربوطه که شما به اون اشاره کردید نیاز دارم، اما بیشتر از هر چیز به کمک و همراهی شما و باران احتیاج دارم. اطلاعات خوبی که شما و باران به واسطه همکاری چند ساله با پروفوسور مهران جمع‌آوری کردید می‌تونه در شرایط خاص و بحرانی راه‌های جدید و تازه‌ای پیش روی ما بزاره و من مطمئناً روی اون حساب ویژه‌ای باز می‌کنم. چیزی که ما در حال حاضر نیاز به

بررسی داریم فهمیدن دلیل اصلی ندیدن بارش‌های شهاب‌سنگی و یا برخورد‌های سیارکی با زمینه. ما باید قبل از هر چیزی از این بابت مطمئن بشیم. بنا به فرضیه‌ای که من دارم مطرح می‌کنم باید به دلیل این موضوع پی ببریم و دلیل قانع کننده‌ای پیدا کنیم، در غیر این صورت همون طوری که تو و باران اشاره کردین نمی‌شه به طور کاملاً علمی و منطقی از این فرضیه دفاع کرد.

-و اگر واقعاً چیزی که شما مطرح کردید درست نباشه، اون وقت چه طرح جایگزینی وجود داره؟ بزارید این طور بگم که اگه حدسیات شما به نتیجه نرسه و نتونه چیزهایی رو که لازمه اثبات کنه، آیا سناریوی بعدی که پشتوانه بهتری داشته باشه وجود داره؟ پروفوسور که از طرز نگاه کردنش به خوبی مشهود بود که در دریایی از افکار غوطه‌ور است در حالی که دوباره طبق عادت همیشگی دست‌هایش را به درون موهایش فرو برده بود از جا بلند شد و با نگاهی خیره به آسمان گفت:

-چیزی رو که با اطمینان می‌تونم درباره‌ش حرف بزنم اینه که بنا به شغلی که ما داریم رد کردن فرضیه‌های ضعیف و پیدا کردن فرضیه‌های جایگزین و بهتر امری عادی و مرسومه و اصلاً ما اینجاییم که همیشه با به چالش کشیدن فرضیه‌هایی که ناقص به نظر می‌رسن زمینه رو برای ظهور نظریات و فرضیه‌های برتر فراهم کنیم. اگه چیزی که من حدس زدم درست نباشه پس مسلماً چیز درستی هست که باید به دنبال اون باشیم. من فقط امیدوارم که به اندازه کافی وقت داشته باشیم تا بتونیم از این آزمون‌ها و خطاها سربلند بیرون بیایم؛ اما می‌دونم که همه چیز به زودی مشخص میشه. چیز عجیبی در درونم به من میگه که ما به زودی باید درباره مسائل زیادی تصمیم بگیریم و این به معنای اینه که باید تمام قوای خودمون رو برای رویارویی با چالش‌های جدید متمرکز کنیم. برای دانشمندی که از موهبت حس درون و ارتباطات و رای عقل و اندیشه برخوردار باشه مطمئناً راه‌های زیادی برای تصمیم‌گیری هست. حتی زمانی که همه چیز بر اساس عقل و تئوری‌های پذیرفته شده قابل تأیید نباشه باز هم چیزی به نام الهام و ادراکات قلبی وجود داره که بتونه به اون اعتماد کنه. بنا بر این می‌تونیم این طور نتیجه‌گیری کنیم که با سلاح عقل و در سایه حمایت ادراک درونی می‌تونیم

این معضل رو از پیش رو برداریم؛ همون طوری که تونستیم قضیه ماریانا رو به سلامت به اتمام برسونیم.

حرفای پروفیسور حسام همانند آبی روی آتش بود. اگر چه پرهام و باران هنوز جواب کامل و قانع کننده‌ای بابت سؤال اساسی خود از پروفیسور حسام دریافت نکرده بودند، اما قدرت کلام و آرامشی که در حرف‌های او موج می‌زد توانسته بود که بار دیگر آن‌ها را با خود هم‌کلام کرده و اعتمادشان را جلب کند. آن‌ها می‌دانستند اتفاقاتی در حال وقوع است که بی‌گمان اثرات خاصی بر آینده همگی خواهد داشت، اما با اینکه حتی قادر به پیش‌بینی کوچک‌ترین دورنمایی از آن نبودند، دیگر ترسی به دل نداشتند و سعی می‌کردند با تبعیت از او و تجمیع اطلاعات و قوای درونی خود به سمت حل معضل و پیروزی پیش بروند؛ چیزی که در سایه آرامشی که از کلام پروفیسور حسام دریافت کرده بودند چندان دور از دسترس به نظر نمی‌رسید.



## فصل هشتم



---

### نجات بزرگ

---



هنوز دو هفته بیشتر از آمدن باران و مادرش به کمبریج نگذشته بود که دنیایی از اتفاقات و حوادث عجیب و باورنکردنی را تجربه کرده بودند. در تمام طول مدت این دو هفته باران به ندرت فرصت پیدا کرده بود تا با پردیس صحبت کند و فقط چند باری از طریق ایمیل با او در ارتباط بود. از زمانی که باران از پردیس جدا شده بود چنان درگیر

حوادث ریز و درشت شده بود که تقریباً او را از یاد برده بود؛ اما آن روز بعد از ظهر وقتی که از خانه پروفیسور حسام به خانه برگشت ترجیح داد که به خودش استراحت کوتاهی بدهد و هر چند ته ذهنش هنوز درگیر یافتن پاسخی بود که همگی به دنبال آن بودند، اما سعی کرد تا برای چند ساعتی هم که شده ذهنش را از کوران حوادث پشت سر همی که به او تاخته بودند نجات دهد. احساس می‌کرد که برای رهایی از این فشار شدید احتیاج به دوری از آن فضای پر همهمه و استرس‌آور دارد. از طرفی اثبات درستی فرضیه پروفیسور حسام می‌توانست شروع یک دردسر بسیار بزرگ باشد که خطر احتمالی آن به هیچ وجه قابل پشت گوش انداختن نبود. برای همین این مسئله همچون کابوسی به ذهن او هجوم می‌آورد؛ اما او دختری بود که در رویارویی با همه حوادثی که تاکنون با آن مواجه شده بود پیروز و سربلند از میدان خارج شده بود و خوب می‌دانست که در سخت‌ترین و بحرانی‌ترین شرایط چه چیزی می‌تواند به او توانایی خروج از بحران را بدهد. برای همین تصمیم گرفت که با دوری موقتی از این معضل برای خود زمان کوتاهی جهت تجدید قوا اختصاص دهد و برای اولین بار تصمیم گرفت تا با دوست قدیمی‌اش پردیس تماس بگیرد. حدود ساعت ۱۰ شب به وقت کمبریج بود و احتمالاً پردیس می‌بایستی تازه بیدار شده باشد و در صبح روز جمعه‌ای که احیاناً تعطیل بود زمان خوبی برای صحبت به نظر می‌رسید. بالاخره بعد از چند باری که اقدام به گرفتن شماره پردیس کرد موفق شد و تلفن پردیس در آن سوی فرسنگ‌ها فاصله در حال زنگ خوردن بود.

-بله بفرمایید ...

این صدای خواب‌آلود پردیس بود که تازه بیدار شده بود. برای چند ثانیه طول کشید تا صدای پردیس به آن سوی خطوط و در جایی که باران انتظار آن را می‌کشید برسد؛ اما همین چند ثانیه کافی بود تا باران جمله‌ای را که به طور بداهه به ذهنش خطور کرده بود به پردیس بگوید:

-اگر کسی بهت بگه که همین الان یک شهاب‌سنگ از جنس ضد ماده داره رو سرت آوار میشه، اولین کاری که می‌کنی چیه؟ بیا و برای یک بار هم که شده در زندگی خودت رو راست باش و لااقل به خاطر احترام به علم درست جواب بده... .



باران و پردیس همیشه در مکالماتشان از چنین عبارات و کلامی برای شور و حال دادن بیشتر به حرف‌هایشان استفاده می‌کردند و این در واقع رمزی بود بین آن‌ها که کس دیگری جز خودشان از آن استفاده نمی‌کرد. برای همین پردیس با اینکه هنوز رگه‌هایی از خواب در عمق صدایش خوابیده بود با شنیدن این جملات بلافاصله و با سرعت نور از تختش بیرون پرید و روی صندلی کنار آن نشست و بلند شروع به فریاد زدن کرد:

-باران، خودتی عزیزم؟ دارم درست می‌شنوم؟ پس بالاخره تونستی که زنگ بزنی؟ دختر من دو هفته تمومه که مدام دارم شمارتو می‌گیرم. بی‌معرفت، پس چرا تا حالا زنگ نزدی؟ نمی‌گی که من باید چطوری از حال و روزت باخبر بشم؟ به همین زودی قول و قرارمون یادت رفت؟

باران قبل از آمدن به کمبریج به پردیس قول داده بود که حتماً او را در جریان اتفاقات آتی قرار خواهد داد و قرار بر این شده بود که با تماس‌های روزانه‌ای که با هم برقرار می‌کنند از حال هم باخبر شوند؛ اما باران در تمام طول مدتی که به کمبریج آمده بود علی‌رغم چند باری که سعی کرده بود تا با او تماس بگیرد موفق نشده بود و برای همین پردیس به شدت نگران و از او دلگیر بود. آن‌ها دوستانی جدا نشدنی بودند که همیشه از حال هم باخبر بودند و هرگز یکدیگر را تنها نگذاشته بودند و این اولین باری بود که برای چنین مدت طولانی از هم دور شده بودند.

-عزیزم، پردیس جان! باور کن که من خیلی تلاش کردم تا با تو تماس بگیرم. حداقل که الان تماس گرفتیم می‌تونیم باهم صحبت کنیم.

-ولی باران این قرارمون نبود. تو نباید منو این همه از خودت بی‌خبر می‌داشتی. قبول کن که کارت اصلاً درست نبود.

-باشه قبول؛ اما به من بگو اگه از کرمچالت جا می‌موندی و تا کرمچاله بعدی چند سال نوری فاصله داشتی واقعاً چه ترفندی برای بازگشت به خونه تو ذهنت بود؟ آیا واقعاً استفاده از سیاهچاله مرکزی کهکشان برای دسترسی به یه کرمچاله جدید کار عاقلانه‌ای محسوب می‌شد؟ می‌خوام که صادق باشی و کاملاً صادقانه جواب بدی. اگر واقعاً این ریسک رو می‌کردی و با وجود همه خطراتی که انجام این کار برات داشت

انجامش می‌دادی، پس من هم باید بگم که کاملاً حق با توست و من سزاوار این لقبی که به من دادی هستم.

پردیس برای چند ثانیه ساکت شد و بعد با صدایی آرام که حاکی از پشیمانی او در به کار بردن آن جملات شدید و تهاجمی بود گفت:

-خودت جواب منو می‌دونی باران؛ اما به من هم حق بده که با همه اتفاقات اخیری که افتاده کمی ازت دلگیر باشم. خودت می‌دونی که قرارمون این نبود. ما قرار گذاشته بودیم که تحت هر شرایطی از حال هم بی‌خبر نمونیم؛ اما ...  
باران بلافاصله حرف‌های او را قطع کرد و گفت:

-اما چی؟ مگه خودت تونستی که با من تماس بگیری؟ مگه من می‌تونستم که باهات تماس بگیرم و این کارو نکردم؟ خودت می‌دونی که من طی این دو هفته تو چه شرایط بدی بودم. تازه خیلی چیزها هست که هنوز نمی‌دونی و باید با هم دربارش صحبت کنیم. با همه این حرف‌ها من فکر می‌کنم که خیلی عادلانه نیست که بخواهی منو بی‌معرفت خطاب کنی. من واقعاً تو تموم این مدت به فکر تو بودم. حتی تو سخت‌ترین شرایط.

پردیس که کم کم به حالت عادی بازگشته بود دیگر به شکایت از باران ادامه نمی‌داد و برای اینکه از او دلجویی کرده باشد سعی کرد تا با گفتن چند کلمه‌ای که همیشه هر دو در چنین مواقعی استفاده می‌کردند دوباره به فضای معمولی مکالمه خود بازگردند.

-آخه دوستم، باور کن که منم منظور بدی نداشتم. می‌دونی که خیلی دوستت دارم و بی‌خبر بودن ازت منو تو موقعیت بدی قرار میدی. مخصوصاً با شرایط حساسی که می‌دونستم تو در ماریانا با اون رو به رو میشی. من اصلاً تحمل اینو نداشتم که ببینم بهترین دوستم مثل یه سرباز لباس نظامی پوشیده و داره به جنگ عقرب و اژدها میره. می‌دونی من خیلی نسبت به تو غیرتی‌ام. خودتم اینو خوب می‌دونی، اصلاً بیا و همین حالا با من ازدواج کن. جوابت اگه هر چیزی غیر از «بله» باشه، مطمئن باش که خودم می‌کشمتم...!



جملات طنزی که از دهان پردیس خارج شد به قدری برای باران خنده‌دار بود که به ناگهان کنترل خود را از دست داد و شروع به خندیدن کرد و به دنبال آن پردیس هم از شدت خنده ریشه می‌رفت. آن‌ها معمولاً در شرایط بحرانی و بعد از اینکه می‌دیدند حرف‌های معمولی خیلی برایشان راهگشا نیست به این سبک و سیاق رو می‌آوردند و با گفتن جملات طنز بی‌ارتباطی که به کلی از موضوع اصلی فاصله داشت همه چیز را به تمسخر می‌گرفتند و بعد از خندیدن‌های طولانی و مداومی که اشک از چشمانشان جاری می‌کرد دچار حال خوبی می‌شدند که همه ناراحتی‌ها را از یادشان می‌برد و حالا هم به طور کاملاً ناخودآگاهی در حال استفاده از همین حربه بودند. در واقع آن‌ها از هیچ، شادی خلق می‌کردند و همیشه سعی می‌کردند تا تمام مسائل سخت و به ظاهر حل‌نشده‌ای را از این راه حل کنند و انصافاً هم که همیشه از این روش جواب گرفته بودند. آن‌ها تقریباً چند دقیقه‌ای را به طور ممتد در حال خندیدن با صدای بلند سپری کردند و بعد از اینکه دوباره به خود آمدند پردیس با لحنی جدی از باران درباره اتفاقات اخیر شروع به پرسیدن کرد. باران هم با همه وجود همه چیز را برای او تعریف کرد؛ اما تنها نکته ناگفته‌ای که به طور کاملاً غیرارادی قادر به بیان آن نبود، حسی بود که نسبت به پرهام پیدا کرده بود. او واقعاً قادر نبود تا درباره احساسی که نسبت به پرهام داشت واضح صحبت کند. گویی چیزی مانند احساس شرم مانع می‌شد تا این مسئله را بازگو کند، اما حتی زمانی که درباره سایر موضوعات با پردیس حرف می‌زد به ناخودآگاه این مسئله در ته ذهنش حضور داشت و از تمرکز او کم می‌کرد اما ظاهراً هنوز آمادگی این را نداشت که درباره آن با پردیس حرف بزند. او حتی درباره تئوری جدیدی که پروفیسور حسام درباره بارش‌های شهاب‌سنگی ارائه داده بود با او صحبت کرد و نظرش را در این باره پرسید، ولی آن مسئله آن قدر قابل تأمل بود که هیچ کدام نمی‌توانستند با اطلاعات موجود صریحاً درباره‌اش ابراز نظر کنند. به عقیده پردیس، حتی در صورت درستی تئوری پروفیسور حسام وی قادر به اثبات آن نبود و این کار را برای بررسی‌های بعدی بسیار سخت می‌کرد. پردیس و باران آن شب سه ساعت تمام به طور تلفنی با هم صحبت کردند و در تمام طول این مدت کوچک‌ترین احساسی از گذر زمان نداشتند. هر چند که آن دو هنوز تمایل داشتند تا به مکالمات

خود ادامه دهند اما ساعت از یک بامداد هم گذشته بود و باران مجبور بود به خاطر قرار ملاقاتی که فردای آن روز با پرهام و پروفیسور حسام داشت زودتر بخوابد. بالاخره آن‌ها باهم توافق کردند که به هر نحوی که شده هر هفته از طریق تلفن همدیگر را در جریان اموری که اتفاق می‌افتد قرار دهند. بعد از اینکه باران تلفن را قطع کرد با وجود اینکه احساس خواب آلودگی شدیدی او را فرا گرفته بود، اما بی‌اختیار در ته ذهنش همه اتفاقات آن روز را مرور می‌کرد. واقعاً زندگی عجیبی بود و به نظر هیچ چیزی قابل پیش‌بینی نبود. چیزهای زیادی بود که ذهنش را دائماً به خودش مشغول می‌کرد؛ اما به خوبی می‌دانست که باید با تک تک این مسائل رو به رو شده و آن‌ها را به سرانجام مقصود برساند. او دختری بود که به هر نحو ممکن مسیر خود را پیدا می‌کرد و این دقیقاً همان ویژگی‌ای بود که از پدرش به او رسیده بود.

فردای آن روز باران درست مقارن با طلوع آفتاب که با زاویه‌ای مایل بر چشمان او می‌تابید از خواب بیدار شد. او همیشه طلوع آفتاب را خیلی دوست داشت و برای او پرتو نور خورشید همیشه یک دنیای رؤیایی و پر از احساس را به ارمغان می‌آورد. قرار بر این بود که آن روز به اتفاق پرهام به خانه پروفیسور حسام بروند و درباره تئوری جدیدی که مطرح کرده بود گفتگو کنند. صدای به هم خوردن ظرف‌ها در آشپزخانه گویای این بود که مادر پیش از او بیدار شده و در حال تهیه صبحانه است. باران بعد از چند دقیقه‌ای که در رختخوابش غلت زد از جای خود بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-سلام مادر مهربونم. صبح روز قشنگ آفتابیت به خیر.

-سلام باران عزیزم. امیدوارم که خوب خوابیده باشی.

-ممنونم مادر. شب خوبی بود. فکر کنم که تا خود صبح یکسره خواب بودم. هر چند صحبت کردن با پردیس باعث شد که تقریباً تا نیمه‌های شب بیدار بمونم اما شب خوبی رو تو دنیای خواب سپری کردم. هر چند چیز زیادی از اون دنیا یادم نیست ولی به نظر دنیای آروم و بی‌سر و صدایی بود.



سپس با لبخندی به سمت مادر رفت و پیشانی او را بوسید. این رسم قشنگی بود که در خانواده آن‌ها وجود داشت. مادر هم برای اینکه جواب باران را داده باشد بوسه‌ای به صورت باران زد و در حالی که به او اشاره می‌کرد روی صندلی بنشیند به او گفت: عزیزم، می‌خواستم موضوعی رو یادآوری کنم که به نوعی مربوط می‌شه به حرف‌هایی که دیروز با پروفیسور مطرح کردید. البته اگه الان حوصلشو داری.

-بله مادر جان، حتماً، چرا که نه؟

-یادته که تقریباً یک سال پیش درست قبل از اینکه پدرت پروژه فعلی رو به عهده بگیره مدتی روی مقاله تو کار می‌کرد؟ یادت هست که تو از پدرت خواسته بودی تا درباره ماهیت ماده و انرژی تاریک یکسری اطلاعات در اختیارت قرار بده؟

-بله مادر.

-و یادته که طی بررسی‌هایی که تو و پدرت انجام داده بودید به این نتیجه رسیدین که دلیل رشد تصاعدی عالم قابل مشاهده، وجود انرژی تاریکه؟

-بله مادرم، می‌خوای به چیز خاصی اشاره کنی؟

-بله، ولی قبل از اون یک سؤال دیگه هم دارم، آیا هنوز به خاطر داری که پدرت بارها روی اثر دافعه انرژی تاریک در مقایسه با نیروی جاذبه تأکید کرده بود و همیشه این دونیرو رو به عنوان نیروهای متضاد معرفی می‌کرد؟

-بله مادر جون. همه این‌هایی که میگی یادمه. ولی میشه لطفاً بگی که منظورت از گفتن این حرف‌ها چیه؟ اون هم وقتی که هنوز صبحونه نخوردیم و مغزمون درست کار نمی‌کنه؟!

-بارانم، یکم حوصله داشته باش. می‌خوام با استفاده از این موضوعات به چیز خیلی مهمی اشاره کنم. فکر می‌کنم که به نوعی بتونیم جواب سؤال مهمی که دیروز تو و پرهام از پروفیسور حسام پرسیدین رو پیدا کنیم. درست از دیروز که شما این سؤالات رو از ایشون پرسیدین ذهنم به دنبال این بود که واقعاً چه جوابی برای این پرسش وجود داره و فکر می‌کنم که جواب این پرسش به نوعی از قبل توسط تو و پدرت داده شده. فقط باید کمی بیشتر و باحوصله به حرفهام گوش بدی.

باران که با شنیدن حرف‌های مادرش خیلی کنجکاو شده بود سریعاً از پشت صندلی‌ای که رو به روی مادرش نشسته بود بلند شد و به سمت دیگر میز رفت و در کنار مادرش نشست. معمولاً وقتی که مادر با این جدیت و اصرار حرف می‌زد چیزهای خوب و جالبی برای گفتن داشت.

چشم مادرم. حتماً. من سراپا گوشم. دوست دارم که بقیه حرفاتو بشنوم. به نظرم خیلی جالبه که من و پدر از قبل جواب این سؤال رو پیدا کردیم ولی خودمون ازش بی‌اطلاعیم.

بسیار خوب. پس خوب گوش کن. به فرض درست بودن تئوری پروفیسور حسام دلیلی برای عدم رؤیت بارش‌های شهاب‌سنگی و یا برخورد‌های سیارکی با زمین وجود نداره، چون اساس تئوری ایشون بر پایه اثر گرانشی سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌های سرگردانی هست که بر مدار زمین تأثیرگذار هستند. به فرض درستی این موضوع ما باید شاهد برخورد سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌هایی باشیم که در حال گذار از مدار زمین هستند، اما عملاً هنوز چنین چیزی رو مشاهده نکردیم. به نظر من این تنها می‌تونه یک جواب داشته باشه و اون دقیقاً مربوط به خاصیت اصلی انرژی تاریک میشه؛ چیزی که پدرت در بررسی‌های قبلیش به اون اشاره کرده بود. بزار یک کم واضح‌تر توضیح بدم. من فکر می‌کنم که ما در حال حاضر وارد قسمتی از فضای بین ستاره‌ای شدیم که به طرز عجیبی در تعاملات جدیدی با انرژی تاریک قرار داره. می‌دونی که خاصیت انرژی تاریک فراری دادن کهکشان‌ها و به طور کلی هر نوع ماده معمولیه. درست بر عکس گرانش که وظیفه جذب ماده معمولی رو بر عهده داره. سناریوی اصلی به این شکل قابل توضیحیه که علی‌رغم برخورد ماده و ضد ماده در این ناحیه که همه اتفاقات گرانشی رو درست مثل اون چیزی که پروفیسور حسام توضیح داده بود رقم می‌زنه، باید بگم که وجود مقادیری غیر قابل پیش‌بینی از انرژی تاریک باعث میشه که به طور کاملاً ناگهانی بخشی از ماده معمولی موجود در فضا درست در فواصلی که انتظار نمی‌ره حضور پیدا کنه و بر سایر مواد معمولی که در تیررس گرانشی اون قرار دارن تأثیر بزاره. به عبارت دیگه درست به همین دلیل نوسانات ناگهانی بین انرژی تاریک و ماده معمولی، بخشی از ماده معمولی که بنا به قانون





گرانش انتظار رویتش وجود داره در اثر تأثیر غالبی که انرژی تاریک بر نیروی جاذبه تحمیل می‌کنه قابل رویت نیست.

باران که با حیرت به آنچه مادر توضیح می‌داد گوش می‌کرد هنوز کاملاً از حرف‌های مادر سر در نیآورده بود. به نظر حرف‌های مادر کمی پیچیده‌تر از آن بود که او تحت آن شرایط قادر به درک آن باشد و چیز عجیب این بود که خود او و پدر میانی اولیه آنچه را که مادر در حال توضیح بود کشف کرده بودند. باران برای اینکه بتواند بیشتر از مسأله سر درآورد با نگاهی که حاکی از درخواست مجدد او برای توضیح بیشتر بود گفت:

-مادر خوب و عزیز من، می‌تونم ازت بخوام که اگه میشه دوباره اینو توضیح بدین؟ درسته که من کوچولوی دانشمند شمام، اما هنوز کوچولو هستم. درسته؟ اما بهت قول می‌دم تا وقتی بابا برگرده حسابی بزرگ بشم تا دیگه شرمنده پدر و مادر دانشمندم نباشم.

لحن باران مادر را که حالتی کاملاً جدی به خود گرفته بود تغییر داد و او را وادار به خندیدن کرد. باران آن کلمات را به طرزی شیرین و دوست داشتنی بیان کرده بود تا بتواند یک بار دیگر نظر مساعد مادر را برای توضیح بیشتر مسأله جلب کند. مادر با وجود داشتن شخصیت بسیار منعطف و مهربان گاهی اوقات نیز از کوره در می‌رفت و برای چند لحظه‌ای ترسناک می‌شد. برای همین باران سعی کرد تا از این حربه برای به دست آوردن دل مادر استفاده کند و اتفاقاً این شگرد به خوبی جواب داده بود. مادر همچنان که در حال خندیدن بود سعی می‌کرد تا خود را کنترل کند و برای دختر شیرین زبانش توضیحات کامل‌تری ارائه کند.

-عزیز دل مادر! هنوز هم همون کوچولوی دوست داشتنی منی. باینکه قراره به زودی در بهترین دانشگاه دنیا و به عنوان یک استاد افتخاری کارتو شروع کنی، اما هنوزم همون دختر کوچولوی شیطون خودمی و بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که باید دوباره بغلت کنم و بعدش راه رفتن رو بهت یاد بدم. آخ که تو، چه ناز کوچولوی شیرینی هستی؛ اما نازنین دانشمند کوچولوی مادر! تنها چیزی که الان احتیاج داری

اینه که فقط با دقت بیشتری به من گوش بدی. پس سعی کن که هر چیزی که پس دهند خاموش کنی و به چیزی غیر از این فکر نکنی. باشه دخترم؟

باران با تکان دادن سر مادر را تأیید کرد و با علاقه زیادی به او زل زد. انگار قرار بود تا در وجود مادر غرق شود. علاقه و محبت آن‌ها به همدیگر هرگز تمام شدنی نبود.

-بین عزیزم، برای این سناریو می‌تونیم دو بخش کاملاً مجزا در نظر بگیریم. مرحله اول مربوط به تقابل ماده و ضد ماده میشه. این موضوع بنا به محاسبات و پیش‌بینی‌های قبلی هر ۶۵ میلیون سال یک بار تکرار میشه. چیزی که تو و پدرت هم تو محاسباتتون بهش رسیدین و تئوری پروفیسور هربرگ هم اونو توضیح می‌ده. در اثر تقابل ماده و ضد ماده انفجارهای کاملاً قدرتمندی رخ میده که منجر به تغییر مدار حرکتی اجسام اطراف خودش میشه. اگر فرض بر این باشه که این انفجارهای بسیار قدرتمند با تغییر در مدار حرکت سیارات، اونها رو در مسیری قرار میدن که توانایی تأثیر و ایجاد تغییر در مدار حرکت سایر اجرام تأثیر پذیر از خودشون رو داشته باشند -که معمولاً هم همین طوره- اون وقت ما باید منتظر رویارویی با حجم عظیمی از خرده سیارک‌ها، سیارک‌ها، دنباله‌دارها، شهاب‌سنگ‌ها و حتی در مواردی سیاره‌های غول‌آسایی باشیم که از مسیر خودشون خارج شده و به سمت ما در حرکتند و این چیزی بود که دقیقاً در ۶۵ میلیون سال قبل اتفاق افتاد و موجب برخورد سیارک‌های زیادی با زمین شد که نهایتاً به انقراض گروهی دایناسورها و بسیاری از گونه‌های دیگه منجر شد؛ اما بخش دوم مربوط به این میشه که به فرض پذیرش وقوع چنین رخدادی که باید منجر به برخوردهای بسیار سنگین با زمین بشه چرا ما هنوز هیچ اثری از اونها مشاهده نکردیم؟ چرا اتفاقاتی که در زمان دایناسورها رخ داده برای ما تکرار نشده؟ اگر ما واقعاً هنوز به محدوده‌ای از فضا نرسیدیم که اثرات برخوردی اونها رو ببینیم پس چه چیزی باعث شده تا اثرات گرانشی سطح اقیانوس در اطراف چاله ماریانا به حدی کاهش پیدا کنه که باعث اون تغییر بزرگ در عملیات بشه؟

مادر با مطرح کردن این پرسش به ناگاه ذهن باران را به چیزی معطوف کرد که در واقع اساسی‌ترین بخش حرف‌های خودش بود. در واقع، با فهمیدن سؤال اصلی در این قسمت از سناریویی که او در حال تصویرسازی از آن بود باران به سمت مجهول اصلی



معادله که می‌بایست توسط آن‌ها پیدا شود هدایت می‌شد و این دقیقاً چیزی بود که مادر را واداشته بود تا به هر نحو ممکن موضوع را برای او شفاف‌تر کند. به عبارتی هدف مادر بیان این موضوع بود که چرا به فرض درستی تئوری پروفوسور حسام نتیجه حاصله آن چیزی نبود که می‌بایست به واسطه سایر قوانین و فرضیه‌های مرتبط و موجود پیش‌بینی می‌شد. تئوری پیشنهادی پروفوسور حسام با توجه به همه قوانین و شواهد موجود درست به نظر می‌رسید اما ظاهراً چیزی در این میان کم بود و یا حداقل آن‌ها قادر به درک آن حلقه مفقوده نبودند. ولی به‌رحال حرف‌های مادر باعث شده بود تا چیز جدیدی در ذهن باران شکل بگیرد. او حالا می‌دانست که باید به دنبال فهمیدن دلیلی باشد تا عدم رؤیت آنچه باید به وقوع می‌پیوست را توجیه کند. مادر جان! پس با این حساب همیشه این طور گفت که پروفوسور ابرهای سیاه توی آسمون رو دیده که در حال باریدن، ولی قادر نیست توضیح بده که چرا زمین خیس نیست!

بله. یک چیزی در این بین وجود داره که ما باید از اون سر در بیاریم. من شک ندارم که تئوری پیشنهادی ایشون قطعاً درسته و ما باید در این مسیر جلو بریم. این گفتگو باعث شده بود تا بار دیگر موتور جستجوی ذهن باران روشن شود و دوباره در ورای واقعیت‌های فیزیکی حرکت کند. دوباره سکوتی عجیب بر فضای ذهنی باران حاکم شده بود و انگار چیزی باران را به دنیای درونش فرا می‌خواند. ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود و ذهنش با سرعت عجیبی در حال پردازش بود. مادر به خوبی می‌دانست که در این حالت باران با چشمان کاملاً باز به یک خواب مغناطیسی شدید فرو می‌رود و باید منتظر شنیدن چیزهای جدیدی باشد. قوه تخیل باران آن‌قدر قوی بود که به محض داشتن انگیزه کافی به نتایج شگفت‌انگیزی می‌رسید و مادر به سبب تجربه زیاد حالتی که بارها از او دیده بود به خوبی با آن آشنایی داشت. بنا بر این تصمیم گرفت تا باران را به حال خود رها کند تا با جستجو در دنیای درون و تخیل‌اش به ایده‌ای که به دنبالش بود برسد. باران از لحظه‌ای که حرف‌های مادر را شنیده بود به حس و حالی که یک سال قبل با پدرش تجربه کرده بود بازگشت. روزهایی که پدر هنوز در کنارش بود و به او کمک می‌کرد تا مقاله‌های جنجالی‌اش را

بنویسد. به یاد می‌آورد که با چه دقتی درباره یافته‌های جدیدش با او صحبت می‌کرد و اطلاعاتی که یکی پس از دیگری با او در میان گذاشت باعث می‌شد تا آزادانه‌تر و با دید بازتری نسبت به موضوعاتی که در حال بررسی بود قضاوت کند. به خوبی به یاد می‌آورد که توضیحاتی که پدر درباره ماده و انرژی تاریخ می‌داد چقدر مسیر او را برای نوشتن مقاله‌هایش هموارتر می‌کرد. در آن حالتی که داشت حتی جزئیات حرف‌هایی که با پدر زده بود را می‌توانست مرور کند و انگار خودش را در مرکز خاطراتش و به طرز واضح و شفاف می‌دید که در حال بازی فیلم خاطراتش است. گویی آن چیزهایی که می‌دید از خود واقعی‌تری که قبلاً تجربه کرده بود نیز ملموس‌تر بودند. برای لحظه‌ای پدرش را دید که در حال توضیح دادن چگونگی پراکندگی انرژی تاریخ در فضای بین ستاره‌ای بود و با تأکید فراوان به او می‌گفت که این پراکندگی چگونه در فضای بین کهکشانی در حال تغییر است. او روی کاغذی که در دست داشت در حال ترسیم چگونگی این پراکندگی در بود. خیلی خوب می‌دید که پدر با اشاره نوک قلمی که در دست داشت سعی می‌کرد که جزئیات این موضوع را برای او تفسیر کند. او در حالی که در فضای مربوط به انرژی تاریخ خطوطی راه راه و موازی ترسیم کرده بود درصدد بود تا نقاط خاصی را که به صورت نقطه‌های کم‌رنگی کشیده بود به او توضیح دهد؛ اما دقیقاً همین بخش از خاطراتی که باران در حال مرور آن بود برایش بسیار عجیب بود، چرا که او به هیچ وجه نمی‌توانست به خاطر بیاورد که چیزهایی که پدر در حال گفتن به او بود را قبلاً تجربه کرده است. گویی که این بخش از حرف‌ها کاملاً جدید بود و در خاطرات قبلی او وجود نداشت. انگار اتفاقاتی رخ داده بود تا توجه باران به این جملات جدید جلب شود. انگار باران فهمیده بود که این بخش از رؤیایی که در آن به سر می‌برد در واقع به اتفاقات قبلی که او تجربه کرده بود مربوط نیست و به مجرد اینکه او در رؤیایش به این واقعیت پی برد انگار آن صحنه‌های واقعی و پررنگی که در آن حضور داشت شروع به کم‌رنگ شدن کرد و در کسری از ثانیه به شدت رنگ باخت و چیزی با سرعت او را از دنیای خیال به جهان فیزیکی همیشگی بازگرداند! به محض اینکه باران خودش را روی صندلی آشپزخانه دید دچار حالت عجیبی شد. احساس می‌کرد که رؤیایی که او در آن به سر می‌برده



چیزی فراتر از یک رؤیای معمولی بوده است. افسوس می‌خورد که چرا نتوانسته بود مدت بیشتری در آن رؤیا سیر کند. به نظرش او در حال فهمیدن چیزهای عجیبی بود. مخصوصاً اینکه به مرحله مرور چیزهایی رسیده بود که واقعاً قبلاً از زبان پدرش نشنیده بود؛ اما مرور آن حرف‌ها دوباره ذهن او را فعال کرده بود و انگار چیزی ذهن او را قلقلک می‌داد تا بیشتر درباره چیزهایی که شنیده بود فکر کند. ذهنش در ابتدای مسیر جدیدی قرار داشت که به نظر در افقی نه چندان دور به چیزهای جدیدی اشاره می‌کرد. باران همچنان در حال و هوای خود بود که با شنیدن صدای زنگ خانه دوباره به حالت عادی برگشت. ساعت روی دیوار به او پیغام می‌داد که زمان زیادی را در رؤیا سپری کرده است و زمان رفتن به‌سوی منزل پروفیسور فرا رسیده است. قطعاً پرهام پشت در منتظر آن‌ها ایستاده بود.

-سلام پرهام جان، ممنون که اومدی ولی باید بگم که متأسفانه باید کمی منتظر بمونی. باران تازه برگشته!

-روز بخیر. بله. حتماً می‌تونم منتظر بمونم، ولی منظورتون رو از اینکه باران تازه برگشته نفهمیدم؟

-اوه! معذرت می‌خوام. باید بهترتون توضیح می‌دادم. فکر کنم که بهتره خود باران به شما توضیح بده. می‌تونید تشریف بیارید داخل. باران می‌تونه منظور منو به شما توضیح بده و من هم می‌تونم تو فرصت پیش اومده آماده بشم. ضمناً اگه اشکالی نداره خودم به پروفیسور حسام زنگ می‌زنم و به ایشون تأخیرمون رو اعلام می‌کنم.

پرهام احساس می‌کرد مادر باران رفتار معماگونه و جالبی دارد اما ترجیح داد تا داخل شود و ماجرا را از زبان باران بشنود. آن‌ها به نظرش واقعاً خانواده جالبی بودند، چون همیشه چیزی برای سورپرایز داشتند. اما این بار هنوز نمی‌دانست که چه سورپرایز جدیدی در راه است. برای همین به محض اینکه وارد پذیرایی شد با دقت خاصی منتظر ماند تا چیز جدیدی ببیند. برای چند دقیقه‌ای نشست؛ اما هیچ خبری نبود. پرهام حدس می‌زد که باران باید در حال آماده شدن باشد که کمی تأخیر کرده است. برای همین تصمیم گرفت که کمی بیشتر صبر کند و سعی کرد تا در همان حالی که در گوشه‌ای از پذیرایی نشسته بود به موضوعاتی که قرار بود با پروفیسور مطرح کند

فکر کند؛ اما نمی‌توانست درست ذهنش را متمرکز کند. علاوه بر مسائل حل نشده بی‌شماری که درباره اتفاقات اخیر ذهن او را مشغول کرده بود فکر دیدن مجدد پدر و مادرش نیز به شدت او را در گیر کرده بود و ناخودآگاه ذهنش به دنبال یافتن راه‌حل مناسبی بود. با آن توفیق اجباری که پروفسور مهران برای او به ارمغان آورده بود، بازگشت دوباره به ایران و دیدن پدر و مادرش چندان آسان نبود. واقعاً گیج شده بود و حتی گاهی اوقات نمی‌توانست تشخیص دهد که اولویت با کدام یک از مسائلی است که با آن رو به روست.

ده دقیقه از ورود او گذشته بود و از هیچ کس خبری نشده بود و این به نظرش غیر عادی بود. همیشه عادت داشت که به محض ورود به خانه‌شان باران را ببیند که به گرمی به استقبال او آمده‌است و با لبخندی در حال خوشامدگویی به اوست؛ اما این بار خبری از باران نبود. تصمیم گرفت تا از جای خود بلند شود و سر و گوشی آب دهد. همین که چند قدمی به سمت اتاق باران برداشت متوجه در نیمه باز اتاق او شد و به همین دلیل تصمیم گرفت تا او را صدا کند و دوباره چند قدمی جلوتر رفت و به محض اینکه رو به روی اتاق باران قرار گرفت او را دید که روی تخت اتاقش دراز کشیده و با حالتی مبهوت به سمت بیرون نگاه می‌کند و انگار که با چشمان باز به خواب رفته است!

-باران! باران جان! حالت خوبه؟ چرا اینجا دراز کشیدی؟ صدامو می‌شنوی؟  
پرهام چندین بار او را صدا کرد و سعی کرد تا از او بپرسد که چه اتفاقی افتاده است، اما باران اصلاً چیزی نمی‌شنید. تصمیم گرفت تا مادرش را صدا کند و برای همین به سمت اتاق او رفت و با صدای بلند گفت:

-ببخشید، میشه لطفاً سریع‌تر تشریف بیارید؟ فکر می‌کنم که برای باران اتفاقی افتاده، ظاهراً اون اصلاً متوجه چیزی نمی‌شه و مثل مسخ شده‌ها فقط به نقطه‌ای خیره شده.

اما از مادر هم جوابی شنیده نمی‌شد. در اتاقش بسته بود و برای همین تصمیم گرفت که به در بکوبد تا وی را متوجه حضورش کند، ولی ظاهراً او نیز جواب نمی‌داد. برای لحظه‌ای ترسید و از اینکه مبدا برای هر دو اتفاقی افتاده باشد کمی وحشت‌زده شد.



بلافاصله در اتاق مادر را باز کرد و سراسیمه نگاهی به داخل اتاق انداخت اما هیچ کسی آنجا نبود. تصمیم گرفت که بیش از این معطل نکند و فوراً به سمت اتاق باران برگشت و دوباره او را صدا کرد اما باران همچنان در همان حالت قبلی و روی تخت دراز کشیده بود. دوباره او را صدا کرد؛ اما فایده‌ای نداشت. واقعاً نگران شده بود. برای همین به سرعت وارد اتاق شد و سعی کرد تا باران را از آن حالت درازکش بلند کند و به تخت تکیه دهد. باران حتی پلک هم نمی‌زد و این پرهام را شدیداً وحشت‌زده کرده بود. به سرعت از اتاق بیرون رفت و با لیوانی پر از آب برگشت و به صورتش پاشید. باران تکان شدیدی خورد و با حالتی که نشان از شوکه شدنش داشت پلک‌هایش را تکان داد و از جای خود بلند شد و به سرعت به سمت پنجره اتاق شروع به دویدن کرد. پرهام با دیدن حالت غیر عادی باران متوجه خطر احتمالی برخوردش با پنجره شد و با سرعت خودش را به او رساند و مانع از ادامه دویدنش شد. خوشبختانه پرهام به موقع دست به کار شده بود چرا که هر گونه غفلتی می‌توانست نتیجه ناخوشایندی به بار بیاورد. او واقعاً مانع از برخورد ناگهانی باران با شیشه‌های پنجره اتاق شده بود و از بروز یک فاجعه جلوگیری کرده بود. باران که همچنان در آغوش پرهام دست و پا می‌زد هنوز به حالت طبیعی خود برنگشته بود و پرهام سعی می‌کرد تا او را آرام کند و در همان حالی که با یک دست مانع از جلو رفتن باران به سمت پنجره اتاق شده بود سعی داشت تا با دست دیگرش لیوان آبی را که روی کمد کنار دیوار بود بر دارد. اصلاً فکر نمی‌کرد که در یک چنین موقعیتی قرار بگیرد. با هر زحمتی که بود خودش را به لیوان آب رساند و کاملاً آب درون لیوان را روی باران خالی کرد و سعی کرد تا او را به سمت بیرون از اتاق ببرد. باران یک بار دیگر تکانی خورد و ناگهان دست از تقلای مستمر و ناآگاهانه‌ای که برای رفتن به سمت پنجره داشت برداشت و کمی آرام گرفت و به ناگهان خود را در میان بازوان پرهام دید. برای چند ثانیه همچنان مبهوت بود و بعد باحالتی متعجب رو به پرهام کرد و نفس نفس زنان شروع به گفتن کلمات نامفهومی کرد. پرهام که متوجه حالت‌های غیرعادی باران بود او را به سمت اتاق پذیرایی هدایت کرد و سعی کرد تا بلکه بتواند با تغییر موقعیتش او را آرام کند و برای همین همچنان که او را همراهی می‌کرد به روی مبل نشاند.

-باران جان، اصلاً چیز مهمی نیست عزیزم، نترس و سعی کن تا با چند نفس عمیق خودت رو آرام کنی. اصلاً نگران نباش.

باران در حالی که همچنان نفس نفس می‌زد نگاهی به دور و بر خود انداخت و به نظر تازه متوجه اتفاقاتی که ارخ داده بود، شد.

سعی کرد تا چند نفس عمیق بکشد و بعد به سختی از پرهام خواست تا او را به کنار پنجره ببرد تا هوایی عوض کند. پرهام هم بی‌معتلی باران را از جایش بلند کرد و سعی کرد تا مطابق خواسته او رفتار کند و او را آهسته‌آهسته در حالی که هنوز در آغوش خود داشت به سمت پنجره بزرگی که در انتهای اتاق نشیمن رو به حیاط باز می‌شد برد. هوای بسیار خنک و مطبوعی در آنجا جریان داشت و بردن باران به آن گوشه از خانه فکر خیلی خوبی بود. باران را به آرامی روی صندلی نشانده و از او خواست که همچنان به کشیدن نفس‌های عمیق ادامه دهد و چون از برگشتن باران به حالت عادی اطمینان پیدا کرده بود فوراً به آشپزخانه برگشت تا دوباره برای او کمی آب بیاورد. پرهام بدون فوت وقت همچون دونده دو سرعت خود را به آشپزخانه رساند و بعد از برداشتن پارچ بزرگی که از آب خنک پر شده بود به سمت باران برگشت. هنوز باران در حال نفس زدن بود اما به نظر اوضاع تنفسش بهتر شده بود. رنگ پوستش که کاملاً قرمز شده بود داشت به حالت عادی برمی‌گشت و دیگر نفس‌های او مانند قبل بریده و کوتاه نبود. پرهام لیوان آبی به او داد و کمک کرد تا آن را بنوشد. خوشبختانه اوضاع باران بهتر شده بود و توانست لیوان را تا ته سر بکشد. پرهام سعی می‌کرد تا با او حرف بزند و از بهت و سکوتی که درگیرش شده بود خارج کند. برای همین از جای خود بلند شد و دستش را گرفت و او را به سمت بالکن برد تا روی صندلی راحتی که در آنجا قرار داشت بنشانند. باران هم به دنبال او به سمت بالکن راه افتاد. آن‌ها به محض اینکه به بالکن رسیدند مادر را دیدند که در وسط حیاط و در حالی که با یک دست در حال نوازش گلبگ‌های گل‌سرخ کوچکی بود، با تلفن حرف می‌زد. پرهام بلافاصله باران را روی صندلی نشانده و در کنارش به حالت دوزانو روی زمین نشست و همچنان که داستان باران را در دست داشت گفت:





-باران جان، فکر می‌کنم که حالت بهتر شده، درسته؟ به چیز دیگه‌ای احتیاج داری؟ هر چیزی که می‌خوای بگو و نگران نباش. من همین جا پیشت می‌مونم.

باران در حالی که چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شده بود داستان پرهام را به شدت در دستش می‌فشرد و سعی می‌کرد تا با نگاه کردن به پرهام از او تشکر کند. وجود پرهام در آن موقعیت قطعاً خیلی به او کمک کرده بود. باران همچنان که داستان پرهام را در دستش داشت و اشک می‌ریخت، با نگاهی ممتد به او خیره شده بود. نفس عمیقی کشید و با گوشه دستش اشک‌هایش را پاک کرد و رو به پرهام گفت:

-خیلی ممنونم ازت پرهام جان. نمی‌دونم که اگه اینجا نبودی چه اتفاقی برام می‌افتاد. اصلاً نمی‌دونم که چرا این حالت به من دست داد. هیچ وقت این طوری نشده بودم.

-باران جان، فکر می‌کنم که باید بیشتر از اینها مواظب خودت باشی. تو این مدت اخیر واقعاً تحت فشار بودی و من اینو می‌دونم که نبودن پدرت بیشتر از همه این‌ها اذیت کرده؛ اما باید کمی صبور باشی. ما حتماً می‌تونیم به کمک هم از همه این مسائل پیروز بیرون بیایم و مطمئن باش من تمام سعی و تلاشم رو برای راحتی تو و مادرت انجام می‌دم. دیگه اجازه نمی‌دم که این اتفاقات تکرار بشه.

باران با شنیدن این حرف‌ها احساس کرد پرهام با همه وجودش آنجاست تا از او مراقبت کند و وجودش برای او خیلی مهم است. حالا احساسی که از این بابت از او می‌گرفت از هر دارویی برای او قدرتمندتر بود. باران به‌نوعی در قلبش در حال تجربه چیزی بود که به هیچ زبانی قابل توصیف نبود و دلگرمی بزرگی او را فرا گرفته بود.

-باران عزیزم، چیزی که الان ازت می‌خوام اینه که همین جا بمونی و استراحت کنی. من خودم با پروفیسور تماس می‌گیرم و قرارمون رو به تاخیر میندازم. لازم نیست نگران چیزی باشی.

باران در حالی که عاشقانه به او می‌نگریست به آرامی گفت:

-نه پرهام جان. من حالم خوبه اصلاً نگران نباش. اون فقط یک شوک زودگذر بود. الان خیلی بهترم. می‌تونم بگم حالا که اینجایی واقعاً عالیم. از اینکه همیشه از من حمایت می‌کنی بی‌نهایت ممنونم. پدر مطمئناً با فهمیدن این موضوع خیلی خوشحال

میشه که در نبودش ما رو به فرد مطمئنی چون تو سپرده. من واقعاً نمی دونم به چه زبونی ازت تشکر کنم.

پرهام با شنیدن این حرف‌ها مانند پسر بچه‌ای خجالتی سرش را پایین انداخت و با حالتی که نشان از احساس متقابل او به باران داشت گفت:

من هم از اینکه کنار توام خیلی خوشحالم. خیلی خوشحالم از اینکه می‌تونم بهت کمک کنم و در کنارش خیلی چیزها رو یاد بگیرم. چیزی که تو و خانواده‌ت به من یاد دادین خیلی خیلی نسبت به کارهای کوچیکی که من انجام می‌دم ارزشمند تره. تو و مادرت باعث شدین تا من یه بار دیگه عشق رو تجربه کنم و بعد از هشت سال دوری از خانواده‌م تصمیم بگیرم تا دوباره با اونها رابطه برقرار کنم و این برای من چیز کمی نیست. مطمئن هستم که هیچ کس جز تو و مادرت نمی‌تونست فکر برگشت به خانواده‌م در وجودم تقویت کنه. از این بابت خودم رو همیشه مدیون شما می‌دونم؛ و از همه این‌ها مهم‌تر ...

پرهام برای لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و بعد سرش را بلند کرد و دوباره گفت:

از همه این‌ها مهم‌تر حس خوبیه که حضور تو در من به وجود آورده. باران شاید نباید اینو الان می‌گفتم، ولی فکر می‌کنم حضور تو باعث شده تا من بتونم جوانه‌های امید رو تو قلبم زنده کنم و با فکر کردن به تو به احساسی می‌رسم که هرگز در زندگیم نداشتم. نمی‌دونم، اما شاید اتفاق امروز بهونه‌ای بود تا من بتونم این حرف‌ها رو بهت بگم. من واقعاً احساس می‌کنم که بودن در کنار تو می‌تونه خیلی خوشحالم کنه. احساس متفاوتی که هرگز تا حالا در زندگیم نداشتم و اون همین احساس طراوت و امیدیه که تو به من دادی!

باران که با شنیدن این حرف‌های ناگهانی پرهام به شدت منقلب شده بود نمی‌دانست که باید چه بگوید. انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود و تمام چیزهایی را که برای گفتن به پرهام در خودش انبار کرده بود از زبان او و درباره خودش شنیده بود! احساس می‌کرد که جریان عظیمی از شادی در درونش فعال شده‌است و او را به اوج می‌برد! واقعاً بهتر از این نمی‌شد که آن‌ها حرف‌هایشان را به هم زده بودند، آن هم در موقعیتی که هرگز فکرش را نمی‌کردند!



-پرهام عزیزم، من هم نمی‌دونستم که چطور باید این حرف‌ها رو به تو بگم. مدتی بود که دائماً در ذهن و قلبم به تو فکر می‌کردم و سعی داشتم تا درباره تو بیشتر بفهمم. اگر چه از همون ابتدا احساس خوبی که با دیدن تو در من جوونه زده بود این نویدو به من می‌داد که بالاخره فردی که باید در زندگی باهش رو به رو می‌شدم رو پیدا کردم؛ اما به نظر برام کمی سخت بود تا حتی با خودم در این باره بیشتر فکر کنم. احساسی که من به تو دارم دقیقاً برای من حالتی رو تداعی می‌کنه که من در پدر و مادرم می‌بینم و این بیشتر از هر چیزی باعث میشه تا بهش اعتماد کنم. به نظرم تو به اندازه‌ای که من فکر می‌کنم لایق و شایسته‌ای و مطمئن هستم که خانواده من هم همین احساس رو نسبت به تو خواهند داشت. خوشحالم که این اتفاق ناگهانی باعث شد تا من بتونم حرف‌هایی رو که مدت‌ها بود نمی‌دونستم که چطور باید به تو بگم به زبون بیارم. چیزی که می‌خوام بهت بگم اینه که احساس درونم تو رو کاملاً پذیرفته و من از بودنت بی‌نهایت خوشحالم!

پرهام در تمام مدتی که باران در حال حرف زدن بود به چشمان او خیره شده بود. بغض سنگینی او را در بر گرفته بود و نمی‌توانست هیچ حرفی بزند. باورش نمی‌شد که هر آنچه در دلش می‌اندیشید اتفاق افتاده باشد. اگر چه او در ابتدا سعی کرده بود تا با کمک منطق و تفکر محکمی که از خود سراغ داشت این موضوع را به گونه‌ای عقلانی کنترل کند، اما واقعاً نتوانسته بود آن طوری که برنامه‌ریزی کرده بود مسئله را پیش ببرد و به نوعی از این بابت خوشحال هم بود، زیرا می‌دانست همه آنچه می‌خواست در چشم به هم زدنی اتفاق افتاده است و این اولین باری بود که از اینکه هیچ چیزی بر اساس برنامه‌اش پیش نرفته بود، ناراضی نبود.

احساسی که او در آن لحظات تجربه می‌کرد با هیچ حرف و سخنی قابل بیان نبود و درست در مقابلش و به فاصله چند سانتی‌متری، باران هم در حال تجربه احساسات کاملاً مشابهی بود. هر دو آن‌ها واقعاً به آنچه احساس می‌کردند ایمان کامل داشتند و می‌توانستند که صحت این موضوع را با تمام وجود درک کنند. پرهام که دیگر قطرات اشک به او امان نمی‌داد دستان باران را با قدرت تمام می‌فشرد و در حالی که همچنان دوزانو در مقابل او نشسته بود او را به آغوش کشید. این کار پرهام بیش از پیش باران

را احساسی کرد و او نیز بی‌اختیار قطرات اشک خود را روانه صورت پرهام کرد و با تمام وجود دست‌های او را گرفت. یک اتفاق کاملاً غیر منتظره باعث شده بود تا نتیجه‌ای به مراتب غیر منتظره تر به وجود بیاورد و آن‌ها را در شرایطی رو در روی همدیگر قرار داده بود تا حرف‌های نگفته خود را در چشم به هم زدنی بازگو کنند! حالا دیگر هر دو سبک شده بودند و اشک‌های رفته از چشمان سنگینی اتفاقات چند روز گذشته را با خود برده بود. پرهام اشک‌های صورت باران را با دستمالی که از جیبش درآورده بود خشک کرد و باران به جبران همه کارهایی که پرهام برای او کرده بود از روی صندلی بلند شد و پیشانی او را بوسید و با لبخندی رو به روی او ایستاد. واقعاً باور کردنی نبود. درست در طی چند دقیقه و از دل یک ماجرای عجیب و دوست نداشتنی، پیوند عاشقانه‌ای متولد شده بود که قابل توصیف نبود، درست مثل همه اتفاقات دیگری که در حال وقوع بود! حالا دیگر هر دو مطمئن بودند که همه احساساتی که برای مدت‌ها در درونشان رژه می‌رفت درست و واقعی بوده و باید مراحل تازه‌ای از این اکتشاف را شروع کنند. پرهام که دیگر نمی‌توانست چشم از چشمان باران بردارد در حالی که همچنان آتش محبت از درونش زبانه می‌کشید او را عاشقانه در آغوش کشید. آن‌ها نمی‌دانستند که چه چیزی در اطرافشان در حال جریان است، اما تنها چیزی که می‌توانست به هر دوی آن‌ها آرامش دهد آغوشی بود که به واسطه عشق برایشان مهیا شده بود. پرهام با لطف و محبت خاصی به چشمان باران نگاه می‌کرد و باران هم به اشتیاقی که در او وجود داشت به خوبی واقف بود. بی‌تردید احساس عجیبی که هر دو در حال تجربه کردن بودند همان نیرویی بود که آن‌ها را به سمت هم می‌کشید.

مادر همچنان در حال صحبت با تلفن بود. بیست دقیقه‌ای می‌شد که مشغول صحبت بود و در گوشه‌ای از حیاط همچنان می‌چرخید. ظاهراً او فراموش کرده بود تا برای رفتن به خانه پروفیسور آماده شود. چهره او کمی در هم کشیده بود و او را غرق در فکر نشان می‌داد. آرام آرام از پله‌های کوتاه جلوی خانه بالا آمد و به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد. به محض ورود به اتاق نشیمن پرهام را دید که در حال حرف زدن با باران روی بالکن ایستاده است و هنوز متوجه حضور او نشده است. کمی مردد بود و



نمی‌دانست که چگونه باید درباره اتفاقی که افتاده بود صحبت کند. بی‌اختیار روی صندلی‌ای که رو به روی بالکن بود نشست و به فکر فرو رفت. اوضاع پیچیده‌ای بود. حضور مهران می‌توانست برای او کمک بزرگی باشد و از سنگینی باری که بر دوشش بود بکاهد؛ اما فعلاً همه چیز به شکل دیگری رقم خورده بود. واقعاً کلافه بود و نمی‌دانست که باید چکار کند. این اولین باری بود که تا این حد احساس تنهایی و بلا تکلیفی می‌کرد. سرش را بلند کرد تا از جا بلند شود و لیوان آبی بنوشد. باران را دید که مستقیماً به او خیره شده و در حال آمدن به سمت اوست.

-مادر جان، اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر ناراحت و پریشون به نظر می‌آیی؟  
مادر در حالی که ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد سعی کرد تا مثل همیشه او را در آغوش بگیرد. پرهام نیز با دیدن آن منظره به سمت آن‌ها آمده بود. گویی او هم متوجه پریشانی حال مادر شده بود.

-دخترم، باید درباره مطلبی باهات صحبت کنم. ازت می‌خوام صبور باشی و فقط گوش کنی. باشه بارانم؟

باران که با شنیدن این جملات انگار که روح از بدنش کشیده شده باشد تنها توانست سری تکان بدهد و با چشمانش ادامه حرف‌های مادر را جویا شد. به نظر او می‌بایست منتظر شنیدن چیزهای ناخوشایندی می‌بود.

-مادر بزرگ ظاهراً اصلاً حالش خوب نیست. باید خیلی زود برگردم.  
باران با شنیدن نام مادر بزرگ قلبش تیر کشید و تنها توانست نام او را به سختی تکرار کند و توانایی گفتن هیچ کلمه‌ای را نداشت.

-مادر بزرگ...؟

-چند دقیقه پیش بود که خاله نوشین به من زنگ زد. ظاهراً دچار حمله مغزی شده. فعلاً تو کماست. در حال حاضر دکتر معالجش نمی‌تونه درباره وضعیت سلامتی‌ش نظری بده. باید برای جواب نهایی با تیم پزشکی مشورت کنی؛ اما ظاهراً اوضاع اصلاً خوب نیست. فکر می‌کنم که باید با اولین پرواز برگردم.

باران با شنیدن این حرف‌ها واقعاً شوکه شده بود و نمی‌دانست که باید چکار کند. تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که کنار مادر به زمین نشست و مات و مبهوت به

او خیره شد. پرهام هم که همه حرف‌های آن‌ها را شنیده بود سعی کرد تا آن‌ها را آرام کند و به فکر چاره‌ای باشد. برای همین کمی نزدیک‌تر رفت و گفت:

-ببخشید که این سؤال رو می‌پرسم، اما میشه با پزشکش صحبت کنم؟ من اینجا دوستان زیادی دارم که می‌تونن به مادرتون کمک کنن. فقط لازمه که اطلاعات پزشکی ایشون رو داشته باشیم.

مادر که سعی می‌کرد بر خودش کنترل بیشتری داشته باشد از جای خود بلند شد و به سمت پنجره اتاق پذیرایی که مشرف به حیاط بود رفت و آهسته گفت:

-ممنونم پرهام جان. حتماً.

و بعد همچنان که اشک از چشمانش سرازیر شده بود به سمت بالکن رفت و به محض رسیدن به بالکن هق هق گریه‌هایش بلند شد. واقعاً تحمل این موضوع برایش آسان نبود. باران با دیدن این صحنه در حالی که به شدت متأثر شده بود از جای خود بلند شد تا به سمت مادر برود. در همین حال پرهام با حرکتی سریع دستش را گرفت و اشاره کرد که او را به حال خود بگذارد. مادر احتیاج داشت تا کمی با خود خلوت کند. باران که همچنان در تقلای رفتن بود بار دیگر با اشاره پرهام آرام گرفت و همان جا ایستاد اما نتوانست اشک‌های خود را کنترل کند و مانند کودک خردسالی که از مادرش دور مانده باشد شروع به گریستن کرد. حال عجیبی بود. در زمانی کمتر از یک ساعت او چندین بار گریستن را تجربه کرده بود. این همه تغییر و حادثه در این مدت کم بی‌گمان می‌توانست هر اراده‌ای را سست و دچار خستگی و اضمحلال کند. مخصوصاً حالا که پدر هم در اوج این اتفاقات پی در پی در کنارشان نبود. پرهام دوباره با گوشه آستینش اشک‌های باران را خشک کرد. گویی تقدیر تصمیم داشت تا مرتباً آن‌ها را میان غم و شادی آزمایش کند. همچنان که مادر روی بالکن می‌گریست باران مانند ابر بهاری در آغوش پرهام اشک می‌ریخت و چشمش به دنبال او بود. در این میان تنها پرهام بود که واقعاً نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد. تصمیم گرفت تا برای دقایقی در همان وضعیت بماند. او یاد گرفته بود که گاهی وقت‌ها سکوت بهترین داروست. قطعاً باران و مادر احتیاج داشتند تا آن اشکها را خالی کنند و تا آن موقع پرهام می‌توانست حداقل نقش یک تکیه‌گاه را برایشان بازی کند. تکیه‌گاهی که



خود در معرض حوادث و طوفانی سخت بود اما مجبور شده بود که خم به ابرو نیاورد و استقامت کند. درست مانند همه سال‌های زندگی‌اش؛ اما این بار برای این سکوت و استقامت دلیلی تازه داشت و همین او را صبور و مقاوم نگه می‌داشت.

چند دقیقه بعد در حالی که مادر آرام‌تر شده بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد به سمت آن‌ها آمد. به نظر حالا وضعیت بهتری داشت. باران همچنان به پرهام تکیه داده بود و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و به آرامی اشک می‌ریخت. پرهام اگر چه گریه نمی‌کرد ولی در درونش آشوبی بود. مادر به آهستگی به پرهام اشاره کرد که حرفی نزنند و بگذارد تا باران در همان وضعیت بماند؛ اما دقیقاً در همان لحظه انگار چیزی باران را متوجه مادر کرد. سرش را بلند کرد و با دیدن او که آرام‌تر به نظر می‌رسید کمی روحیه گرفت و به سمت او رفت. مادر با نگاهی مطمئن سعی داشت تا او را دلداری دهد و برای همین با لبخندی او را در آغوش گرفت و گفت:

-آه عزیزم! اصلاً فراموش کردم که بگم. پروفیسور حسام به من خبر داده که جلسه امروز رو فراموش کنیم. اون باید برای مشورت با همکاراش به ناسا بره. ظاهراً خبرهای جدید و خوبی از طرف گروه تحقیقاتی ماریانا و همین طور ایستگاه فضایی رسیده؛ اما هنوز تا نتیجه نهایی باید منتظر بمونیم. به نظرم همه چیز بر طبق پیش‌بینی‌های شما درست از آب در اومده. شکاف ماریانا کاملاً مسدود شده و جریانات میدان مغناطیسی در حال برگشتن به حالت طبیعی‌ه. این خبر خوبی برای همه ماست. مگه نه؟

باران بار دیگر مادر را با تمام وجود در آغوش گرفت و بوسید. غم سنگینی که در دل او بود با شنیدن این خبر کمی فرو نشست. لاقلاً خطر نابودی دسته جمعی نژاد بشر آن‌ها را تهدید نمی‌کرد. در همان حالتی که در آغوش مادر بود به پرهام که خیره به چشمان او می‌نگریست لبخندی زد و آرام شد.

-بله مادر جان. خبر خیلی خوبی بود. هر چند که هنوز موضوع انحراف محاسباتی ما به جای خودش باقیه اما واقعاً مهم بود تا به درستی نتایج عملی پروژه ماریانا مطمئن بشیم؛ اما ...

باران چند لحظه‌ای سکوت کرد. انگار چیزی مانع از ادامه حرف‌های او شد.

-اما چی مادر جان؟ بگو عزیزم.

باران که هنوز نمی‌توانست درباره چیزی که می‌خواست به زبان بیاورد تصمیم بگیرد با نگاه‌هایی مردم سکوت کرد. پرهام که درست رو به روی باران ایستاده بود با اشاره سر به او فهماند که حرفش را ادامه بدهد. باران با دیدن این حرکت پرهام انگار که نور امیدی در درونش تابیده بود، مصمم شد و گفت:

اما چیزهای زیادی هست که ما باید در حال حاضر دربارش حرف بزنیم. قبل از هر چیزی باید به مسئله مادر بزرگ رسیدگی کنیم.

قطعاً باید راه‌حلی برای این موضوع پیدا کنیم. من فکر می‌کنم که پرهام جان بتونه در این باره به ما کمک کنه. نباید به هیچ عنوان فرصتی رو از دست بدیم. پرهام جان، به نظر شما با توجه به زمان کمی که داریم بهترین راه‌حل چیه؟

پرهام کمی مکث کرد و در حالی که سعی داشت تا همه ذهنش را برای یافتن راه‌حلی که بشود به مادر بزرگ کمک کرد متمرکز کند گفت:

قبل از هر چیزی باید درباره اوضاع دقیق ایشون اطلاعات کاملی به دست بیاریم. من در اینجا دوستان خوبی دارم که میشه با مشورت اونها به بهترین راه حل رسید. اگه بتونیم که یک تماس تلفنی با پزشک معالجش برقرار کنیم اون وقت میشه درباره تصمیم نهایی که باید گرفت صحبت کرد. ولی قبلش به من اجازه بدید تا با یکی از دوستانم که پزشک خیلی مشهوریه صحبت کنم.

و بلافاصله مشغول گرفتن شماره یکی از دوستانش شد. مدتی بود که با دکتر رامین تماس تلفنی نداشت. آن‌ها سالیان طولانی بود که همدیگر را می‌شناختند. تقریباً هشت سال قبل و در یکی از همایش‌هایی دانشجویان ایرانی مقیم امریکا با هم آشنا شده بودند و از آن به بعد مرتباً با هم در تماس بودند؛ اما این اواخر به‌واسطه حضور دائمی پرهام در پروژه‌های مختلف ناسا نتوانسته بودند که مانند گذشته خیلی با هم در ارتباط باشند و تنها چند بار از طریق تماس‌های تلفنی جویای احوال هم شده بودند. از طرف دیگر دکتر رامین که فردی بسیار کارآمد و توانا بود به‌عنوان یکی از اعضای تأثیرگذار هیات مدیره بیمارستان مرکزی نیویورک انتخاب شده بود و همین موضوع بر مشغله‌های کاری او بیش از گذشته افزوده بود تا در کنار درگیری‌های





دائمی که پرهام با پروژه‌های اخیر خود داشت دلیل دیگری برای بی‌خبری آن‌ها از یکدیگر شده باشد.

پرهام چندین بار سعی کرد تا با او تماس بگیرد، اما امکان پذیر نبود. ظاهراً دکتر رامین به هیچ وجه پاسخ نمی‌داد. آن‌ها زمان زیادی نداشتند تا منتظر بمانند و برای همین پرهام شماره یکی دیگر از دوستانش را که در واقع پزشک معالج پروفیسور حسام بود گرفت. دکتر جرارد از زمانی که برای مداوای پروفیسور مهران که در اثر یکی از آزمایش‌های مربوط به شتاب دهنده ذرات در نیویورک مجروح شده بود با پرهام سابقه آشنایی داشت و به نوعی از دوستان مشترک آن‌ها به شمار می‌رفت. به نظر پرهام او نیز گزینه خیلی خوبی بود تا بتواند در این موقعیت بسیار حساس به آن‌ها کمک کند. پرهام همچنان منتظر بود تا دکتر جرارد به تلفنش جواب دهد؛ اما خبری از او نبود. بعد از چندین بوق ممتد تلفن به طور اتوماتیک به روی پیام‌گیر رفت و پرهام مجبور شد تا پیغامی فوری برای او بگذارد و منتظر پاسخ شود. گزینه‌های دیگری نیز در ذهن پرهام وجود داشت تا در این باره با آن‌ها صحبت کند. پرهام که به دلیل پشت خط ماندن زیاد خونسردی خود را از دست داده بود بلند شد و به بیرون رفت. درست در لحظاتی که نیاز داشت تا با کسی صحبت کند هیچ کس پاسخگو نبود و از این بابت کمی عصبی شده بود.

باران که هنوز به مادرش تکیه داده بود و دستانش را محکم گرفته بود سعی می‌کرد تا او را دلداری دهد. این اولین باری بود که آن‌ها بدون پدر و در چنین موقعیت سختی قرار داشتند اما جای شکرش باقی بود که پرهام در آن لحظات طاقت فرسا مانند فرشته‌ای حاضر بود و برای آن‌ها قوت قلب بزرگی محسوب می‌شد. مادر با دیدن تماس‌های مکرر و بی‌نتیجه پرهام تصمیم گرفت که بیش از این وقتش را تلف نکند و با لحنی که سعی داشت خود را آرام نشان دهد به باران گفت:

-دختر عزیزم، فکر می‌کنم که باید در اولین فرصت ممکن برم پیش مادر بزرگ. اون قطعاً به من احتیاج داره. چیزی که ازت می‌خوام اینه که اینجا بمونی و براش دعا کنی. نباید بیش از این وقت رو تلف کرد. میرم که چمدونم را ببندم دختر عزیزم.

باران که با شنیدن این حرف انگار دنیا بر سرش خراب شده بود با کوهی از اندوه و در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت:

-ولی مادر، من نمی‌تونم تو این وضعیت اینجا تنها بمونم. هر اتفاقی که بیفته ترجیح می‌دم که در کنار شما و مادر بزرگ باشم. ضمناً شما حتماً به کمک من احتیاج پیدا می‌کنین و موندن من در این شرایط هیچ نتیجه‌ای نداره. خواهش می‌کنم که اجازه بدین من هم با شما بیام.

-دخترم، من احساس تو رو می‌فهمم و می‌دونم که بودند در کنارم چقدر می‌تونه امیدبخش باشه. ولی می‌دونی که ممکنه هر لحظه پروفیسور حسام و بقیه به کمک تو احتیاج داشته باشن. به علاوه، احتمال این هست که پدرت اون پروژه را به‌زودی به اتمام برسونه. می‌دونی که اون برای دیدن ما لحظه شماری می‌کنه، پس خواهش می‌کنم که به حرف مادرت گوش کن و اینجا بمون. این بهترین کمکیه که می‌تونی به من بکنی. قول می‌دم که به‌زودی همه چیز مثل قبل بشه. فقط به من اعتماد کن و اینجا بمون و با همه قلبت برای مادر بزرگ دعا کن.

باران با دیدن اشک‌های مادر دیگر توانایی اصرار کردن نداشت و با اینکه عمیقاً و از ته قلبش ترجیح می‌داد تا در کنار او و مادر بزرگ باشد مجبور شد تا به خاطر او هم که شده بیش از این اصرار نکند و سر به دست تقدیر بسپارد. چشمانش برای چندمین بار در طی یک روز تجربه بارانی شدن را پشت سر می‌گذاشت و قلبش به طرز بی‌سابقه‌ای می‌تپید و با تمام وجود از خدا می‌خواست تا همه چیز را با قدرت توانمند خود به سامان برساند. مادر بوسه‌ای بر پیشانی او زد و بلند شد تا به اتاقش برود و مقدمات سفر را فراهم کند. واقعاً لحظات ناخوشایندی بود که در این مدت کوتاه بارها برای او تکرار شده بود. برای باران که زندگی‌اش در پدر و مادرش خلاصه می‌شد تحمل دوری از هر دوی آن‌ها کار چندان ساده‌ای نبود؛ مخصوصاً که مادر بزرگ هم در آن حالت ناخوشایند و بلا تکلیف قرار داشت. با همه حجم غمی که در حال تجربه کردنش بود، اما چیزی در ته قلبش هنوز روشن بود و به وجود روزنه‌هایی از نور گواهی می‌داد. شاید وجود پرهام دلیل این روزنه‌های نورانی بود.



پرهام با حالتی برافروخته وارد اتاق نشیمن شد و باران با چهره‌ای نگران به سوی او رفت و بدون اینکه مستقیماً چیزی بپرسد با چشمانش از او خبرهای جدیدی را جویا شد. پرهام سعی کرد تا روی یکی از صندلی‌ها بنشیند اما ناگهان ترجیح داد تا به سمت آشپزخانه برود تا گلوبی تر کند. بدون اینکه حرفی بزند به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی را برداشت و دوباره به سمت باران برگشت و مقابلش نشست و با نیم‌نگاهی که حاکی از بیان تلاش‌های بی‌ثمرش برای برقراری ارتباط با دوستانش بود به باران فهماند که باید همچنان منتظر بمانند و بلافاصله از شدت تشنگی لیوان را سر کشید. باران که مبهوت و بی‌اختیار به پرهام خیره شده بود نمی‌دانست که باید چه بگوید و فقط سعی می‌کرد تا کنترل خود را حفظ کند و این آرامش را به پرهام انتقال دهد. لبخندی به لب آورد و سعی کرد تا آتش عشقی که از ساعتی پیش بینشان فعال شده بود را یادآوری کند و برای همین با سادگی و محبت تمام به چشمان پرهام خیره شد. گویی که این تنها مرهمی بود که در آن شرایط نابسامان برای زخم‌های تازه سر باز کرده آن‌ها کارآمد بود. پرهام که متوجه نگاه‌های خیره و معنی‌دار باران شده بود سعی کرد تا دست‌هایش را بگیرد و برای چند ثانیه‌ای از همه چیز دور شود. گرمایی که از دستان باران به او می‌رسید واقعاً او را آرام می‌کرد و این بهترین چیز برای هر دوی آن‌ها بود تا کمی از آن همه فشار و استرس فاصله بگیرند. بعد از چند لحظه باران و پرهام در حالی که ضربان نبضشان بالا گرفته بود، در دریایی از فراموشی شناور بودند و رؤیایی عمیق آن‌ها را به هم فرا می‌خواند و در حال تجربه احساس عجیبی بودند!

صدای تلفن پرهام هر دو را از رؤیای شیرینی که در آن شناور بودند بیرون کشید. پرهام بلافاصله به گوشی تلفنش نگاه کرد. ظاهراً پرنده شانس به سراغشان آمده بود. دکتر جرارد در آن سوی خط تلفن انتظار او را می‌کشید.

-آه جناب پرهام! خوشحالم که صداتون رو می‌شنوم. چه خوب شد که امروز به من زنگ زدید چون متأسفانه ممکن بود تا مدت نامعلومی نتونم دوباره صدای گرم شما رو بشنوم.

-دکتر جرارد، ممنونم که با من تماس گرفتید. بی‌صبرانه منتظر تماس‌تون بودم. باید موضوع مهمی را باهاتون مطرح کنم؛ اما متوجه منظور شما از کلام آخرتون نشدم. چه چیزی باعث میشه که من از همراهی و صحبت با دوست عزیزمی مثل شما محروم بشم؟

-جناب پرهام، ظاهراً از زمانی که از پروژه‌های کاری فاصله گرفتید از خیلی چیزها بی‌خبرید، ولی در جواب سوالتون باید بگم که من به همراه تیم پزشکی دانشگاه سانفرانسیسکو برای مدت نامشخصی از طرف ناسا احضار شدیم، البته این موضوع باید بین خودمون بمونه. چون ظاهراً قراره که ما به یک پروژه فوق‌سری که دوست عزیزمون پروفیسور مهران رهبریش می‌کنه ملحق بشیم. فکر می‌کردم که شما از این موضوع اطلاع دارید!

-نه جناب دکتر جرارد، من از همه چیز بی‌خبرم. مدتی که ترجیح دادم تا از هیجان‌نازیادی که در این اواخر تجربه کردم فاصله بگیرم؛ اما با توجه به چیزی که گفتید یعنی شما از فردا در بیمارستان سانفرانسیسکو نیستید؟

-در واقع از امروز جناب پرهام، چون من همین حالا در حال رفتن به مقر ناسا هستم و به همین دلیل به محض اینکه پیغام شما رو دیدم، تصمیم گرفتم باهاتون تماس بگیرم. ظاهراً شما کاری با من داشتید، درسته؟

- بله.

- خب، اگه کمکی از دست من بر میاد حتماً خوشحال میشم که بتونم انجامش بدم. جناب جرارد، می‌خواستم که اگه امکانش باشه از نظر تخصصی شما درباره یکی از بیمارانی که از دوستان نزدیکمه باخبر بشم. ایشون به طور ناگهانی دچار حمله مغزی شده و متأسفانه در حالت کما به سر می‌برن و در حال حاضر در ایران هستن که این مسئله رو برای معالجه و اقدامات درمانی احتمالی بسیار پیچیده‌تر می‌کنه. ولی ظاهراً با شرایط موجود امکانش نیست که بتونیم این موضوع رو از طریق شما پیگیری کنیم. -واقعاً بابت این موضوع متأسفم؛ اما چرا از طریق دوستان مشترکمون این کار رو انجام نمی‌دید؟ تا جایی که من می‌دونم پروفیسور رامین یکی از بهترین افرادی که می‌تونه بهتون کمک کنه. ایشون واقعاً یکی از بهترین‌هاست و خبر خوب هم اینکه برای



مدتی هست که به کشورتون برگشتن. پیشنهاد می‌کنم که حتماً از طریق ایشون مسئله رو دنبال کنید.

- با شنیدن این جمله برق امیدوی سراسر وجود پرهام را فراگرفت و بلافاصله برای اینکه کاملاً اطمینان حاصل پیدا کند از دکتر جرارد پرسید:

-جناب دکتر، شما مطمئن هستید که در حال حاضر ایشون در ایران هستند؟  
-بله جناب پرهام. یادم هست که در حدود شش ماه پیش حتی مراسم قدردانی بابت حضور ارزشمند و کمک‌های بی‌نظیر ایشون برگزار شده بود و من هم دعوت‌نامه‌ای مبنی بر شرکت در مراسم تودیع ایشون دریافت کردم که متأسفانه نتونستم افتخار حضور پیدا کنم.

پرهام از اینکه پرنده خوشبختی یک بار دیگر روی دوشش نشسته بود خیلی خوشحال و ذوق‌زده شده بود و با تمام وجود خدا را شکر می‌کرد. بالاخره بارقه‌های امیدوی پیداشده بود. حالا با وجود دکتر رامین که از زبردست‌ترین پزشکان دنیا بود این امید وجود داشت که بشود برای نجات مادر بزرگ اقدام کرد.

-واقعاً بابت این موضوع ازتون ممنونم دکتر. شما لطف بزرگی به من و دوستانم کردید. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم و ضمناً اگر تونستید پروفیسور مهران رو ملاقات کنید، حتماً سلام گرم منو به ایشون برسونید.

-ممنونم پرهام عزیز. امیدوارم که شما هم بتونید برای بیمار تون قدم مؤثری بردارید. به امید پیروزی.

باران هم که در تمام این مدت با هیجان خاصی به مکالمات پرهام گوش می‌داد رگه‌هایی از امید در وجودش جوانه زد بود و در حالی که با هیجان پرهام را به آغوش گرفته بود او را می‌بوسید و اشک می‌ریخت. آن‌ها می‌بایست هر طوری که شده با دکتر رامین تماس می‌گرفتند و از او کمک می‌خواستند. قطعاً حضور او می‌توانست کمک بزرگی برای بهبود حال نامساعد مادر بزرگ باشد. مخصوصاً که به واسطه آشنایی با پرهام برقراری ارتباط با او به نظر آسان می‌رسید و آن‌ها می‌توانستند بلافاصله از او کمک بگیرند. برای همین باران با فریاد به سمت اتاق مادر دوید تا این

خبر خوب را به او بدهد. مطمئناً این خوشحال کننده ترین خبری بود که می‌شد در آن شرایط به مادر داد.

پرهام که هنوز به صندلی تکیه داده بود در دلش احساس آرامش می‌کرد و به این فکر می‌کرد که هر چه زودتر باید دست به کار شود. خاصیت خوب پرهام در حفظ روابط دوستانه با همه اطرافیانش این قابلیت را به او داده بود که امکان برقراری ارتباط با تعداد قابل ملاحظه ای از دوستانش را داشته باشد. از وقتی که او کشور را ترک کرده بود هنوز با اکثریت آن‌ها در تماس بود و حتی آشنایی و دوستی با افراد زیادی که در این سال‌های زندگی در خارج از کشور اتفاق افتاده بود باعث شده بود تا به تعداد دوستان او اضافه شود و این باعث می‌شد تا به راحتی بتواند به واسطه آن‌ها برای پیدا کردن دکتر رامین اقدام کند.

اما از طرف دیگر مادر با وجود اینکه در حضور باران سعی می‌کرد تا خودش را آرام نشان دهد به محض ورود به اتاقش سر در بستر فرو برده بود و خود را به هق هق گریه‌ای سنگین سپرد تا شاید کمی از سنگینی غمی که در روح او نفوذ کرده بود کاسته شود. او تصمیم به بازگشت گرفته بود تا در کنار مادرش بماند هر چند که واقعاً نمی‌دانست حضور او چه کمکی به بهبود اوضاع نابسامان او خواهد کرد. تنها چیزی که برای او مهم بود حضور در کنار مادرش بود تا شاید بتواند با این کار کمی خود را تسکین دهد. او سعی می‌کرد تا خود را آرام کند و تصمیم بهتری برای آنچه باید انجام دهد بگیرد. بعد از دقایق ممتدی که اشک‌هایش به او امان نداده بودند احساس کرد که باید برخیزد و کاری انجام دهد تا از سقوط بیشتر در این گودال اندوه جلوگیری کند که ناگهان فریادهای بلند و بی‌وقفه باران که به سمت اتاقش نزدیک می‌شد او را از حال خود بیرون کشید. انگار در صدای باران چیزی خاصی شنیده می‌شد و فریادهای باران حامل پیام ویژه‌ای بود. همین که باران به آستانه در اتاق رسید با شوق فراوانی آن را باز کرد و به داخل اتاق پرید و دست‌ان مادر را با خوشحالی خاصی فشرد. ظاهراً حدس مادر دست بود و او برای اعلام خبر خوبی آمده بود.

-مادر جان! مادر جان! مادر خوب و عزیزم! خدا رو شکر، ما حتماً می‌تونیم مادر بزرگ رو نجات بدیم! خودت همیشه می‌گفتی هیچ وقت نباید ناامید شد!



-بارانم، معلومه که هرگز نباید ناامید شد. این چیزیه که ما بارها تجربه کردیم، مگه نه؟

-مادر عزیزم، نمی‌دونی که چه خبر خوبی برات دارم. دکتر رامین که از دوستان نزدیک پرهامه برای مدتی که به ایران برگشته. به گفته پرهام اون بهترین متخصص مغز دنیاست و باوجود اون می‌تونیم حتماً مادر بزرگ رو نجات بدیم. اون تقریباً همه بیماراشو که تو بدترین شرایط بودن و هیچ کسی نمی‌تونسته کاری براشون انجام بده برگردونده. اون واقعاً توانایی اینو داره که مادر بزرگ رو هم نجات بده. تنها کاری که ما باید انجام بدیم اینه که منتظر بمونیم تا پرهام آدرس ایشون رو تو ایران پیدا کنه و...

پرهام که در آستانه اتاق مادر ایستاده بود حرف‌های باران را قطع کرد و گفت:  
-پیدا کردم. خداوند ما رو خیلی دوست داره. همیشه برای داشتن دوستای خوب و واقعی تلاش کردم؛ اما هیچ وقت نمی‌دونستم که تا این حد می‌تونم برام مفید باشن. خدا رو شکر که دوستای خیلی خوبی دارم. خوشبختانه یکی از اونها برادری داره که با دکتر رامین همکاره. همین الان منتظره تا با اطلاعاتی که ما درباره مادر بزرگ بهش می‌دیم به اون خبر بده تا هر چه سریع‌تر روند مداوای ایشون رو شروع کنن. من خودم شخصاً با دکتر تماس می‌گیرم. به امید خدا همه تلاشمون رو برای نجات ایشون انجام می‌دیم.

مادر که اشک شادی در چشمانش حلقه‌زده بود به سمت پرهام آمد و دستان او را به علامت تشکر فشرد. واقعاً کمکی که قرار بود تا پرهام انجام دهد جبران شدنی نبود. حالا مادر بزرگ می‌توانست توسط یکی از بزرگ‌ترین متخصصان مغز دنیا مورد معالجه قرار بگیرد و همین امید آن‌ها را برای بهبودی‌اش بیش از پیش زیاد کرده بود. مادر به سرعت به سراغ گوشی تلفنش رفت تا آدرس بیمارستان و پزشک معالج مادر بزرگ را به او بدهد. خاله نوشین در آخرین تماسی که با مادر گرفته بود گزارش کاملی از همه چیز به او داده بود و پرهام با داشتن این اطلاعات می‌توانست از طریق دکتر رامین به سرعت معالجه مادر بزرگ را آغاز کند. در حالی که مادر سعی می‌کرد تا اطلاعات مورد نظر را به گوشی پرهام بفرستد، به ناگاه با تماس تلفنی ناشناسی که

روی صفحه تلفنش ظاهر شده بود مواجه شد. شماره‌ای که در حال تماس گرفتن بود برایش کاملاً ناشناس بود. تصمیم گرفت تا تماس را قطع کند چرا که باید فوراً اطلاعاتی را که پرهام از او خواسته بود به گوشی‌اش می‌فرستاد. بلافاصله بعد از قطع تماس ناشناس و در حال ارسال پیام به پرهام بود که شماره ناشناس دوباره روی گوشی او ظاهر شد. به نظر کمی عجیب می‌رسید که کسی بخواهد در آن موقع از روز و با یک شماره ناشناس با او تماس بگیرد، برای همین دوباره آن تماس ناشناس را قطع کرد و مشغول ارسال پیام به پرهام شد. این بار قبل از اینکه آن شماره ناشناس روی گوشی ظاهر شود موفق به ارسال پیام شد؛ اما بلافاصله بعد از ارسال پیام شماره ناشناس برای بار سوم روی گوشی‌اش ظاهر شد. مادر حدس می‌زد که ممکن است تماس مهمی از طرف خواهرش درباره مادر بزرگ باشد و برای همین تصمیم گرفت که به گوشی پاسخ بدهد؛ اما باورکردنی نبود! باورش نمی‌شد که چه کسی در آن سوی خط در حال صحبت است! انتظار شنیدن صدای هر کسی به غیر از او را داشت و این برایش واقعاً شبیه یک معجزه بود. او صدای مهربانی را می‌شنید که با گرمای خاصی صحبت می‌کرد و به نظر اگر چه خیلی عجله داشت تا هر چه زودتر چیز مهمی را به او بگوید، ولی در همین مدت خیلی کوتاه آرامش خاصی را به او منتقل کرده بود؛ اگر چه که هنوز باورش برای او سخت بود!

پرهام و باران هم که با حیرت تمام به بهت‌زدگی مادر نگاه می‌کردند سعی داشتند تا دلیل این تغییر حالت ناگهانی او را بفهمند، اما واقعاً نمی‌شد که حدس زد چه چیزی در آن سوی خط تلفن اینچنین مادر را به حیرت و شغف واداشته است. تنها زمانی که مادر جمله‌ای را به زبان آورد که به واسطه آن همگی دچار حیرت شدند، توانستند دلیل این همه شور و شغف ناگهانی که از تک تک سلول‌های او به بیرون درز کرده بود را بفهمند!

-مهران عزیزم، این واقعاً خودتی؟ درست می‌شنوم مهران؟ این صدای خودته؟  
 باران همچون تیری که از چله رها شود به سمت مادر دوید و گوشش را به سمت تلفن برد تا شخصاً صدای پدر را بشنود و از بابت تماس او مطمئن شود. واقعاً باور





نمی‌کردند که پدر بتواند با وجود همه آن تدابیر امنیتی شدیدی که اتخاذ شده بود با آن‌ها تماس برقرار کند. این واقعاً برای آن‌ها شبیه یک معجزه بود.

بله نیلوفر عزیزم، این منم و نمی‌دونی که از شنیدن صدات چقدر خوشحالم. باران عزیزم کجاست؟ دلم برای هر دو تون بی‌نهایت تنگ شده. ولی عزیزم خوب گوش کن و ببین که چی میگم. باید دقیقاً به هر چی که بهت میگم گوش بدی و اونو مو به مو اجرا کنی. وقت زیادی برای توضیح دادن ندارم. فقط دقیقاً کاری رو که بهت میگم انجام بده. تا یک ساعته دیگه گروهی از طرف ناسا برای آوردن به ستاد مرکزی به سراغت میان. تو به زودی باید به گروهی که تحت سرپرستی منه ملحق بشی و این یعنی اینکه از حالا تا هر زمانی که قراره این پروژه طول بکشه با من خواهی بود و مطمئنم بهترین خبریه که می‌تونستم بهت بدم؛ اما درباره باران متأسفانه فعلاً نمی‌تونیم اونو برای مأموریت مهمی که در پیش داریم در کنار خودمون داشته باشیم.

البته من در حال صحبت با مسئولین این پروژه هستم و خیلی امیدوارم تا در اولین فرصت ممکن باران رو هم به تیم خودمون ملحق کنیم. بنا بر این تا اطلاع ثانوی مجبوریم که باران رو به دکتر پرهام بسپاریم. اون به خوبی می‌دونه که چطوری باهش کنار بیاد و ازش مراقبت کنه. ضمناً موارد زیادی هست که باید از کمک اونها برای بهتر انجام شدن این پروژه استفاده کنیم و قطعاً اونها هم دیر یا زود به تیم ما ملحق خواهند شد و من در برنامه‌ای که پیش‌بینی کردم به کمک هر دو احتیاج دارم.

مادر هنوز در شوک شنیدن صدای مهران بود که خبر انتخابش به عنوان یکی از اعضای تیم تحقیق او را بیشتر شوکه کرد. اینکه او می‌توانست بعد از مدت‌ها در کنار مهران باشد و با او به کاری که از صمیم قلب دوست دارد بپردازد چنان شگفتی و خوشحالی عظیمی در او به وجود آورده بود که واقعاً قابل توضیح نبود، اما از طرفی نمی‌توانست به سادگی از باران دل بکند. موقعیت بسیار سختی بود. داشتن یکی از آن‌ها به معنای از دست دادن دیگری بود و این اصلاً برای او قابل تحمل نبود. گذشته از همه این‌ها موقعیت فوق‌العاده حساسی که مادر بزرگ در آن به سر می‌برد چیزی نبود که بتواند به سادگی آن را مدیریت کند و دوری و بی‌خبری از او برایش قطعاً غیر قابل امکان بود.

نیلوفر جان! پروفیسور رایان تا کمتر از یک ساعت دیگه اونجا خواهد بود و توضیحات کاملی درباره این مأموریت و شرایط جدیدی که باید با اون رو به رو بشی ارائه میده. من در حال حاضر واقعاً بیشتر از این نمی‌تونم صحبت کنم، هر چند که خیلی دلم برای باران تنگ شده. بهش بگو واقعاً دوستش دارم و برای اینکه بتونم به زودی بینمش همه تلاشمو انجام می‌دم.

از مکالمات پروفیسور حسام به خوبی مشخص بود که واقعاً نمی‌تواند بیشتر از این صحبت کند و شدیداً مکالماتش تحت کنترل است. به خاطر شرایط فوق محرمانه‌ای که بر پروژه آن‌ها حکمفرما بود انجام هرگونه مکالمه‌ای خارج از برنامه از پیش تعیین شده مقدور نبود. حتی زمان مکالمه‌ای که باید انجام می‌شد از قبل تعیین شده بود و برای همین قبل از اینکه مادر بتواند درباره شرایط مادر بزرگ چیزی به مهران بگوید مکالمه آن‌ها قطع شد و از این بابت خیلی ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید. او واقعاً نیاز داشت تا با توضیح شرایط فعلی به مهران فرصتی برای تصمیم‌گیری داشته باشد و از او در این باره کمک بخواهد، اما عملاً امکان این موضوع را از دست داده بود. فرصتی که او برای صحبت با مهران به دست آورده بود به همان سرعتی که آغاز شده بود پایان یافته بود و این مکالمه نه تنها باری از دوش مادر بر نداشته بود بلکه سنگینی مسئولیت جدیدی را نیز به او تحمیل کرده بود. اگر چه بودن در کنار مهران آرزوی قلبی او بود ولی در شرایطی که او به سر می‌برد بسیار سخت بود تا مادر بزرگ و باران را به این سرعت ترک کند. برای همین بعد از اینکه مکالمه او قطع شد همچنان با حیرت و تعجب به باران نگاه می‌کرد و توانایی صحبت کردن و تصمیم‌گیری را از دست داده بود.

باران که تقریباً تمام مکالمات آن‌ها را شنیده بود خوب می‌دانست که برای مادر هیچ چیزی ارزشمندتر از بودن در کنار پدر نیست اما به خوبی متوجه این قضیه بود که در این موقعیت حساس و به دلیل وضعیت مادر بزرگ قبل از هر چیز او خود را مقید به حل این مسئله خواهد کرد و ذهن او عمیقاً درگیر مادر بزرگ خواهد بود. از طرفی برای او واضح بود که مادر ملزم به رفتن به مرکز فرماندهی ناسا است و بنا به شرایط فعلی، پدر وجود او را در تیمش مسئله‌ای حیاتی تشخیص داده و بنا بر این او ناگزیر



به رفتن خواهد بود و هیچ گزینه دیگری پیش روی او وجود ندارد. در نتیجه در این دوگانگی پیش رو، آن‌ها می‌بایستی فکری می‌کردند تا مادر بتواند با خیالی راحت به عملیاتی که فراخوانده شده بود بپیوندد و به نظر باران تنها یک راه پیش روی آن‌ها بود. باران فکر می‌کرد که به فرض پذیرش مسئولیت معالجه مادر بزرگ و رفتن به ایران و پیگیری امور مربوطه مادر می‌تواند علاوه بر حضور در تیم عملیات ویژه ناسا با خیال راحت‌تری او را به طور موقت ترک کند و به نزد پدر برود. به این ترتیب هم مادر از نظر روحی تأمین می‌شد و هم بخشی از وظایف محوله‌ای که از سوی پدر برای او در نظر گرفته شده بود به خوبی قابل انجام بود و دیگر مسئولیت مداوای مادر بزرگ دلیل و مانعی برای مادر محسوب نمی‌شد و او با آسودگی خاطر به نزد پدر می‌رفت. برای همین او تصمیم گرفت که در آن فرصت کوتاه ضمن مطرح کردن این موضوع خیال مادر را بابت همه چیز راحت کند و او را با خیالی آسوده به سمت پدر بفرستد. باران کاملاً از تصمیمی که گرفته بود مطمئن بود و بدون معطلی به سمت او رفت و با گرفتن دستان مادر و در حالی که سعی می‌کرد او را دلداری دهد به طور کاملاً بدون مقدمه‌ای به او گفت:

-مادر جان! من می‌دونم که مسئله غامضی که شما فعلاً دارین باهاش دست و پنجه نرم می‌کنین چطور حل میشه و برای همین ازتون می‌خوام که بدون اینکه چیزی بپرسین لطف کنید و تشریف ببرید و وسایل مورد نیازتون را جمع کنین، چرا که کمتر از یک ساعت دیگه الزاماً باید به پدر ملحق بشید. من خودم به تنهایی می‌تونم این قضیه رو مدیریت کنم. مطمئن باشید که به کمک پرهام هر کاری که ممکن باشه برای مادر بزرگ انجام می‌دیم و هیچ جای نگرانی وجود نداره. باید خوشحال باشید که به دیدار پدر می‌رین و اگه راستشو بخواین، کمی بهتون حسودی می‌کنم!

مادر که با چشمانی از حذقه درآمده به وی زل زده بود در ابتدا سعی داشت که این تصمیم باران را نپذیرد، اما وقتی که به چشمان باران دقیق شد، با همه وجودش اراده پولادین و عزم راسخ او را برای این موضوع احساس کرد و در ته دلش آرامش خاطری عجیب پدیدار شد. او به مسئولیت پذیری باران وقوف کامل داشت و می‌دانست که وقتی درباره چیزی حرف می‌زند و تصمیمی می‌گیرد تا پای جان در مقابل آن خواهد

ایستاد. از طرفی شوق دیدن مهران او را به سوی خودش می کشید و اگر چه همچنان در پس ذهنش تشویشی بابت دوری از مادرش احساس می کرد اما برآیند همه نیرووهایی که می توانست او را مجاب به پذیرش این موضوع کند بیشتر از موانع موجود بود. برای همین تصمیم گرفت که این مسئله را بپذیرد و وظیفه مداوای مادر بزرگ را به باران بسپارد. از جای خود بلند شد و در حالی که به جلو حرکت می کرد با چرخشی ناگهانی که نشان از وضعیت پرتنش داخلی او داشت به سمت باران برگشت و گفت:

دخترم، می دونم که به بهترین شکل ممکن این کارو انجام می دی و پرهام هم با نهایت توانش به تو کمک می کنه. می خوام خالصانه بگم و بدونی که بابت این کاری که می کنی بی نهایت ازت ممنونم. اگر چه تا زمانی که از سلامتی کامل مادر باخبر نشم دلم آروم نمی گیره، اما از اینکه تو در کنارشی و با همه وجودت ازش مراقبت می کنی احساس آرامش خاطر می کنم و بابت این آرامشی که به من می دی واقعاً ازت ممنونم.

باران در آن شرایط فقط مادرش را در آغوش گرفت و هیچ کلام دیگری به زبان نیاورد. می دانست که در حال حاضر او نیاز به بودن در کنار پدر دارد و علاوه بر اجباری که برای بودنش در تیم تحقیقاتی پدر وجود داشت، او واقعاً به بودن در کنار پدر احتیاج داشت. ضربان قلب مادر را می توانست احساس کند. او می دانست که دارد چکار می کند و تصمیم نهایی خود را گرفته بود. حالا زمان آن فرا رسیده بود که علاوه بر نبود پدر دوری از مادر را نیز تجربه کند و از همه این ها بدتر به وضعیت مادر بزرگی که در شرایطی بغرنج قرار داشت نیز می بایست رسیدگی می کرد. همه این ها به معنی این بود که او باید خود را با اوضاع کاملاً پیچیده و سختی رو در رو ببیند که کمتر از فشار و استرسی که در عملیات ماریانا تجربه کرده بود نبود؛ اما او این کار را به عشق مادر و برای سامان دادن به شرایط پیچیده ای که همگی در آن قرار داشتند انجام می داد و با همه سختی هایی که در پیش داشت قلباً به انجام این کار رضایت داده بود. پرهام در طی این مدت علاوه بر اینکه هماهنگی های لازم را با دکتر رامین برای معاینه هر چه سریع تر مادر بزرگ انجام می داد به این می اندیشید که باید هر طوری



که شده به باران کمک کند تا بتواند از این شرایط سخت به سلامت عبور کند. از طرفی حالا که قرار شده بود تا باران به جای مادر به ایران برود همه چیز دست به دست هم داده بود تا علاوه بر اینکه پرهام همچنان امکان کمک به باران را داشته باشد بتواند به ملاقات با پدر و مادرش نیز فکر کند و در واقع به طور همزمان بتواند به قولی که به پروفیسور داده بود عمل کند. انگار باینکه شرایط در آن دقایق چندان بر وفق مراد به نظر نمی‌رسید اما آستن حوادث پیش‌بینی نشده‌ای بود که ظاهراً برای او نوید بخش نزدیکی بیشتر به پدر و مادرش بود. در هر حال او تصمیم گرفته بود که در اولین فرصت ممکن پدر و مادرش را ملاقات کند و این فرصت خوبی برای او محسوب می‌شد. باورش نمی‌شد که اینچنین و به طور کاملاً غیر قابل پیش‌بینی در مسیر برآوردن اهدافش باشد. اهدافی که گویا این بار بدون برنامه‌ریزی قبلی و به طور کاملاً خود به خودی در حال دستیابی بود و از این نظر برایش بسیار تعجب‌آور به نظر می‌رسید.

مادر دیگر از جای خودش بلند شده بود و به سمت اتاقش رفت. باران نیز بلافاصله به سمت پرهام آمد تا از جزئیات پیگیری‌هایی که او برای معالجه مادر بزرگ انجام داده بود باخبر شود. پرهام به واسطه روابط دوستانه بسیار خوبی که داشت توانسته بود تا از طریق یکی از دوستانش با دکتر رامین صحبت کند و پس از دادن اطلاعات مادر بزرگ قرار بر این شده بود که دکتر رامین تا چند ساعت دیگر به معاینه او پرداخته و اطلاعات اولیه لازم برای اقدامات بعدی را به دست آورد. هر چند اطلاعات موجود در پرونده پزشکی مادر بزرگ می‌توانست برای شروع کافی باشد، اما دکتر رامین ترجیح می‌داد تا خود کلیه اطلاعات مورد نیازش را به روش مخصوص به خود جمع‌آوری کند و به همین دلیل تصمیم گرفته بود تا همه چیز را از ابتدا شروع کند. این خبر خوبی بود که می‌توانست مادر را با قلبی خوشحال روانه دیدار پدر کند زیرا کمک می‌کرد تا اطمینان حاصل کند که بهترین متخصص مغز دنیا شخصاً در حال بررسی اوضاع مادر بزرگ است و درصدد است تا شخصاً همه چیز را کنترل کند. ظاهراً همه چیز به بهترین شکل ممکن در حال انجام بود و آن‌ها باید بلافاصله مقدمات بازگشت به ایران را در کمتر از چند ساعت آینده فراهم می‌کردند. مادر که تقریباً آماده شده بود تا چند

دقیقه دیگر به پدر ملحق شود سعی می‌کرد تا خود را برای دوری از باران تا مدت نامعلومی آماده کند اما وجود پرهام و اطمینانی که نسبت به او داشت مانع از این می‌شد که بابت باران نگران باشد و در واقع او به نوعی خوشحال بود که به دلیل شرایط پیش رو، باران فرصت بیشتری برای شناخت پرهام خواهد داشت و این به نفع هر دوی آن‌ها بود. خبر بهبودی مادر بزرگ تنها آرزویی بود که در آن لحظه داشت و هیچ چیز دیگری برای او به آن اندازه مهم نبود. او قلباً همه چیز را به خدا واگذار کرده بود و بنا داشت تا در آن شرایط تصمیمی که می‌توانست او را بیش از پیش خوشحال نگاه دارد عملی کند. حالا مادر رو به روی پرهام و باران ایستاده بود و به آینده روشنی که برای هر دو متصور بود فکر می‌کرد. مادر با لحنی که حاکی از رضایت خاطرش بود رو به پرهام کرد و گفت:

-پرهام عزیز، به خاطر همه زحمتهایی که در این مدت برای ما کشیدی ممنونم. مخصوصاً به خاطر پیگیری‌ای که برای مادرم انجام دادی از صمیم قلب تشکر می‌کنم و آرزو دارم تا بتوانم در اولین فرصت ممکن این لطف شما رو جبران کنم. امیدوارم که به زودی با بهترین خبرها همدیگر رو ملاقات کنیم.

سپس رو به باران کرد و عاشقانه او را به آغوش گرفت و گفت:

-باران عزیزم به خدای بزرگ می‌سپارم و دعا می‌کنم که همه چیز برات به بهترین شکل ممکن اتفاق بیفته و می‌دونم با قلب مهربونی که داری همیشه موفق خواهی بود. مطمئن باش که به زودی با پدرت برمی‌گردم و همه لحظات خوب گذشته رو با هم تکرار می‌کنیم. بدون که شب و روز دعای می‌کنم و هر ثانیه و همه جا قلبم به یاد تو می‌تپه.

زمان رفتن رسیده بود. پروفیسور رایان به همراه چند نفر دیگر از اعضای گروه تفحص منتظر بودند تا او را به مرکز فرماندهی منتقل کنند و او برای آخرین بار قبل از رفتن چشم در چشم باران دوخته بود و می‌خواست تا خاطره این لحظه را برای همیشه در قلبش بایگانی کند. مادر باران را بوسید و بعد به طرف پرهام رفت و او را نیز در آغوش گرفت و به آهستگی جمله‌ای را در زیر گوش او نجوا کرد و به سرعت به سمت پایین پله‌ها به راه افتاد. پروفیسور رایان از ماشین پیاده شده بود و او را همراهی کرد تا سوار



شود. مادر برای بار آخر قبل از رفتن دستش را برای باران و پرهام تکان داد و با قلبی از عشق و آرامش به آن‌ها بدرود گفت. اتفاقات زیادی در انتظار همه آن‌ها بود. مادر اگر چه به دیدار پدر می‌رفت ولی مطمئناً می‌بایست با چالش‌های جدیدی رو به رو می‌شد که تنها حضور مهران برای مواجهه با آن‌ها او را دلگرم می‌کرد. قطعاً شرایط پیش روی آن‌ها شرایط خاصی بود که مهران بودن او را درخواست کرده بود. هر چند مادر سال‌ها بود که فعالیت حرفه‌ای خود را کنار گذاشته بود، اما به واسطه حضور همسر و دخترش در بالاترین سطوح علمی در جریان کلیه امور قرار داشت و بعضاً کمک‌های فکری او بود که به باران کمک کرده بود تا آن تئوری‌های انقلابی و روش‌های جنجال‌برانگیز را به مجامع علمی ارائه دهد و این خود نشان‌دهنده کارایی فوق‌العاده او در اختریف یک بود؛ چیزی که پدر و بقیه گروه را مجاب کرده بود تا از توانایی‌های وی برای پروژه خود استفاده کنند؛ اما از طرفی رفتن مادر مسئولیت باران را دو چندان کرده بود و او می‌بایست علاوه بر پیگیری دلیل مجهول خطای محاسباتی مربوط به حوادث ماریانا وظیفه به سامان رساندن وضعیت بغرنج مادر بزرگ را نیز به بهترین شکل ممکن انجام می‌داد. باران بلافاصله بعد از رفتن مادر تصمیم گرفته بود تا چمدان خود را ببندد و با اولین پرواز خود را به مادر بزرگ برساند؛ اما برای این کار به کمک پرهام احتیاج داشت و می‌بایست جزئیات کار را با او هماهنگ می‌کرد. برای همین تصمیم گرفت تا با کمک او برنامه اولین پرواز موجود را چک کند و وسایل مورد نیاز خود را در کمترین زمان ممکن جمع‌آوری کرد. تنها کاری که قبل از پرواز باید انجام می‌دادند هماهنگی با پروفیسور حسام بود که همچنان درگیر پردازش آخرین داده‌های به دست آمده از تحقیقات همکارانش درباره روند اجرای عملیات بود. پروفیسور حسام به طور ضمنی از قبل به آن‌ها اطلاع داده بود که نتایج اولیه حاکی از رضایت بخش بودن همه چیز بوده و آن‌ها توانسته بودند به چیزی که می‌خواستند برسند. هر چند معمای بزرگ حل نشده‌ای که همچنان ذهن آن‌ها را به خود مشغول می‌کرد وجود داشت و همچنان هیچ پاسخی قطعی برای آن پیدا نشده بود. باوجود همه این‌ها باران به این نتیجه رسیده بود که تحت شرایط موجود مهم‌ترین اولویت کاری او انجام امور مربوط به مادر بزرگ است. بعد از اینکه او چمدان خود را بست به همراه

پرهام به سمت منزلش حرکت کرد تا صبح فردا با اولین پرواز خود را به مادر بزرگ برساند. مسیر خانه پرهام فرصت خوبی بود تا بتواند با پردیس تماس بگیرد و خبر بازگشت قریب‌الوقوع خود را به او اطلاع دهد. مطمئناً او بیش از هر کس دیگری از شنیدن این خبر خوشحال می‌شد. پردیس بعد از رفتن باران تقریباً خانه‌نشین شده بود و جز پیگیری مسائل مرتبط با دانشگاه تقریباً هیچ کار دیگری انجام نمی‌داد و حالا با بازگشت باران می‌توانست حتی برای مدت محدودی هم که شده به دنیای قبلی خود بازگردد و از بودن در کنار او لذت ببرد.

در تمام طول مسیر باران چند باری سعی کرد تا با پردیس تماس بگیرد ولی این امکان برقرار نشده بود و تنها توانست با گذاشتن پیغامی آمدنش را به او اطلاع دهد. قطعاً دیدن همین پیغام هم می‌توانست به اندازه کافی برای پردیس خوشحال کننده باشد؛ اما خوشبختانه توانسته بود تا با پروفسور حسام تماس بگیرد و خبر رفتنش را به او اطلاع دهد. وقتی که پروفسور از رفتن ناگهانی او مطلع شد اگر چه که از ندیدن او برای مدتی نامعلوم ناراحت به نظر می‌رسید، اما می‌دانست که در طی این مدت باران همچنان برای یافتن پاسخ‌های مورد نیاز آن‌ها تلاش خواهد کرد و این امر او را خوشحال نگه می‌داشت. باران هم ضمن تشریح شرایط موجود به او اطمینان خاطر داد که به محض انجام امور مربوط به مادر بزرگش باز خواهد گشت و به آن‌ها در راستای دستیابی به اهدافشان کمک خواهد کرد.

ظاهراً طبق سنت اخیری که برای همگی عادی شده بود همه چیز در ظرف کمتر از چند ساعت تغییر کرده بود و باران مثل همیشه در مرکز این تغییرات بود، اما این بار به دلیل حضور و همراهی مستقیم پرهام شرایط جدیدی را تجربه می‌کرد و این می‌توانست به نوعی این شرایط را برای او منحصر به فرد و حتی جذاب کند. باران این بار به دور از پدر و مادر و به همراه کسی که کاندید همراهی مادام‌العمر او در سفر زندگی بود مجبور به تجربه شرایطی بود که شاید می‌توانست او را وارد مرحله دیگری از زندگی سراسر متغیر و هیجان‌انگیزش کند.



## فصل نهم



---

### نجات بزرگ

---



باران با صدای خلبان پرواز از حالت بین خواب و بیداری بیرون آمد و نیم نگاهی به اطراف خود انداخت. پرهام همچنان مانند تمام چند ساعت قبل در حال تماشای مناظر بیرون از هواپیما بود و با دیدن او سرش را برگرداند و لبخندی به سمت او روانه کرد. ده دقیقه تا نشستن هواپیما باقی مانده بود و آن‌ها می‌بایستی کم‌کم خود را برای پیاده شدن آماده می‌کردند. مسافت طولانی پرواز باعث شده بود که آن‌ها

خستگی زیادی را احساس کنند، اما قرار بر این بود که بلافاصله و بعد از نشستن هواپیما به سمت بیمارستانی که مادر بزرگ در آن بستری بود حرکت کنند. طبق قرار قبلی تا آن زمان پروفوسور رامین می‌بایست مطالعات اولیه خود را به اتمام رسانده باشد و آن‌ها شدیداً کنجکاو بودند تا نظر قطعی و پیشنهاد نهایی او را درباره مراحل احتمالی درمان مادر بزرگ بدانند. هر چند در تمام طول مسیر پرهام به پدر و مادرش و چگونگی امکان رویارویی با آن‌ها فکر می‌کرد اما بنا به شرایط خاصی که باران در آن به سر می‌برد سعی می‌کرد که همه توجه و تلاشش را برای همراهی و آرامش او انجام دهد و نگذارد که احساس ناراحتی و تنهایی کند. به هر حال این سفر با همه مسائلی که با خودش به همراه داشت موقعیت مناسبی برای هر دوی آن‌ها بود تا بتوانند شناخت بهتری نسبت به هم داشته باشند. همه مسائل مختلفی که در طی این سفر باید با آن‌ها رو به رو می‌شدند باعث شده بود که آن‌ها واقعاً درگیر چیزهایی باشند که هرگز در زندگی خود با آن مواجه نشده بودند و این برای آن‌ها بسیار چالش برانگیز بود. فکر کردن به همه آنچه می‌بایست توسط آن‌ها انجام شود زمان را به سرعت برایشان به جلو می‌برد و انگار آن‌ها در زمان به سمت جلو پرواز می‌کردند. گذشته از حس مشترکی که بین آن‌ها بود این موضوع خود دلیل دیگری برای سریع سپری شدن همه چیز بود. بالاخره هواپیما به زمین نشست و باران و پرهام به سمت حوادثی که انتظار آن‌ها را می‌کشید حرکت کردند.

به محض اینکه آن‌ها به سالن اصلی فرودگاه رسیدند و وسایل خود را تحویل گرفتند تصمیم گرفتند که به سمت بیمارستان حرکت کنند و برای همین به سمت درب خروجی رفتند تا بدون فوت وقت خود را به بیمارستان برسانند. ظاهراً بیمارستانی که مادر بزرگ در آن بستری بود در فاصله نسبتاً زیادی از فرودگاه قرار داشت و آن‌ها باید مسیری طولانی را طی می‌کردند. وقتی که آن‌ها به چند قدمی دروازه خروجی پرواز رسیدند پرهام با تعجب زیادی به اطراف نگاه می‌کرد. مدت زیادی بود که از ایران دور بود و به نظرش خیلی چیزها تغییر کرده بود. حتی فرودگاهی که آن‌ها در آن بودند همان فرودگاهی نبود که او کشور را ترک کرده بود. تغییرات از همان قدم اول به چشم می‌رسید و او خود را آماده کرده بود تا با چیزهای جدیدتری مواجه شود. باران

متوجه رفتار پرهام شده بود که با دقت عجیبی همه چیز را برانداز می‌کرد. حتی برای خود او که مدت زیادی نبود که آنجا را ترک کرده بود به نظر همه چیز جدید و متفاوت می‌رسید؛ اما چیزهایی که در پس ذهن او وجود داشت مانع از این می‌شد که بخواهد بیشتر به این مسائل بیندیشد و سعی می‌کرد تا بر اساس اولویت‌هایی که تعیین کرده بود رفتار کند و به پیش برود. باران در ذهنش مدام به نتیجه آزمایش‌های مادر بزرگ که توسط پروفیسور رامین انجام شده بود فکر می‌کرد و تقریباً خود را برای رویارویی با هر چیزی آماده کرده بود. برای لحظاتی بود که در ذهنش قدم بر می‌داشت و از آنچه در دنیای خارج از وجودش اتفاق می‌افتاد بی‌خبر بود. انگار که ذهنش به طور کاملاً غیرارادی ماهیچه‌های بدنش را به جلو می‌برد و دستگاه کنترلی که در وجودش نصب شده بود فرماندهی بخش فیزیکی او را به عهده داشت. در همین اوضاع و احوال بود که ناگهان با دیدن چیزی که در جلوی او قرار داشت در جای خود می‌خکوب شد. ظاهراً این پردیس بود که با شاخه گلی رو به روی او ایستاده بود و سعی داشت تا او را در آغوش بگیرد. باورش نمی‌شد، پس پردیس پیغام او را دریافت کرده بود و مانند همیشه برای دیدنش مسیر طولانی فرودگاه را طی کرده بود. حالا دیگر آن‌ها همدیگر را در آغوش گرفته بودند و اشک امن هر دو را بریده بود. ده دقیقه بعد در حالی که هر سه سوار بر ماشین پردیس به سمت بیمارستان در حرکت بودند همه چیز عادی‌تر شده بود و باران درصدد بود تا پرهام را به او معرفی کند. در تمام ده دقیقه گذشته آن قدر مشغول پردیس شده بود که به کلی پرهام را فراموش کرده بود، اما این پردیس بود که پیش دستی کرد و خودش را به پرهام معرفی کرد: -بخشید پرهام جان که نتونستم خودم رو معرفی کنم. حتماً خودت با دیدن ما متوجه شدی که با چه آدم‌های حواس پرتی رو به رو هستی. ما از اولش هم همین طور بودیم، درست از سال اول دوره راهنمایی که با همدیگه آشنا شدیم!

-خواهش می‌کنم. متوجه هستم. هیچ ایرادی به شما وارد نیست. دوری برای کسانی که به هم تعلق خاطر دارن همیشه باعث وقوع چنین عکس‌العمل‌هایی میشه و این کاملاً طبیعیه و من درکش می‌کنم.

جملات پرهام آن قدر پخته بود که پردیس با شنیدن آن‌ها تحت تأثیر قرار گرفت و به حسن سلیقه باران پی برد و اگر چه هنوز باران فرصت پیدا نکرده بود تا درباره پرهام با او به طور مفصل صحبت کند، اما پردیس به اندازه کافی باهوش بود تا با دیدن پرهام به همه چیز پی ببرد و درواقع این حس زنانه پردیس بود که همه چیز را در مورد رابطه آن‌ها برایش روشن می‌ساخت.

-پردیس جان! همون طوری که قبلاً هم گفته بودم جناب پرهام از دوستان پدر هستند و رنج سفر به اینجا رو تحمل کردند تا منو برای مداوای مادر بزرگ همراهی کنند. ایشون از دوستان نزدیک دکتر رامین هم هستند که مداوای مادر بزرگ رو به عهده گرفتند. ضمناً بدون وجود ایشون انجام مأموریت ماریانا واقعاً امکان‌پذیر نبود و حضور ایشون کمک خیلی بزرگی برای تیم اجرایی عملیات ماریانا بود.

-ممنونم جناب پرهام، اینکه لطف شما همیشه شامل حال باران بوده واقعاً جای تشکر داره و به نوبه خودم از شما قدردانی می‌کنم.

-خواهش می‌کنم، این حداقل کاری بود که می‌شد انجام داد و واقعاً نیاز به تشکر نیست. هر دوستی وظیفه داره که در قبال دوستاش احساس مسئولیت داشته باشه و این لازمه دوستی و روابط انسانیه بین آدم‌هاست.

لحن صحبت پرهام به گونه‌ای دلنشین بود که پردیس در همان برخورد اول احساس می‌کرد که او شخصی بسیار محترم و قابل اعتماد است و از اینکه باران با چنین فردی آشنا شده بود خوشحال بود. وجود فردی با ویژگی‌های او می‌توانست در رشد شخصیت و توانایی‌های باران خیلی مؤثر باشد. از طرفی با شناختی که از باران داشت می‌توانست به راحتی حدس بزند که چرا پرهام را انتخاب کرده است. اگر چه هنوز برای فکر کردن به چنین چیزهایی زود بود، اما این نخستین چیزی بود که با دیدن پرهام و شنیدن حرف‌های او فهمیده بود.

بعد از حرف‌هایی که در چند دقیقه اول بین آن‌ها رد و بدل شد پردیس به خوبی فهمید که باران در طی یک ماه گذشته چه شرایط استرس‌آور و سنگینی را تجربه کرده است و برای همین خیلی زود تصمیم گرفت تا به محض مشخص شدن وضعیت مادر بزرگ، او را برای مدتی به یکی از مناطق فوق‌العاده زیبا که سرشار از طبیعتی



بکر و عالی بود ببرد. او روحیه باران را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که بردن او به دل طبیعت تا چه اندازه می‌تواند برایش مفید باشد. در طول مسیر بیمارستان، پردیس و باران به همراه پرهام درباره حوادث عجیب و غریبی که در عملیات ماریانا رخ داده بود صحبت می‌کردند و برای پردیس خیلی جالب بود تا از جزئیات آنچه رخ داده بود باخبر شود. پرهام هم چند بار در طول مسیر سعی کرد تا با دکتر رامین تماس بگیرد و از آخرین وضعیت مادر بزرگ باخبر شود، اما موفق نشده بود. آن‌ها منتظر بودند تا از نحوه درمان مادر بزرگ مطلع شوند و باران به واسطه علاقه‌ای که به مادر بزرگ داشت و قولی که به مادرش داده بود مصمم بود تا هر کاری که از دستش ساخته است برای نجات او انجام دهد. پرهام که احساسات باران را به خوبی درک می‌کرد و همه چیز را از چشمان او می‌خواند با نگاه‌های گاه و بیگاهش او را دلداری می‌داد و یادآور می‌شد که برای نجات مادر بزرگ هر کاری که لازم است انجام می‌دهد. اگر چه بعد از ورود آن‌ها به فرودگاه قلبش برای دیدن والدینش می‌تپید، اما به خودش قول داده بود که قبل از هر چیزی به مسئله مادر بزرگ رسیدگی کند، چرا که خوشحالی و آرامش باران برای او از هر چیزی مهم‌تر بود و برای خوشحال کردن او واقعاً از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد. آن‌ها تقریباً به حوالی بیمارستان رسیده بودند و پرهام بالاخره بعد از کوشش‌های فراوانی که برای برقراری ارتباط با دکتر رامین انجام داده بود توانسته بود که با او تماس بگیرد. دکتر رامین طی تماس تلفنی کوتاهی که با وی داشت به پرهام گفته بود که برای تشریح وضعیت مادر بزرگ باید حضوراً ملاقاتی را ترتیب دهند تا طی آن مفصلاً همه چیز را مرور و بررسی کنند، اما ظاهراً به نظر می‌رسید که حامل خبرهای خوبی باشد و این موضوع باعث خوشحالی زایدالوصف باران شده بود و کنجکاو ذاتی که در وجود او بود او را تشویق می‌کرد تا هر چه زودتر دکتر را از نزدیک ببیند و از جزئیات مسئله باخبر شود. اگر چه هنوز مادر بزرگ بعد از گذشت سه روز به هوش نیامده بود و همچنان در حالت اغما به سر می‌برد اما بنا به پیش‌بینی دکتر رامین امکان بازگشت او بسیار بالا بود و این خوشحال‌کننده‌ترین خبری بود که باران در طی چند روز گذشته شنیده بود. هر چند پیش از این فکر حضور مادر در کنار پدر او را خوشحال کرده بود و از اینکه مادر بالاخره بعد از مدت‌ها به آرزوی قلبی

خود رسیده بود بسیار خوشحال شده بود، اما خوشحال کننده‌تر از آن موقعی بود که می‌توانست خبر بهبودی مادر بزرگ را به مادر برساند و او را غرق در شادی ببیند. آن‌ها دیگر به محوطه ورودی بیمارستان رسیده بودند و پردیس سعی می‌کرد تا بتواند ماشینش را پارک کند و به‌اتفاق باران و پرهام به سراغ دکتر رامین بروند. بعد از چند دقیقه آن‌ها بالاخره توانستند که با زحمت زیاد محلی را برای پارک کردن پیدا کنند و بلافاصله به سمت دفتر دکتر به راه افتادند. بعد از مدت‌ها بود که باران پا به بیمارستان گذاشته بود و از اینکه مجبور نبود تا همه عمر خود را در چنین مکانی سپری کند بسیار خوشحال بود. روحیه او ابداً به شکلی نبود که بتواند در چنین محیطی دوام بیاورد. طبع لطیف او که به واسطه حضور در دنیای نورانی ستارگان و با همیاری پدر و مادر مهربان و عاشق‌پیشه‌اش به دست آورده بود با دنیای شلوغ و پرازدحام اینجا کاملاً متفاوت بود. باران همچنان در افکار خود غرق بود که ناگهان خود را جلوی دفتر دکتر رامین دید. قلبش به شدت می‌تپید. هر چند می‌دانست باید منتظر شنیدن خبرهای خوبی باشد اما هر چه که بود حضور در مکانی به نام بیمارستان برایش به شدت نامطلوب بود. پرهام هم مثل همیشه با نگاهی سرشار از امید به باران قوت قلب می‌داد. وجود پردیس هم واقعاً مایه دلگرمی باران بود و به این ترتیب او می‌توانست خود را برای رویارویی با هر چیزی آماده کند. باران با مرور همه این‌ها در ذهنش در کسری از ثانیه توان بسیار زیادی در خودش احساس کرد و با نیروی امیدی که به دست آورده بود در اتاق دکتر مهران را به صدا درآورد.

-بفرمایید.

باران قبل از همه وارد اتاق شد و به دنبال او پرهام و پردیس نیز وارد شدند. دکتر مهران با دیدن پرهام از جای خود بلند شد و به سمت آن‌ها رفت. گویی دیدار مجدد دوست قدیمی‌اش او را به شدت غافلگیر کرده بود.

- از دیدنتون خیلی خوشحالم جناب پرهام. واقعاً دلتنگتون شده بوم؛ اما خب چه میشه کرد؟! دست روزگار ما رو دوباره تو این شرایط در کنار هم قرار داد. به هر حال من از دیدنتون بی‌نهایت خوشحالم.

پرهام به سمت دکتر رامین رفت و در حالی که دستانش را به شدت می‌فشرده گفت:



من هم همین طور. باعث خوشحالی که دوباره می‌بینمتون و قبل از هر چیز به من اجازه بدید تا از لطف بزرگی که در حق من انجام دادین نهایت سپاسگزاری خودمو اعلام کنم. واقعاً از لطفتون ممنونم.

دکتر رامین با لبخندی بر لب و در حالی که سرش را به علامت تشکر برای پرهام تکان می‌داد آن‌ها را به نشستن دعوت کرد و در همان حال مشغول به احوال‌پرسی با باران و پردیس شد:

حدس می‌زنم که شما باید خانم باران باشید. از آشنایی با شما خیلی خوشبختم. شما باید همون خانمی باشید که ما زندگی‌مون رو بهش مدیونیم، درسته؟ با طرح بی‌نهایت مهم و چاره‌سازی که برای عملیات ماریانا داده بودید تا حدودی آشنا هستیم. می‌دونم که کار چندان ساده‌ای نبود.

ممنونم جناب دکتر، خواهش می‌کنم. ماریانا عملیاتی بود که به کمک گروهی عاشق انجام شد و من بخش کوچیکی از اون بودم؛ اما ممنونم که منو قابل می‌دونین.

همه ما می‌دونیم که وجود شما در اون عملیات چقدر مهم و چاره‌ساز بوده؛ اما بیاید فعلاً از این موضوع بگذریم. چیزی که در حال حاضر اولویت زیادی داره موضوع مادر بزرگ شماست. اگر از نظر شما اشکالی نداره می‌خوام که درباره شرایط ایشون با شما صحبت کنم.

بله حتماً جناب دکتر.

بسیار خوب، پس شروع می‌کنیم.

و بعد مانیتور رو به روی میزش را روشن کرد و شروع به توضیح دادن کرد:  
در این تصویر بخش میانی مغز ایشون کاملاً مشخص شده. همون طوری که می‌بینید و در این تصویر براتون با دایره‌ای قرمز رنگ مشخص کردم، وجود یک لخته خون در این بخش که به دلیل تصلب شرائین مغزی ایشون بوده موجب بروز این حمله شده. خوشبختانه این نوع از حملات قلبی قابل‌معالجه‌ترین نوع اون هم هست. در بیماری تصلب شرائین چون عروق از قبل به تدریج تنگ شدن، عموماً خون‌رسانی جانبی خوبی وجود داره و میزان آسیب مغز کمتر از حد انتظاره و بیمار پس از سکت به تدریج بهبودی نسبی پیدا می‌کنه. با توجه به آزمایش‌هایی که توسط همکارام انجام

شده به نظر می‌رسد که ایشون شوک اولیه این حمله رو پشت سر گذاشتن و احتمالاً هر لحظه ممکنه که به هوش بیان. ضمناً با استفاده از داروی خاصی که اخیراً توسط تیم تحقیقاتی خودم طراحی و تولیدشده ما درصدد هستیم که بلافاصله بعد از به هوش اومدنشون اقدام به شستشوی سلول‌های مغزی ایشون کنیم تا شرایط برای شروع درمان به سرعت فراهم بشه. به احتمال زیاد بعد از به هوش اومدن ایشون، قسمتی از بخش سمت چپ بدنشون قابلیت حرکتش رو برای مدتی از دست میده که این کاملاً طبیعی‌ه؛ اما به لطف وجود این دارو که من شخصاً خودم توانایی تولیدش رو دارم می‌تونم این نوید رو به شما بدم که بعد از تقریباً یک ماه می‌تونن به روال عادی زندگی برگردن. منتها باید تا حدود زیادی از رژیم غذایی خاص و ورزش‌هایی که به ایشون توصیه خواهد شد استفاده کنن تا دچار مشکل‌های احتمالی بعدی نشن. روی هم رفته و به لطف خدای بزرگ باید بهتون اطلاع بدم که خطر چندانی ایشون رو تهدید نمی‌کنه و به زودی قادر خواهند بود که به زندگی معمول خود برگردن.

قطرات کوچک اشک از چشمان باران سرازیر شده بود. خوشبختانه وضعیت مادر بزرگ آن‌قدرها که تصور می‌کردند بغرنج نبود. خبر خوبی که شنیده بود باعث شده بود تا غم بزرگی که در دلش وجود داشت از بین برود. او واقعاً خوشبخت بود که چنین دوستانی در مسیر زندگی او حاضر بودند و همیشه برای خوشحالی اون تلاش می‌کردند. واقعاً نمی‌دانست که به چه زبانی باید از پرهام و دکتر رامین تشکر کند. پرهام با اشاره دکتر رامین که به احساسات باران در آن دقیق به خوبی آگاه بود سعی کرد تا با گفتن چند جمله فضا را کمی تغییر دهد و به بهانه این خبر خوب و خوشحال کننده مانع از ادامه گریه‌های باران شود. برای همین از جای خود بلند شد و به طرف باران رفت و به آرامی دستانش را روی شانه‌های باران گذاشت و گفت:

-باران جان، فکر می‌کنم که بهتره به جای گریه کردن به فکر برپایی یک جشن باشکوه به افتخار بازگشت دوباره ایشون به زندگی و همچنین تشکر از دکتر رامین باشی. این طوری هم از خجالت ایشون درمیایم و هم نشون میدی که چه آشپز قهاری هستی. نظرت چیه؟





باران که همچنان در سکوت خود اشک می‌ریخت و هنوز نمی‌توانست به درستی حرف بزند با تکان دادن سرش به علامت مثبت موافقت خود را اعلام کرد و پردیس را از شدت خوشحالی به آغوش کشید. پردیس هم با دیدن اوضاع باران سعی کرد تا با کمی شیطنت که شیوه تخصصی خودش بود او را آرام کند و طوری که همه بشنوند به باران گفت:

-باران جان، فکر می‌کنم کسی که باید در آغوش گرفته بشه من نیستم. من امروز صرفاً به‌عنوان یک دوست حضور دارم. در واقع کسی که لایق تمجید و تشکره جناب پرهام هستند که زحمت سختی راه به این طولانی و پیدا کردن دکتر رامین رو تقبل کردن. درواقع ایشون فرد موردنظر هستند نه من...!

باران با شنیدن این جملات به ناگهان گریه خود را قطع کرد و کمی دستپاچه شد و در حالی که زیر لب کلماتی را به پردیس حواله می‌کرد خودش را جمع و جور کرد و با صدای بلند گفت:

-صدالبته که زحمات پرهام عزیز و جناب دکتر غیر قابل جبرانه. من واقعاً از هر دوی شما ممنونم و تا آخر عمرم این لطف شما رو فراموش نمی‌کنم.

و سپس مطابق معمول با دستش گوشه چشم خود را پاک کرد و شروع به خندیدن کرد. دکتر رامین نیز به نشانه تشکر سری تکان داد و لبخندی زد. او واقعاً فرد خاصی بود و بی‌نهایت صادق و بی‌مداعا به نظر می‌رسید. او بود که تنها با یک تماس تلفنی از هزاران کیلومتر دورتر تمام هم و غم خود را برای معالجه کسی که حتی نمی‌شناخت گذاشته بود و این خود نشانه خوبی بر نیکی و درستی او محسوب می‌شد.

-بسیار خوب، پس همه چیز تحت کنترل و تنها کاری که ما باید انجام بدیم اینه که منتظر بمونیم تا ایشون به هوش بیان، درسته جناب دکتر؟  
-بله همین طوره.

- می‌تونم ببرسم که ما چه موقع می‌تونیم افتخار پذیرایی از شما رو داشته باشیم؟  
پرهام این جمله آخر را در حالی که سعی داشت تا از زحمات دکتر تشکر کند به زبان آورد.

خواهش می‌کنم جناب پرهام، نیاز به این چیزها نیست. شما که منو خوب می‌شناسید.

-دقیقاً به خاطر اینکه می‌دونم شما چقدر خوب و بی‌آلایشی می‌خوام که به من پاسخ منفی ندی و همین الان دعوت منو قبول کنی. پس لطفاً بگو که برای چه زمانی آماده‌ای دکتر عزیز. ضمناً بعد از مدت‌ها که دوباره مفتخر به دیدنتون شدم حتماً باید با هم درباره مسائل زیادی صحبت کنیم و چه زمانی بهتر از حالا؟

ناگهان تلفن اتاق دکتر به صدا درآمد و او مجبور شد تا قبل از اینکه پاسخی به پرهام بدهد گوشی را بردارد.  
-بله؟....

برای لحظاتی همگی سکوت کرده بودند و منتظر بودند تا مکالمه دکتر رامین تمام شود. آنها همگی مشتاق بودند تا به خاطر زحماتی که کشیده بود از او تشکر و قدردانی کنند. به وضوح مشخص بود که دکتر رامین چه شخصیت محترم و ویژه‌ای دارد و همین همگی را برای صرف ساعاتی هر چند اندک با وی ترغیب کرده بود.

چند ثانیه بعد دکتر رامین بعد از گفتن جمله‌ای کوتاه گوشی را قطع کرد و با لبخندی که چهره او را غرق در رضایت و شادی می‌کرد رو به پرهام و باران گفت:  
-اما درباره جشنی که قرار بود تا به افتخار من بر پا بشه؛ باید به عرضتون برسونم که اجازه بدید تا بعد از مشورت با مادر بزرگ جواب نهایی رو بهتون بدم. تا جایی که یادم هست این جشن به افتخار هر دوی ماست، درسته؟ پس نظر ایشون هم قطعاً شرطه، مگه نه؟

و سپس از جای خود بلند شد و به سمت در رفت و در حالی که خارج می‌شد گفت:  
-اگر هم که مایلید تا ایشون رو ببینید، خب می‌تونید با من بیاین. اصلاً غریبی نکنین، هر چی باشه من پزشک معالجم و می‌تونم از اختیاراتم استفاده کنم! و بعد اتاق را ترک کرد ...

آن‌ها هر سه نفر با چشمانی از حذقه درآمد به همدیگر نگاه می‌کردند و باورشان نمی‌شد که به این زودی مادر بزرگ به هوش آمده باشد. باران از شدت خوشحالی و در حالی که نمی‌دانست باید چکار کند از جای خود پرید و پرهام را به شدت در آغوش



گرفت و اشک می‌ریخت. پردیس هم به دنبال دکتر رامین از اتاق خارج شد. پرهام واقعاً از شنیدن این خبر خوشحال شده بود و مثل باران می‌گریست. حالا هر دو بدون اینکه خود بدانند همدیگر را در آغوش گرفته بودند و می‌گریستند! احساس خوبی که با شنیدن این خبر به آن‌ها دست داده بود با لذت آغوش آن دو تلاقی کرده بود و این موضوع را بیش از پیش برای هر دو خوب و خواستنی کرده بود. آری مادر بزرگ به هوش آمده بود و باران و پرهام در آغوش همدیگر از هوش رفته بودند...!

پرهام و باران دوان دوان به دنبال اتفاقی که مادر بزرگ در آن بستری بود می‌گشتند و همچنان اشک‌هایشان روی گونه جاری بود. چند ثانیه قبل آن‌ها توانسته بودند که از آغوش یکدیگر جدا شوند و حالا به دنبال پردیس و دکتر رامین بودند تا بتوانند مادر بزرگ را ببینند. به محض اینکه به اتاق مراقبت‌های ویژه رسیدند دکتر مهران را که در حال معاینه مادر بزرگ بود دیدند و پردیس هم روی نیمکتی نشسته بود و به مادر بزرگ نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. چند دقیقه بعد دکتر رامین از اتاق بیرون آمد و رو به باران و پرهام گفت:

-ظاهراً دیگه می‌تونید وارد اتاق بشید و مادر بزرگ رو ملاقات کنید. فقط چیز زیادی از ایشون نپرسید و توصیه می‌کنم که قبل از هر چیز زمان جشنی که قراره به افتخار من و ایشون برگزار بشه مشخص کنید!

و بعد با لبخندی از اتاق خارج شد و اجازه داد تا باران و پرهام وارد بخش مراقبت‌های ویژه شوند. آنها به آرامی خود را به کنار تخت مادر بزرگ رساندند و در حالی که همچنان اشک شوق در چشم داشتند از ته دل خدا را شکر می‌کردند. مادر بزرگ چند باری پلک زده بود و هر چند که نمی‌توانست صحبت کند اما حضور باران را به خوبی حس می‌کرد. باران دستش را دراز کرد تا بدن مادر بزرگ را لمس کند و باینکه سعی می‌کرد تا جلوی اشکش را بگیرد اما چند قطره‌ای اشک به روی پیراهن مادر بزرگ ریخت و با دیدن لبخند کمرنگی که بر لبان او نشسته بود غرق در شادی عمیقی شد که تا به حال تجربه نکرده بود. مدام بر وسعت گریه‌هایش اضافه می‌شد و نمی‌توانست از شدت شادی خودش را کنترل کند. پردیس با دیدن این شرایط تصمیم گرفت تا او را برای دقایقی از مادر بزرگ دور کند و با گرفتن دست‌هایش سعی کرد او

را از اتاق مراقبت‌های ویژه بیرون ببرد. وقتی که باران به بیرون از اتاق رسید پردیس با لحنی مهربان خطاب به باران گفت:

-باران عزیزم می‌فهمم که چقدر خوشحالی، اما نباید خودت رو بیش از این اذیت کنی. به نظر من بهتره که به جای گریه کردن و خیس کردن مادر بزرگ با اشکها با خاله نوشین تماس بگیری. اون حتماً از شنیدن این خبر خیلی خوشحال میشه. می‌دونم که الان مشتاقانه منتظر شنیدن خبرهای خوبه و تو می‌تونی با دادن این خبر بی‌نهایت خوشحالش کنی.

خاله نوشین که هنوز از آمدن باران به ایران اطلاع نداشت تنها عضو خانواده مادری باران بود که در ایران زندگی می‌کرد و بعد از رفتن باران و مادر به کمبریج به همراه مادر بزرگ با هم زندگی می‌کردند. از سه روز پیش که خبر حمله مغزی مادر بزرگ را به خواهرش داده بود هنوز منتظر تماس او بود و نتوانسته بود که از آمدن باران باخبر شود؛ اما حالا وقت آن بود تا باران خبر خوب به هوش آمدن مادر بزرگ را به او بدهد و او را از نگرانی در آورد؛ اما باران هیچ توانی برای حرف زدن نداشت و این بود که تصمیم گرفت تا از پردیس کمک بگیرد و بالاخره او را مأمور مخابره این خبر خوش کند.

به گفته دکتر رامین، مادر بزرگ تا چند روز دیگر می‌توانست از بیمارستان مرخص شود اما قبل از آن لازم بود یکسری معاینات مجدد انجام شود تا همه چیز تحت کنترل باشد. آن‌ها نیاز داشتند تا مراحل پیشرفت درمان او را طبق برنامه خاصی چک کنند و برنامه مخصوصی برای مراقبت‌های بعد از ترخیص از بیمارستان در نظر گرفته بودند. مهم‌ترین چیزی که در آن شرایط برای همگی اهمیت داشت امکان بهبود حال مادر بزرگ بود که به لطف حضور دکتر رامین میسر شده بود. آن‌ها بسیار خوش شانس بودند که وی بعد از سال‌ها به ایران بازگشته بود و فرمول داروی مخصوصی را که نتیجه سال‌ها تلاش خستگی‌ناپذیر او بود با خود به کشور آورده بود. مادر بزرگ خطر بزرگی را پشت سر گذاشته بود و باران بابت این موضوع خیلی خوشحال بود و تنها نگرانی‌اش رساندن خبر بهبودی او به مادر بود. از طرفی پرهام هم که با به نتیجه



رسیدن این موضوع خیالش بابت همه چیز راحت شده بود فرصت این را داشت که به سراغ پدر و مادر خود برود و طلسم کدورت چندین و چندساله بینشان را باطل کند. حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که خاله نوشین در کنار مادر بزرگ به آرامی روی صندلی نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. دنیایی از آرامش در چهره او قابل مشاهده بود. دیدن ناگهانی باران در بیمارستان و خبر بهبودی مادر بزرگ به خوبی او را سورپرایز کرده بود و امید تازه‌ای در او دمیده بود. مخصوصاً بعد از فهمیدن دلیل بی‌پاسخ ماندن تلفن‌های بی‌شمارش دیگر خاطر جمع شده بود. حالا کاملاً راضی به نظر می‌رسید و خوشحال بود.

اما در این میان باران و پرهام از شدت خستگی مجبور شده بودند که هر چه زودتر بیمارستان را ترک کنند. تقریباً بیش از دو روز بود که نتوانسته بودند استراحت کنند و حالا این فرصت را پیدا کرده بودند که با حضور خاله نوشین بتوانند کمی استراحت کنند. برای همین به محض اینکه ترتیب کارهای مربوط به مادر بزرگ را دادند بلافاصله به قصد استراحت آنجا را ترک کردند و پردیس هم مانند دوقلویی که به باران چسبیده بود با آنها همراه شد. در بین راه پردیس بارها تلاش کرد تا باران را به منزل خود ببرد، اما نهایتاً این باران بود که او را متقاعد کرد تا به خانه آن‌ها برود و همین سوژه‌ای شده بود تا کل مسیر را به پردیس بخندد و او را به باد شوخی و تمسخر بگیرد. تقریباً همیشه همین طور بود و این باران بود که همیشه پردیس را متقاعد می‌کرد تا کاری که او می‌خواست انجام دهد و تکرار این مسئله برای او و پردیس یادآور خاطرات نه چندان دوری بود که سال‌ها آن را تجربه کرده بودند.

-باشه باران جان، این بار هم تو بردی، قبول! من به شکست نه چندان خفت بارم اعتراف می‌کنم؛ اما بدون که این بازی هنوز تموم نشده و من هنوز کاملاً تسلیم نشدم. می‌دونم که در حال حاضر خیلی خسته‌ای برای همین بیشتر از این اصرار نمی‌کنم؛ اما...

-اما چی؟ همیشه این اماهای بعد از قبول شکست کار دستم داده و امیدوارم که این بار این طور نباشه.

نه دیگه. متأسفانه باید بگم که بازم درست پیش‌بینی کردی و بابت همین برات متأسفم چون که مجبوری امشبو خوب استراحت کنی که فردا راه دور و درازی در پیش داریم.

راه دور و دراز؟ منظورت چیه پردیس؟ شوخیت گرفته؟ من که نمی‌تونم با این اوضاع و احوال جایی برم. مادر بزرگ هر لحظه ممکنه که احتیاج به کمک داشته باشه و من باید بالای سرش باشم.

نه، تو به اندازه کافی زحمت کشیدی و از اون گذشته به لطف خدا دیگه هیچ خطری مادر بزرگ رو تهدید نمی‌کنه. در ضمن خودت می‌دونی که خاله نوشین تا مادر بزرگ رو به خونه نبره دست بردار نیست و شب و روز همون جا می‌مونه. پس دلیلی برای بهونه گرفتن نیست و مطمئن باش که بهمون خوش می‌گذره. از همه این‌ها هم که بگذریم تو باید به خودت کمی استراحت بدی و بعد از این همه استرس و سختی که تحمل کردی نیاز به کمی آرامش داری.

بسیار خوب، باشه، قبول. دیگه ادامه نده. هر چی که باشه قبول. ترجیح می‌دم که فعلاً کمی استراحت کنم. حالا تا اون موقع ...!

و پردیس در حالی که سرش را به علامت خاصی که نشان از بی‌نتیجه بودن تلاش باران برای فرار از پیشنهاد او داشت تکان می‌داد با لحنی فکاهی رو به پرهام گفت:  
- یعنی پرهام جان شما فکر می‌کنید که این وروجک می‌تونه از دستم فرار کنه؟ نه واقعاً چی فکر می‌کنین؟

پرهام در حالی که می‌خندید و بیشتر ترجیح می‌داد تا خود را در این جنگ فکاهی بی‌طرف نشان دهد دستانش را به علامت ابهام بالا برد و گفت:

- حقیقتش من از حرفهای شما چیز زیادی سر در نیآوردم؛ اما به نظرم فکر می‌کنم که نتیجه این جدال خونین برخلاف همه جنگ‌های واقعی صلح و آشتی باشه و دو طرف به نتیجه راضی کننده‌ای برسند.

و سپس همگی با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و پردیس در حالی که با یک دست فرمان را محکم گرفته بود با دست دیگرش باران را به آرامی بغل کرد و او را بوسید و گفت:



من همیشه ترجیح می‌دم در جنگی که یک طرفش باران عزیزمه بازنده باشم. در جنگ با باران بازنده بودن برای من از برد هم با ارزش‌تره!

و باران نیز همچنان که با مهربانی به پردیس نگاه می‌کرد و قطره اشکی در گوشه چشمش به راه افتاده بود، دست پردیس را گرفت و محکم فشار داد و گفت:

عزیزم! تو به حدی عزیزی که من به هیچ وجه راضی به جنگ با تو نیستم. برای همین هم تسلیم محض تو میشم و هر تصمیمی که برای سرزمین دلم بگیری با جون و دل اطاعت می‌کنم. از این لحظه به بعد تو همون حاکم بلامنازع دنیایی...

و دوباره همگی از این شاعرانگی باران بلند خندیدند. این مشاعره‌ها در سابقه جدال‌های تن به تن باران و پردیس زیاد بود و پردیس تصمیم گرفته بود تا در اسرع وقت داستان مشاعره‌های جنجالی خودش و باران را که هر از گاهی رخ می‌داد برای پرهام تعریف کند. کم کم پرهام داشت به این جو جدید عادت می‌کرد، اما از طرفی ته دلش غوغایی بر پا بود. حالا که این قدر به پدر و مادرش نزدیک شده بود و می‌توانست که به جنگ طولانی بی‌نتیجه هشت ساله خود با آن‌ها پایان دهد قلبش به شدت می‌تپید و تا سرحد جنون او را پیش می‌برد؛ اما واقعاً نمی‌دانست که چگونه باید خود را به پدر و مادرش نزدیک کند و از تصمیم خود برای پایان این همه لجبازی و تلخی حرف بزند. اگر چه که تقریباً مطمئن بود آن‌ها با روی باز و گشاده او را می‌پذیرند، اما انگار چیزی مانع می‌شد تا این پرده آخر را پاره کند و دوباره داستان گرم و پر عشق پدر و مادرش را تجربه کند. انگار به چیزی به‌عنوان محرک نیاز داشت و شاید هم آن را پیدا کرده بود؛ اما هنوز کمی مردد بود.

پرهام همچنان در حجم وسیعی از خیالات خود که درباره رویارویی با والدینش ساخته بود دست و پا می‌زد و باران و پردیس شاداب و خندان درباره برنامه‌ای که پردیس به افتخار حضور آن‌ها ترتیب داده بود حرف می‌زدند. قرار بر این بود که اگر پرهام موافق باشد فردای آن روز به سمت منطقه‌ای بسیار زیبا در شمال کشور بروند که پردیس به تازگی کشف کرده بود. محوطه‌ای بکر با طبیعتی عالی که در ارتفاعات بلندی واقع شده بود و شباهت تمام و کمالی با بهشت موعود داشت. پردیس بعد از رفتن باران به کمبریج که کاملاً تنها و بی‌تاب شده بود برای رفع تنهایی خود و به

طور اتفاقی این منطقه را کشف کرده بود و قبل از آن چند باری به آنجا رفته بود. آسمان صاف و پرستاره شب‌های آن منطقه بزرگ‌ترین دلیلی بود که پردیس به آنجا علاقه‌مند شده بود زیرا می‌توانست شب‌ها بی‌هیچ دغدغه‌ای تلسکوپ کوچک خود را مستقر کند و غرق در لذت تماشای ستاره‌ها شود؛ چیزی که بی‌نهایت برای او لذت بخش بود و در واقع یکی از نقاط مشترک او و باران هم محسوب می‌شد و حالا این فرصت دست داده بود که با بازگشت باران و به‌اتفاق هم دوباره به آنجا بروند و از لذت سیر دیدن ستاره‌هایی که همیشه جزء جدایی‌ناپذیر زندگی‌شان بوده‌اند بهره‌مند شوند؛ اما این بار حضور پرهام می‌توانست خالی از لطف نباشد و با اطلاعات و تجربه خوبی که او داشت می‌توانستند ساعت‌ها به بحث و گفتگو بنشینند و از تماشای آسمان آنجا لذت ببرند.

بالاخره پردیس توانسته بود تا نظر مساعد باران را جلب کند و قول رفتن به آن بهشت گم‌شده را از او بگیرد. باران همه چیز را از قبل پیش‌بینی کرده بود و مقدمات حضور آن‌ها را فراهم کرده بود. تنها مسئله باقی مانده پرهام بود که هنوز درباره موافقت او مطمئن نبودند. برای همین پردیس یواشکی و با ایما و اشاره از باران خواست که نظر پرهام را نیز بپرسد. باران هم برای اینکه کمی به نمک ماجرا اضافه کند و رفیق شفیق خودش را کمی دستمایه شوخی و خنده قرار دهد خیلی ناگهانی و با صدای بلند طوری که پرهام بشنود گفت:

-پردیس، مگه خودت زبون نداری؟ به جای اینکه این قدر از من بپرسی از خود پرهام بپرس. اونکه غریبه نیست، هست؟

پردیس که ابتدا از این حرکت باران شوکه شده بود سعی کرد خودش را کنترل کند و در حرکتی متبحرانه سمت و سوی داستان را به نفع خودش عوض کرد و در حالی که با نیشخندی بر لب به طرز مرموز و تلافی جویانه‌ای به باران نگاه می‌کرد با خونسردی کامل گفت:

-نه باران عزیزم. اینکه دارم اینو از شما می‌پرسم به خاطر اینه که بالاخره هر چی که باشه عاشق‌ها بهتر از دل طرف مقابل خبر دارن و گاهی وقت‌ها بهتره که از اونا درباره





احوال معشوق پرسید. بله خواهرم، من فقط خواستم مزاحم پرهام جان نشده باشم که از شما این سؤال رو پرسیدم وگرنه...

و بعد با بالا انداختن ابروانش از طریق آینه جلوی ماشین به پرهام فهماند که این حرف فقط جنبه شوخی داشته و برای اذیت کردن باران بوده است.

باران که دوباره شرم عجیبی در وجودش پدیدار شده بود سعی کرد تا خونسرد باشد و در برابر حرف‌های پردیس کم نیارد و برای همین به سمت پرهام برگشت و مجبور شد تا با گفتن چند جمله که خیلی هم برای او آسان نبود، وانمود کند که حرف‌های باران به هیچ عنوان باعث به هم زدن تعادل روحی او نشده است و به‌این ترتیب تلاش‌های مرموزانه پردیس را برای به دردمس انداختن او بی‌اثر نشان دهد:

-پرهام عزیزم خودت می‌دونی که این رفیق ما یه کم کله خرابه و برای همین ازت معذرت می‌خوام که مجبوری چرندیات اونو تحمل کنی. بهت قول میدم که به محض اینکه به خونه رسیدیم پرتش کنم بیرون تا نتونه بیشتر از این آرامشه ما رو به هم بزنه. باشه عزیز دلم؟

پرهام که واقعاً از شنیدن این جملات سر در گم شده بود نمی‌دانست که چه بگوید؛ اما جملاتی که باران به زبان آورده بود حامل احساس خاصی برای او بود. این اولین بار بود که باران در یک جمع مستقیماً با جملات محبت آمیزی او را مورد خطاب قرار می‌داد و جدا از بخش طنزی که در کلام باران بود نوعی احساس توأم با محبت و کلامی عاشقانه از آن برمی‌خواست که به خوبی برای پرهام قابل درک بود و او را از این بابت خوشحال می‌کرد. برای همین سعی کرد تا علاوه بر گفتن جملاتی که به او اجازه می‌داد در بازی طنزی که آن‌ها شروع کرده بودند مشارکت کند احساس درونی خودش را نیز نسبت به باران بیان کند و در واقع پاسخی پوشیده به ابراز علاقه پنهانی باران داد:

-باران عزیزم، اینکه رفیق عزیز شما داره با شما به زبان بی‌زبانی شوخی طنزآلودی رو ادامه می‌ده نمی‌تونه مانع از بی‌توجهی من به توی عزیز بشه، بنا بر این بودن ایشون در منزل شما از نظر من اشکالی نداره که هیچ، بلکه می‌تونه مایه آرامش شما هم بشه؛ چرا که ایشون با زبون فصیحی که در طنز دارند می‌تونن علاوه بر خودشون برای

شما هم موجبات خوشحالی و مزاح رو فراهم کنن. ضمناً من هم می‌تونم به احتمال زیاد با پدیده طنز این روزهای کشور بیشتر آشنا بشم. ولی این همش مربوط به نظر مستقیم شما می‌شه عزیزم.

و بعد در یک حرکت غافلگیرانه دست‌های باران را در دست گرفت و بوسید و با این کار واقعاً پیام نهایی خودش را به او داد. باران اما غرق در حیرت و خوشحالی بود. اگر چه نظر نهایی پرهام را درباره خود می‌دانست، ولی باورش نمی‌شد که به این زودی بتواند حرف‌های دل پرهام را به این صراحت بشنود. هر چند تا پیش از این هر دو سعی می‌کردند تا با نهایت درستی و رو راستی با هم رفتار کنند، اما این برخورد آخر آن‌ها پیام بسیار خوشحال کننده‌ای برای هر دو داشت و آن چیزی جز پذیرش کامل هر یک از طرف مقابل نبود. پردیس که با شنیدن حرف‌های آن‌ها و مخصوصاً رفتار آخری که پرهام نسبت به باران کرده بود شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود واقعاً حرفی برای گفتن نداشت و در دلش آن‌ها را تحسین می‌کرد. بدون اینکه باران چیز زیادی درباره رابطه‌اش با پرهام به او گفته باشد پردیس می‌توانست همه چیز را به خوبی درک کند. او همچون پرهام و باران می‌دانست که رابطه آن‌ها به سمت استحکام پیش می‌رود و به همین زودی‌ها خبر خوشحال کننده‌ای در این باره از آن‌ها خواهد شنید و این واقعاً موجب خوشحالی بود. پردیس برای اینکه جو سنگین حاکم بر فضای اتومبیل را تغییر دهد یک بار دیگر از در مزاح وارد شد و به آرامی و با لبخند به پرهام گفت:

-پس حالا که شما لطف کردید و حکم به موندن من در قلعه آرزوها دادید منم سعی می‌کنم تا این لطف شما رو جبران کنم و از همین حالا شما رو دعوت به قلعه عقاب‌ها می‌کنم. مطمئن هستم با توجه به روابط قوم و خویشی که ما به زودی خواهیم داشت شما دعوت منو می‌پذیرید و من از بابت اون خیلی ممنونم.

پرهام با لبخندی از او تشکر کرد و گفت:

-ظاهراً من تا بتونم از پس زبون چرب و نرم شما بر پیام بهتره که از روش سازش استفاده کنم تا ببینم بعداً با چه استراتژی‌ای باید با شما کار کرد. بسیار خوب. من



حرفی ندارم. فقط اگه اشکالی نداره باید با باران عزیزم یک صحبت کوتاهی داشته باشم و بعد از اون جواب نهایی رو اعلام می‌کنم.

-بسیار خوب، موافقت می‌شه. از همین حالا ده دقیقه فرصت دارید تا با ملکه خوبی‌ها، گوهر بی‌همتا، ستاره رؤیا و عشق نامیرا یعنی باران عزیزتر از جونتون صحبت کنید و بعد از اون ده دقیقه مطمئناً دیگه هیچ فرصتی برای تمديد و یا گریز و طفره از پاسخ نهایی نخواهید داشت!

و بعد از گفتن این جملات قصار در حالی که خودش هم خنده‌اش گرفته بود با لبخندی که رو به قهقهه می‌رفت گفت:

-چطوره که همین جا نگه‌دارم تا یک نوشیدنی خنک برای همه بگیرم. خستگی هممون با این معجون‌ی که من سراغ دارم درمی‌ره. یک آب انار درست و حسابی که می‌تونه تا آخر شب هممون رو سر حال نگه داره.

و بعد بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از باران و پرهام باشد اتومبیل را به گوشه‌ای راند و به سرعت از اتومبیل پیاده شد. او عمداً این فرصت را در اختیار آن‌ها قرار داده بود تا پرهام بتواند راحت تر با باران صحبت کند و این حرکت او نشان از هوش سرشار و شخصیت بالای او داشت و پرهام هم خیلی خوب این را فهمیده بود.

-باران عزیزم، من درباره اومدن به این مسافرتی که پردیس دربارش حرف می‌زنه هیچ مسئله‌ای ندارم؛ اما چیزی که می‌خوام با تو در میون بزارم اینه که همون طوری که قبلاً با تو و مادر صحبت کرده بودم قصد دارم به رابطه تیره و تازی که با پدر و مادرم داشتم خاتمه بدم. راستش رو اگر بخوای اون شب صحبت‌های مادرت خیلی روم تأثیر گذاشت و من همون موقع تصمیم گرفتم که به این جنگ بی‌نتیجه خاتمه بدم اما فرصتی پیش نیومد تا حالا که بنا به هر جهت دست تقدیر منو به همراه تو نازنین به اینجا آورده؛ اما واقعیتش اینه که من واقعاً نمی‌دونم که چطوری می‌تونم تا با پدر و مادرم رو به رو بشم. هشت سال پیش و با ناراحتی غیر قابل توصیفی ازشون جدا شدم و تمام تلاش‌های شبانه‌روزی اون‌ها رو برای بازگردوندنم بی‌نتیجه گذاشتم تا حدی که پدر و مادرم تا سر حد مرگ اذیت شدند. حالا من واقعاً نمی‌دونم که با چه رویی به سمتشون برگردم و هر چند دلم با تمام وجود به سمتشون پر می‌کشه، اما

پای رفتن به سمتشون رو ندارم. تا قبل از وجود تو در زندگیم واقعاً هیچ انگیزه‌ای برای دیدن دوباره اونها نداشتم اما حالا همه چیز برام فرق کرده و من حاضرم که هر چیزی رو زیر پا بزارم تا بتونم یه بار دیگه با حضور تو در کنار خانوادهم طعم خوشبختی و شادی رو تجربه کنم. نمی‌دونم که تو این شرایط چقدر می‌تونه این درخواست درست و عاقلانه باشه اما از اونجایی که این اواخر یاد گرفتم که **فقط با عقل نمی‌شه همه چیز رو حل کرد** تصمیم گرفتم که این بار از دلم استفاده کنم تا برای داشتن عشق پدر و مادرم از تو کمک بگیرم و از **فرمول عشق در برابر عشق** استفاده کنم. احساس می‌کنم که پدر و مادرم با علم به حضور تو در زندگی من راحت تر با ماجرای کینه و خشمی که به خاطر کدورت بی‌دلیلی که از هیچ و پوچ بین ما به وجود آمده کنار بیان و منو راحت تر بپذیرن. ضمناً من با وجود تو قوت قلب می‌گیرم و در مقابل هر تحقیر احتمالی خم به ابرو نمی‌ارم، هر چند مطمئنم که اونا با آغوش باز از من و تو استقبال می‌کنن. من مطمئنم که تو حلقه مفقوده اتصال بین من و خانوادمی و اگر این اجازه رو به من بدی که تو رو به اونها معرفی کنم همه مشکلات من به پایان می‌رسه.

باران که به حرف‌های پرهام به دقت گوش می‌داد و حقیقت وجودی حرف‌های او را لمس کرده بود اگر چه می‌دانست جواب مثبت او به پرهام به معنای پذیرش شروع زندگی جدیدی بدون داشتن جلب رضایت پدر و مادرش است، اما گویی چیزی از درون به او قوت قلب می‌داد تا او را تشویق به قبول درخواستی که پرهام کرده بود کند. هر چند او هنوز کوچک‌ترین حرفی درباره پرهام با پدر مطرح نکرده بود اما خوب می‌دانست که مادر چه نظری درباره او دارد و از آنجایی که پرهام سال‌ها شاگرد پدر بود و خود او شخصاً وی را مأمور مراقبت از مادر و او در نبود خود قرار داده بود می‌توانست حدس بزند که نظر احتمالی پدر درباره پرهام چیست اما به هر حال طبق احساس دین عمیقی که او به پدر و مادرش داشت همواره جلب نظر موافق آن‌ها مخصوصاً برای چنین اقدام خطیری از اهمیت بالایی برایش برخوردار بود. برای همین او در دوراهی خاصی قرار گرفته بود. از یک طرف پاسخ مثبت به پرهام موجب می‌شد که پیوند تقریباً متلاشی شده خانواده‌ای بعد از سال‌ها ترمیم شده و زخم عمیقی که



به خاطر فراق این پدر و مادر از فرزند دلبندها به وجود آمده بود التیام یابد و از طرفی این پاسخ به منزله نوعی بی‌توجهی به پدر و مادر خودش محسوب می‌شد. هر چند که باران عمیقاً و از ته دل می‌توانست نظر نهایی پدر و مادرش را حدس بزند اما اخلاقاً نیاز به گرفتن تأیید آن‌ها را احساس می‌کرد، بنا بر این در دوراهی عجیبی خود را گرفتار می‌دید.

باران برای چند لحظه به صورت پر از التماس پرهام خیره ماند که مثل همیشه نمی‌درخشید و انگار غم بزرگی در ته دلش تاب می‌خورد و او را به هم می‌پیچید. شخصیت کاملاً قابل قبولی که از پرهام در این مدت دیده بود او را کاملاً قانع کرده بود که شخصاً او را به عنوان یار و همراه همیشگی زندگی‌اش برگزیند اما از سویی دیگر او نیاز به تأیید پدر و مادری داشت که همه زندگی و آرزوی خود را بر پایه خوشبختی او بنا کرده بودند و او به هیچ وجه نمی‌خواست تا کوچک‌ترین خدش‌های به اطمینان و اعتباری که پدر و مادر نسبت به او داشتند وارد شود. وضعیت عجیب و بغرنجی بود. باران نمی‌توانست باور کند که چرا این همه اتفاقات عجیب و غیر قابل باور در طی این چند روز اخیر برای او به وجود آمده است. حتی او نمی‌دانست که چطور از دل همه این ماجراها پیروز و روسفید بیرون آمده است و این بیش از هر چیز دیگری بر بهت و حیرت او می‌افزود. از آغاز ماجراهای مرموز و پیچیده عملیات ماریانا، به تعویق افتادن بازگشت پدر، دور ماندن از مادر آن هم در شرایطی که واقعاً فکرش را نمی‌کرد، بیماری مادر بزرگ و بازگشت غیر منتظره او به ایران و بسیاری چیزهای دیگر و نهایتاً ورود پرهام به زندگی‌اش...! و حالا درخواست غیر منتظره‌ای که از او داشت و تصمیم مهم و سرنوشت‌سازی که باید می‌گرفت!

به نظر همه چیز به طرز عجیبی دست به دست هم داده بودند تا باران را تحت یک آزمایش بزرگ قرار دهند اما اینکه چه کسی و چرا همه این اتفاقات و آزمایش‌ها را ترتیب داده بود و چه قصدی از این موضوع داشت برای او ناشناخته و عجیب به نظر می‌رسید؛ چیزی که در قاموس کلی اجتماع از آن به‌عنوان تقدیر یاد می‌شد و باران همیشه در آن به دیده تردید می‌نگریست.

چند ثانیه‌ای که باران همه این اتفاقات را از ذهنش می‌گذراند برای او به اندازه سالیانی بود که توسط نیروی ناشناخته‌ای به او تحمیل شده بود تا با مرور خاطرات زندگی‌اش به راهی جدید هدایت شود. باران که خوب می‌دانست با چه کسی روبه‌روست و قصدش از ادامه زندگی با او چیست با اضافه کردن نظر احتمالی اما قریب به یقین پدر و مادرش به نتیجه‌ای رسیده بود که از ابتدا در وجود خودش پیش‌بینی می‌کرد و به نوعی آن را در خود پرورانده بود؛ مانند همه لحظات سختی که با نفوذ به عمق رؤیاهای درونش به پاسخ قطعی خیلی چیزهایی که هیچ منطقی توانایی پاسخ به آن را نداشت می‌رسید این بار هم به مدد تمرکز و الهام گرفتن از دنیای درونش به پرده جدیدی از آنچه به عنوان حقیقت و راهنما از خودش درخواست کرده بود رسید. چند ثانیه‌ای چشمانش را بست و دوباره باز کرد و با عزمی راسخ و قلبی سرشار از یقین رو به پرهام جمله‌ای گفت که او را غرق در شادی پیوسته‌ای کرد که قطعاً تا ابد در درون هر دو جریان می‌یافت:

-پرهام عزیز با همه قلبم دوستت دارم و من برای خوشحالی تو هر کاری رو انجام میدم. مطمئن هستم که خداوند بزرگ هم یاری کننده من و توست. همون طوری که تو با مهر و عشق و علاقه بی‌پایان همیشه از من حمایت کردی و رنج خیلی چیزها رو به جون خریدی من هم می‌خوام که نسبت به تو ادای دین کنم و قطعاً هر کاری که بتونم برای بهتر شدن زندگیمون انجام می‌دم.

بعد از شنیدن آن جملات، پرهام همچون کودکی اشک می‌ریخت و فقط با گریه‌های از سر شوقش از باران تشکر می‌کرد و واقعاً نمی‌دانست که چگونه باید از او قدردانی کند. با این جوابی که باران به او داده بود او در آن واحد به دو زندگی جدید وارد شده بود؛ یکی زندگی از دست رفته‌اش با پدر و مادری که عاشقانه دوستشان داشت و حالا در آستانه احیای مجدد آن بود و دیگری تولد دنیای جدیدی که با گرمای عاشقانه ناشی از وجود باران شکل می‌گرفت! و هر دوی این زندگی‌های جدید را مدیون لطف و مهربانی باران می‌دانست. بی‌شک تا ابد خاطره آن لحظه از روح و روانش بیرون نمی‌رفت. آن دو عاشقانه به هم خیره شده بودند و تولد این عشق نو پا را به هم



شادباش می‌گفتند اما به زبانی که فقط خودشان توانایی تعبیر آن را داشتند و چه خوب بود که آن‌ها به زبان مشترکی رسیده بودند که از آن خودشان بود...

پردیس در حالی که با سه لیوان قرمز رنگ از آن سوی خیابان به سمت اتومبیل می‌دوید نیم‌نگاهی به اتومبیل انداخت و با دیدن پرهام که دستان باران را گرفته بود سعی کرد تا بهانه‌ای پیدا کند و کمی دیرتر به سمت اتومبیل برود. او آن قدر باهوش بود تا آنچه را که در حال سپری شدن بود به راحتی بفهمد و برای همین تصمیم گرفت تا به بهانه خریدن نوشیدنی مسیر خود را تغییر داده و به مغازه کناری که خوار و بار فروشی بزرگی بود برود. او سعی کرد تا با مشغول کردن خودش فرصت بیشتری به آن‌ها بدهد. پردیس می‌دانست که آن‌ها در حال صحبت درباره موضوع مهمی هستند و احیاناً به زمان بیشتری نیاز دارند. برای همین مشغول برانداز کردن انواع مختلف بطری‌های آب آشامیدنی شد که تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شد و حتی نام برخی از آن‌ها را تاکنون نشنیده بود. همچنان در حال برانداز کردن گونه‌های جدیدی از آب آشامیدنی بود که ناگهان تلفن همراهش به صدا درآمد:

-پردیس جان اگه هنوز نتونستی برند مورد نظرت رو انتخاب کنی بهتره که دیگه انتخاب نکنی. چون ممکنه بعداً بخوای با پولش برامون چیزه دیگه‌ای بخری!...

این باران بود که با لحن طنزی که او را مورد خطاب قرار داده بود سعی داشت تا به او بفهماند که آن‌ها فهمیده‌اند که چرا او به مغازه خوار و بار فروشی رفته است! هر چه که بود طرف مقابلش دختری به نام باران بود که از نظر هوش و ذکاوت زبانزد خاص و عام بود و قطعاً آن حرکت سریع و تند پردیس که در نوع خودش ابتکاری جالب محسوب می‌شد نمی‌توانست از چشمان تیزبین او دور بماند.

-بسیار خوب میشه که بفرمایید سرکار علیه ممکنه که بعداً چه تقاضای دیگه‌ای از این بنده حقیر داشته باشن؟ می‌خوام خودمو آروم آروم آماده کنم تا شاید بتونم از پس اون درخواست احتمالی بریام. البته اگه بتونم!

آن‌ها دوباره همان روش همیشگی را برای صحبت انتخاب کرده بودند. روشی که بعد از رد و بدل کردن جملاتی از این دست و مشخص شدن مغلوب نهایی شروع به قهقهه زدن می‌کردند و برای دقایقی خود را مهمان دنیایی سرشار از شادی می‌دیدند.

این بار هم علی رغم حضور پرهام هیچ کدام دست بردار نبودند و این مبارزه مصلحتی را تا جایی که امکان داشت ادامه دادند.

-اینکه بخواهی فکر کنی که می‌تونی از پشش بر بیای کاملاً ساده لوحانست و توهمی بیش نیست، اما برای اینکه لطفی بهت کرده باشم و اجازه داده باشم تا خودت رو امتحان کنی و دچار سرخوردگی نشی فعلاً سه تا بستنی وانیلی مخصوص که با شیر طبیعی درست شده بیار تا بعد ببینیم که در مراحل بعدی از پس چه کاری بر می‌آی تا همونو ازت بخوام چون مطمئناً اگر از پشش بر نیای ممکنه باز هم مثل همیشه دچار افسردگی بشی و این بار دیگه من نیستم تا رفع و رجوعت کنم! می‌فهمی که؟!

-بسیار خوب خانم فرمانده. الان میرم تا صاحب فروشگاه رو که قیافشم خیلی به بز می‌زنه بدوشم تا سفارش حضرت عالی رو به نحو متعالی انجام بدم، باشد که مورد قبول درگاهتان واقع شود...!

و بعد گوشی رو قطع کرد و به سمت یخچال بستنی‌ها رفت.

پرهام که مکالمات این دو دوست شفیق را می‌شنید از خنده روده‌بر شده بود و اشک‌های از سر شوقش با قطرات ناشی از خنده‌های ممتد سخنان طنزآلود آن‌ها ترکیب شده بود. واقعاً باور نمی‌کرد که این دو دوست تا این حد بامزه و شوخ طبع باشند و از هر چیز کوچکی سوژه بسازند. به هر حال این روشی بود که باران و پردیس برای سالیان سال در پیش گرفته بودند و پرهام می‌بایست به ناچار با آن کنار بیاید. حداقل تا زمانی که باران و پردیس در کنار هم بودند او می‌بایست انتظار شنیدن این نوع مکالمات را داشته باشد. پردیس که حالا به سرعت به سمت اتومبیل می‌دوید با چهره‌ای که نشان از رضایت خاطرش از مکالمه آخر بود به نزدیکی درب اتومبیل رسید و با اشاره سر از باران خواست تا در را برایش باز کند اما باران همچنان به شیطنتش ادامه داد و در را برای او باز نکرد. پرهام برای اینکه این غائله را تمام کند از اتومبیل پیاده شد و در را برایش باز کرد و او در حالی که با غرولند سوار می‌شد رو به باران کرد و گفت:

-درو که بلد نبودی باز کنی، امیدوارم که لاف‌ل جواب درستی به پرهام داده باشی که استحقاق خوردن آب انار و یک بستنی وانیلی رو داشته باشی...!





و بعد در حالی که می‌خندید سبد نوشیدنی و بستنی را به پرهام داد و گفت:  
- پرهام جان، لطفاً اون بستنی کوچیکه و آب انار گرم رو بده به باران تا حالش جا بیاد!  
و بعد شروع به حرکت کرد. باران که فقط از شدت خنده ریشه می‌رفت، با دستش  
پردیس را نوازش کرد و گفت:

- باشه پردیس جون قبوله. اعتراف به شکستت رو می‌پذیرم و دیگه ادامه نمی‌دم.  
بعد از اینکه پردیس چند کلمه‌ای را زیر لب غرولند کرد با حالتی که بیانگر ناتوانی او  
در جواب دادن به باران بود رو به پرهام کرد و گفت:

- پرهام جان واقعاً از تون معذرت می‌خوام ولی امیدوارم که تصمیم درستی گرفته  
باشین و به این رفیق خل‌وچل ما جواب مثبت نداده باشین! می‌دونین بایستی صادقانه  
بگم همون قدر که اون زیبا و باهوشه بعضی وقت‌ها بی‌مزه و اعصاب خورد کنه. اینا رو  
گفتم که موضع خودم رو از همین حالا مشخص کرده باشم و من در برابر جنس  
فروخته شده هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم!

این بار باران هم تاب و توان جواب دادن به او را نداشت و از شدت خنده منفجر شد و  
به دنبال او پرهام هم از ته دل قهقهه بلندی سر داد. پردیس که تازه فهمیده بود با  
چه خشم و حالت خاصی صحبت می‌کند کلکسیون خنده‌های آن‌ها را تکمیل کرد و  
به جمع آنها پیوست و در نهایت خوشمزگی و با حالتی که هر لحظه بر شدت موقعیت  
خنده‌دار آن‌ها اضافه می‌کرد گفت:

- حالا که این طوره دیگه نمی‌ریم خونه و از همین جا مستقیماً به سرزمین رؤیاهای  
من می‌ریم تا بتونین بهتر و عاشقانه‌تر بخندین، باشه بچه‌های گلم؟

آن‌ها که از این کله شقی و بی‌پروایی پردیس بیشتر خنده‌شان گرفته بود سعی کردند  
تا اشک‌های خود را که از شدت خنده روی گونه‌هایشان جاری بود پاک کنند و پرهام  
در حالی که زودتر توانسته بود به خودش مسلط شود و تا حدودی جلوی خنده خود  
را بگیرد به پردیس گفت:

- پردیس جان ما مطمئناً از اینکه با شما به چنین مسافرتی می‌ریم استقبال می‌کنیم  
و با کمال میل دعوتتون رو می‌پذیریم اما اگه اجازه بدیدن یک کار کوچیکی هست که

باید فردا انجامش بدیم و بعد از اون در خدمت شما خواهیم بود تا به سرزمین عجایب و رویاهای شما سر بزنینم. مگه نه باران جان؟

باران که همچنان در حال خندیدن بود و تلاش می‌کرد تا از نفس نفس زدن جلوگیری کند با زحمت زیادی جلوی خنده‌های منقطعش را گرفت و گفت:

-بله حتماً، مگه هیچ آدم عاقلی هم هست که از هم‌نشینی با همچین پدیده‌ای خودش رو محروم کنه؟ من که حاضریم تا همیشه با این موجود نازنین و زیبا همسفر باشم. مخصوصاً که این اواخر با سرعت بالایی به سمت خوشمزگی در حرکت و این بر جذابیت‌های هم‌نشینی با اون اضافه می‌کنه؛ اما این موجود نازنین و همه چی تموم باید به ما فرصت بده تا بعد از انجام کاری که باید فردا انجامش بدیم به اون ملحق بشیم. باشه موجود نازنین و خاص؟

-پس الان این موجود نازنین و خاص باید شما رو ببره خونه، یه شام مفصل بهتون بده و بعد تا فردا منتظر بمونه، درسته؟  
-فکر می‌کنم که درست گفتی.

و در حالی که رفته رفته لحن صحبت آن‌ها از آن حالت کاملاً طنز و فکاهی به حالت معمول بر می‌گشت باران به این شکل ادامه داد:

-اما پردیس جان، فکر نکنم که بتونیم به مرحله غذا خوردن برسیم. من که واقعاً خیلی خستم. احتمالاً پرهام هم نظر منو داشته باشه. اگر لطف کنی و ما رو به منزل برسونی کافیه؛ اما می‌تونم برای خودت یه شام عالی و بی‌نظیر سرو کنی. می‌دونم که چقدر دستپختت عالی و خوبه، اما من یکی از فرط خستگی واقعاً نمی‌تونم به چیزی جز خواب فکر کنم. مخصوصاً که فردا صبح زود باید بیدار بشیم و به سراغ کارهامون بریم، نظر شما چیه پرهام جان؟

-من هم موافقم. بااینکه خیلی دوست دارم تا دستپخت پردیس جونو امتحان کنم، ولی واقعاً ترجیح می‌دم این کارو زمانی انجام بدم که کاملاً هوشیارم. فعلاً تنها چیزی که بهش احتیاج دارم یک خواب آروم و راحت.

-بسیار خوب. پس نقشه کاملاً واضح. الان می‌ریم خونه، من هم مثل بچه‌های خوب میرم دنبال تهیه غذای خودم و شما دو جوجه عاشق هم مشغول استراحت می‌شین.



احتمالاً برخلاف شماها من فردا صبح دیر بیدار میشم. ولی چیزی که ازتون می‌خوام اینه که واقعاً تا قبل از ساعت چهار بعد از ظهر باید منو از برنامه نهایی خودتون باخبر کنید چون در غیر این صورت مجبور می‌شیم که سفرمون رو یک روز به تأخیر بندازیم. می‌خوام که کل مسیر مسافرتمون تو روز روشن باشه تا از زیبایی‌های بی‌نظیر جاده لذت ببرین. مطمئن باشید که تا حالا چنین چیزی ندیدید. من خیلی خوش شانس بودم که اون جاده رو به طور کاملاً اتفاقی پیدا کردم. -بسیار خوب، قبول. فکر می‌کنم که برنامه منصفانه‌ای باشه.

این جمله‌ای بود که باران به زبان آورد و پرهام نیز با سرش آن را تأیید کرد. آن‌ها تقریباً به حوالی منزل باران رسیده بودند و کم‌کم می‌توانستند که استراحت کنند. نیم ساعت بعد در حالی که باران و پرهام در اتاق‌هایشان دراز کشیده بودند پردیس در حال تهیه خوراک مطبوعی بود که برای خوردنش لحظه شماری می‌کرد. باران و پردیس به خوردن به عنوان یکی از تفریحات زندگی خود نگاه می‌کردند و چه جالب که پرهام نیز کاملاً تصادفی با این قاعده آن‌ها جور بود؛ اما آن شب خستگی بی‌پایان مانع از شرکت آن‌ها در آن ضیافت تک نفره شده بود. هنوز ساعت نه شب نشده بود که باران و پرهام در اعماق خواب به سر می‌بردند و پردیس در حالی که به موسیقی ملایمی گوش می‌داد به تنهایی از خوردن غذایی که خودش تهیه دیده بود لذت می‌برد و به زیبایی مسیری که می‌بایست احتمالاً فردای آن روز طی می‌کردند می‌اندیشید. او در ته دلش از اینکه باران دوباره برگشته بود خیلی خوشحال بود.

حوالی ساعت شش صبح بود که پرهام بی‌نهایت احساس تشنگی می‌کرد. چند بار تصمیم گرفته بود که از تخت خواب بلند شود، اما خستگی مفروطی که وجودش را فرا گرفته بود مانع از این می‌شد تا از جای خود برخیزد. چند دقیقه‌ای را به همین طریق بین خواب و بیداری سپری کرد اما تشنگی کم‌کم داشت بر او غلبه می‌کرد و او مجبور شد تا چشمان خود را باز کند. در همان حالت خواب و بیداری تصمیم گرفت تا به سمت آشپزخانه برود تا بتواند از شر این تشنگی خلاص شود اما در حالتی کاملاً نامتعادل بود و ترجیح داد تا کمی مکث کند و بعد به سمت آشپزخانه برود. برای همین روی صندلی کنار تخت که رو به پنجره بزرگی قرار داشت نشست و سعی کرد

تا به بیرون خیره شود. خورشید کم کم در حال طلوع بود و پرتوهای نورانی خود را به سمت پنجره نشانه گرفته بود و صدای آواز چند پرنده که ظاهراً روی همان درخت رو به پنجره نشستند به گوش می‌رسید. بااینکه پرهام هنوز کاملاً هوشیار نشده بود اما می‌توانست انرژی کاملاً لطیف و تأثیرگذاری را که از بیرون پنجره به سمت او می‌آمد احساس کند و همین موجب شد تا به بازسازی خاطرات خوبی که سال‌ها پیش در منزل پدری تجربه کرده بود بپردازد. او در خانواده‌ای متمول بزرگ‌شده بود که منزل شاهانه و بزرگی داشتند و اتاقی که او در آن زندگی می‌کرد درست مانند همین اتاقی بود که در آن نشسته بود و برای همین برایش تداعی‌گر خاطراتی بود که در روزهای بهاری سال‌های آخر دبیرستان سپری کرده بود. لحظاتی که او هر روز صبح زود با عشق خاصی از خواب بیدار می‌شد و به امید پذیرش در دانشگاه هاروارد به سختی درس می‌خواند. به راستی که چه روزهای خوبی بود و خوشحال بود که می‌توانست به زودی به کمک باران تمام آن روزهای خوب از دست رفته را باز گرداند و این فکر دریچه‌ای از آرامش را به رویش می‌گشود. در همین اوضاع بود که صدای آشنایی به گوشش رسید. به نظرش او صدای باران را می‌شنید که داشت حرف می‌زد. هنوز ساعت شش صبح نشده بود و باران می‌بایستی به واسطه خستگی مفروطی که از روزهای گذشته داشت همچنان خواب باشد؛ اما وقتی بهتر گوش کرد دوباره صدای او را شنید و این بار که کمی هوشیارتر از قبل شده بود و خواب تقریباً از سرش پریده بود توانست صدای او را کاملاً تشخیص دهد. بله او در حال صحبت کردن با پردیس بود. ظاهراً او نیز از شدت شوق و شغفی که داشت صبح زود بیدار شده بود و پردیس هم که مشخصاً حال و هوایش معلوم بود. از جای خود بلند شد و به سمت پذیرایی حرکت کرد. همین که در اتاق را باز کرد باران را دید که با چشمانی باز و لبی خندان به او نگاه می‌کند و از دیدن او شادی عجیبی در چشمانش موج می‌زد.

-سلام پرهام جان، به این زودی بیدار شدی؟

-صبح بخیر. حقیقتش قصد نداشتم بیدار شم، اما از شدت تشنگی مجبور شدم. تو چرا بیداری باران؟ مگه قرار نبود استراحت کنی؟



-چرا عزیزم، ولی واقعاً نمی‌تونستم که بیشتر از این بخوابم. حالا که دوباره به خونه برگشتم با اینکه خیلی خوشحالم اما نبودن پدر و مادر رو به خوبی حس می‌کنم. نمی‌دونم که چقدر دوست داشتم تا اونها هم اینجا بودن.

-بله می‌فهمم؛ اما فعلاً باید کمی تحمل کنی. می‌دونم که همه چیز به پروژه پروفیسور بستگی داره. امیدوارم که زودتر همه چیز به خوبی تموم بشه. باید کمی صبور باشی عزیزم.

پردیس در حالی که دیگر کاملاً غرق در خواب شده بود به سختی از جای خودش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت و در حین رفتن با لحنی که همچنان سعی می‌کرد تا طنز به نظر برسد گفت:

-به هر حال من این چیزها زیاد برام مهم نیست. مهم اینه که تا قبل از ساعت چهار به من خبر بدین و گر نه ...

در همین لحظه پردیس وارد اتاق شد و در را بست و ظاهراً از شدت خواب صدایش اصلاً قابل تشخیص نبود و در کمتر از چند ثانیه به خوابی عمیق فرو رفت و حالا دیگر کاملاً ساکت و خاموش بود.

باران نگاهی به پرهام انداخت و گفت:

-پرهام عزیزم، دوست داری که باز هم کمی استراحت کنی؟ هنوز کمی خسته به نظر می‌ای.

-نه باران جان. بهتره که کم کم صبحانه‌ای بخوریم و بعد...

پرهام کمی سکوت کرد و ظاهراً نمی‌خواست که بیشتر حرفی بزند. باران با دیدن سکوت پرهام مثل همیشه از جای خودش بلند شد و به سمت او رفت و دستانش را به آرامی گرفت و گفت:

-اصلاً نگران نباش. مطمئن هستم که همه چیز به خوبی پیش می‌ره. امروز بهترین روز زندگی تو خواهد بود چرا که دوباره بعد از مدتها می‌تونی پدر و مادرت رو ببینی و من به خوبی می‌تونم بفهمم که چه حسی داری. نگران نباش، من پیشتم و مطمئن هستم که امروز یکی از بهترین روزها برای هر دوی ما خواهد بود.

و بعد پیشانی او را به آرامی بوسید و به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب برای او آورد:

-بفرمایید پرهام عزیزم. الان هم برات صبحانه مخصوص خودم رو درست می‌کنم. این صبحانه همیشه برام شانس آورده. شاید فکر کنی که من خرافاتی‌ام، اما واقعاً من و مادر اسم این صبحانه رو گذاشتیم صبحانه شانس. حتی صبح روز اولی که تو رو دیدم هم همین صبحانه رو درست کردم. صبحانه خیلی ساده اما خوشمزه‌ای هست و همیشه برای من شانس و خوشبختی آورده!

پرهام لیوان آب را از دست باران گرفت و تا ته سر کشید و بعد در حالی که سعی می‌کرد تا به چشمان او خیره شود به سمت میز آشپزخانه رفت و رو به روی او ایستاد و گفت:

-ممنونم از این همه لطف و محبتت. امیدوارم که بتونم همه این خوبی‌ها رو جبران کنم.

-عزیزم فکر می‌کنم بهتره که بری و دست و صورتی به آب بزنی. تو این فاصله من هم صبحانه رو آماده می‌کنم و اگر تو هم موافق باشی بعد از خوردن صبحانه می‌ریم به سمت آغاز خوشبختی...!

یک ساعت بعد در حالی که صدای خروپف پردیس فضای خانه را تسخیر کرده بود آن‌ها به آرامی منزل را ترک کردند. باور کردنی نبود، پردیس با آن ظاهر کاملاً دخترانه‌اش دقیقاً مثل یک مرد جنگی خرناس می‌کشید و این باعث شده بود که آن‌ها در آن صبح زیبا با خنده و روحیه‌ای خوب خانه را ترک کنند.

از خانه پدری پرهام تا خیابانی که به منزل باران ختم می‌شد چیزی حدود یک ساعت فاصله داشت. برای همین تصمیم گرفتند که قدم‌زنان از منزل بیرون بروند و به سمت خانه پدری پرهام حرکت کنند. آن روز جمعه بود و اکثر خیابان‌ها خلوت تر از همیشه به نظر می‌رسید. پرهام با اینکه نمی‌توانست خوشحالی درونی‌اش را پنهان کند اما همچنان ترس و تردید خفیفی در چهره او به چشم می‌خورد. در طول مسیر پرهام و باران درباره چیزهای زیادی صحبت کردند. مخصوصاً پرهام یک بار دیگر داستان اتفاقاتی که او را از خانواده‌اش دور کرده بود برای باران تعریف کرد و باران باحوصله



تمام به حرف‌های او گوش می‌داد. پرهام می‌دانست که والدینش از دیدن او بی‌نهایت ذوق‌زده می‌شوند و مخصوصاً حالا که او به همراه باران به دیدار آن‌ها می‌رفت موضوع خیلی جالب تر هم می‌شد. او می‌دانست که مطمئناً تأثیر حضور باران در آن شرایط می‌تواند همه چیز را به بهترین شکل ممکن تغییر دهد. برای همین در دلش خیلی خوشحال بود و سعی داشت که هر چه زودتر خودش را در پشت در خانه پدری مجسم کند. آن‌ها دو ساعتی بود که از خانه راه افتاده بودند و هنوز مسیر یک ساعته را طی نکرده بودند. در بین مسیر، باران سعی می‌کرد تا به بهانه‌های مختلف ذهن او را از چگونگی رویارویی با والدینش منحرف کند تا بیش از حد دچار استرس نشود. بالاخره آن‌ها به گل فروشی خیابانی که منزل پدری پرهام در انتهای آن قرار داشت رسیدند. پرهام با تعجب زیادی به اطراف نگاه می‌کرد. ظاهراً همه چیز کاملاً تغییر کرده بود. ساختمان‌های بلند و بی‌قواره‌ای که بدون هیچ نظم و ترتیبی رشد کرده بودند جای خانه‌های حیاط داری که سراسر خیابان را فراگرفته بود اشغال کرده بودند و ظاهراً دیگر اثری از بافت دلپذیر و خوشایند قدیمی نبود و این همه تغییر تنها در ظرف هشت سال کمی غیر عادی بود. پرهام به اتفاق باران با انتخاب دسته‌گلی بسیار زیبا به سمت انتهای خیابان به راه افتادند. چیزی حدود پنج دقیقه تا منزل پدری پرهام فاصله بود و پرهام با هر قدمی که نزدیک‌تر می‌شد دچار شور و شغف خاصی می‌شد که با کمی اضطراب آمیخته بود و این به وضوح از چهره او قابل تشخیص بود. تقریباً به انتهای خیابان رسیده بودند و به نظر این قسمت از خیابان تنها بخشی بود که خوشبختانه همچنان دست نخورده باقی مانده بود. پارک قدیمی و زیبایی که با درختان سر به فلک کشیده‌اش یادآور دوران نه چندان دوری بود که پرهام و همبازی‌هایش دوران کودکی خود را در آن سپری کرده بودند همچنان در مقابل خانه آن‌ها قرار داشت و خوشبختانه دستخوش تغییر نشده بود و برای همین پرهام به آسانی توانست تا منزل پدری خود را با مرور تند کلی خاطره شناسایی کند. محله آن‌ها تنها جایی بود که همچنان مانند هشت سال قبل باقی مانده بود و تقریباً هیچ چیزی در آن تغییر نکرده بود!

پرهام که به زحمت آب دهانش را قورت می‌داد سعی می‌کرد تا بر اعصاب خود مسلط باشد و در حالی که چشم در چشمان باران دوخته بود زنگ در خانه پدری را به صدا درآورد. برای لحظه‌ای به سال‌ها قبل برگشت، زمانی که هر بار با فشردن این زنگ خدمتکار خانه جواب می‌داد و پرهام از همان جا و هنوز وارد نشده سراغ غذاهای مورد علاقه‌اش را می‌گرفت...!

پرهام سعی کرد تا خود را از دست خاطرات دوران کودکی خلاص کند و تمام توجه اش را به شنیدن صدایی بدهد که قرار بود بشنود. باران هم تمام مدت چشم در چشم او دوخته بود و سعی می‌کرد تا به او آرامش دهد، اما پرهام التهاب عجیبی را تجربه می‌کرد. چند ثانیه‌ای که برای او به اندازه یک قرن سپری شد گذشت. با اشاره باران پرهام دوباره زنگ در را به صدا درآورد. اضطرابی توأم با ترس در وجود پرهام بود. چرا کسی در را باز نمی‌کرد و یا پاسخی شنیده نمی‌شد؟

باران که همچنان سعی داشت تا مانع از اضطراب بیشتر او شود خود نیز کم کم دچار استرس شده بود؛ اما تلاش می‌کرد تا خود را آرام نشان دهد و با کمال خونسردی از پرهام خواست تا بار دیگر شاسی زنگ را فشار دهد. پرهام این بار نیز با یک دنیا فکر و خیال زنگ را فشار داد و برای چند ثانیه‌ای نگه داشت تا مطمئن شود که آن را می‌فشارد اما باز هم بی‌فایده بود. ظاهراً کسی در منزل نبود که جواب آن‌ها را بدهد! اما معمولاً حتی در نبود پدر و مادر حتماً پیشخدمتی در منزل بود که مسئول نگهداری از منزل باشد و هیچ‌گاه نشده بود تا پرهام زنگ منزل را بفشارد و کسی جواب ندهد. این فکر به کلی ذهن او را در هم ریخته بود و شدیداً او را آزار می‌داد. پرهام سعی داشت که با آن نگاه آشفته از باران چیزی بپرسد و انتظار داشت تا از او جوابی قانع کننده بشنود ولی زبانش به سؤال پرسیدن نمی‌چرخید و نمی‌توانست حرفی بزند. به ناگاه احساس سرگیجه شدیدی کرد و تلو تلو خوران خود را به دیوار چسباند. باران فوراً خود را به او رساند و سعی کرد تا او را به سمت نیمکتی که در کنار خیابان قرار داشت ببرد. اصلاً شرایط خوبی برای هیچ کدام نبود. آرزوهای پرهام گویی بر باد رفته بود و به احتمالات ناخوشایند فراوانی فکر می‌کرد. باران او را کشان کشان به سمت نیمکت برد و همان جا روی نیمکت نشاند و سرش را به اطراف





چرخاند و مغازه خوار و بار فروشی کنار منزل آن‌ها را دید و به سرعت به سمت آن دوید تا کمی آب برای پرهام پیدا کند. وارد فروشگاه که شد فوراً به سمت مغازه‌دار رفت و مضطربانه از او تقاضای مقداری آب خنک کرد. فروشنده‌ای که در پشت باجه فروش نشسته بود با لحنی پر از گلایه و بدون توجه به حالت مضطربی که از چهره باران به خوبی مشهود بود گفت:

خانم محترم! امروز هم دقیقاً مثل تمام هفته گذشته از اول صبح تا دم غروب کل برق منطقه قطعه و ما مجبوریم برای سالم نگه‌داشتن مواد غذایی از ژنراتور دستی خودمون استفاده کنیم. برای همین قیمت مواد غذایی مخصوصاً آب خنک بیست درصد بالاتر از تعرفه عادی‌ه! اینو همین الان می‌گم که بعداً سوءتفاهمی پیش نیاد...! باران که اصلاً به حرف‌های فروشنده توجهی نکرده بود فقط دوباره از او تقاضای آب کرد و بلافاصله بعد از گرفتن بطری آب بدون اینکه پول آن را پرداخت کند به بیرون مغازه و به سمت پرهام دوید. فروشنده به گمان اینکه او قصد فرار دارد بلافاصله او را تعقیب کرد و به دنبال او به بیرون از مغازه دوید.

باران خودش را سریعاً به پرهام رساند که همچنان نفس زنان روی نیمکت نشسته بود و ناامیدانه به سمت خانه پدری‌اش نگاه می‌کرد. باران به سرعت کنار او روی زمین نشست و بطری آب را باز کرد و مقداری از آن را به صورت او پاشید و سعی کرد تا بقیه را به او بخوراند. در همین حال بود که مغازه‌دار سر رسید و با دیدن پرهام که رنگ به رخسار نداشت گویی به همه چیز پی برده بود و با دیدن باران که به طور غضبناکی به او نگاه می‌کرد شرمند و شرمسار سرش را پایین انداخت و گفت:

-واقعاً معذرت می‌خوام خانوم. فکر کردم...

و برای چند لحظه مکث کرد. شاید به خاطر رفتار احمقانه‌ای که کرده بود پشیمان شده بود. دوباره نیم‌نگاهی به پرهام کرد که همچنان نفس نفس می‌زد و گفت:

نمی‌دونستم که شما از قطعی برق این محله بی‌اطلاعین و گر نه خدمتون جسارت نمی‌کردم! آخه ده روزی می‌شه که هر روزمون شده همین داستان. نمی‌دونم که واقعاً چی باید بگم.

باران که این بار به حرف‌های فروشنده دقت کرده بود ناگهان مثل برق‌زده‌ها بطری آب را به دست پرهام داد و از فروشنده پرسید:

-آقای محترم، شما گفتید که برق کل محله قطع شده؟ مطمئن هستید؟  
-بله خانم محترم. چطور مگه؟

باران با شنیدن این جملات به سرعت دست پرهام را گرفت و از روی نیمکت بلند شد و بلند به او گفت:

-شنیدی پرهام؟ شنیدی که این آقا چی گفتن؟ برق کل این محله قطع شده! می-دونی این یعنی چی؟ یعنی اینکه دلیل جواب ندادن به زنگ خونه شما هم قطعی برق بوده و ما نباید بی خودی نگران می شدیم! پاشو باید زودتر بریم و دوباره در بزнім. این بار مطمئنم که حتماً در خونه رو باز می کنن!

و بعد از کیفش اسکناسی درآورد و آن را به فروشنده داد و سعی کرد تا پرهام را از روی نیمکت بلند کند. پرهام که گویی رفته رفته فهمیده بود چه اتفاقی افتاده است کمی از آب بطری را که هنوز در دست داشت نوشید و از روی نیمکت بلند شد و با لبخندی به باران گفت:

-یعنی فقط به همین خاطر کسی در رو باز نکرده؟ هیچ دلیل دیگه ای وجود نداشته؟ و بلافاصله خودش را به در خانه رساند و شروع به کوبیدن در کرد. مشت‌هایش آن قدر محکم بود که اگر کمی بیشتر ادامه می داد حتماً آسیب می دید. صدای کوبیدن در به اندازه‌ای زیاد بود که هنوز چند ثانیه نشده صدایی آشنا پرهام را در جای خود میخکوب کرد. این صدای دوست داشتنی آقا یوسف، خدمتکار وفادار آن‌ها بود که مثل همیشه در باغچه خانه مشغول بود.

چند ثانیه بعد در باز شد و چهره همیشگی او در برابر پرهام قرار گرفت. هیچ‌کدام باورشان نمی‌شد و توان حرف زدن نداشتند. پرهام بعد از هشت سالی که حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود برگشته بود و این واقعاً اتفاق عجیبی بود! پرهام ناگهان مانند کودک گم‌شده‌ای که بعد از مدت‌ها دوری و سختی به آغوش پدرش برگشته باشد درآغوش او آرام گرفت و هر دو برای چند ثانیه‌ای بی حرکت ماندند. خدمتکار



بیچاره که اشک در چشمش جمع شده بود تنها به او نگاه می‌کرد و با دستان بلندی که دیگر کاملاً پیر شده بود شروع به نوازش او کرد.  
خوش اومدی آقا. همیشه آرزو داشتم که دوباره ببینمت، اما فکر نمی‌کردم که این جوری ...

و دیگر گریه امانش نداد. پرهام او را در آغوش گرفته بود و بر سر و صورتش بوسه می‌زد. این خدمتکار پیر درست مثل پدرش هر کاری را برای او در زندگی‌اش انجام داده بود و او را پدرانۀ دوست داشت. پرهام همچنان که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

می‌شه به پدر خبر بدی؟ می‌خوام زودتر ببینمش. خیلی دلم براش تنگ شده.  
پیرمرد سرش را بلند کرد و گفت:

نمی‌دونم که چرا این قدر باید این اتفاق عجیب باشه. باور کردنی نیست. آقا و خانم دیشب عازم امریکا شدن. اونها دیگه واقعاً طاقت دوری از شما رو نداشتن. اونها باید خیلی زودتر این کارو می‌کردن ولی ...

یعنی اونها واقعاً برای دیدن من تصمیم گرفتن که بیان اونجا؟ پیش من؟  
بله آقا پرهام. آقا و خانم دیگه طاقتشون تموم شده بود. مخصوصاً خانم که هر روز ضعیف‌تر و رنجیده‌تر از قبل می‌شد.

پرهام همان جا روی زمین نشست و خیره به خانه پدری ماند. چه اتفاقات عجیبی! هشت سال گذشته بود و هیچ کدام هیچ تلاشی برای دیدن هم نکرده بودند و دقیقاً در روزی که پرهام برای دیدن آنها آمده بود آنها نیز برای پیدا کردنش رفته بودند! باران با دیدن پرهام که به روی زمین نشسته است دیگر طاقت نیارود و داخل حیاط شد و مستقیماً به سمت او رفت و سعی کرد او را از روی زمین بلند کند. پرهام بعد از چند ثانیه‌ای که همچنان مبهوت به اطراف خود نگاه می‌کرد به خود آمد و از آقا یوسف پرسید:

می‌شه بگین که اونا چطور می‌خواستن منو پیدا کنن؟ مگه آدرسی از من داشتن؟  
آقا یوسف که با ورود ناگهانی باران کمی متحیر شده بود نیم‌نگاهی به باران انداخت و سپس رو به پرهام گفت:

فکر می‌کنم که آقا از طریق یکی از پزشکایی که خانم رو تحت معالجه داشت تونسته بود سرنخ‌هایی از شما به دست بیاره؛ اما دقیقاً مطمئن نیستم.

پرهام با شنیدن این جمله سری تکان داد و گفت:

-آیا شماره تماسی هم از خودشون به شما دادن؟

-فکر کنم آقای کیان باید در جریان باشند.

آقای کیان و کیل خانوادگی آنها و در واقع مشاور پدر بود و سال‌های سال بود که به او در انجام امورات کاری و حقوقی کمک می‌کرد. آنها تقریباً مانند دو دوست قدیمی بودند که سال‌ها همدیگر را می‌شناختند.

-بسیار خوب. می‌شه لطفاً شماره ایشون رو به من بدی؟

-بله آقا.

و از جیب بغل کتش مثل همیشه کارت آقای کیان را درآورد. آقا یوسف هیچ تغییری نکرده بود. فقط کمی پیرتر به نظر می‌رسید.

-ممنونم. امیدوارم که بازم بتونم ببینمت آقا یوسف.

و او را در آغوش کشید و بوسید و بعد به همراه باران از خانه بیرون رفت. پیرمرد با قلبی افسرده به سمت در حیاط دوید و فریاد زد:

-آقا باز هم برمی‌گردید؟

پرهام که سعی می‌کرد خود را عادی نشان دهد در حالی که سرش را به سمت او بر می‌گرداند به علامت مثبت سری تکان داد و به راهش ادامه داد.

ساعتی بعد پرهام و باران در رستورانی که در ابتدای همان خیابان بود نشستند و به فکر فرو رفته بودند. پرهام از اینکه نتوانسته بود پدر و مادرش را ببیند به شدت متأثر شده بود اما در ته دلش شادی خاصی به جوشش افتاده بود. اینکه پدر و مادرش آنجا را فقط برای دیدن او ترک کرده بودند نویدبخش خبرهای خیلی خوبی برای او بود. این یعنی آنکه آنها نیز تصمیم گرفته بودند تا کینه‌ها را کنار گذاشته و با او مصالحه کنند. خوشحال بود که سرانجام همه چیز به سمت آرامش پیش می‌رفت و این همان چیزی بود که از صمیم قلب برایش دعا کرده بود. باران که سعی می‌کرد تا او را به حال خود رها کند تنها با احساسی عمیق که از قلبش ساطع می‌شد به او فکر



می کرد و از اینکه بالاخره جریان کدورت بین آن‌ها در حال کمرنگ شدن بود خیلی خوشحال بود. با اینکه آن‌ها نتوانسته بودند همدیگر را ببینند ولی به زودی این موضوع امکان‌پذیر بود. بالاخره بعد از دقایقی طولانی پرهام از لاک سکوت خود بیرون آمد و رو به باران گفت:

-بسیار خوب! من تصمیم خودم رو گرفتم و از اینکه تو و خانوادت باعث این تصمیم بزرگ شدین واقعاً ممنونم. می‌خوام همین الان با وکیل پدر تماس بگیرم و ازش درخواست کنم به اون‌ها اطلاع بده که هر چه زودتر برگردن. دوست دارم اونارو تو خونه خودمون ببینم. می‌خوام تو این خونه دوباره خاطرات خوب گذشته رو تکرار کنم. باران به آرامی شروع به نوازش پرهام کرد و در چشمان او خیره شد. به نظر او این بهترین تصمیم بود. پرهام می‌بایست هر چه زودتر به این غائله خاتمه می‌داد و آن‌ها هر دو از این موضوع خیلی خوشحال بودند.

پرهام بلافاصله با آقای کیان تماس گرفت تا از او بخواهد که به پدر و مادرش اطلاع دهد. آقای کیان حضور پرهام در ایران را باور نمی‌کرد ولی بعد از اینکه آقا یوسف به درخواست پرهام با او تماس گرفت و ماجرای دیدارشان را تعریف کرد اوضاع به کلی تغییر کرد. ساعتی بعد آقای کیان برای ملاقات پرهام و تأیید درستی خبر حضور او در ایران شخصاً به همان رستوران رفت. او می‌خواست از همه چیز اطمینان حاصل کند. هنوز باور بازگشت پرهام برایش کمی سخت بود؛ اما بالاخره متقاعد شد و تصمیم گرفت که همان شب ضمن تماس با پدر پرهام از او بخواهد که فوراً به ایران باز گردد. پرهام به توصیه آقای کیان تصمیم گرفت تا بازگشت پدر و مادرش در ایران بماند و هیچ تماسی با آن‌ها برقرار نکند زیرا می‌دانست که این موضوع تا چه حد می‌تواند برای آن‌ها هیجان‌انگیز باشد.

بعد از اینکه باران و پرهام از رستوران خارج شدند انگار کوهی از روی دوششان برداشته شده بود. احساس خیلی خوبی که آن‌ها را همراهی می‌کرد خبر از روزهایی آفتابی می‌داد که می‌توانستند در کنار هم تجربه کنند. به نظر، دوران سیاهی و تباهی بین پرهام و خانواده‌اش رو به پایان بود و آن‌ها به زودی همدیگر را ملاقات می‌کردند و همین موضوع پرهام را بی‌اندازه شاد و خوشحال کرده بود و همچون پرنده‌ای رها

روی ابرها راه می‌رفت. برای پرهام این مسئله کاملاً شبیه به یک رؤیا بود. درست در روزی که پرهام تصمیم گرفته بود که غرور خود را به طور کامل زیر پا بگذارد و والدینش را بر همه چیز ترجیح داده بود با رفتاری کاملاً مشابه از طرف آن‌ها رو به رو شده بود و به نظرش این سریع‌ترین موازنه تاریخ بود. پرهام همچنان مانند کودکی رها و خیره‌سر از روی جوی‌های کنار خیابان می‌پرید و روی لبه پیاده‌رو راه می‌رفت و برای خودش با صدایی بلند آواز می‌خواند و بی‌خبر از همه چیز غرق شادی و سرور بود و باران مانند مادری دلسوز پی او می‌دوید و سعی داشت تا او را آرام کند، اما واقعاً کار ساده‌ای نبود. در همین اوضاع و احوال بود که تلفن همراه باران به صدا درآمد. خاله نوشین از پشت خط انتظار او را می‌کشید:

-سلام خاله جون.

-سلام باران عزیزم. می‌خوام یه خبر خیلی خوب بهت بدم.

-خوش خبر باشی همیشه. سرا پا گوشم!

-دکتر رامین حدود یک ساعت پیش برای اولین بار بعد از بهوش اومدن مادر تصمیم گرفتن تا با همون داروی مخصوص مغز مادرو شستشو بدن و بعد از انجام شستشو و عکس برداری مجدد از رگ‌های مغزی مادر به من گفتند که به احتمال خیلی زیاد باید به زودی فیزیوتراپی رو شروع کنیم. حال عمومی مادر با توجه به حرف‌های دکتر خیلی بهتر از اون چیزیه که انتظار می‌رفت. به امید خدا تا دو، سه روز دیگه مادر مرخص می‌شه. از تو و آقا پرهام هم بی‌نهایت ممنونم. خواستم علاوه بر تشکر از شما بهت بگم که نگران چیزی نباشی و به کارات برسی. من خودم دائماً مواظب مادر هستم. اگر هم به چیزی نیاز بود فوراً خبرت می‌کنم.

خبر خیلی خوبی بود. بعد از اینکه پرهام توانسته بود تا از پدر و مادرش باخبر شود حالا این دومین خبر خوشحال کننده‌ای بود که به آن‌ها رسیده بود. ظاهراً روز پر برکتی بود و صبحانه شانس باران تأثیر خود را گذاشته بود! حالا همه چیز آماده بود تا باران و پرهام به اتفاق پردیس به آن مسافرت رؤیایی بروند. ساعت حدود سه بعدازظهر بود که باران با تلفن پردیس تماس گرفت. بعد از چند تماس متوالی، پردیس بالاخره با صدایی که مشخصاً تازه از خواب بیدار شده بود به باران پاسخ داد و



قرار شد تا ساعتی دیگر که مقدمات نهایی سفر توسط پردیس آماده می‌شد عازم شوند و همه چیز نوید بخش روز بسیار خوب و خاطره‌انگیزی بود. یک ساعت بعد آن‌ها در مسیر خروجی شهر بودند. باران همچنان کنجکاو بود تا بفهمد که مقصد نهایی آن‌ها کجاست و پردیس برای اینکه موضوع را کمی هیجان‌انگیز کند به هیچ وجه حرفی از مقصد نمی‌زد. حتی با وجود اینکه پرهام چند بار از او مقصد سفر را پرسیده بود اما او زیر بار نرفته بود و چیزی نمی‌گفت و تنها سعی می‌کرد که با طفره رفتن از جواب دادن و شوخی‌های پی در پی با آن‌ها فضای ذهنی‌شان را عوض کند و بر جذابیت این مسافرت بیفزاید؛ اما همان طوری که پردیس از قبل هم گفته بود مسیری که آن‌ها در آن در حال حرکت بودند به سمت نقطه‌ای در شمال کشور بود. اگر چه باران به همراه پدر و مادرش چندین و چند بار به نقاط مختلف شمال سفر کرده بود، اما این مسیر به نظر کاملاً جدید می‌رسید و تا به حال از این مسیر عبور نکرده بودند. برای پرهام که سال‌ها بود که از این جاده‌ها و حال و هوای آن به دور بود واقعاً همه چیز تازگی داشت و با کنجکاوی هر چه بیشتر به اطراف نگاه می‌کرد. ظاهراً این جاده بوی تازگی می‌داد و اگر چه خود جاده از کیفیت بسیار خوبی برخوردار بود اما بسیاری از نقاط اطراف آن در حال خاک‌برداری و تعریض بود و همه چیز نشان از تازه تأسیس بودن آن داشت. باران و پرهام کنجکاوانه از ماشین به بیرون سرک می‌کشیدند و از دیدن زیبایی‌های اطراف لذت می‌بردند و پردیس هم با گذاشتن موسیقی عاشقانه‌ای که در داخل ماشین طنین‌انداز شده بود سعی داشت تا بیشتر بر این جذابیت بیفزاید. یک‌ساعتی بود که از خانه خارج شده بودند و کم‌کم به نقاط کوهستانی و مرتفع رسیده بودند. علاوه بر زیبایی‌های طبیعی اطراف و موسیقی فوق‌العاده‌ای که همه چیز را برای آن‌ها زیباتر می‌کرد شیرین‌زبانی‌های گاه و بیگاه پردیس هم حال و هوای آن‌ها را کاملاً دگرگون کرده بود. پردیس دختر خیلی باهوشی بود و خوب می‌دانست که برای تغییر روحیه باران و پرهام مخصوصاً پس از آن همه اتفاقات پر فراز و نشیب چه کاری را باید انجام دهد و ظاهراً به خوبی از انجام آن نیز برآمده بود. باران کم‌کم داشت پی می‌برد که مسیر حرکت آن‌ها به چه سمتی است. او با توجه به نشانه‌ها و آثاری که از کوه‌های اطراف و جهت چرخش و حرکت

خورشید می‌دید دریافتند بود که آن‌ها در حال حرکت به سمت ارتفاعاتی در دامنه‌های میانی رشته کوه البرزند و با توجه به زمانی که پردیس درباره طول مسافرتشان از قبل اعلام کرده بود حدس می‌زد که پس از عبور از دامنه‌های میانی باید به سمت نقطه‌ای در ارتفاعات دامنه شمالی حرکت کنند. برای همین به آرامی و با اشاره‌ای به پرهام فهماند که به جهت یاب موجود روی صفحه مانیتور گوشی‌اش توجه کند و بعد با وارد کردن چند عدد و رقم مسیر نهایی را جایی در امتداد شمال شرقی شهر و در ارتفاعات شمالی رشته کوه البرز مشخص کرد. منطقه‌ای وسیع و فلات مانند که به احتمال زیاد عاری از هر گونه آلودگی شهری بود و جزء بهترین نقاط ممکن برای رصد ستارگان و خیره شدن به آسمان شب به شمار می‌رفت. باران بعد از نشان دادن این اطلاعات به پرهام سعی داشت تا درباره کشفیات خود هیچ حرفی با پردیس نزند و اجازه بدهد تا او همچنان در رؤیای سورپرایزی که به خیال خود در سر می‌پروراند باقی بماند و تصمیم گرفت تا برای داشتن مدرکی که بتواند با آن حساسی باران را اذیت کند تمام کشفیات خود را روی تکه کاغذ کوچکی بنویسد و با نوشتن تاریخ و ساعت دقیق روی آن مستندات خود را تکمیل کرد. پردیس که به حالات مشکوک باران پی برده بود سعی کرد تا از اصل ماجرا باخبر شود اما باران به‌سادگی اجازه این کار را نمی‌داد و سعی کرد تا با به میان کشاندن حرف‌های حاشیه‌ای ذهنش را از موضوع منحرف کند؛ اما پردیس که باران را به خوبی می‌شناخت تحت تأثیر حرف‌های باران قرار نگرفت و بعد از کم کردن صدای موسیقی با همان لحن همیشگی گفت:

-دوستم! بازداری چه کشفیاتی انجام می‌دی؟ داری کدوم برگ زرین تاریخ رو به افتخارات قبلیت اضافه می‌کنی؟ زود باش حرف بزنی معلومه که داری یه کارایی می‌کنی!

-نه عزیزم، شما بهتره که به شیرین زبونیات ادامه بدی. یواش یواش داری به اندازه‌ای خوشمزه می‌شی که فکر کنم کم کم دیگه طعم عسلو فراموش کردم. تو الان بی‌نهایت شیرینی. خودت نمی‌دونی چقدر اما من بهت میگم، این قدر شیرینی که اگه یه زنبور عسل بشینه روت، در دم جان به جان آفرین تسلیم می‌کنه!





و بعد هر سه نفر در حالی که از خنده منفجر شده بودند تا سرحد روده‌بر شدن خندیدند. باران آن جملات آخر را به اندازه‌ای بااحساس و اطمینان کامل به زبان آورده بود که اصلاً نمی‌شد آن را فقط یک شوخی ساده به حساب آورد. جو حاکم بر آن‌ها آن قدر جالب و جدید بود که حتی خودشان نیز باورش‌شان نمی‌شد و همه این‌ها به واسطه برنامه‌ای بود که پردیس ترتیب داده بود و واقعاً جای تشکر داشت. بعد از شیرین زبانی‌ها و طنزهای پی در پی آن‌ها باران تکه کاغذی را که روی آن مقصد را پیش‌بینی کرده بود داخل پاکتی که از داشبورد ماشین پردیس درآورده بود گذاشت و در حالی که آن را در هوا تکان می‌داد به سمت پردیس گرفت و گفت:

-این هم ضدحال بزرگی که بعداً بهت می‌زنم! فقط می‌زارمش اینجا توی داشبورد تا وقتی که خواستی به خیال خودت مارو غافلگیر کنی بخونیش. فقط قول بده که تا اون لحظه به این یه تیکه کاغذ بی‌ارزش کاری نداشته باشی، باشه دوستم.

پردیس که کمی گیج شده بود با کمی تردید و در حالی که سعی می‌کرد به روی خودش نیآورد به خوشمزگی خودش ادامه داد و پرهام از این همه سرسختی و کوتاه نیامدن هر دو به‌شدت غافلگیر شده بود.

-باران جون! نکنه به جواب اون معمای حل نشده بزرگی که باعث شده تا ما رو به اینجا بکشونه رسیدی؟ ناقلاً! بازم زدی رو دست همه؟ یعنی بازم همه رو مچل خودت کردی دانشمند کوچولو!

اما این بار باران تصمیم گرفت که پاسخی به پردیس ندهد و تنها ابرویی بالا انداخت و اشاره‌ای به در باز شده داشبورد کرد و پاکت را به درون داشبورد گذاشت و آن را بست. این بار ترجیح داده بود تا در این جنگ سرد از استراتژی سکوت استفاده کند و همین پردیس را بیشتر به شک انداخته بود، چون باران معمولاً از این کارها نمی‌کرد و جواب هر چیزی را به سرعت می‌داد.

باران در حالی که رویش را به سمت پنجره سمت راست ماشین می‌چرخاند خنده‌های مرموزش را پنهان کرد. او می‌دانست که پردیس بار دیگر به زودی غافلگیر خواهد شد و از اینکه نتوانسته تا او را سورپرایز کند دوباره خودش را شماتت می‌کند و به خودش کلی بد و بیراه می‌گوید و سوژه خنده جدیدی برای آن‌ها در راه خواهد بود؛ اما

پردیس که از رفتار کاملاً خونسرد باران فهمیده بود که حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست فقط سعی می‌کرد تا با حفظ خونسردی خود شرایط را عادی نشان دهد و با مشغول نشان دادن خود به صحبت با پرهام، غائله را به طور موقتی خاتمه دهد؛ اما از طرفی با اشاره ناخواسته پردیس به موضوع معمای نیروی مرموز در پروژه ماریانا به ناگاه ذهن باران را دوباره به فضای آن مسئله معطوف کرد. مثل همیشه این باران نبود که به موضوع فکر می‌کرد بلکه ذهن جستجوگر و سیری‌ناپذیر او بود که دوباره فعال شده بود و به پرواز درآمد. حالا که دیگر باران همه مسائل سخت و پرتنشی که ذهن او را در بر گرفته بود به پایان رسانده بود و خیالش از بابت همه چیز راحت شده بود مجال کافی برای بازگشت به موضوع اصلی را پیدا کرده بود و این اشاره ناگهانی پردیس دوباره او را به سوی این فضا هدایت کرد.

از سوی دیگر هر چه که می‌گذشت باران بیشتر به حدسیات خود درباره مقصدی که پیش‌بینی کرده بود مطمئن می‌شد و بیشتر از تصور قیافه بهت‌زده پردیس بعد از خواندن یادداشت داخل داشبورد خنده‌اش می‌گرفت. حتی یکی، دو بار تصمیم گرفت تا به پردیس بگوید که مقصد نهایی کجاست اما جلوی خودش را گرفت، چرا که تصور می‌کرد با این وجود مطمئناً نقطه پایانی مسیر خیلی دیدنی و جذاب خواهد بود.

بعد از حدود سه ساعت رانندگی آن‌ها به منطقه‌ای رسیدند که چشم‌اندازی بسیار زیبا داشت. جاده اصلی بسیار باریک‌تر و پر پیچ و خم شده بود. دیگر از شلوغی جاده خبری نبود و تقریباً هر چند دقیقه اتومبیلی از کنارشان می‌گذشت. بعد از طی کردن یک پیچ بسیار پرشیب و خطرناک که پرهام و باران تاکنون نظیر آن را تجربه نکرده بودند منظره واقعاً چشم‌نوازی رو به روی آن‌ها ظاهر شد. خورشید طلایی از بالای ابرها سر برآورده بود و در آسمان خودنمایی می‌کرد و دشتی از یاس‌ها و لاله‌های وحشی در دامنه کوه جلوه‌ای رؤیایی به همه چیز بخشیده بود. از دوردست چند کلبه به چشم می‌خورد که اگر چه شکل ظاهری آن‌ها از سبک و سیاقی قدیمی پیروی می‌کرد، ولی مشخص بود که با موادی کاملاً جدید و تکنولوژی روز ساخته شده است و با توجه به فاصله زیادی که این آبادی از نزدیک‌ترین شهر داشت مشخصاً زحمت بسیار زیادی برای حمل و نقل مصالح و ساختن آن کلبه‌های زیبا کشیده شده بود. به



نظر می‌رسید که مصالح به کار رفته در این کلبه‌ها عمدتاً از موادی تشکیل شده بود که در معادن اطراف آن یافت می‌شد. همان طوری که باران حدس زده بود این منطقه فلات وسیعی بود که در ارتفاع بالایی از سطح دریا واقع شده بود و جزء یکی از بهترین مناطقی محسوب می‌شد که آسمان شب در آن به راحتی قابل رصد بود و می‌شد از آن لذت برد. در واقع، به تعبیری این منطقه بوی زندگی می‌داد و درست در رو به روی کلبه‌های زیبا و قشنگی که اکثراً دارای سقف‌های شیروانی قرمزرنگی بودند قلله‌ای استوار و زیبا و پوشیده از برف قرار داشت که از طبیعت اطراف دلبری می‌کرد.

- خب دوست جون دانشمندم! دیگه رسیدیم. اون کلبه‌ها رو می‌بینی؟ یکی از اونا که سمت چپه و بالکن زیبا و بزرگی رو به آسمون داره مال ماست. از اونجا می‌تونم با تلسکوپ خوشگلت به ماورای هر دنیایی که می‌خوای بری؛ حتی به جهان‌های موازی! و بعد در حالی که سعی می‌کرد تا با رفتارش به باران نشان دهد که بالاخره او را غافلگیر کرده است به شانه باران زد و گفت:

- خب، حالا چی میگی دانشمند کوچولو؟

باران نگاه تأمل برانگیزی به پردیس انداخت و تنها با اشاره چشمش به او فهماند که به سراغ داشبورد برود و در آن را باز کند. پردیس که انگار قرار بود تا در یک سفینه فضایی ناشناس را باز کند با کمی مکث و تردید در حالی که فکر می‌کرد واقعاً چه چیزی روی آن تکه کاغذ داخل داشبورد انتظار او را می‌کشد داشبورد را باز کرد و پاکت را با ترس و دلهره برداشت. باران هم هر لحظه به او مرموزانه‌تر نگاه می‌کرد و با قیافه‌ای مغرور و خونسرد به او زل زده بود و هیچ حرفی نمی‌زد و این مسئله بیشتر پردیس را کلافه می‌کرد. بالاخره پردیس در پاکت را باز کرد و تکه کاغذ اسرارآمیز را به بیرون کشید!

چند ثانیه بعد در حالی که باران در حال قهقهه زدن بود و نمی‌توانست روی پاهایش بند شود قیافه مستأصل پردیس بیچاره بسیار دیدنی بود. پردیس از روی ناچاری تبسمی تلخ که حاکی از پذیرفتن یک شکست دیگر بود را بر لب داشت و طعم شکست دیگری را مزه مزه می‌کرد! آخر چگونه ممکن بود؟ این باران به هیچ وجه قابل

پیش‌بینی نبود. آخر چگونه توانسته بود تا همه چیز را با این جزئیات کامل پیش‌بینی کند؟

قیافه پردیس که واقعاً دیدنی بود. از شدت حسادت در حال انفجار بود و باران با دیدن آن قیافه فهمید که هر لحظه امکان این وجود دارد که پردیس برای تلافی آن شکست خفت‌بار به او حمله کند. برای همین به سرعت در اتومبیل را باز کرد و به بیرون پرید و پردیس هم فوراً به دنبال او پیاده شد و همچنان که با تمام نیرو به دنبال او می‌دوید و سعی می‌کرد تا او را به چنگ بیاورد فریاد می‌زد:

-آخه دختر، مگه تو علم غیب داری لعنتی؟ چطوری تونستی بفهمی که دارم میارم! اینجا؟ من واقعاً نمی‌دونم که دیگه باید با تو چیکار کنم!

باران که با همان سرعت اولیه از پردیس می‌گریخت تنها با دستش به سر خود اشاره کرد و همزمان با چشمکی معنادار به پردیس فهماند که هر چیزی را می‌توان با کمی دقت و کنجکاوی فهمید و بلافاصله مسیر دویدنش را به سمت کلبه زیبایی که قرار بود در آن مستقر شوند تغییر داد.

پرهام که شاهد این ماجرای فکاهی بود تنها به اتومبیل تکیه داده بود و به آن‌ها می‌خندید. برای او هنوز این رفتارهای بچگانه باران و پردیس تازگی داشت. این دو دختر جوان با همه هوش و استعداد خارق‌العاده‌ای که داشتند در بسیاری از مواقع دقیقاً مانند دو دختر بچه شیطان و بازیگوش بودند و از این نظر او را تحت تأثیر قرار می‌دادند. پرهام خیلی خوشحال بود که با باران آشنا شده بود زیرا او شور زندگی و عطش رشد و نوآوری را در پرهام دوباره زنده کرده بود و به او امید زندگی بخشیده بود. آن شب می‌رفت که واقعاً برای آن‌ها تاریخی و ماندگار شود. طبیعت بی‌نهایت زیبای آنجا مانند کاتالیزوری به همه این خوشی‌ها لذت چند برابر می‌بخشید و آرامش و شادمانی فراوانی را به آن‌ها نوید می‌داد.

پرهام آهسته‌آهسته و در حالی که چشم به زیبایی‌های اطراف دوخته بود به باران و پردیس که حالا دیگر کمی آرام‌تر به نظر می‌رسیدند نزدیک شده بود و حالا آن‌ها هر سه در مقابل در ورودی کلبه ایستاده بودند و به منظره بسیار باشکوه رو به رویشان نگاه می‌کردند. واقعاً این همه زیبایی خیره‌کننده با آن سکوت سرشار از آرامش و



انرژی برای آن‌ها مثل یک رؤیا شیرین و دلچسب بود و باران، پردیس را در آغوش گرفته بود و از او بابت انتخاب این مکان رؤیایی تشکر می‌کرد. آن‌ها واقعاً دوستان خوبی بودند و در واقع همیشه نقش یک خواهر نداشته را برای هم، بازی می‌کردند.

-پردیس عزیزم واقعاً ازت ممنونم. پیدا کردن چنین جای بی‌نهایت زیبایی فقط از عهده تو بر می‌آید. واقعاً چطوری اینجا رو پیدا کردی؟

-تا تو نگی که چطوری فهمیدی دارم میارم اینجا، محاله که چیزی بگم. من هنوز هم باور نمی‌کنم، آخه تو چطور مقصدو حدس زدی؟

-عزیزم پردیس، مگه ندیدی که بهت چی گفتم؟ برای فهمیدنش تنها یک کم هوش و فراست و کمی تکنولوژی احتیاج بود و ذهنی که بتونه این دو رو باهم ترکیب کنه، همین! دخترم خیلی سخت نبود. از روی تابلوهای کنار جاده و با توجه به مسیر کوهستانی که ما در حال عبور از اون بودیم خیلی سخت نبود تا با یک جستجوی ساده توی گویشیم بفهمم که داریم به کجا می‌ریم. البته باید اعتراف کنم که اشاره‌های تو درباره سیر و سلوک احتمالی من به ستاره‌ها و جهان‌های موازی واقعاً کمک بزرگی بود که خودت ناخواسته انجام دادی و من باید واقعاً بابتش ازت تشکر کنم. با استفاده از اطلاعاتی که داشتیم در محدوده‌ای که می‌تونستم درباره‌ش به عنوان یکی از مکان‌های احتمالی مقصد نهایی حدسیاتی بزدم تنها سه منطقه خیلی مرتفع وجود داشت که یکی از اونها با استفاده از نقشه آنلاینی که من تو گویشیم داشتیم به‌عنوان ناحیه‌ای جدید معرفی شده بود و به این ترتیب تونستم حدس بزدم که به‌احتمال فراوان ما باید عازم همین منطقه باشیم چرا که خودت بارها گفته بودی که این منطقه از بکرترین نقاطی هست که تا حالا رفتی و من تا قبل از این تقریباً با تو به همه نقاط دیدنی قبلی که کشف کردی بودی رفته بودم و این تنها جایی بود که می‌تونست به‌عنوان یه سورپرایز باشه.

پرهام و پردیس با تعجب به باران نگاه می‌کردند و در درونشان تیزهوشی و نکته‌سنجی او را تحسین می‌کردند. اگر چه باران دست به عملیات پیچیده یا خارق‌العاده‌ای برای پیدا کردن مسیر نهایی نزده بود، اما تیزهوشی او در کنار هم قرار دادن پازل اطلاعاتی که در دست داشت واقعاً ستودنی بود و پرهام تازه پی برده بود

که چرا ناسا طرح پیشنهادی او را برای عملیات ماریانا پذیرفته بود. باران واقعاً دختر قابلی بود و با وجود این که تازه در ابتدای راه قرار داشت، اما بی‌شک می‌توانست به سرعت به جانشین شایسته‌ای برای پدر و مادرش تبدیل شود و این امکان وجود داشت که به زودی آن‌ها شاهد دستاوردهای جدید و غیر منتظره‌ای از سوی او باشند. مزیت بزرگ و قابل تحسین باران علاوه بر توانایی‌های بسیار بالای علمی که داشت در کنار هم قرار دادن وقایع و اطلاعات و استفاده از حس ششم بسیار قوی‌ای بود که مختص او بود. در بسیاری از مواقع که آن‌ها واقعاً راه‌حلی برای مسائل پیش رو پیدا نمی‌کردند این باران بود که توانسته بود تا با بهره‌گیری از الهاماتی که تنها در تخصص او بود به راه‌حل‌های بدیع و سریع و درست دست یابد و این خصوصیت او که به نوعی از پدر به ارث برده بود حتی به پروفیسور حسام که مردی کاملاً منطقی و علم‌بنیان بود نیز سرایت کرده بود و نهایتاً همین ویژگی بود که موجب شده بود عملیات ماریانا علی‌رغم داشتن کاستی‌های محاسباتی به سرانجامی خوش و دلپذیر برسد. پرهام با مرور همه این وقایع در ذهنش به ناگاه درگیر شور و شغفی وصف‌ناپذیر شد و از اینکه توانسته بود با چنین دختر توانمند و مهربانی آشنا شود در پوست خود نمی‌گنجید و در چشم به هم زدنی باران را در آغوش کشید و غرق بوسه کرد. حالا پرهام در نهایت شادمانی خیالات خوبی برای او در سر می‌پروراند و از بودن در کنار او احساس آرامش می‌کرد.

ساعتی بعد خورشید در حال غروب بود و اشعه نورانی خود را همچون طلای خالص بر در و دیوار کوه‌های اطراف می‌پاشید و همه‌چیز را به شکلی کاملاً رؤیایی تزئین کرده بود. آرامش بی‌کرانی که در آن لحظات در فضای اطراف شناور بود به راحتی توانایی زدودن همه ناراحتی‌ها و دلتنگی‌ها را داشت و آن‌ها بی‌اندازه از این همه زیبایی و شکوه به وجد آمده بودند. پردیس واقعاً کاشف خوبی بود.

آن‌ها تقریباً همه وسایل خود را به داخل کلبه انتقال داده بودند و باران به کمک پردیس، تلسکوپ خود را روی بالکن مستقر کرده بود. برای باران فرصت بسیار خوبی بود تا بعد از مدت‌ها و در آرامش خاطر چشم به دنیایی که عاشقانه دوستش داشت بدوزد و از زیبایی‌های بی‌کران آسمان شب لذت ببرد. مخصوصاً این بار که پرهام هم



در کنار او بود و می‌توانست علاوه بر بهره‌مندی از زیبایی‌های بی‌نظیر طبیعت از هم‌کلامی با کسی که در دل و جان رسوخ کرده بود نیز لذت ببرد و همین موضوع دلیلی بود بر احساس کاملاً خالصانه‌ای از عشق و آزادی که هر لحظه در جان و روح او بیشتر و بیشتر نفوذ می‌کرد. در آن لحظات تنها آرزوی باران داشتن پدر و مادرش بود که همه چیز را برای او از هر جهت تکمیل می‌کرد و او را واقعاً به اوج می‌رساند. نیروی عجیبی از درونش به او وعده می‌داد که به زودی همه چیز برای او به بهترین شکل ممکن پیش می‌رود و او را به سرانجام مقصودش نزدیک می‌کند و این حس خوب که همیشه و در تمام لحظات حتی در اوج ناامیدی به کمک او آمده بود نویدبخش روزهای خوبی بود که مدت‌ها در انتظارش نشسته بود.

شعله‌های آتشی که پرهام در وسط بالکن و روی اجاق مخصوصی که به همین منظور تعبیه شده بود به راه انداخته بود، رفته رفته زیبایی‌اش قشنگی به محفل کوچک آن‌ها می‌داد. پردیس که با لذت خاصی مشغول اضافه کردن تکه‌های خشکیده چوب به شعله‌های آتش بود از باران می‌خواست که کمی نزدیک‌تر بنشیند تا از زیبایی خیره‌کننده جرقه‌های آتشی که از روی هیزم‌ها بلند می‌شد بی‌بهره نماند و پرهام به یاد سال‌های نه‌چندان دوری که با دوستانش در اردوهای کوهستانی روی خرمن آتش‌های هیزم چای تهیه می‌کردند به صرافت تهیه چای افتاد. چند دقیقه بعد هر سه پهلو به پهلو در کنار آتش و زیر آسمان مملو از ستاره نشسته بودند و در همین حال بود که پردیس به آرامی سر سخن را با باران باز کرد:

- بسیار خوب خواهر کوچولوی دانشمندم، فکر کنم الان دیگه وقت خوبی باشه تا درباره پروفسور حسام و اتفاقات اون روز بیشتر توضیح بدی. راستی در حال حاضر ایشون و تیم تحقیقاتی شون در چه مرحله‌ای هستن؟

- پردیس عزیزم. واقعاً فرصت نشده بود تا دربارش به اندازه کافی صحبت کنیم. یادمه آخرین باری که تلفنی با هم صحبت کردیم تا حدودی ماجرا رو برات تعریف کردم. دیگه نه من و نه پرهام و نه پروفسور هیچ کدوم شکی نداریم که پای یک نیروی مرموز و ناشناخته‌ای در میونه که ما متأسفانه نتونسته بودیم در محاسباتمون پیش‌بینی کنیم. خوشبختانه این نیروی ناشناس این بار به کمک ما اومد و ما

تونستیم در نهایت شگفتی عملیات رو حتی در زمانی زودتر از مهلت مقرر و با موفقیت کامل به پایان برسونیم. البته راهکار پرهام جون و شجاعت پروفیسور حسام باعث شد که بتونیم عملیات رو تا دقایق آخر سرپا نگه‌داریم تا اون معجزه رخ بده وگرنه معلوم نبود که چه سرنوشتی در انتظار ما بود. سوای همه این‌ها دوستان دانشمند پروفیسور حسام در ناسا و دانشگاه هاروارد هنوز هم نتونستن تا این موضوع رو تحلیل کنن و معتقدند که هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای اون وجود نداره و این مسئله عملاً شبیه به یک معجزه هست؛ اما می‌دونی حتماً باید یه دلیلی وجود داشته باشه. من شک ندارم همون نیروی مرموزی که ازش حرف می‌زنم وجود داشته که همه معادلات رو به نفع ما رقم‌زده. البته چیزی که در حال حاضر ذهن منو به خودش مشغول کرده اینه که ما باید مطمئناً دنبال چیزی خارج از همه مسائلی که تا حالا بهش فکر کردیم باشیم؛ مثلاً یک نیروی کاملاً جدید که بتونه معادلات رو تغییر بده؛ چیزی که ما هنوز درباره‌ش شناختی نداریم.

و بلافاصله به فکر فرو رفت. آن‌ها به خوبی با این ویژگی باران آشنا بودند و بدون اینکه حرفی بزنند یا چیز بیشتری از او بپرسند اجازه دادند تا در دریای افکارش غوطه‌ور شود و او را با خودش تنها گذاشتند. پردیس با اشاره پرهام از کنار آتش بلند شد و به سمت آشپزخانه کوچکی که کمی دورتر و در گوشه بالکن قرار داشت رفتند. پرهام جان! باور کن که این یه چیزیش میشه! هر وقت که این طوری می‌شه باید منتظر چیز جدیدی باشیم. احتمالاً به زودی اون به یه نتیجه جدیدی می‌رسه. باور کن. من سال‌هاست که اونو می‌شناسم. شک ندارم که چیز جدیدی تو کله‌ش و بهتره که بزاریم تا با خودش خلوت کنه.

-بسیار خوب پردیس جان، فکر کنم من هم با تو موافقم. می‌دونی چیه، اگه باعث خندت نشم باید بگم که من خودم هم یه وقتی دچار همین حالت میشم، اما الزاماً به کشف جدید یا چیز خاصی نمی‌رسم. ولی می‌دونم که در این مواقع تنها کاری که باید کرد اینه که بزاریم تا حسابی در دنیای افکارش غوطه‌ور بشه تا بتونه به چیزهایی که در درونش در حال جریان‌ه فکر کنه. اگه موافق باشی تا زمانی که باران در این





حالت‌ه ما می‌تونیم شام امشبو تدارک ببینیم البته به کمک شما و من هم می‌تونم نقش دستیار شمارو بازی کنم.

پردیس که با لبخندی بر لب به حرفهای پرهام که رفته رفته کمی طعم طنز به خود گرفته بود گوش می‌داد به آرامی سرش را به علامت تأیید تکان داد و به درون آشپزخانه رفت و پرهام نیز به دنبالش وارد آن آشپزخانه کوچک و رؤیایی شد. باران همچنان نشسته روی صندلی کوچک کنار آتش در بالکن در درون خودش سیر می‌کرد و میلیون‌ها کیلومتر آن طرف‌تر در حال جستجوی چیز نامعلومی بود. هیچ چیزی نمی‌توانست او را از آن حالت خلسه بیرون بیاورد. انگار در این حالت او به مخزن اطلاعات کائنات متصل می‌شد و باهوش بی‌پایان طبیعت به جستجوی اطلاعات مورد نظرش می‌پرداخت. تقریباً نیم ساعتی به همین منوال گذشت و پردیس با کمک پرهام غذای بسیار لذیذی را آماده کرده بود. باران همچنان خیره بر آسمان به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود و با ناخودآگاه خود از پهنه آسمان گذر می‌کرد. آن شب هوا بی‌نهایت صاف و حتی بدون یک لکه ابر بود و آسمان خوش‌رنگی از انبوه ستارگان در برابر چشمان آن‌ها خودنمایی می‌کرد. شام مفصلی که پردیس به کمک پرهام ترتیب داده بود به آرامی توسط پرهام به روی میزی که در کنار آتش وسط بالکن قرار داشت منتقل شد و همه چیز آماده شده بود تا شام بی‌نهایت خوشمزه آن شب در کنار طبیعت زنده و مصفایی که بی‌نظیر بود صرف شود. حدوداً یک ساعتی از آغاز مکاشفه باران و طبیعت گذشته بود و او هنوز پلک از پلک برنداشته بود و آن‌ها کم کم به این فکر می‌کردند که زمان استراحتی از طبیعت برای باران قرض بگیرند تا در صورت لزوم بعد از شام مفصلی که انتظار آن‌ها را می‌کشید دوباره به دامان افکار بی‌پایانش باز گردد. برای همین پردیس آهسته به سمت باران رفت و وقتی که به نزدیکی او رسید آرام آرام دست بر شانه‌های او گذاشت و به آرامی در گوشش نجوا کرد:

-باران جونم هنوز اون تویی؟ می‌تونم ازت خواهش کنم بیای بیرون؟ می‌خوام شام بسیار خوشمزه امشبو که به کمک پرهام جون آماده شده به تو معرفی کنم. افتخار آشنایی به ایشون می‌دیدن؟ می‌دونی که بدون تو این شام اشرافی هیچ لطفی نداره؟

خواهش می‌کنم که برای چند دقیقه هم که شده از این عروج ملکوتی دست بکش و از عرش کبریاییت به فرش خاکی ما بیا!  
 باران که واقعاً متوجه گذشت زمان نشده بود مانند انسان‌های مسخ‌شده رو به پردیس کرد و گفت:

—چی عزیزم؟ چیزی ازم پرسیدی؟ وای چقدر این آسمون زیباست! وای خدای من! کی این غذای خوشمزه رو درست کرده؟  
 پردیس در حالی که سعی می‌کرد جلوی خندیدنش را بگیرد به آرامی دست روی شانه باران گذاشت و گفت:

نه عزیزم! من هیچ چیزی نپرسیدم! آسمون هم آره، واقعاً زیباست! خورشید بی‌ادب هم بدون اجازه شما رفته خونه مامانش! این غذاهای خوشمزه رو هم ما بدون اجازه شما پختیم! واقعاً از این همه نافرمانی در پیشگاه درگاه ربانی شما شرمنده و خجلیم!  
 خواهش می‌کنیم که ما را ببخشید علیاحضرت!

پرهام که مطابق معمول در حال گوش کردن به مکالمات آن‌ها بود تاب و توان خود را از دست داده بود و با سر دادن قهقهه‌های بلند آن سکوت طولانی یک ساعته را شکست و در حالی که سعی می‌کرد تا تعادل خودش را حفظ کند خود را کشان کشان به صندلی کنار آتش رساند و همچنان که از شدت خنده‌های طولانی نفس نفس می‌زد گفت:

—واقعاً از دست شما دو نفر! فکر می‌کنم که شماها باید به جای خوندن نجوم حتماً به دانشکده بازیگری می‌رفتید. مطمئناً اونجا موفق‌تر بودید و حسابی گل می‌کردید. واقعاً که باید دیگه سرمو بکوبم به دیوار! دیگه واقعاً بسته!

باران که هنوز به اصل ماجرا پی نبرده بود همچنان هاج و واج به آن‌ها نگاه می‌کرد، اما پردیس از شدت خنده ریشه می‌رفت و او نیز مانند پرهام تلاش می‌کرد تا بتواند روی یکی از همان صندلی‌های دوروبر آتش بنشیند تا تعادل خود را بهتر حفظ کند. چند ثانیه بعد باران هم با دیدن خنده‌های از ته دل آن‌ها به قهقهه افتاده بود و از عمق وجود می‌خندید و هر سه نفر با دستشان به همدیگر اشاره می‌کردند. واقعاً لحظات زیبایی بود!



چند دقیقه‌ای طول کشید تا با فروکش کردن آن موج خنده همگی به دور میز شام بنشینند و مشغول خوردن آن شام لذت‌بخش شوند. همه چیز در بهترین حالت ممکن وجود داشت و ستاره‌های بالای سرشان همچون چراغ‌هایی زینتی به محفل گرم و کوچک آن‌ها زینت خاصی بخشیده بودند؛ یک شب پر از ستاره به همراه هلال درخشان ماه در آسمان و در آن ارتفاعات خوش آب و هوا و به دو راز هر گونه همه‌همه و سر و صدا و در بالکنی رو به آسمان شب در کنار آن شام مفصل، همگی نوید از یک شب رؤیایی می‌داد. آن‌ها هر سه در حال لذت از آن شرایط استثنایی بودند و با مرور خاطرات گذشته از آن همه زیبایی و منظره‌های دلنوازی که در زیر پایشان گسترده شده بود نهایت لذت را می‌بردند. باران هم موقتاً غرق در تفکرات سنگین و بی‌پایانش نبود و با قهقهه‌های گاه و بیگاهش پرهام را متعجب می‌ساخت. معمولاً باران به آن بلندی نمی‌خندید ولی آن شب انگار همه چیز برای او فرق داشت و پرهام با دیدن آن همه شادی و سروری که او را فرا گرفته بود از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. به هنگام صرف شام قرار بر این شد که بعد از شام پرهام به تهیه چای مخصوصی که معمولاً برای خودش درست می‌کرد بپردازد تا آن‌ها را سورپرایز کند و باران و پردیس هم در این فاصله به سیر در آسمانی بپردازند که همیشه بزرگ‌ترین تفریح آن‌ها محسوب می‌شد. بعد از اینکه آن شام لذیذ به پایان رسید باران همچنان که به صندلی خود تکیه داده بود رو به آسمان چرخید و به رنگ زیبای ماه که با نوری سفید و ملایم به سمت ستارگان نورافشانی می‌کرد چشم دوخته بود. پرهام هم طبق وعده قبلی مشغول تهیه نوشیدنی مخصوصی که قولش را داده بود شده بود و پردیس در حالی که ترانه‌ای در زیر لب زمزمه می‌کرد مشغول جمع کردن سفره شام بود. زمان در زیر نور ماه با نهایت آرامش و سکوت در حال سپری شدن بود و همگی از غرق شدن در فضای آن طبیعت بکر بی‌اندازه لذت می‌بردند و باران همچون کودکی که خیره بر چهره مادر شده باشد مستقیماً به زیبایی‌های ماه چشم دوخته بود و با نهایت علاقه و دقت به آن می‌نگریست. کاری که بارها و بارها انجام داده بود و هر بار از دفعه قبل بیشتر لذت می‌برد. او همیشه از وجود نظم خارق‌العاده‌ای که در آفرینش ماه و ستارگان و زمین و فواصل خاص بین آن‌ها وجود داشت دچار حیرت می‌شد و

درصد بود که به دلیل و رمز و راز آن پی ببرد. از اینکه این همه معادلات دقیق در فواصل کیهانی کار می‌کرد تا چشمان او و میلیون‌ها انسان کنجکاو دیگر بتواند تماشاگر این همه عظمت و زیبایی و چشم‌نوازی باشد همواره دچار تعجب و هیجان خاصی بود که او را تا مرز میلیون‌ها کیلومتر دورتر از آنچه با چشمان خود می‌دید پیش می‌برد؛ جایی که تنها می‌توانست با ذهن خلاق و جستجوگرش به آن دست یابد. او همیشه و به طور کاملاً ناخودآگاه از کوچک‌ترین مسائل و جزئیاتی که موجب جلب توجه‌اش می‌شد شروع می‌کرد و بعد با ربط دادن نقاط منطقی آن‌ها به یکدیگر به مسائل بعدی و بزرگ‌تر می‌پرداخت و به این ترتیب ذهن ماجراجوی خود را درگیر می‌کرد و در این میان این قوه خیال او بود که همیشه او را به سمت هدف‌نهایی پیش می‌برد. آن شب نیز ذهن خلاقش با خیره شدن به ماه و تمرکز بر چگونگی پیدایش و چرخش آن به دور زمین خیالش را مملو از پرسش‌های بی‌پایانی می‌کرد که تا آن لحظه به آن‌ها توجه نکرده بود. او در حال مرور واکنش‌های گرانشی بین ماه و خورشید و زمین بود و روی چگونگی پایداری حرکت بین این سه جرم آشنای منظومه خورشیدی تمرکز کرده بود. به این می‌اندیشید که چگونه کوچک‌ترین تغییری در ابعاد و فواصل میان آن‌ها می‌تواند تغییرات بزرگی روی زمین ایجاد کند و هر گونه تغییری در شدت گرانش ماه و یا خورشید چه تأثیر شگرفی بر سطح زمین خواهد گذاشت. به اقیانوس‌هایی فکر می‌کرد که میلیون‌ها سال در سراسر زمین از این قاعده پیروی می‌کردند و اندازه و شکل امواجشان مستقیماً متأثر از برآیند گرانشی این دو جرم آسمانی بود. باران بی‌وقفه در اقیانوسی از جنس این تفکرات غوطه می‌خورد که ناگهان چیزی به سرعت به فکرش خطور کرد. در کسری از ثانیه چیز خیلی مهمی از ذهنش گذشت و انگار اطلاعات عجیبی در جلوی چشمانش رژه می‌رفتند و در همان حالتی که غرق در آرامش و تفکر بود ناگهان چهره درهم کشید و فریاد بلندی سر داد! گویی که کلید حل معمای بزرگی را پیدا کرده بود و آن قدر هیجان‌زده و منقلب شده بود که دیگر توانایی کنترل خود را روی صندلی نداشت. ظرف چند ثانیه باران دیگری روی صندلی نشست بود و اصلاً نمی‌توانست روی پاهای خود بند شود. او ناگهان شروع به دویدن روی بالکن کرد و مرتباً چیزهایی را با خود زیر لب زمزمه



می‌کرد. پردیس که متوجه حرکات غیرعادی باران شده بود سریعاً خود را به او رساند و سعی کرد تا کمی او را آرام کند اما انگار که فایده‌ای نداشت. باران همچنان با خود چیزهایی را مدام زیر لب زمزمه می‌کرد اما آن قدر سریع و گسسته حرف می‌زد که پردیس اصلاً چیزی نمی‌فهمید. بعد از چند ثانیه پرهام نیز خود را به آن‌ها رساند و سعی کرد تا با کمک پردیس، باران را آرام کند؛ اما باران همچنان بدون اینکه کوچک‌ترین توجهی به آن‌ها داشته باشد کماکان راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد. چند دقیقه به همین منوال سپری شد تا باران ناخودآگاه رو به پردیس کرد و از او خواست تا فوراً کاغذ و قلمی برایش آماده کند. پردیس هم با سپردن باران به پرهام سریعاً به سمت داخل کلبه رفت و با دفترچه و قلمی در دست برگشت. باران همچنان که ایستاده بود به سرعت شروع به نوشتن یکسری از اعداد و فرمول‌های خاص کرد و ظرف چند دقیقه چندین صفحه را سیاه کرد و دست آخر در حالی که چهره‌اش از خوشحالی می‌درخشید با صدای بلندی به پردیس اعلام کرد که بالاخره پاسخ معمای ماریانا را فهمیده است!

پردیس که کماکان متحیر از رفتار باران بود به کمک پرهام، باران را به سمت میزی که در وسط بالکن قرار داشت هدایت کرد و بعد از اینکه او را به زحمت به پشت میز نشاندند از او درخواست کرد تا دقیقاً قضیه را برای آن‌ها توضیح دهد.

بسیار خوب باران جان خیلی خوبه که بالاخره به پاسخ این معما رسیدی ولی دختر باهوش فکر نمی‌کنی که با این روشی که تو در پیش گرفتی هرگز نمی‌تونی به ما بفهمونی که قضیه از چه قراره؟ سعی کن کمی خونسرد باشی تا بتونی موضوع رو به ما هم توضیح بدی. قبل از هر چیزی این لیوان رو تا ته سر بکش و بعد هم ریه هاتو با یک نفس عمیق از این هوای عالی پر کن تا همه چیز برای توضیح این کشف بزرگت آماده بشه.

باران که سعی می‌کرد تا هیجانانگیز خودش را کنترل کند به توصیه پردیس گوش کرد و لیوان آب را تا ته سرکشید و از جای خود بلند شد و دوری زد و بعد از یک نفس بسیار عمیق که نیمی از هوای بالکن را با آن به درون ریه‌هایش فرستاد به جای

خودش برگشت و روی صندلی نشست. حالا او کمی آرام‌تر شده بود و می‌توانست بهتر صحبت کند و این طور ادامه داد:

- پرهام جان نمی‌دونم که چه اتفاقی برام افتاد، ولی انگار به طور کاملاً ناگهانی همه این چیزهایی که می‌خوام براتون بگم به ذهنم خطور کرد. واقعاً برای خودم هم عجیب به نظر میاد. همچنان که در حال تماشای ماه و ستارگان اطرافش بودم و به روابط فیزیکی بین اونا فکر می‌کردم؛ اینکه چطور ماه در مسیر خودش به دور زمین می‌گرده، اینکه چطور جاذبه ماه توانایی تأثیر بر پوسته زمین و اقیانوس‌ها رو داره، اینکه با حتی کمی تغییر در رابطه بین کشش گرانشی ماه و خورشید با زمین چه تغییری بر شرایط جزر و مدی اقیانوس‌ها پیش میاد و چه اثری بر حیات موجودات روی زمین می‌زاره...

- بسیار خوب باران جان، می‌شه توضیح بدی که این چیزهایی که گفتی چه رابطه‌ای با مسئله اصلی داره؟ فکر می‌کنم که هنوز اصل ماجرا موندنه باشه!

- ببین پردیس! خودت هم به خوبی می‌دونی که کوچک‌ترین تغییری در جاذبه ماه و یا خورشید نسبت به زمین می‌تونه تغییرات عمده‌ای در اقلیم موجود روی زمین و همچنین کف اقیانوس‌ها ایجاد کنه. موضوعی هم که ما به دنبالش بودیم در واقع ریشه در همین مسئله داره. اگر یادت باشه در توضیحاتی که من قبلاً بهت داده بودم بعد از محاسبات اولیه‌ای که درباره نحوه قرارگیری زمین و ماه و خورشید انجام داده بودم به این نتیجه رسیده بودم که در صورتی که زاویه بین اونها یک زاویه نود درجه باشه اون وقت اثرات گرانش مشترک ماه و خورشید روی زمین به مقدار کمینه خودش می‌رسه و بر همین مبنا حداقل فشار جزر و مدی ممکن بر کف اقیانوس رو خواهیم داشت. برای همین هم پیشنهاد دادم تا عملیات تزریق آلیاژ دقیقاً در همین زمان انجام بگیره تا کمترین فشار ممکن بر بدنه میکسر وارد بشه و امن‌ترین و سریعتر حالت ممکن رو برای تزریق آلیاژ انتخاب کنیم؛ اما به دلیل فشار ناشی از باز شدن ناگهانی یک دهانه آتشفشانی درست در زیر محل پمپاژ، تیم عملیات عملاً به زمان بیشتری از مقدار زمان محاسبه شده برای تزریق آلیاژ نیاز داشت و حتی ترفند بی‌نهایت جالب پروفیسور حسام که اقدام به تولید یک جریان مکنده معکوس برای



غلبه بر اثر جریانات مکنده طبیعی ناشی از دهانه‌های آتشفشانی ناخوانده در کف اقیانوس کرده بود بی‌نتیجه موند. بنابراین طبیعی بود که عملیات در زمان پیش‌بینی شده به اتمام نرسد و با شکست مواجه بشه؛ اما همون طوری که می‌دونی نه تنها عملیات با شکست مواجه نشد بلکه تقریباً چهار دقیقه و سی ثانیه زودتر از زمان پیش‌بینی شده به اتمام رسید و این دقیقاً نکته اصلی ماجراست. برای اینکه چنین چیزی اتفاق افتاده باشه باید پای یک نیروی گرانش سومی در میون باشه تا اثرات گرانشی توأم ماه و خورشید رو در زمان انجام عملیات بیش از میزان مورد پیش‌بینی تضعیف کرده باشه.

پردیس که با دقت زیادی به حرف‌های باران گوش می‌داد با کنجکاوای فراوانی که در وجودش موج می‌زد از باران پرسید:

- بسیار خوب، پس با این حساب می‌شه بگی که از نظر شما این نیروی گرانش نامعلوم از کجا پیدا شده و چرا هیچ کسی نتونسته بود تا وجود اونو پیش‌بینی کنه؟  
- بله. این دقیقاً همون سوالیه که من و پرهام و پروفیسور حسام مدت‌ها به دنبالش بودیم و نتونسته بودیم که جوابی براش پیدا کنیم؛ اما امشب با توجه به اتفاقات اخیر و مرور حرف‌هایی که هنوز از پدر و مخصوصاً مادر در ذهنم مونده بود حدس می‌زنم که به جواب این سؤال رسیدم. خوب یادمه که مادر چند شب پیش درست قبل از اومدن ما تلاش خیلی زیادی کرد تا همه اون چیزهایی رو که از پدر در طی سال‌های اخیر فهمیده بود به من منتقل کنه و مطمئناً با گفتن اون حرف‌ها بیشترین کمکی که می‌تونست انجام داد. سؤالی که تو مطرح کردی کاملاً به نظر منطقی میاد و من فکر می‌کنم که دلیل قانع‌کننده‌ای برای اون دارم؛ اما قبل از هر چیز لازمه که یک بار دیگه محاسباتی که انجام دادم رو به کمک هم چک کنیم تا از درستی اون مطمئن بشیم. ضمناً باید بعد از اطمینان از درستی محاسبات بلافاصله با پروفیسور حسام تماس بگیریم تا اون هم در جریان قرار بگیره. به نظر میاد در صورت تأیید محاسباتی که من انجام دادم باید خودمون رو برای رویارویی با شرایط خیلی خاصی آماده کنیم. متأسفانه تأیید کشفیات من به معنی مواجهه با یک بحران بزرگ دیگست. چیزی که

ای کاش زودتر از این‌ها متوجش می‌شدیم. نمی‌دونم که واقعاً باید چه تدبیری برای این مسئله در نظر گرفت.

پرهام و پردیس که کاملاً از حرف‌های باران گیج شده بودند سعی می‌کردند تا با پرسیدن سؤال‌های بیشتر به موضوع پی ببرند، برای همین باران تصمیم گرفت تا عملاً آن‌ها را وارد بخش محاسباتی مسئله کند تا بتواند توضیحات کامل‌تری به آن‌ها بدهد. به هر حال چیزی که او درک کرده بود موضوع چندان ساده‌ای نبود. حتی پرهام با همه دانش و تجربه‌ای که در این زمینه داشت با تردید به چیزهایی که باران می‌گفت نگاه می‌کرد و هنوز از چیزهایی که می‌شنید مطمئن نبود؛ بنا بر این باران مجبور بود تا جایی که ممکن است موضوع را به زبانی ساده‌تر بیان کند تا بتواند چیزی را که فهمیده بود به آن‌ها انتقال دهد.

-ببینید برای اینکه من بتونم توضیحی شفاف‌تر از چیزی که در حال اتفاق بدم سعی می‌کنم از جایی که به نظر ملموس‌تره شروع کنم و مرحله به مرحله توضیحات خودم رو گسترش می‌دم تا هیچ جای بحثی باقی نمونه. موافقید؟  
حالا دیگر این پرهام و باران بودند که حال و هوایی مشابه با آنچه باران پشت سر گذاشته بود را تجربه می‌کردند. برای همین تنها سری به علامت تأیید تکان دادند و منتظر ادامه حرف‌های او شدند.

-برحسب محاسبات من یک شیء فضایی تقریباً بزرگ مانند یک سیارک با جرمی معادل با یک دهم جرم ماه و در فاصله مداری مشابه از سطح زمین می‌تونه گرانشی به‌اندازه ده درصد ماه بر زمین وارد کنه و این مقدار نیرو به‌اندازه‌ای هست که با توجه به موقعیت قرارگیری ماه و خورشید نسبت به زمین در زمان عملیات ماریانا و طبق محاسباتی که من در ادامه انجام دادم دلیل تضعیف اثر گرانشی پیش‌بینی شده رو توضیح بده و به همین دلیل عملیات زودتر از موعد مقرر به اتمام برسه. این در واقع کلید حل مسئله‌ای هست که مدت‌ها ما رو به خودش مشغول کرده بود؛ اما تا این جای کار هنوز سؤال اساسی سر جای خودش باقیه. به فرض وجود چنین سیارکی در این فاصله نسبتاً نزدیک به زمین چرا هیچ یک از تلسکوپ‌هایی که شبانه‌روز به اعماق فضا چشم دوختن قادر به دیدن این سیارک و گزارش اون نبودند؟ این همون سوالیه





که باید جواب داده بشه؛ و اما جوابی که من فکر می‌کنم متأسفانه باید به احتمال بالایی درست باشه اینه که...

پرهام با نهایت دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد. نوع استدلال و بیان باران طوری بود که او را دقیقاً به یاد پروفیسور مهران می‌انداخت. او نیز هر وقت که درباره موضوع مهمی صحبت می‌کرد دقیقاً با همان آهنگ کلام و صبر و حوصله به توضیح آن می‌پرداخت و از همان روش استدلال گام به گام استفاده می‌کرد تا همه به موضوع مورد بحث پی ببرند؛ اما باران با اینکه هنوز در ابتدای راه بود و تا رسیدن به جایگاه پدر راه زیادی در پیش داشت به نظر از همان مهارت‌های گفتاری و استدلالی برخوردار بود و گاه نوآوری‌هایی که او برای حل مسئله داشت حتی یک گام از روشی که پدر به کار می‌برد نیز جلوتر به نظر می‌رسید. برای همین پرهام با دقت و کنجکاوای بالایی به ادامه حرف‌های او توجه می‌کرد.

-...اینه که به استناد اطلاعاتی که درباره مسیر حرکت منظومه خورشیدی در بخش مشخصی از کهکشان راه شیری به دور خوشه کهکشانی محلی موجوده، در حال حاضر زمین به همراه منظومه خورشیدی وارد منطقه خاصی از فضا شده که دارای دالان‌های موازی متعددی از انرژی تاریکه که توسط مقادیر نامشخصی از ضدماده در فواصل نامشخصی پوشیده شده. همون طوری که خودتون هم می‌دونید انرژی تاریک مسئول تولید نیروی دافعه بین مواد معمولیه و در واقع این انرژی تاریکه که باعث دور شدن کهکشان‌ها از هم می‌شه. طبق اطلاعاتی که من از قبل در این باره داشتم و با توجه به توضیحاتی که مادر درباره شیوه تأثیرگذاری انرژی تاریک به نقل از پدر و با استناد به اطلاعات دریافتی از تلسکوپ‌های ایستگاه فضایی و همچنین چاندرا به من داده بود به این نتیجه رسیدم که به دلیل حرکت منظومه خورشیدی به بخشی از فضا که علاوه بر برخورد با توده‌های عظیم و منفصل انرژی تاریک به‌طور کاملاً نامنظم و پیش‌بینی‌نشده با مقادیر نامشخصی از ضد ماده نیز روبه‌رو شده که نتیجه این رویارویی‌ها خروج تعداد نامشخصی از سیارک‌ها و بعضاً دنباله‌دارها و احیاناً تخته‌سنگ‌های غول‌آسای معلق در فضای اطراف ابراورت<sup>۱</sup> و یا کمربند کویپیر از مدار خود و حرکت اونها به سمت فضای داخلی منظومه خورشیدی شده. این اجسام

با سرعت بسیار سرسام‌آوری به سمت بخش‌های داخلی منظومه خورشیدی در حال حرکتن و به هنگام عبور از مدار زحل و مشتری به دلیل جاذبه بسیار قوی این دو غول گازی ممکنه دچار حرکت شتابدار بیشتری بشن و به سمت زمین و بقیه سیارات داخلی منظومه خورشیدی مانند مریخ و عطارد و زهره فرستاده بشن. حتی احتمال این وجود داره که به هنگام عبور از کنار کمربند سیارکی بین مریخ و مشتری روی حرکت مداری هزاران خرده سیارک سرگردانی که در مسیر کشش گرانشی اونها قرار دارن تأثیر بزارن و اونها رو نیز با خودشون به سمت زمین بکشونن. به احتمال زیاد یکی از همین سیارک‌ها تونسته خودشو به نزدیکی زمین برسونه و دقیقاً همون اثر گرانشی ناشناسی که در عملیات ماریانا به‌طور ناگهانی ظاهر شده بود ممکنه که به دلیل تأثیر همین سیارکی باشه که دربارش حرف می‌زنم؛ اما دلیل اینکه این سیارک به زمین برخورد نکرده و حتی توسط هیچ تلسکوپی رصد نشده اینه که دقیقاً بعد از اعمال اثر گرانشی سیارک مورد نظر بر میدان گرانشی زمین، به طور ناگهانی و با خوش شانسی زیادی وارد یکی از همین کانال‌های انرژی تاریک شده و به دلیل اثر تدافعی بسیار شدیدی که این دالان‌های انرژی تاریک بر اون اعمال کردن با سرعت غیر قابل‌تصوری از اطراف زمین به فضای خارج از منظومه خورشیدی پرتاب شده؛ اما هیچ تضمینی وجود نداره که دفعه بعد هم بتونیم این قدر خوش شانس باشیم و درست در لحظه مورد نیاز از نعمت وجود این دالان‌های انرژی تاریک فشرده به عنوان یک سپر تدافعی کاملاً طبیعی و بی‌هزینه استفاده کنیم تا از شر سیارک‌های احتمالی بعدی که با سرعت سرسام‌آوری به سمت ما میان خلاص بشیم. حتی ممکنه که هر لحظه خود زمین وارد یکی از این دالان‌های انرژی بشه و اون وقت خدا می‌دونه که چه سرنوشتی در انتظار ما خواهد بود. در این صورت باید بگم که ما حتی به‌اندازه دایناسورها هم خوش شانس نخواهیم بود چرا که اونها تنها تجربه رویارویی با ضد ماده رو داشتند و در جریان اتفاقاتی که منجر به انقراض نسل اونها شد هیچ خبری از تأثیر مستقیم انرژی تاریک نبود!

پرهام که این بار با توضیحات باران به عمق فاجعه پی برده بود واقعاً ترسیده بود و می‌دانست که به احتمال فراوان حق با اوست و بنا بر این باید هر لحظه انتظار وقوع هر



حادثه‌ای را داشته باشند. آن‌ها بسیار خوش شانس بودند که تا آن لحظه هیچ خطری تهدیدشان نکرده بود و در واقع سلامتی و زندگی خود را به نوعی مدیون سپر تدافعی طبیعی حاصل از دالانی از انرژی تاریک متراکمی بودند که به طور کاملاً تصادفی به دادشان رسیده بود. ولی به فرض عبور از آن ناحیه در فضا و نبود دالان‌های محافظ انرژی تاریک چه سرانجامی در انتظارشان بود؟ اصلاً آیا دانش و اطلاعات و ابزاری که آن‌ها در اختیار داشتند پاسخگوی اتخاذ تدابیر لازم برای مقابله با این موضوع بود؟ همه این سؤال‌ها باعث شده بود تا لحظه به لحظه بر ترس او افزوده شود و قدرت تفکر خود را از دست بدهد. بعد از آن همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودند و در حالی که فکر می‌کردند روزگار خوش آن‌ها آغاز شده است دوباره در چشم به هم زدنی ورق برگشته بود و آن‌ها می‌بایستی بار دیگر با خطرات بی‌شماری دست و پنجه نرم می‌کردند.

باران برای چند لحظه‌ای بود که به آسمان خیره شده بود و با حالت خاصی به اعماق آن می‌نگریست. انگار درصدد بود تا چیز جدیدی از آن کشف کند و یا انتظار دیدن چیز خاصی را داشته باشد و بلافاصله بعد از آن دوباره سرش را به سمت آن‌ها برگرداند و با تأکید خاصی گفت:

یادتون باشه که در این باره با هیچ کس و هیچ جایی صحبت نکنید، چرا که مطرح‌شدن اون ممکنه باعث اختلال در نظم عمومی و بروز مسائل بی‌شماری بشه که فقط همه چیز رو بدتر می‌کنه. بنا بر این خواهش من اینه که این موضوع نباید به هیچ جایی درز پیدا کنه تا اینکه بتونیم با کمک پروفیسور حسام و بقیه به راه‌حلی دست پیدا کنیم. تازه می‌فهمم که دلیل اصرارهای پروفیسور حسام درباره درستی چیزهایی که بهش اصرار داشت چی بود. تنها قسمت گم‌شده پازل جواب پروفیسور چگونگی توضیح رؤیت نشدن سیارک تأثیرگذار بر میدان گرانشی زمین بوده که ما امشب به اون پی بردیم!

و دوباره به فکر فرو رفت. باران رفته رفته به این مسئله فکر می‌کرد که احتمالاً دلیل مأموریت فوق سری پدر که مدت‌ها باعث غیبت او شده بود را فهمیده است. قطعاً فردی در جایگاه پدر او که سال‌ها روی چنین موضوعاتی تحقیق کرده بود می‌بایستی

از وقوع چنین چیزی اطلاع داشته باشد اما قطعاً بنا به اهمیت مسئله مخصوصاً به دلیل جوانب سیاسی و عوارض اجتماعی آن قادر به بیان آن حتی به نزدیک‌ترین افراد اعضای خانواده خود نیز نبوده است. حالا فهمیده بود که پدر تمامی این مدت را در چه شرایط سختی گذرانده است و علاوه بر آن وظیفه سنگین پیدا کردن راه‌حل مقابله با چنین خطری نیز قطعاً به عهده او بوده است. برای لحظه‌ای دلش برای پدرش سوخت و آرزو کرد که ای کاش در کنار او بود و می‌توانست به او کمک کند. حالا فهمیده بود که چرا پدر از مادر خواسته بود تا به آن‌ها ملحق شود. برای لحظه‌ای غم سنگینی روی دل کوچکش نشست و احساس کرد که واقعاً در موقعیت بدی قرار گرفته و هیچ کاری از دستش ساخته نیست. پرهام که به قیافه غمگین باران می‌نگریست به خوبی از چشمانش می‌فهمید که باران چه حال بدی را تجربه می‌کند. حتی پردیس هم این موضوع را فهمیده بود و می‌دانست که باران از موضوعی به‌سختی غمگین و ناراحت است؛ اما هیچ کدام نمی‌دانستند که چه اتفاقی برای او افتاده است و چرا به چنین اندوهی دچار شده است.

اما باران می‌بایست کاری می‌کرد. او باید همه تلاشش را برای فهمیدن اتفاقات احتمالی پیش رو انجام می‌داد و باید به سرعت پروفیسور حسام را از این موضوع باخبر می‌کرد تا بتواند از طریق پدرش به دنبال راه‌حلی باشند. قطعاً بودن باران می‌توانست برای پدر و تیم او کمک بزرگی باشد. او به شدت در حال بررسی و تجزیه و تحلیل شرایط موجود بود تا بتواند به چیزهای جدیدی برسد و قطعاً می‌توانست با در اختیار گذاشتن این اطلاعات به آن‌ها برای رهایی از این مخمصه بسیار مؤثر باشد. برای همین باران عزم خود را جزم کرد تا تصمیم نهایی را بگیرد و دست به کار شود. آن‌ها در واقع زمان زیادی نداشتند و باید به سرعت نقشه جدیدی از وضعیت پراکندگی انرژی تاریک و ضد ماده در فضای اطراف منظومه خورشیدی را تهیه می‌کردند تا بر اساس آن بتوانند تصمیم قابل قبولی برای اتخاذ روش مقابله با برخوردهایی که آن‌ها را تهدید می‌کرد بیابند و به همین دلیل از پرهام و پردیس خواست تا در انجام محاسباتی که در پیش داشت به او کمک کنند تا بلافاصله پس از اطمینان از طرحی که دارند با پروفیسور حسام تماس برقرار کنند. در حال حاضر او تنها کلید شانس آن‌ها



برای برقراری ارتباط با پدر بود و قبل از هر چیزی برای اینکه بتواند اطلاعات خود را به پدر انتقال دهند می‌بایستی او را متقاعد می‌کردند.

کم کم ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و باران به اتفاق پرهام و پردیس همچنان در حال مرور اطلاعات و انجام محاسباتی بودند که می‌بایستی درستی آن با در نظر گرفتن همه جوانب تأیید می‌شد. باران هر از گاهی تلسکوپ خود را به سمت نقطه‌ای در آسمان نشانه می‌گرفت و بعد دوباره شروع به انجام محاسبات جدیدی می‌کرد و پرهام و پردیس نیز وظیفه کنترل کردن آن را بر عهده داشتند. ماه تقریباً نیمی از پهنه آسمان را طی کرده بود و در سوی دیگر انبوه درخشانی از ستارگان سو سو می‌زدند و همه چیز مانند همیشه در منتهای آرامش و سکوت قرار داشت. آن‌ها تقریباً به انتهای مراحل محاسباتی که توسط باران کنترل می‌شد رسیده بودند و باران با دقت و تمرکز عجیبی به همه داده‌ها و نتایج حاصله از محاسبات می‌نگریست و گاهی سری تکان می‌داد و سعی می‌کرد تا نتیجه حاصل از خروجی فرمول‌های عجیب و غریبی را که روی کاغذ نوشته بود به آن‌ها توضیح دهد. دقایقی بعد او در حالی که به عددی که از خروجی فرمول آخر روی کاغذ نوشته بود خیره شده بود زیر لب جملات مبهمی را زمزمه می‌کرد. به نظر می‌رسید محاسبات او تئوری جدیدش را تأیید کرده بود!!!

باران برای لحظاتی ساکت شد و خیره به افق نگاه کرد. سپس به سمت بالکن رفت و روی صندلی نشست. سکوت عجیبی او را دربر گرفته بود که نشان از آرامش قبل از طوفان بود. پرهام هم در آستانه چهارچوب دری که رو به بالکن باز می‌شد ایستاده بود و ترجیح می‌داد که سکوت او را نشکند و با اشاره‌ای به پردیس فهماند که به آشپزخانه برود و قهوه‌ای آماده کند. باران هر از گاهی که به چنین سکوتی می‌رسید و با خودش خلوت می‌کرد ترجیح می‌داد که با نوشیدن قهوه آرامش خود را تشدید کند و استمرار بخشد و پرهام در این مدت کوتاه به خوبی این موضوع را فهمیده بود. باران در همان حالتی که روی صندلی و پشت به پرهام نشست به برگشت و پرهام را دید که با طرزی عجیب به او خیره شده و در سکوت آرامش بخش آن شب ناآرام مراقب اوست. برای لحظه‌ای جریانی از ذوقی بی‌پایان سراسر وجودش را فرا گرفت و با

لبخندی به سمت پرهام رفت. تصمیم گرفته بود تا همه دغدغه‌هایش را برای مدتی هم که شده به دست فراموشی بسپارد. امواج عشقی که پرهام به سمت او فرستاده بود بر او تأثیر گذاشته بود و او را به سویش جذب کرده بود. باران درست در یک قدمی پرهام ایستاده بود و همچنان به چشمان درخشان او در آن تاریکی نیمه‌شب نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد که چیز عجیبی او را به سویش فرا می‌خواند. دستانش را دراز کرد تا صورت پرهام را نوازش کند و ثانیه‌ای بعد در حالی که پیشانی او را می‌بوسید خود را در آغوش پرهام پیدا کرد. جاذبه پرهام همانند گرانشی نیرومند او را به سمت خودش کشیده بود و حالا او از همه دغدغه‌هایی که تا چند ثانیه قبل ذهنش را به‌شدت مورد هجوم قرار می‌داد میلیون‌ها کیلومتر فاصله گرفته بود. درست در همین لحظه و در حالی که چشمان او کاملاً بسته بود و در تاریکی نیمه‌شب در زیر سقف آن کلبه رؤیایی جا خوش کرده بود ناگهان درخشش عجیبی را در بیرون از اتاق احساس کرد. پرهام با دیدن آن شعله درخشان، برق‌آسا دستانش را که به دور باران حلقه کرده بود باز کرد و چشمانش به‌طور کاملاً ناخودآگاه به سمت بیرون از اتاق چرخید. چند ثانیه بعد هر دو به حالتی سراسیمه روی بالکن ایستاده بودند و به آسمان چشم دوخته بودند و پردیس هم با سینی قهوه‌ای که در دست داشت با تعجب رو به روی آن‌ها حاضر شده بود. حتی پردیس هم متوجه آن درخشش ناگهانی خیره‌کننده شده بود. هر سه نفر با تمام دقت به آسمان چشم دوخته بودند تا شاید اثری از آنچه چند ثانیه قبل برای لحظه‌ای دیده بودند را ببابند اما ظاهراً هیچ چیزی دیده نمی‌شد. پرهام درحالی‌که با تعجب به باران نگاه می‌کرد گفت:

-به نظرت آیا این می‌تونه نشونه‌ای از اون چیزی باشه که دربارش حرف می‌زدی؟

باران در حالی که به شدت سعی می‌کرد تا تمرکز کند و به خوبی معلوم بود که افکار مختلفی در درون ذهنش در جریان است به آرامی جواب داد:

-نمی‌دونم! واقعاً می‌ترسم که حتی دربارش فکر کنم. امیدوارم که چیزهایی که دربارش صحبت کردیم لاف‌لاقی اتفاق نیفته.



پردیس که همچنان فنجان‌های قهوه را در دست داشت و فراموش کرده بود که حداقل آن‌ها را روی میز بگذارد با لحنی که اضطراب در آن موج می‌زد به آن‌ها نزدیک شد و گفت:

شاید هم این جرقه ناگهانی اثری از یک شهاب‌سنگ سرگردون بوده. من در این چند باری که به اینجا اومدم شهاب‌سنگ‌های زیادی رو دیدم.

باران در حالی که شانه‌هایش را به علامت تردید بالا انداخته بود یکی از فنجان‌های قهوه را برداشت و به سمت اتاق رفت. به دنبال او پرهام نیز فنجان دیگری را برداشت و به سمت اتاق حرکت کرد و پردیس که با رفتن آن‌ها احساس تنهایی عجیبی او را در بر گرفته بود سینی قهوه را همان جا روی میز گذاشت و ترجیح داد که او نیز به دنبالشان برود. آن‌ها هر سه روی صندلی‌های چوبی کنار شومینه نشستند و در حالی که سکوت معنی‌داری بینشان جریان داشت سعی در نوشیدن قهوه داشتند و تلاش می‌کردند تا به شکلی ذهن خودشان را از این موضوع منحرف کنند. باران که بعد از نوشیدن چند جرعه از قهوه دیگر توان نشستن نداشت از جای خود بلند شد و به سمت تلفن همراه خود که روی میزی در گوشه اتاق بود رفت و آن را برداشت. ظاهراً در آن لحظه امکان برقراری تماس تلفنی وجود نداشت. به نظر می‌رسید که او تصمیم گرفته بود تا با پروفسور حسام تماس بگیرد و هر چه زودتر موضوعی را که فکر می‌کرد دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد به وی خبر دهد. چند قدمی به سمت پنجره حرکت کرد تا بتواند شانس خود را از کنار پنجره امتحان کند؛ اما حتی در کنار پنجره هم هیچ امکانی برای برقراری تماس وجود نداشت. پرهام نیز از جای خود بلند شد و به سمت او رفت و با تلفن خود شماره پروفسور را گرفت. هنوز به یک‌قدمی باران نرسیده بود که درخشندگی خیره‌کننده‌ای در آسمان ظاهر شد و در کسری از ثانیه بخش بزرگی از آسمان به حالت روشن درآمد. صحنه بسیار حیرت‌انگیزی بود که هرگز تا قبل آن هیچ‌کدام با آن روبه‌رو نشده بودند. شدت درخشندگی به قدری زیاد بود که هر سه را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود و سعی می‌کردند تا منشأ این نور پر قدرت را در آسمان دنبال کنند. پهنه وسیعی از آسمان مملو از گلوله‌های بزرگ آتشی بود که با سرعت سرسام‌آوری در آن جابه‌جا می‌شدند و فضای مقابل خود را

به شدت روشن می‌کردند. اگرچه شدت درخشندگی آن‌ها بسیار زیاد بود اما ظاهراً در ارتفاع خیلی بالایی قرار داشتند و با سرعت عجیبی به سمت همدیگر در حرکت بودند و هرلحظه امکان داشت تا با برخورد با یکدیگر انفجار عظیمی را تولید کنند. باران دقیقاً مسیر حرکت آن‌ها را زیر نظر داشت و مترصد این بود تا مکان تقریبی برخورد آن‌ها را تخمین بزند. به نظر می‌رسید که آن گلوله‌های معلق آتشین در حال نزدیک شدن به هم هستند و به‌طور کاملاً متناظری به سمت یکدیگر و روی یک مسیر مستقیم در حال شتاب گرفتن بودند و انگار به طرز عجیبی به سمت یکدیگر جذب می‌شدند. باران حتی فرصت این را پیدا نکرده بود تا بتواند با تلسکوپ خود حرکت آن‌ها را دقیق‌تر زیر نظر بگیرد اما اندازه و شدت نوری که از آنها ساطع می‌شد به اندازه‌ای بود که حتی بدون چشم مسلح نیز به‌وضوح قابل ردیابی بود. همه نگرانی باران از این بود که بعد از تصادم آن‌ها ذرات باقی‌مانده می‌توانست هر چیزی که در مسیر حرکت آن‌ها قرار داشت متلاشی کند و امیدوار بود تا این برخورد درجایی اتفاق بیفتد که پسماند ناشی از آن به نقاط غیرمسکونی اصابت کند. پردیس که از دیدن این منظره شوکه شده بود به شدت ترسیده بود و نمی‌توانست حرف بزند. باران سعی می‌کرد تا او را دلداری دهد و از آن حالت رعب و وحشت کشنده‌ای که او را در بر گرفته بود دور کند که به ناگهان صدای انفجار بی‌نهایت بلندی او را از توجه به پردیس واداشت و بلافاصله روشنایی فوق‌العاده عجیبی در آسمان پدیدار شد. برای چند ثانیه آن‌ها گمان می‌کردند که خورشید طلوع کرده است و همه‌جا مانند روز روشن شده بود. باران احساس می‌کرد که هرلحظه تکه‌های ناشی از این برخورد در حال سقوط به روی آن‌هاست و با فریاد بلندی از آن‌ها خواست تا به زیر چهارچوب در رفته و پناه بگیرند.

چند ثانیه بعد، آن نور درخشان دیگر روشنایی خود را از دست داده بود و آن سه نفر هنوز در زیر چهارچوب در دراز کشیده بودند و منتظر بودند تا هر لحظه چیزی روی سرشان آوار شود. لحظات خیلی سختی بود و آن‌ها واقعاً شرایط بدی را تجربه می‌کردند. پردیس که دقیقاً به باران چسبیده بود تقریباً نفس نمی‌کشید و باران هم تا جایی که توانسته بود خودش را جمع کرده بود تا در زیر چهارچوب در قرار بگیرد و





خود را کاملاً به پرهام نزدیک کرده بود. انتظار کشنده‌ای هر لحظه آن‌ها را تا سرحد مرگ و زندگی پیش می‌برد و آن‌ها دیگر تقریباً همه چیز را تمام شده می‌پنداشتند؛ گویی که لحظات آخر عمر خودشان را تجربه می‌کردند. لحظات به‌تندی می‌گذشت و آن‌ها هر لحظه خود را به نابودی نزدیک‌تر می‌دیدند و احساس سپری کردن واپسین لحظات زندگی به طور کامل بر وجودشان مسلط شده بود. باران احساس می‌کرد که دیگر زمان آن رسیده است که با برخوردی شدید همه چیز در هم شکسته شود و برای همیشه از تجربه این دنیای پرتلاطم خداحافظی کند و تمام آرزوهایش را در اعماق دلش مدفون کند. این احساس سردرگمی و نامعلومی همچون بختکی سایه شوم خود را بیشتر و بیشتر می‌کرد و آن‌ها را بیش از همیشه به کام ترس فرو می‌برد. اما انگار هر چه که آن‌ها بیشتر منتظر فروپاشی دنیای اطراف خود بودند و انتظار برخورد تکه‌پاره‌های سیارک‌های بالای سرشان را داشتند خبری از آن‌ها نبود. در حالی که می‌بایستی با گذشت زمانی نزدیک به چند دقیقه بعد از آن تصادم مهیب هزاران تن از بقایای آن اجرام عظیم آسمانی روی سرشان سقوط کرده باشد اما همچنان همه چیز در سکوت مطلق بعد از آن تابش خیره‌کننده باقی مانده بود و اثری از هیچ برخورد و تصادمی نبود. باران اولین کسی بود که جرأت کرد و سرش را از لابه‌لای دستانش بیرون آورد تا سروگوشی آب دهد؛ اما به نظر همه چیز در نهایت سلامت و بدون کوچک‌ترین تغییری سر جای خودش بود. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و همه چیز صرفاً در خواب و رؤیا گذشته بود...!

باران به آهستگی و با احتیاط خود را از آن موقعیت درازکش نجات داد و به سمت پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بیندازد. به دنبال او پرهام و پردیس هم از جای خود بلند شدند و در حالی که هنوز جرأت نگاه کردن به بیرون را نداشتند منتظر بودند تا عکس‌العمل باران را ببینند. باران که حالا گویی کمی شجاعت خود را باز یافته بود به سرعت از پنجره نگاهی به آسمان انداخت و انتظار داشت تا حداقل ذرات معلق گردوغبار ناشی از آن انفجار عظیم را در اطراف ببیند و خرابی‌هایی که بابت برخورد ذرات باقی‌مانده از آن تصادم وحشتناک به وجود آمده بود در همه‌جا به چشم بخورد اما واقعاً هیچ چیزی که نشان‌دهنده چنین موضوعی در آن بیرون باشد دیده نمی‌شد.

به روال معمول، ماه همچنان با زیبایی خیره‌کننده‌اش می‌درخشید و ستارگان هم مثل همیشه در حال چشمک زدن بودند و نسیم خنک کوهستانی در حال وزیدن بود. انگار همه چیزهایی که درباره آن انفجار دیده بودند تنها در خواب و خیال رخ داده بود...!

ولی این امکان نداشت. آن‌ها هر سه نفر حرکت گروهی و درخشان آن سیارک‌های عجیب و غریب که هرکدام مانند خورشیدی در آسمان رژه می‌رفتند و بعد از مدتی با درخشش خیره‌کننده‌ای به یکدیگر برخورد کرده بودند را دیده بودند و این واقعاً قابل اغماض نبود! اما چه اتفاقی می‌توانست افتاده باشد و این موضوع چگونه قابل توضیح بود؟ پرهام و پردیس که حالا دیگر خودشان را به کنار پنجره رسانده بودند و بیرون را با تعجب نگاه می‌کردند همان افکاری را که باران در حال جدال با آن‌ها بود از سر می‌گذراندند و در بهت و حیرت فرو رفته بودند. چه اتفاقی افتاده بود تا پس از چنین انفجار عظیمی همه‌چیز در آن بیرون دست نخورده باقی بماند و در نهایت سلامت و نظم قبلی در جای خود باقی مانده باشد؟

باران همچنان که در دنیایی از تفکرات و ابهام غرق شده بود به سمت میز وسط اتاق رفت و روی صندلی نشست. چشمانش به سرعت حرکت همان گلوله‌های آتشی که چند دقیقه قبل به هم برخورد کرده بودند در کاسه چشمش جابه‌جا می‌شد. پردیس به سرعت به سمت آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت و همان‌طور که روبه‌روی باران ایستاده بود به دقت او را تحت نظر گرفته بود. باران برای لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به پرهام زل زد. پرهام هم که با همه وجودش دقیقاً در حال فکر کردن به چیزی بود که باران هم به آن فکر می‌کرد سرش را تکان داد و گفت:

«من هم فکر می‌کنم که همون اتفاقاتی که نباید شروع شده و این اولین نشونه بود؛ اما ظاهراً باز هم کمی خوش شانس بودیم، درسته؟»

«درباره موضوع خوش شانسی کاملاً مطمئن نیستم، اما ای کاش اتفاقی که رخ داد به این زودی شروع نمی‌شد. واقعاً تنها در یک حالتی که می‌شه چیزی رو که اتفاق افتاده توجیه کرد و متأسفانه همون حالت هم خبرهای بدی رو برامون به ارمغان میاره. پردیس که کمی گیج شده بود و از حرف‌های آن‌ها سر در نیاورده بود رو به باران کرد و گفت:



می‌شه یه چیزی بگی که منم بفهمم؟ چه اتفاق ناخوشایندی ممکنه که در حال وقوع باشه؟ فعلاً که شکر خدا همه‌چیز به خیر گذشت!

باران که خیلی حال‌وروز خوبی نداشت با شنیدن حرف‌های پردیس لبخند تلخی زد و گفت:

می‌دونی که چه اتفاقی افتاده؟ می‌خوای بدونی که ممکنه چه چیزهایی اتفاق بیفته؟ پس خوب گوش کن. همه اون برخوردهایی که چند دقیقه پیش با هم دیدیم کاملاً واقعی بود و اتفاق افتاده و اما دلیل اینکه هنوز ما اینجا سالم نشستیم و داریم باهم حرف می‌زنیم اینه که اون برخورد فقط یک برخورد معمولی نبوده. ما شاهد برخوردهایی از جنس ضد ماده با ماده معمولی بودیم. می‌دونی که نتیجه برخورد ماده و ضد ماده یک انفجار خیلی مهیب و تابش پرتوهای بسیار شدید انرژی مخصوصاً اشعه گاما است و کمترین مقداری از هیچ کدوم پس از برخورد باقی نمی‌مونه. درست به همین دلیل که ما هیچ اثری از بقایای اون انفجار شدید نمی‌بینیم و هیچ آواری رو سرمون خراب نشده. در عوض متأسفانه باید بگم که ممکنه تحت تأثیر اثر سوء اشعه گامای بسیار قوی منتشره قرار گرفته باشیم و این به‌زودی مشخص می‌شه. اون انفجار شدیدی که همه‌جا رو برای چند دقیقه مثل روز روشن کرد تنها به دلیل تابش شدید اشعه گامایی بوده که از اون برخورد به وجود اومده. خوشبختانه باید بگم که از این نظر باید خیلی خوشحال باشیم چون در غیر این صورت الان می‌بایست در زیر خروارها تن آوار دفن شده بودیم؛ اما از طرف دیگه خدا می‌دونه که اشعه گامای قوی‌ای که از این برخورد ساطع شده روی ما چه اثرات مخربی خواهد داشت. فقط باید بشینیم و دعا کنیم!

پردیس که با شنیدن این حرف‌ها بیشتر از قبل ترسیده بود و به باران و پرهام چشم دوخته بود نمی‌دانست که باید چکار کند. چیزهایی که باران گفته بود به هیچ عنوان خبر خوبی نبود. باران بعد از گفتن آن کلمات از جای خود بلند شد و به سمت بالکن رفت و در حالی که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند گفت:

می‌دونی چیه پرهام؟ من فکر می‌کنم که همین حالا باید راه بیفتیم و به سمت خونه حرکت کنیم. من باید به‌سرعت با پروفیسور حسام صحبت کنم. اون باید از اتفاق‌هایی

که در حال وقوعه باخبر بشه و ما هم باید در اولین فرصت درباره چیزهایی که می-  
دونیم با پروفیسور و پدر صحبت کنیم.

هنوز حرفهای باران تمام نشده بود که صدای تلفن همراه او بلند شد. باران به سرعت به سمت تلفنش دوید و در کمال تعجب شماره پروفیسور حسام را روی صفحه گوشی اش دید. خیلی جالب بود که بعد از آن همه تلاش ناموفقی که برای گرفتن تلفن پروفیسور حسام انجام داده بود حالا این خود او بود که تماس گرفته بود. باران به سرعت گوشی را برداشت و شروع به صحبت کرد.  
-پروفیسور!

-باران دخترم، خودتی؟ خوشحالم که سلامتی. خیلی نگرانم بودم. اینجا اتفاقات عجیبی رخ داده که باید حتماً دربارش با تو صحبت کنم. شاید باور نکنی اما...  
باران به سرعت و بی مقدمه حرفهای پروفیسور را قطع کرد و گفت:

-پروفیسور! من هم خبرهای زیادی براتون دارم که متأسفانه خوشایند نیست. همین الان که با شما صحبت می کنم از یه اتفاق خیلی وحشتناک جون سالم به در بردیم؛ اما هنوز درباره سالم بودن وضعیت جسمی مون خیلی مطمئن نیستم. ما همین چند دقیقه پیش شاهد برخورد سیارکهایی در ارتفاعات بالایی جو بودیم که بعضی از اونها به احتمال خیلی زیادی از ضدماده تشکیل شده بودن؛ اما هنوز از اینکه آیا تشعشعاتش روی ما تأثیری گذاشته یا نه خیلی مطمئن نیستم و...

باران سعی داشت تا خیلی سریع همه آنچه اتفاق افتاده بود را برای پروفیسور بازگو کند و اصلاً اجازه نداد تا پروفیسور حرفهایی که به خاطر گفتنش با او تماس گرفته بود را به زبان بیاورد. برای همین با اینکه پروفیسور حسام از چیزهایی که باران گفته بود واقعاً شوکه شده بود اما مجبور بود تا سخنان او را قطع کند تا بتواند آنچه لازم است را به او بفهماند. برای همین او نیز دقیقاً مانند خود باران جملات او را در میانه راه قطع کرد و تلاش کرد تا تمام آنچه را که لازم بود در کمترین زمان ممکن به او انتقال دهد.

-باران عزیزم، معذرت می خوام که حرفاتو قطع می کنم اما باید خوب گوش کنی. دلیل اینکه من باهات تماس گرفتم اینه که باید هرچه زودتر به اینجا برگردی. پدرت



بالاخره مقامات ناسا رو متقاعد کرده تا با توجه به اتفاقات اخیر که رخ داده مجوز حضور تو به عنوان یکی از اعضای کلیدی تیمش برای هرچه بهتر پیش بردن مأموریت بسیار حساسی که در پیش دارن بگیره و تو باید هر چه زودتر خودتو به پدرت ملحق کنی؛ اما طبق آخرین اطلاعاتی که من دارم برخورد‌های زیادی در نقاط مختلف گزارش شده که مسئله پرواز به اینجا رو واقعاً مشکل می‌کنه. بنابراین ما تصمیم گرفتیم که با پروازی اختصاصی که خودمون مقدماتشو ترتیب دادیم تو رو به اینجا انتقال بدیم. لازمه که حتماً تا کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه خودتو به نقطه‌ای که برات طی یک ایمیل فرستادم برسونی. ضمناً دستورالعمل کلیه کارهایی که باید انجام بدی هم در این ایمیل هست. این خیلی مهمه که همه چیز مطابق برنامه پیش بره. باران که با شنیدن این جملات هم از خبر ملحق شدن خود به پدر و مادرش خیلی خوشحال شده بود و هم بابت فهمیدن وقوع حوادث مشابه به شدت ناراحت بود بلافاصله از پروفیسور پرسید:

-پروفیسور می‌شه لطفاً بگید که دامنه این انفجارها تا چه حدیه؟ آیا شما می‌دونید که این برخوردها در چه نقاط دیگه‌ای گزارش شده؟ برای من خیلی مهمه که این موضوع رو بدونم. چون همین الان دارم درباره راه‌حل‌های موجود بررسی می‌کنم. صدای پروفیسور در حال ضعیف شدن بود و آن‌ها زمان زیادی برای صحبت نداشتند اما می‌بایستی به هر طریقی که شده باهم حرف می‌زدند تا به چیزهایی که برای هر دوی‌شان خیلی مهم بود پی ببرند برای همین پروفیسور تلاش می‌کرد تا با شتاب بیشتری جواب سؤالات باران را بدهد.

-طبق آخرین گزارشی که به دست من رسیده بیش از ۲۵۰ مورد برخورد مختلف در سراسر کره زمین مخابره شده که از بین اونها موردی که تو گزارش کردی جزو معدود مواردیه که از وجود ضد ماده خبر می‌ده. در بسیاری از نقاط برخوردهای متعددی که خسارات خیلی زیادی هم به بار آورده گزارش شده که تعدادش به سرعت در حال افزایشه. مخصوصاً برخوردهایی که در نقاط نزدیک به نوار ساحلی گزارش شده بالاترین آمار تلفات رو به خاطر موج‌های سرگردانی که به سمت شهرهای ساحلی روانه کرده داشته و این برخوردها معلوم نیست که تا کی ادامه پیدا می‌کنه. فقط دعا

کن تا دچار برخوردهایی با مقیاس بالاتر نشیم. همه امید ما به پروژه‌ای هست که توسط پدرت در حال نهایی شدن. برای همین ما خواستیم تا تو هم حضورداشته باشی و بتونی که به ما کمک کنی و ما مطمئن هستیم که حضور تو همچون پروژه ماریانا کمک خیلی بزرگی به ما خواهد بود.

هنوز جملات پروفوسور تمام نشده بود که به ناگهان ارتباط تلفنی آن‌ها قطع شد. باران نمی‌دانست که چه اتفاقی برای آن‌ها افتاده است و فقط دعا می‌کرد که قطع شدن تلفن به خاطر وقوع یکی از آن برخوردهای مرگباری که دائماً در حال زیاد شدن بود نباشد. به هر حال او می‌بایست سریعاً به سمت خانه بر می‌گشت تا طبق چیزی که پروفوسور حسام گفته بود خود را برای بازگشت آماده می‌کرد. پرهام که تقریباً مکالمات آن‌ها را شنیده بود رنگ از رخسارش پریده بود و باینکه سوالات زیادی برای پرسیدن داشت اما ترجیح می‌داد که فعلاً سکوت کند. پردیس هم همچنان به صندلی ته اتاق چسبیده بود و منتظر مانده بود تا ببیند که باران چه تصمیمی خواهد گرفت. لحظات پر تنش جدیدی شروع شده بود و ظاهراً آن پیش‌بینی‌ای که باران آرزو می‌کرد تا محقق نشود در حال وقوع بود. باران یک بار دیگر و برای اینکه نفسی تازه کند به سمت پنجره رفت و نفس عمیقی کشید اما ظاهراً هوای کنار پنجره برای تغییر حال نه‌چندان مساعد او کافی نبود و برای همین تصمیم گرفت که به روی بالکن برود. آسمان پرستاره نیمه‌شب بی‌آنکه اثری از بلوا و آشوبی که در وجودش پنهان کرده بود داشته باشد در بالای سر او گسترده شده بود و به او لبخند می‌زد. باران بار دیگر به آن آسمان به‌ظاهر آرام نگاه کرد و می‌دانست که این آرامش ظاهری چندان دوام نخواهد داشت و هر لحظه باید انتظار وقوع حادثه‌ای غیرقابل‌پیش‌بینی را داشته باشد. برای ثانیه‌ای چشمش به سقف گنبدی شکل و قرمز رنگی که در زیر نور ماه به تیرگی زده بود افتاد. با خودش فکر می‌کرد که چرا هنوز هیچ خبری از سوزش‌های عذاب‌آوری که به دلیل برخورد اشعه آن انفجار لعنتی انتظار می‌رفت نیست. او می‌دانست که اولین اثرات سوء این‌گونه تشعشعات باید روی پوست و بعد دستگاه تنفسی آن‌ها نمایان شود و تا حالا می‌بایست که این موضوع اتفاق افتاده باشد اما چرا هنوز او و بقیه چیزی را حس نمی‌کردند؟



چنددقیقه‌ای بود که باران از اتاق خارج شده بود و به روی بالکن رفته بود. پرهام دیگر تنها گذاشتن او را جایز نمی‌دانست و می‌دانست که ممکن است هرلحظه حادثه‌ای مشابه به وقوع بپیوندد. برای همین خودش را به روی بالکن و در کنار باران که همچنان رو به بالا خیره بود رساند و او را در آغوش گرفت و با لحن بسیار محبت‌آمیزی گفت:

-باران عزیزم. می‌دونم که چه چیزهایی ذهن تو رو به خودش مشغول کرده و به‌خوبی درک می‌کنم که الان در چه موقعیت متلاطمی هستی. من هم همین‌طور؛ اما می‌خوام بدونی که هر اتفاقی بیفته من و تو در کنار هم خواهیم موند و هیچ چیز نمی‌تونه از علاقه بی‌پایانی که من نسبت به تو دارم کم کنه. مطمئن هستم که با کمک هم تحت هر شرایطی می‌شه اوضاع رو تغییر داد و اطمینان دارم که به کمک تیم تحقیقاتی پدرت می‌تونیم که راه‌حلی برای این موضوع پیدا کنیم.

و بعد او را به گرمی هر چه تمام‌تر در آغوش فشرد و سعی کرد تا برای لحظاتی هم که شده به او احساس امنیت و آرامش دهد. پرهام می‌دانست که او در این موقعیت بیش از هر چیز به آرامش نیاز دارد و باران دختری است که با داشتن آرامش خیال به‌راحتی می‌تواند ذهن فعال خود را آزاد کند تا به چیزهای خارق‌العاده‌ای برسد. برای همین تمام تلاش خود را کرد تا به او آرامش دهد و با بودن در کنارش علاوه بر تجربه عشقی که بینشان پدید آمده بود زمینه را برای یافتن چاره‌ای برای خروج از این بن‌بست آماده کند. باران که سر بر گریبان او گذاشته بود درحالی‌که همچنان به آسمان نگاه می‌کرد واقعاً آرام شده بود و احساس می‌کرد که وقتی پرهام در کنار اوست احساسی را تجربه می‌کند که با لحظات دیگر کاملاً فرق دارد. احساسی توأم با دلخوشی محض که هرگز آن را قبلاً تجربه نکرده بود. احساسی که شاید مربوط به لایه‌های بالاتر وجود او بود...

باران که در وسط بالکن، سر بر گریبان پرهام، چشمانش را برای لحظاتی بسته بود و در دنیایی دیگر سیر می‌کرد چشمانش را باز کرد تا بعدازآن تمدد اعصاب جان‌بخشی که از آغوش او به دست آورده بود مقدمات رفتن به سمت منزل را فراهم کنند. همین‌که چشمانش را باز کرد ناگهان سقف‌های ضخیم و گنبدی شکل کلبه‌های

اطراف را در مقابل خود دید که در زیر نور ماه سوسو می‌زدند. سرامیک‌های لعابی سرخ‌رنگی که سقف همه کلبه‌های آن منطقه از آن تشکیل شده بود جلوه ویژه‌ای به آسمان شب می‌داد و آن را دل‌انگیز و خواستنی‌تر می‌کرد. هرچند هجوم متمدن افکار گاه‌به‌گاهی که در ذهنش بود از شیرینی آن منظره‌های استثنایی کم می‌کرد اما همین‌که در کنار پرهام بود برای دل‌خوشی‌اش کافی به نظر می‌رسید و او را به آرامش می‌رساند. باران همچنان خیره به مناظر زیبایی که شاید به‌زودی دیگر اثری از آن‌ها باقی نمی‌ماند بود که ناگهان چیزی مثل برق از ذهنش گذشت. رنگ سرخ کاشی‌های سرامیکی که روی سقف‌های کلبه‌های اطراف وجود داشت جرقه‌ای در ذهنش روشن کرده بود. امکان داشت تا دلیل مصون ماندن از پرتوهای گامایی که به آن‌ها تابیده شده بود را فهمیده باشد! ناگهان خود را از آغوش پرهام بیرون کشید و به سرعت به سمت کامپیوترش که در اتاق نشیمن بود رفت و پرهام نیز مجبور شد تا حیرت‌زده به دنبال او برود. بلافاصله کامپیوترش را روشن کرد و به سراغ فایل خاصی رفت. او همیشه در کامپیوتر شخصی‌اش انواع مختلفی از اطلاعات را ذخیره داشت تا در مواقع لزوم به آن‌ها دسترسی داشته باشد و حالا منبع بزرگی از اطلاعات بسیار جالبی در اختیار داشت که مرتباً آن‌ها را به‌روز می‌کرد و همیشه هم از داشتن آن‌ها سود برده بود. باران بلافاصله بعد از باز کردن فایل مربوط به خواص مواد به سراغ ویژگی‌های «سرب»، ماده‌ای که احتمالاً در ساختمان کلبه‌های آن ناحیه به‌کاربرده شده بود رفت. پردیس نیز حالا به آن‌ها ملحق شده بود و مثل همیشه هاج و واج به باران نگاه می‌کرد. بعد از چند ثانیه باران در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید با صدای بلند فریاد زد و شروع به رقصیدن در وسط اتاق کرد و پشت سرهم خدا را شکر می‌کرد. پردیس و پرهام که دیگر به این حرکات او عادت کرده بودند منتظر ماندند تا هیجان او کمی فروکش کند. چند ثانیه بعد در حالی که باران، پرهام را در آغوش گرفته بود شروع به حرف زدن کرد.

—خدای بزرگ! واقعاً ممنونم. ممنون که بازم مثل همیشه خودت نجاتمون دادی. نمی‌دونم که بابت شکرگزاری باید چیکار کنم.





پرهام دستان خود را به روی صورت باران گذاشت و در حالی که می‌خواست تا او را آرام کند سرش را در مقابل چشمان خود قرار داد و گفت:

عزیزم، خیلی خوشحالم که این قدر خوشحالی. فقط آگه ممکنه کمی توضیح بده تا ما هم دلیل این شادی بی‌پایان تورو بفهمیم، فقط خونسرد باش و به زبونی ساده حرف بزن.

باران تازه به خودش آمده بود و فهمید که لازم است تا توضیحاتی بابت کشف جدیدش بدهد تا آن‌ها هم از این موضوع سر دربیآورند. به آرامی رو به روی آن‌ها نشست و این‌گونه شروع کرد:

می‌دونید که چرا ما هنوز سالمیم و هیچ آسیبی به ما نرسیده؟ برای من خیلی عجیب بود که چرا هنوز هیچ اثری از این تابش روی ما پدیدار نشده. آخه مطمئن بودم که اون انفجار یه انفجار معمولی نبود و باید حتماً یک سمت ماجرا در اثر تصادم ضد ماده‌ای باشه که بارها دربارش حرف زدیم. بازهم ذهن ناخودآگاه من به کمک اومد و درست در لحظاتی که زیر تابش ماه به آسمون نگاه می‌کردم و سقف اون کلبه‌های زیبا رو در زیر نور درخشان ماه برانداز می‌کردم چیزی به ذهنم خطور کرد که کلید حل این معماست. من می‌دونستم که سرب فلزیه که مقاومت بالایی در برابر تابش‌های قوی از جمله اشعه گاما داره. از طرفی می‌دونستم که در قدیم از نوعی سرامیک با رنگ سرخ استفاده می‌شد که با استفاده از خاک‌های حاوی سرب تولید و معمولاً جهت تزئین به کار برده می‌شد. همچنین دیوارهای کاهگلی که با استفاده از این خاک‌ها ساخته می‌شه هم می‌تونه محافظ خیلی خوبه به شمار بیاد. آگه یه نگاهی به اطرافتون بکنید سقف تمامی کلبه‌های اینجا دقیقاً از سرامیک‌های سرخ‌رنگی ساخته شده که حاوی مقادیر زیادی سربه. ضمناً حدس می‌زنم که دیوارهای این کلبه‌ها هم از همون مواد ساخته شده باشه که به راحتی می‌تونم این موضوع رو هم بررسی کنم. اگرچه شکل ظاهری مصالح به کار رفته در این کلبه‌ها همگی مشابه با ساختارها و قالب‌های مدرنه، اما موادی که در ساختن اونها استفاده شده عمدتاً از همین خاک‌های آغشته به سرب تشکیل شده. اگر خاطرتون باشه در مسیر اومدن به اینجا خاک‌برداری‌های کنار جاده به خوبی رنگ سرخ خاک‌های تشکیل دهنده دامنه

کوه رو نشون می‌داد و کارخونه‌های تولید سرامیکی که در این ناحیه فعالیت می‌کنن دقیقاً از همین مواد استفاده می‌کنن. بنابراین طبیعیه که وقتی شما در کلبه‌ای که عمدتاً مواد اولیه ساختارش از سرب باشه قرار داشته باشین نفوذ اشعه‌های قدرتمند گاما به‌سختی امکان پذیره و برای همینه که ما الان هیچ احساسی از اثرات سوء اون پرتوها نداریم. در واقع ما سلامتیمون رو مدیون سربی هستیم که در ساخت این کلبه‌ها به کار رفته. باید از پردیس هم خیلی ممنون باشیم که ما رو به این منطقه آورده و گرنه خدا می‌دونه که الان به چه سرنوشت شومی دچار شده بودیم...!

پرهام و پردیس با فهمیدن این موضوع نفس راحتی کشیدند و از بخت بلندی که داشتند بی‌نهایت خوشحال شدند ولی چیزی که یک بار دیگر توجهشان را جلب کرده بود و باعث تحسین آن‌ها شده بود حضور ذهن بی‌نظیر باران بود که بازهم یک مسئله به نظر لاینحل را به این سرعت حل کرده بود. آن‌ها واقعاً از نبوغ بی‌پایان او به وجد آمده بودند و چاره‌ای جز تحسین نداشتند. باران که از حالت نگاه‌های آن‌ها به تعجب زیادی که هنوز درگیرش بودند پی برده بود برای اینکه زودتر همه چیز را فیصله دهد و سریع‌تر به سمت خانه حرکت کنند از جای خود بلند شد و با مالیدن دست‌هایش به یکدیگر و باحالتی طنز فریاد زد:

-بسیار خوب افراد آماده باشند، بادبان‌ها را بندازید. تمام موتورها روشن، بیست درجه به سمت شمال، حرکت می‌کنیم!

و بعد به‌سرعت به سمت وسایلش رفت و قبل از هر چیز تلسکوپ خود را برداشت و در کیف مخصوصش قرار داد. پرهام و پردیس هم که چاره‌ای نداشتند به دنبال او بلند شدند و به‌سرعت وسایل خود را جمع کردند. وقتی که آن‌ها در حال خروج از کلبه بودند باران برای آخرین بار یک نمایش شگفت‌انگیز دیگر ارائه داد تا آنچه را که حدس زده بود به اثبات برساند و بدون هیچ ابهامی برای حل بقیه مسائل آماده شود. او به کمک چاقوی ناخن‌گیری که در کیف خود داشت خراش کوچکی روی دیوار کاهگلی کلبه ایجاد کرد و کمی از خاک آن را تراشید و بعد با اضافه کردن چند قطره آب آن را به حالت رقیق‌تری درآورد و انگشتر طلای خود را از انگشتش درآورد و به روی محلول رقیق کاهگل و آب کشید. چند ثانیه بعد رنگ تقریباً سرخ کاهگل نیمه



خیس به طرز عجیبی به مشکى تغییر کرد. پردیس و باران در ابتدا دلیل کارهایی که او انجام داده بود را نفهمیدند، اما با توضیحاتی که باران داد معلوم شد که این خاصیت فلز سرب است که در واکنش با طلا به رنگ تیره تغییر رنگ می‌دهد و به‌این ترتیب باران فرضیه وجود سرب در دیواره و سقف کلبه را اثبات کرده بود. واقعاً دیگر برای باران تردیدی وجود نداشت که با یک انفجار صددرصد ضد ماده‌ای مواجه شده بودند. چند دقیقه بعد آن‌ها در جاده‌ای پرشیب و به سمت پایین در حرکت بودند. دیگر تقریباً صبح شده بود و اشعه‌های آفتاب از انتهای کوه‌های مقابل در حال پرتوافکنی بود. اگر چه تمام روز قبل و شب گذشته را خوابیده بودند و باوجود آن همه اتفاقات عجیب و غریب و ماجراهای پشت سر هم خیلی خسته بودند اما سعی می‌کردند تا خستگی خود را فراموش کرده و به اتفاقات پیش رو فکر کنند. پرهام به این فکر می‌کرد که با توجه به اتفاقات رخ داده آیا امکان بازگشت پدر و مادرش به ایران وجود دارد و آیا اساساً بازگشت آن‌ها با توجه به اوضاع نابسامان فعلی کار عاقلانه‌ای هست؟ از طرفی او می‌بایست هر طوری که شده با باران به مرکز فرماندهی ناسا برمی‌گشت. اگر چه هنوز او رسماً به‌عنوان یکی از اعضای تیم تحقیق نبود اما هر لحظه این امکان وجود داشت که از او درخواست شود تا خود را به تیم تحقیق ملحق کند و حتی اگر از او درخواستی هم برای حضور در تیم تحقیق نمی‌شد نمی‌توانست باران را در آن شرایط تنها بگذارد و خود را موظف می‌دید تا در نزدیک‌ترین شرایط ممکن به او قرار داشته باشد تا در صورت نیاز به او کمک کند. برای همین سخت در حال جدال با خود بود و برای چند دقیقه‌ای بود که ساکت شده بود. درست در زمانی که انتظار می‌رفت تا یکی، دو روز دیگر آن‌ها را از نزدیک ببیند باز هم همه چیز به هم خورده بود و هیچ تضمینی نبود تا بتواند آن‌ها را یک بار دیگر ملاقات کند؛ اما او تصمیم خود را گرفته بود و می‌دانست که می‌خواهد چکار کند. برای او اگر چه دیدار پدر و مادرش یک آرزوی بزرگ بود، اما نمی‌توانست به خاطر این موضوع از باران دور بماند. او می‌خواست هر طوری که شده باران را در این مأموریت خطیر همراهی کند.



## فصل دهم



---

### نجات بزرگ

---



باران تمام مسیر را به حوادث دیشب فکر می‌کرد. او می‌خواست هر چه زودتر راه‌حلی برای مقابله با خطری که در راه بود پیدا کند. مخصوصاً بعد از اینکه پروفیسور حسام در مورد برخوردهایی که اصلاً شباهتی به آنچه آن‌ها دیده بودند نداشت توضیح داده بود بر تعجب او افزوده شده بود. آن‌ها خیلی خوش شانس بودند که آن شب در آن خانه قدیمی ساکن شده بودند. کسی چه می‌دانست؟ شاید این دست تقدیر بود که بعد از آن همه فراز و نشیب آن‌ها را از گزند اتفاقات حفظ کرده بود. پردیس که

همچنان مشغول رانندگی بود زیر چشمی به باران نگاه می‌کرد و منتظر فرصتی بود تا او را از آن تفکر عمیق بیرون بیاورد و پرهام که به صدلی پشتی تکیه زده بود هر دو را زیر نظر داشت و شاید به این فکر می‌کرد که چگونه باید خودشان را با شرایط جدید وفق دهند.

اما باران همچنان غرق در اندیشه‌ای عمیق بود. او فکر می‌کرد که هر طور که شده باید به محض رسیدن به خانه از محتویات ایمیلی که پروفسور حسام درباره‌اش حرف زده بود سر در بیاورد. باورش نمی‌شد که باید به این زودی برگردد و دوباره در کوران مسائلی قرار بگیرد که مطمئناً او را با چالش‌های بی‌شماری روبه‌رو خواهد کرد؛ اما این بار ته قلبش خوشحال بود. چراکه به این ترتیب حداقل می‌توانست پدر و مادرش را ببیند و به احتمال قوی پرهام را هم در کنار خود داشت و همه این مسائل جوانه‌های امید را همچنان در ته قلبش زنده نگه می‌داشت. پردیس که متوجه چهره درهم‌رفته باران شده بود برای اینکه بتواند کمی او را از این فشار دور کند و تغییری در حالت او به وجود بیاورد از آینه ماشین به پرهام نگاه کرد و چشمک شیطنت‌آمیزی به او زد و رو به باران گفت: ببخشید خانم محترم، می‌شه با اولین کرمچاله‌ای که تونستی برگردی به دنیای خودمون؟ اصلاً دربست بگیر و بیا. من خودم با جناب کرمچاله حساب می‌کنم! و بعد با شانه به پهلوی باران زد. باران که از عمق تفکراتش به بیرون پرت شده بود برای اینکه جبران کند گفت:

نه نمی‌تونم از پشش بر بیای خیلی گرون حساب می‌کنه! کار تو نیست ...!  
و بعد به عقب برگشت و با خنده‌ای به پرهام نگاهی کرد و بوسه‌ای فرستاد؛ اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره به فکر فرو رفت. همچنان در حال واکاوی حوادث دیشب بود. چقدر اتفاق دست به دست هم داده بود تا در این لحظه با این همه تفکر روبه‌رو شود! اگر چه جاده زیبا بود و همراهان صمیمی و عزیز، اما فشار آن‌همه مسائل مبهم و اهمیت موضوعی که باید با آن مواجه می‌شد باعث شده بود تا چشمان باران به جای لذت بردن از طبیعت در حال رخنه در دنیای بی‌پایانی از افکار باشد. او سعی می‌کرد تا بار دیگر همه آنچه دیده بود را در خاطرش مرور کند تا بتواند سرنخی برای حل موضوع غامضی که در جلوی راهشان قرار داشت پیدا کند.



باران برای لحظه‌ای احساس کرد که سرش درد می‌کند و سعی کرد خودش را آرام کند. برای همین صندلی‌ای را که رویش نشسته بود کمی به عقب داد و بعد چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید و چند ثانیه بعد دوباره به دنیای درون خودش غلتید؛ جایی که تجربه بارها نشان داده بود مخزن پاسخ سؤال‌های بی‌شمار اوست. در رؤیایش به سراغ منظومه خورشیدی رفت. خانواده‌ای که در مسیر طولانی خود، سوار بر قطار گرانشی نیرومندی که به واسطه اژدهای خشمگین بی‌در و پیکری که نام سیاه‌چاله را یدک می‌کشد طی مسیر می‌کرد و سراسر مسیر مملو از حوادث بی‌شمار و اتفاقات عجیب و غریبی بود که هر از گاهی خودی نشان می‌داد. احتمالاً اژدهای متراکمی که در مرکز کهکشان راه شیری بیتوته کرده بود و گهگاهی دهان باز می‌کرد مسئول بسیاری از این خرابکاری‌ها بود و کسی چه می‌دانست شاید این بار هم پشت این توطئه شوم خوابیده بود! اما همه موضوع به این مورد خلاصه نمی‌شد. کمی آن طرف تر تنها در فاصله کمی بیشتر از یک صد هزار سال نوری به نظر همه چیز خالی بود و تا شروع کهکشان بعدی خدا می‌دانست که چقدر طول می‌کشید...

ناگهان پردیس روی ترمز کوبید و به باران اجازه خروج از کهکشان راه شیری را نداد! چند متر جلوتر گروهی از کارگران در حال تعریض جاده بودند و چند پرنده در کنار جاده با منقارهایشان به جان هم افتاده بودند. چند ثانیه بعد جاده هموار شد و پردیس با فشار پدال گاز دوباره به مقصد ادامه داد و باران هم سعی کرد تا بار دیگر به رؤیای خود برگردد اما این بار قبل از شروع سفر فراخورشیدی‌اش لحظه‌ای مکث کرد و ناگهان فریاد بلندی کشید و مانند دیوانه‌ها به دور و برش خیز برداشت و چقدر خوب بود که کمر بند ایمنی به او اجازه حرکت بیشتری نمی‌داد! پردیس بیچاره از ترس پدال ترمز را تا ته فشار داد و به‌سختی اتومبیل را به گوشه‌ای هدایت کرد.

باران که کم کم به خودش آمده بود حتی بدون اینکه عذرخواهی مختصری کند سعی در توضیح چیزی که به ذهنش رسیده بود کرد! انگار نه انگار که با آن فریاد بلندی که کشیده بود همگی را در آستانه سقوط به ته دره قرار داده بود! در حالی که آن‌ها همچنان هاج و واج درون اتومبیل نشسته بودند و از ترس نفس نفس می‌زدند، باران بدون هیچ توجهی ادامه داد:

حتماً به خاطر میارین که میزان بار الکتریکی ماده و پادماده دقیقاً یکسانه اما با علامت مخالف، درسته؟ و احتمالاً لازم نیست یادآوری کنم که تحت شرایطی که این دو در کنار هم قرار می گیرن چه اتفاقی می افته، درسته؟ خب مسلماً با یک انفجار مهیب هر دو نابود می شن و با تابش پرتوهای گاما هیچ اثری از اونها باقی نمی مونه و این دقیقاً چیزی بود که دیشب اتفاق افتاد؛ اما باید اعتراف کنم که احتمالاً سؤال بعدی اینه که خب، دختر عاقل اون همه ضد ماده از کجا اومده؟ خودت که بهتر می دونی بعد از انفجار بزرگ، نسبت ضد ماده به ماده خیلی کمتر بوده و احتمال دستیابی به اون به همون اندازه کمتر. پس اینو چطور می خوای توجیه کنی؟ باید در پاسخ باید بگم بله حق با شماست اما باید به نکته ای خاص توجه کنیم. ممکنه که در نقاطی از فضای بین ستاره ای و حتی در بخشی از فضای کهکشان راه شیری مقادیری از ضد ماده به صورت یک نوار پراکنده وجود داشته باشه و من فکر می کنم که در مسیر چرخش کهکشان راه شیری به دور خوشه محلی، تقریباً هر ۶۵ میلیون سال یک بار از این نوار ضدماده عبور می کنیم که البته بسته به ناحیه ای که هر بار ازش عبور می کنیم احتمال برخورد با حجم متفاوتی از اون وجود داره. طبق آخرین اطلاعات ما، آخرین باری که زمین به حجم انبوهی از ضد ماده برخورد کرده حدود ۶۵ میلیون سال پیش بوده که منجر به نابودی دایناسورها و گروه عظیمی از موجودات روی زمین شده. آتیش بازی دیشب هم یک نمونه از اون انفجارها بود؛ اما همچنان که ما درباره ماده و ضد ماده موجود در فضای بین ستاره ای و فعل و انفعالات بینشون صحبت می کنیم باید نیم نگاهی هم به ماده و انرژی تاریک موجود در اون ناحیه داشته باشیم. شما به خوبی می دونین که بخش عظیمی از همه کهکشان ها، از جمله راه شیری خودمون از این ماده تشکیل شده. من فکر می کنم که به دلیل اثر ضدگرانشی انرژی تاریک بر کهکشان راه شیری بسیاری از اجرام کم جرم از جمله سیارک ها و دنباله دارهایی که در دو ناحیه کمربند کوئپپر و کمربند سیارکی وجود داشتند از مسیرشون منحرف شدن و در حال حرکت به سمت سیاره های داخلی منظومه خورشیدین. در نتیجه از این به بعد باید احتمال دو نوع برخورد فوق العاده خطرناک با زمین رو داشته باشیم. اولین مورد که اگه خوش شانس باشیم و مثل





دیشب شاهد برخورد ضد ماده و ماده معمولی در ارتفاعات خیلی بالای جو باشیم اتفاق می‌افتد و نسبت به حالت دوم کم خطرتره، چون بجز پرتوهای گاما عواقب دیگه‌ای نداره. در این مورد به لطف جو زمین می‌تونیم تا حدود زیادی از خطرات ناشی از پرتوهای گاما در امان باشیم. ولی اگه این برخورد در ارتفاعات پایینی جو انجام بشه حتماً باید به فکر چاره‌ای برای رهایی از تابش‌های پرخطر گاما باشیم که یک راهش سپر گرفتن در پشت دیواره‌های ضخیم سربیه. مورد دوم که بسیار خطرناکه شامل انحراف و برخورد مستقیم سیارک‌ها یا شهاب‌سنگ‌های متشکل از ماده معمولی با زمینه که اگه در مقادیر پرحجم باشه می‌تونه خطرش دقیقاً مشابه همونی باشه که دایناسورها رو منقرض کرد و در مقادیر کوچک‌ترش احیاناً می‌تونه حتی یک شهر یا منطقه یا کشور رو نابود کنه! همه این‌ها بستگی به شرایط قرارگیری مدار سیارک‌ها، دنباله‌دارها، شهاب‌سنگ‌ها و نهایتاً موقعیت توده‌های ضد ماده در فضا و میزان اثرپذیری از ماده تاریک داره! این‌همه اون چیزیه که من قبلاً فقط دربارش حدس می‌زدم و متأسفانه باید بگم که با احتمال زیاد درسته. متأسفانه هیچ جواب دیگه‌ای هم برای این معادله ناخوشایند وجود نداره و ما باید صددرصد به دنبال راه‌حلی برای این موضوع کاملاً بحرانی باشیم.

پرهام که با نگاه‌های تعجب‌آمیز خود برای چندمین بار به او خیره مانده بود و حیرت‌زده نگاه می‌کرد در برزخ بین تحسین او و هراس از واقعیتی که متوجه آن‌ها بود گرفتار شده بود و توان صحبت نداشت. باورش نمی‌شد که این دختر ۱۹ ساله چنین درک عمیقی از معلومات پیچیده اخترفیزیک داشته باشد. اگرچه باید پس از سه بار بردن پیاپی جایزه فیزیک خوارزمی و کسب رتبه اول کنکور ریاضی کشور پی به استعداد خارق‌العاده او برده می‌شد اما حالا دیگر هیچ تردیدی وجود نداشت که بورسیه هاروارد بیش از هرکس دیگری برانزده اوست. حتی سابقه درخشان پدر در اخترفیزیک و توانایی‌های بی‌بدیل خودش در حوزه نجوم در مقایسه با سن و سال کم او کمرنگ جلوه می‌کرد!

پردیس که هنوز از بهت و حیرت، فرمان اتومبیل را دو دستی محکم می‌فشرد بعد از شنیدن این حرف‌ها سعی می‌کرد که آرامش خود را حفظ کند و حداقل تا رسیدن به

منزل خود را کنترل کند. واقعیت ترسناکی که در روبه‌روی آن‌ها بود، اگرچه کاملاً ناخوشایند بود ولی به هر حال چیزی بود که آن‌ها مجبور به مواجهه با آن بودند. باران که به وحشت آن‌ها پی برده بود و ترس را به وضوح در چهره آن‌ها می‌دید تصمیم گرفت تا دوباره خونسردی را به گروه تزریق کند و آرامش از دست رفته را برگرداند و برای همین با لحنی صمیمانه و آرام گفت:

-زیاد هم نباید نگران بود. می‌دونم که بالاخره راهی هست. می‌دونم که پدرم مدت‌هاست داره روی پروژه‌های کار می‌کنه که قطعاً بی‌ارتباط با این موضوع نیست و دلیل اینکه می‌خوان تا من بهشون ملحق بشم دقیقاً همینه. به شما قول می‌دم که بالاخره یه راهی رو پیدا می‌کنیم.

آن‌ها اعتماد زیادی به باران داشتند و حرف‌های او برای آن‌ها در حکم سندی بود که همیشه اعتبار داشت. برای همین تصمیم گرفتند تا با حفظ آرامش خود به باران کمک کنند. باران و پرهام درصدد بودند که بیشتر از این وقت خود را هدر ندهند و همچنان که به خانه نزدیکتر می‌شدند تصمیم گرفتند تا آخرین کارهایی را که قبل از بازگشت می‌بایست انجام دهند به پایان برسانند. قبل از هر چیز باران ایمیلی که پروفیسور برای او فرستاده بود را چک کرد و از چگونگی پروازی که قرار بود تا آن‌ها را به طور اختصاصی به واشنگتن دی سی ببرد باخبر شد. این می‌توانست عجیب‌ترین پرواز تمام زندگی‌شان باشد چراکه می‌بایست به منطقه‌ای می‌رفتند که درست در ابتدای صحرائی بود که در حاشیه کویر و در انتهای جنوبی شهر قرار داشت. آن‌ها بنا به دلایل امنیتی و فنی نمی‌توانستند از فرودگاه‌های اصلی شهر پرواز کنند و این خود بخش بسیار خطرناک و چالش برانگیزی بود. به این ترتیب مطمئناً پروازهای احتمالی که قرار بود تا والدین پرهام با آن به کشور برگردند نیز امکان‌پذیر نبود. با وجود این، پرهام دیگر تردیدی نداشت که باید هر طور که شده خودش را به آنجا برساند. برای همین آن‌ها تصمیم گرفتند تا این کار را با همه ریسک بالایی که داشت پذیرند و ظاهراً هیچ چاره دیگری نداشتند.

آن‌ها تقریباً در محدوده ابتدایی ورود به شهر قرار داشتند و همه چیز عجیب به نظر می‌رسید و انگار اوضاع شهر غیرعادی بود. از دور آثار آلودگی شدید و ذرات معلق در



هوا به خوبی دیده می‌شد. گویا در این دو روز گذشته که آن‌ها خارج از شهر بودند اتفاقات عجیبی افتاده بود. همگی با بهت و حیرت به همدیگر نگاه می‌کردند. انگار داستان اتفاقات عجیب و غریب چند روز گذشته پایانی نداشت و سوژه‌ای جدید در راه بود. به موازات ورود آن‌ها بر آلودگی و غبار هوای شهر هر لحظه افزوده می‌شد. البته شهر قبلاً چندان هم از آلودگی بی‌نصیب نبود اما حالا دیگر بی‌نهایت غیر قابل تحمل بود. برای همین به سرعت به سمت محله‌ای که خانه باران در آن قرار داشت حرکت کردند تا هر چه زودتر از آن شرایط مصیبت‌بار دور شوند. بعد از پیچیدن به خیابانی که منتهی به خانه آن‌ها می‌شد، منظره غیر قابل باوری در جلوی چشمانشان ظاهر شد. دیگر اثری از برج بلندی که در انتهای خیابان بود دیده نمی‌شد و تقریباً به شعاع دو تا سه کیلومتر کلیه ساختمان‌های اطراف تخریب شده و سوخته بود و همچنان از برخی از آن‌ها دود و خاکستر بلند می‌شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا بخش دوم نظریه باران در شهر خودش تحقق یافته بود؟ مطمئناً جنگی در کار نبود! متأسفانه تئوری باران درست بود. آنچه دیده می‌شد اثر برخورد یک شهاب‌سنگ بزرگ با آن بخش شهر بود!

پردیس بلافاصله در کنار خیابان توقف کرد. آن‌ها همگی به اتفاق پیاده شدند و به محض پیدا کردن اولین عابر ماجرا را از او پرسیدند. بله! باران همه چیز را درست حدس زده بود و خبر بد این بود که در نقاط دیگر شهر نیز برخوردهای کم و بیش مشابهی صورت گرفته بود. حتی در نقاط متعددی از کشور برخوردهای به مراتب بزرگ‌تری گزارش شده بود و بنا براین با احتساب اطلاعاتی که دیشب از پروفیسور حسام دریافت کرده بودند، وسعت فاجعه خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌شد بود. باران با شنیدن این خبرها ناگهان به یاد مادر بزرگ خود افتاد که در بیمارستانی که در انتهای همان خیابان قرار داشت بستری بود. برای یک لحظه تمام وجودش از ترس پر شد و با فریادی بلند از پردیس خواست تا به سمت بیمارستان بروند. اکثر ساختمان‌های آن خیابان ویران شده بود و تقریباً اثری از هیچ چیز باقی نمانده بود. سرانجام بعد از چند دقیقه رانندگی در میان انبوه ساختمان‌های سوخته و موانعی که در اثر برخوردهای شب قبل به وجود آمده بود کم کم به نزدیکی محوطه بیمارستان

رسیدند و باران از دور ساختمان اصلی بیمارستان را که غرق در آتش بود تشخیص داد. دوباره تمام وجودش آتش گرفت. چه بر سر مادر بزرگ بیچاره او آمده بود؟ باران با دیدن این منظره بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد و با همه وجودش گریست. باورش نمی‌شد که دیگر او را نخواهد دید. پرهام که در ابتدا سعی می‌کرد تا او را آرام کند حالا خودش هم در حال گریستن بود. آن‌ها باور نمی‌کردند که بعد از آن همه تلاشی که برای نجات مادر بزرگ انجام داده بودند دچار این مصیبت ناگهانی شده باشند. باران تمام دو روز گذشته را به امید سلامتی مادر بزرگ و با خوشحالی عجیبی که از این بابت به دست آورده بود گذرانده بود و حالا ناگهان همه آرزوهایش را بر باد رفته می‌دید. پردیس که به‌سختی تحت تأثیر قرار گرفته بود سعی داشت تا هردوی آن‌ها را آرام کند اما بعد از چند لحظه خودش هم به گروه آن‌ها پیوست و در حالی که هر سه نفری روی زمین نشسته بودند و می‌گریستند از آنچه در اطرافشان می‌گذشت کاملاً بی‌خبر بودند. از بین آنها پرهام اولین کسی بود که زودتر به حالت طبیعی برگشته بود و سعی داشت تا بقیه را نیز کنترل کند و به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند با شرایط خاصی که رو به رو شده بود کنار بیاید. آن‌ها تنها پنج ساعت فرصت داشتند تا خودشان را به محل پرواز برسانند و می‌بایست سریعاً تصمیم می‌گرفتند. درحالی‌که پرهام سعی می‌کرد تا باران را از روی زمین سوخته‌ای که روی آن دراز کشیده بود بلند کند متوجه صدای زنگ تلفنش شد. خوشبختانه هنوز دکل اصلی مخابرات سالم بود و امکان برقراری تماس از بین نرفته بود؛ اما توجهی به آن نکرد و ترجیح داد تا به باران رسیدگی کند و با کمک پردیس بالاخره باران را به داخل اتومبیل برد. باران که همچنان ته‌مانده‌های اشک خود را به روی صورتش می‌ریخت آن قدر گریه کرده بود که به نظر توانی برای ادامه گریه نداشت. در آن موقعیت به‌هم‌ریخته و پرآشوبی که روبه‌رویشان بود واقعاً سخت بود که بتوانند برای بررسی بیشتر به سراغ کسی بروند و جزئیات حادثه را پیگیری کنند اما آنچه مشهود بود این بود که بیمارستان به کلی نابود شده بود و متأسفانه باید این واقعت تلخ را می‌پذیرفتند. همچنان که پرهام در حال آرام کردن و حرف زدن با باران بود تلفن او بار دیگر به صدا درآمد و پرهام باز هم با بی‌توجهی به آن مشغول دلجویی از باران شد.



او سعی داشت تا باران را از نظر روحی آماده کند تا بتوانند در فرصت کوتاهی که داشتند تصمیم نهایی را برای رفتن و یا ماندن بگیرند. پرهام فکر می‌کرد که شاید باران با اتفاقی که برای مادر بزرگ پیش آمده بود بخواند در تصمیم خود تجدید نظر کند چرا که کنار آمدن با این مسئله قطعاً به زمان نیاز داشت و در آن موقعیت نامساعد ممکن بود که باران هر تصمیم جدیدی را اتخاذ کند و پرهام می‌بایست از آخرین تصمیم او مطمئن می‌شد. پرهام بطری آبی را که در داشبورد بود برداشت و به باران داد تا گلولی تازه کند و این بار به محض اینکه تصمیم گرفت تا درباره آن با باران حرف بزند صدای تلفن پردیس بلند شد و پرهام به او اشاره کرد که به بیرون از اتومبیل برود. پردیس با اشاره پرهام به بیرون رفت و مشغول صحبت شد. هنوز پرهام خود را آماده صحبت با باران نکرده بود که پردیس را در حالی که با خوشحالی خاصی بالا و پایین می‌پرید دید. پردیس که به نظر می‌رسید با اشتیاق عجیبی می‌خندد به سرعت به سمت اتومبیل برگشت و با فریاد بلندی که از ته دل کشید آن دو را غرق تعجب و حیرت کرد. باورشان نمی‌شد چیزی که پردیس به زبان می‌آورد اتفاق افتاده باشد! آن‌ها از فریادهای پردیس فهمیده بودند که مادر بزرگ زنده است! باران به محض شنیدن این جمله در کسری از ثانیه از جا پرید و با لحنی که دچار لکنت شده بود سعی کرد تا نام مادر بزرگ را به زبان بیاورد:

—ما...ما...در... مادر... ر بزرگ. ماد...ر... زز...زندست؟

پردیس که همچنان اشک می‌ریخت تنها توانست تا سرش را به علامت مثبت تکان دهد و از بیرون ماشین خود را به سمت او پرت کرد و او را در آغوش گرفت و تلفنش که هنوز قطع نشده بود روی صندلی افتاد. پرهام که هنوز در شوک این خبر بود با دستپاچگی گوشی تلفن را برداشت و سعی کرد تا از موضوع سر در بیاورد. به محض اینکه گوشی را برداشت با صدای خاله نوشین که با شور و هیجان خاصی حرف می‌زد رو به رو شد. خاله نوشین همچنان فکر می‌کرد که در حال صحبت با پردیس است و مرتباً لفظ پردیس جان را به زبان می‌آورد!

پرهام از بین جملاتی که خاله نوشین می‌گفت فهمیده بود که دیروز ظهر وقتی که دکتر رامین برای بار دومی که با آن مایع مخصوص ذهن مادر بزرگ را شستشو می‌داد

به او گفته بود که وضع جسمانی‌اش به سرعت رو به بهبود است و آن‌ها می‌توانند ظرف چهل و هشت ساعت آتی او را از بیمارستان مرخص کنند اما وقتی که با اصرارهای بی‌امان خاله نوشین برای بردن مادر بزرگ مواجه شده بود دستور ترخیص وی را صادر کرد و قرار شد تا شخصاً برای شستشوی بعدی به منزل او برود و خاله نوشین هم بلافاصله بعد از ظهر همان روز مادر بزرگ را به خانه برده بود و خوشبختانه درست در زمانی که آن شهاب‌سنگ کذایی با بیمارستان برخورد کرده بود دکتر رامین در حال شستشوی مغز مادر بزرگ در منزلشان بود و به همین دلیل هر دوی آن‌ها جان سالم از مهلکه به در برده بودند!

پرهام که همچنان به حرف‌های خاله نوشین گوش می‌داد دیگر طاقت نیاورد و با شنیدن این حرف‌ها با بغض سنگینی که در گلو داشت خود را به آغوش باران انداخت. واقعاً که همه آن اتفاقات عجیب و غریب دست به دست هم داده بود تا بار دیگر مادر بزرگ نجات پیدا کند و این بار با خوش شانسی هر چه بیشتر دکتر رامین نیز به همراه مادر بزرگ نجات یافته بود!

چند دقیقه بعد در حالی که پرهام آنچه را که شنیده بود به آن‌ها توضیح می‌داد به همراه بقیه به سمت خانه خاله نوشین در حرکت بود و سعی داشت تا به باران کمک کند تا قبل از رفتن بار دیگر مادر بزرگ را ملاقات کند. اگر چه آن‌ها وقت زیادی نداشتند اما باران می‌خواست حتماً مادر بزرگ را از نزدیک ببیند و شخصاً حامل پیام سلامت وی برای مادرش باشد و گذشته از این، دیدار مادر بزرگ می‌توانست انگیزه خوبی برای رویارویی با چالش‌هایی که او به زودی با آن‌ها مواجه می‌شد به او بدهد.

در عبور از خیابان‌های شهر چیزهایی به چشم می‌خورد که واقعاً باور کردنی نبود. ظاهراً شب قبل آنجا تحت بمباران شدیدی از تکه سنگ‌های کوچک و بزرگ قرار گرفته بود و دهانه بسیار بزرگی که در مجاورت یکی از خیابان‌های اصلی شهر به چشم می‌خورد خبر از برخوردی می‌داد که چندین محله اطراف آن خیابان را کاملاً از روی شهر محو کرده بود. باران با دیدن این صحنه‌ها و مقایسه آنچه در شب قبل برایشان رخ داده بود فهمیده بود که تئوری انرژی تاریک منقطع او کاملاً درست است و در مواقعی که زمین از بخش فشرده آن عبور می‌کند نیروی ضد گرانشی که



به واسطه انرژی تاریک بر اطراف زمین اعمال می‌شود مانع از برخورد سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌های سرگردان به سطح آن می‌شود و درست وقتی زمین به دالان‌های خالی از آن می‌رسد دیگر هیچ نیروی جاذبه منفی به‌عنوان سپری تدافعی برای دفاع از زمین وجود نخواهد داشت؛ اما هنوز او نمی‌توانست بفهمد که ترتیب ورود زمین به این دالان‌های انرژی چگونه است تا بتواند به درستی بازه زمانی دقیقی را که زمین در خطر بمباران‌های سیارکی قرار می‌گیرد پیش‌بینی کند؛ اما همین که او توانسته بود تا چنین موضوع مهمی را بفهمد کمک خیلی بزرگی برای پیدا کردن روش مقابله با برخوردهای احتمالی بعدی بود و حتماً پروفیسور حسام و پدرش از دانستن این اطلاعات خیلی خوشحال می‌شدند. باران در دریایی از تفکراتش به سر می‌برد که ناگهان خودش را در مقابل منزل مادر بزرگ دید. به محض اینکه به پشت در منزل مادر بزرگ رسیدند خاله نوشین که گویی از مدت‌ها قبل منتظر ورود آن‌ها بود در را گشود و باران را در آغوش گرفت و باران بلافاصله بعد از چندثانیه‌ای که در آغوش او به ابراز احساسات پرداخت بلافاصله به سمت اتاق مادر بزرگ رفت. ظاهراً او در خواب عمیقی به سر می‌برد و لبخند رضایتی روی لب‌هایش بود که آرامش خاطر خاصی به باران می‌داد. باران خیلی خوشحال بود که حالا می‌توانست شخصاً خبر سلامتی مادر بزرگ را به مادرش برساند و با این کار او را غرق شادی کند. مادر بزرگ همچون کودک کوچکی خوابیده بود و خاله نوشین با دنیایی از عشق به او نگاه می‌کرد و خوشحال بود. باران همین که مادر بزرگ را در برای مدت کوتاهی دیده بود خاطر جمع شده بود و آرامش عجیبی بر قلبش نشست؛ گویی حضور وی انرژی خاصی را به او انتقال می‌داد. باران هرگز عشقی را که در دوران کودکی از مادر بزرگ گرفته بود فراموش نمی‌کرد و شاید همین خاطره خوبی که از مادر بزرگ در ذهن داشت همیشه او را با تمام وجود به سویش می‌کشید و از بودن او احساس آرامش می‌کرد. باران بعد از چنددقیقه‌ای که خیره به مادر بزرگ نگاه کرد به سمت او رفت و دستانش را به آرامی گرفت و بوسید. احساس خیلی خوبی داشت و واقعاً خوشحال بود که می‌توانست همچنان او و خاطره‌هایش را با خود داشته باشد.

باران برای آخرین بار قبل از رفتن پیشانی مادر بزرگ را بوسید و دستانش را نوازش کرد و او را بدرود گفت. وقتی که باران از اتاق بیرون آمد احساس سبکی می‌کرد و خیلی خوشحال بود. پرهام با اولین نگاهی که به باران انداخت این موضوع را فهمید و از اینکه توانسته بود تا بالاخره باران را این قدر خوشحال ببیند احساس خوبی داشت. خاله نوشین هم با دیدن شادمانی باران لبخند می‌زد و عمیقاً از اینکه همه چیز به لطف خدا به خوبی پیش رفته بود شکرگزاری می‌کرد. پردیس هم که هر از گاهی سعی می‌کرد تا اشک‌هایش را پنهان کند از اینکه باران را خوشحال می‌دید بی‌نهایت راضی بود اما همزمان غم ندیدن مجدد باران آن‌هم برای مدتی که واقعاً نمی‌دانست چقدر طول خواهد کشید او را آزار می‌داد. هنوز چند روز نشده بود که باران برگشته بود و دوباره مجبور بود که او را ترک کند. بی‌تردید پیوند عمیقی که از سال‌ها پیش، بین آن‌ها وجود داشت دلیل این دل‌تنگی بود و از صمیم قلب آرزو می‌کرد تا بتواند برای همیشه در کنار او باشد. باران برای او واقعاً چیزی بسیار فراتر از یک دوست خوب بود.

کم کم زمان رفتن نزدیک شده بود و آن‌ها سه ساعت تا زمان آن پرواز منحصر به فرد فاصله داشتند. خاله نوشین برای آخرین بار باران را در آغوش گرفت و از صمیم قلب برایش آرزوی موفقیت کرد. هرچند خاله نوشین نمی‌دانست که باران دقیقاً به چه منظور و برای انجام چه کار خطیری برمی‌گردد اما احساس می‌کرد که او واقعاً نیاز به رفتن دارد و می‌دانست که در کنار پدر و مادرش بسیار خوشحال خواهد بود. همیشه برای باران لحظات خداحافظی بسیار سخت بود مخصوصاً این بار که می‌بایست بخشی از خانواده خود و بهترین دوستش را در شرایطی ترک می‌کرد که شاید بار آخری بود که آن‌ها را می‌دید؛ اما به هر سختی و مشقتی که بود بالاخره از آن‌ها جدا شد و قدم در راه مأموریت بزرگ خود گذاشت.

پردیس از آن‌ها خواسته بود که اجازه بدهند تا آن‌ها را به محل پرواز برساند. هرچند مسیر خیلی طولانی نبود ولی آن دو بنا به شرایط خاصی که وجود داشت شدیداً مخالف بودند اما وقتی با اصرارهای پی در پی و اشک‌های بی‌پایان پردیس رو به رو شدند تصمیم گرفتند تا موافقت کنند و او همچون کودکی که به خواسته‌های خود



رسیده باشد بی‌نهایت خوشحال شده بود و سر از پا نمی‌شناخت. طبق برنامه آن‌ها می‌بایست به اتوبانی وارد می‌شدند که به سمت جنوبی‌ترین نقطه شهر می‌رفت اما به دلیل اختلالاتی که در اثر برخوردهای شب قبل به وجود آمده بود مجبور شدند تا بارها مسیر خود را تغییر دهند. بالاخره پس از زمانی حدود دو ساعت به منطقه‌ای در خارج از شهر و در امتداد یک فرودگاه متروکه رسیدند. طبق قراری که پروفوسور حسام با آن‌ها گذاشته بود می‌بایست با حرکت از ضلع جنوبی آن فرودگاه متروکه باز هم به سمت جنوب می‌رفتند تا با ورود به ابتدای منطقه وسیع کویری به هواپیمایی که انتظار آن‌ها را می‌کشید می‌رسیدند. تقریباً خورشید در حال غروب بود و روشنایی روز به پایان می‌رسید. پردیس که در این ساعات آخر هیچ حرفی نزنده بود سعی می‌کرد تا دقیقاً آخری را که در کنار آن‌ها بود به سکوت و آرامش بگذراند و دائماً در دلش آرزو می‌کرد که ای‌کاش می‌توانست آن‌ها را در این سفر همراهی کند؛ اما ناچار بود تا دقیقاً دیگر آن‌ها را به دست تقدیر بسپارد. چند دقیقه بعد خورشید کاملاً غروب کرده بود و روشنایی قرمزرنگی از دور دیده می‌شد. تنها کمی جلوتر هواپیمای مخصوصی که قرار بود آن‌ها را به مقصد برساند دیده می‌شد. تقریباً در فاصله کمی از هواپیما بود که آن‌ها مجبور شدند از اتومبیل پیاده شده و به سمت هواپیما حرکت کنند. در آن لحظات خاص پردیس واقعاً سعی می‌کرد تا خود را کنترل کند و باروحیه خوبی باران را به دست تقدیر بسپارد. او می‌خواست که باران در این لحظات آخر خاطره خوبی از او داشته باشد تا با خیالی آسوده آنجا را ترک کند و با فکری باز به کمک تیم عملیات نجات برود. برای همین وقتی که باران و پرهام از اتومبیل او پیاده شدند تنها باران را در آغوش گرفت و برایش آرزوی موفقیت و پیروزی کرد و بدون اینکه اشکی بریزد یا گریه‌ای سر دهد از آن‌ها خواست تا هر چه سریع‌تر به سمت هواپیما حرکت کنند.

کاپیتان جیمز به همراه دو تن از خدمه پرواز بیرون از هواپیما منتظر آن‌ها بودند و به سرعت آن دو را به سمت هواپیما هدایت کردند. به محض ورود آن‌ها به داخل هواپیما و با استقرار در کابین مخصوصی که برایشان در نظر گرفته شده بود هواپیمای آن‌ها به هوا برخاست تا شاید یکی از تأثیرگذارترین افراد تیم عملیات نجات به سمت مقصد

نهایی خود پرواز کند. پردیس در حالی که در اتومبیلش با چشمانی اشکبار صحنه برخاستن هواپیما را تماشا می‌کرد با همه وجود دعا می‌کرد که هر چه زودتر خبر موفقیت باران و تیم عملیات نجات را بشنود تا بار دیگر بتواند در کنار او روزهای خوبی را تجربه کند. حالا او تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که به خانه برگردد و منتظر بماند تا باران و گروه نجاتی که با همه وجود به دنبال پیدا کردن راه‌حلی برای حل این مسئله بغرنج بودند دست به معجزه جدیدی بزنند. او خیلی خوب می‌دانست که کارایی باران وقتی در کنار پدرش باشد چقدر بیشتر خواهد بود و این چیزی بود که او را برای حل این معضل بیش از پیش امیدوار می‌کرد.

باران و پرهام بعد از بلند شدن هواپیما به‌اتفاق کاپیتان و با استفاده از ویدئوکنفرانسی که توسط سیستم فوق پیشرفته هواپیما ترتیب داده شده بود در حال صحبت با پروفسور حسام بودند تا آخرین اطلاعات خود را با او در میان بگذارند و پروفسور حسام نیز قرار شد تا زمان رسیدن آن‌ها به مرکز فرماندهی ناسا همه اطلاعات دریافتی را ضمن تبادل با پروفسور مهران با مقامات نیروی هوایی در میان بگذارد تا هرگونه مقدمات لازم برای انجام اقدامات احتمالی گروه عملیات نجات فراهم شود. آن‌ها چندین ساعت پرواز طولانی پیش رو داشتند تا با ورود به تیم عملیات نجات دوران پر چالشی را تجربه کنند. این اولین باری نبود که باران در چنین موقعیت چالش برانگیزی قرار می‌گرفت. هر چه بود این بار انگیزه‌های بی‌شماری او را به سمت خود می‌کشید. حالا علاوه بر شوق فراوانی که به خاطر داشتن همزمان پدر و مادرش داشت انگیزه جدیدتری نیز در زندگی‌اش ظاهر شده بود و این کفه ترازو را به سمت میل به پیروزی سنگین‌تر می‌کرد. این بار او با خاطری آسوده‌تر و انگیزه‌ای قوی‌تر به سمت آینده پرواز می‌کرد؛ جایی که اتفاقات زیادی انتظارش را می‌کشید.

## فصل یازدهم



---

### نجات بزرگ

---



طی هماهنگی‌های انجام شده، باران و پرهام بلافاصله بعد از ورود به واشنگتن دی. سی. در همسایگی پدر ساکن شدند و مشتاقانه در انتظار دیدار وی بودند. این بار هم پدر به دلیل مشغله شدیدی که به واسطه اوضاع فوق اضطراری پیش رو داشت نتوانست به بدرقه آن‌ها بیاید و باران همچنان در ملاقات پدر ناکام بود ولی چیزی که باعث شده بود تا او بر ناراحتی خود غلبه کند این بود که می‌دانست به‌زودی پدر را خواهد دید و همین به او امیدواری زیادی می‌داد. در طول این مدت پروفیسور حسام

ضمن ملاقات با آن‌ها اختیارات لازم جهت دسترسی به آخرین اخبار و اطلاعات موجود را در اختیارشان قرارداد و قرار شد تا در اولین فرصت ممکن امکان ملاقات باران با پدر و مادرش را فراهم کند؛ اما به نظر شرایط موجود آن‌قدر بغرنج و پیچیده بود که حتی پروفیسور حسام با همه نفوذ و روابطی که داشت نمی‌توانست به زودی فرصت دیدار آن‌ها را مهیا کند و باران مجبور بود تا برای دیدن پدر همچنان به انتظار کشیدن خود ادامه دهد. اگر چه این موضوع در ابتدا کمی باران را تحت تأثیر قرار داده بود اما او با تکیه بر احساس عمیقی که در دل داشت و با اطمینان از اینکه به زودی پدر را خواهد دید همه ناراحتی خود را فراموش کرد و سعی کرد تا با کمک پرهام و اطلاعاتی که پروفیسور حسام در اختیار او قرار داده بود به تمرکز روی یافتن راه‌حل مسئله پیش‌رو پردازد و در ذهن و دلش پدر را در کنار خود و در حالی که راه‌حل مقابله با این مسئله را یافته است و به او لبخند می‌زند تصور می‌کرد. واقعاً احساس پر قدرتی که در وجودش پدیدار شده بود او را مطمئن می‌کرد که همه چیز بر وفق مراد اوست و جز شادی و پیروزی چیز دیگری را نمی‌دید. او تصمیم گرفته بود تا چیزی را که می‌خواهد خلق کند و با نیروی بی‌پایان عقیده و خواسته‌اش فقط به همین فکر می‌کرد. با این تفکرات باران آن‌قدر آرام شده بود که حتی بر پرهام نیز تأثیر گذاشته بود و او را وارد فضای جدیدی کرده بود. حالا دیگر حتی پرهام نیز ناراحتی دوری از پدر و مادرش را فراموش کرده بود و می‌دانست که به‌زودی زمان دیدار با آن‌ها فرا خواهد رسید.

یک روز از بازگشت آن‌ها می‌گذشت و باران با اطلاعات جدیدی که به دست آورده بود همچنان به کمک پرهام و پروفیسور حسام به دنبال یافتن راه‌حل جدیدی بود. آن‌ها بدون تأخیر به همه اطلاعات جدیدی که نیاز داشتند دسترسی داشتند و این موضوع کمک خیلی بزرگی برایشان محسوب می‌شد. حتی هسته مرکزی گروه تحقیق ناسا به‌طور مستقیم آخرین اطلاعات و نتایجی را که به دست آورده بود در اختیار آن‌ها قرار می‌داد تا در صورت لزوم از آن استفاده کنند و همه‌چیز برای پیشروی آن‌ها به سمت یافتن راه‌حل نهایی فراهم باشد. کاملاً مشخص بود که همه به باران و توان خارق‌العاده‌ای که در او سراغ داشتند دل بسته بودند و منتظر بودند تا هر لحظه با راه



حل جدیدی از سوی او مواجه شوند و همین نشان می‌داد که باران به چه شخصیت قابل توجهی تبدیل شده بود.

زمان به سرعت می‌گذشت و آن‌ها هر آن با خطر مواجهه با برخوردی جدید دست و پنجه نرم می‌کردند. متأسفانه گزارش‌های جدیدی که از ایستگاه فضایی و سایر مراکز اطلاعاتی ناسا می‌رسید نشان از احتمال افزایش برخوردهای پراکنده‌ای می‌داد که اصلاً خبر خوبی نبود. نگرانی در میان اعضای رهبری گروه واکنش سریع به اوج خود رسیده بود و آن‌ها می‌بایستی به سرعت راه‌حلی پیدا می‌کردند. برای همین شورای واکنش سریع مجبور به تشکیل جلسه شد و درست به همین دلیل باران به‌عنوان یکی از اعضای شورا فرصت دیدار با پدر و مادرش را پیدا کرد. این بار همه چیز دست به دست هم داده بود تا به همین سادگی داستان دوری این خانواده به پایان برسد. انگار تقدیر دست به کار شده بود تا پیش از اینکه پروفیسور حسام شرایط را برای دیدار آن‌ها مهیا کند همه چیز برای این دیدار فراموش نشدنی آماده شود. انگار باران می‌بایست از آن اوضاع نابسامانی که همه از آن به شدت وحشت داشتند سپاس‌گذار باشد و این بی‌اندازه عجیب و باورنکردنی بود! اما بالاخره برای باران آن لحظه فراموش نشدنی فرا رسیده بود و این بیش از هر چیزی او را هیجان‌زده می‌کرد. آن‌ها بعد از یک سال دوری همدیگر را می‌دیدند، آن هم در شرایطی که همه چیز رنگ و بوی متفاوتی داشت و این دیدار به واسطه توفیق اجباری ناشی از آن شرایط خاص و اضطراری بود؛ اما هر چه که بود دیدار با پدر و مادرش بعد از آن مدت طولانی طعم دیگری داشت. باران به هنگام ورود به سالنی که قرار بود تا پدر و مادر را در آن ملاقات کند بی‌نهایت هیجان‌زده شده بود و نمی‌توانست خود را از هیجان شدیدی که او را در بر گرفته بود نجات دهد. شوق دیدار پدر آن قدر قوی بود که تقریباً همه چیز را فراموش کرده بود و ذهنش جز پیدا کردن هرچه سریع‌تر پدر فرمان دیگری صادر نمی‌کرد. بالاخره لحظه موعود فرارسید و باران در حالی که ضربان قلبش به بی‌نهایت رسیده بود پدر را دید که در کنار مادر و گروهی دیگر از افراد تیم تحقیق با جدیت تمام مشغول صحبت بودند. به محض اینکه چشمش به پدر افتاد نتوانست دوام بیاورد و با چشمانی اشکبار به‌سوی او دوید. مادر قبل از پدر، باران را دید که با سرعت در

حال دویدن به سمت آن هاست و اشکریزان به آن‌ها نزدیک می‌شود و با دیدن او چنان از خود بی‌خود شده بود که با فریادی بلند پدر را متوجه حضور باران کرد. برای آن‌ها آسان نبود تا تمام طول یک سال گذشته را بدون یکدیگر سپری کنند و خوشبختانه حالا به دست تقدیر شرایطی رقم خورده بود که یک بار دیگر هر سه می‌توانستند در کنار هم باشند و دلتنگی یک سال طولانی و پرمشغله را برای دقایقی به دست فراموشی بسپارند. باران که حالا در آغوش پدر بود و سر بر شانه او گذاشته بود همچون سیل بهاری اشک می‌ریخت و مادر به دست‌هایش بوسه می‌زد. باران که همچنان پدر را به سختی در آغوش می‌فشرد مادر را نیز در مقابل خود دید و اولین کلامی که بی‌اختیار به زبان آورد خبر سلامتی مادر بزرگ بود. پدر با شنیدن این موضوع باران را از خود جدا کرد و به او اجازه داد تا به سمت مادر برود و باران در چشم به هم زدنی او را در آغوش گرفت و بوسه‌باران کرد و دوباره خبر بهبودی مادر بزرگ را با شوقی وصف‌ناپذیر برای مادرش تکرار کرد. مادر که حالا بغض کرده بود برای چند ثانیه‌ای به چشمان دختر خیره شد و بعد با صدایی بلند شروع به گریستن کرد و پدر که این صحنه را می‌دید نزدیک‌تر شد و هر دو را با یک بغل در آغوش کشید. واقعاً خبر خوشحال‌کننده‌ای برای آن‌ها بود. حالا اگر چه در آن بیرون هیچ چیز عادی به نظر نمی‌رسید اما حداقل این خانواده وفادار می‌توانستند با شنیدن این خبر مسرت بخش برای دقایقی خوش باشند و از زیر بار فشار سنگینی که تحمل می‌کردند رهایی پیدا کنند. بعد از چند دقیقه آن‌ها می‌بایستی آماده می‌شدند تا اولین جلسه اضطراری گروه واکنش سریع را با حضور باران آغاز کنند. واقعاً برای آن‌ها باور کردنی نبود که باران دختری که هنوز نوزده سال داشت طراح اصلی عملیات موفقیت‌آمیز ماریانا بود و حالا به آن‌ها ملحق شده بود تا با نبوغ خارق‌العاده‌اش برای دستیابی به روشی برای مقابله با آن شرایط بسیار نامطلوب به آن‌ها کمک کند؛ اما حقیقت این بود که باران همان دختری بود که در یک ماه اخیر اکثر روزنامه‌نگاران مطرح و شبکه‌های علمی را تحت تأثیر قرار داده بود و پیش از این نیز مقاله‌های جنجال‌آمیزی را درباره چگونگی استفاده از انرژی تاریک برای سفرهای میان ستاره‌ای به دانشگاه هاروارد ارائه داده بود تا مدت‌ها سوژه اصلی همه رسانه‌های علمی باشد و



دقیقاً به دلیل همین نبوغ و استعداد خارق العاده او بود که به عنوان جوان ترین عضو گروه در کنار سرشناس ترین و نام آورترین دانشمندان گروه عملیات ویژه قرار گرفته بود. پدر قبل از آغاز جلسه تلویحاً به باران فهمانده بود که در تمام طول مدت سال گذشته او به همراه گروهی از دوستانش روی پروژه‌ای کار می‌کردند که مربوط به شناسایی و انهدام سیارک‌ها و دنباله‌دارهایی بود که در مسیر مدار زمین قرار داشته‌اند اما هرگز نتوانسته بودند که به رابطه تأثیر ماده تاریک بر تغییر سرعت و مدار برخورد آن اجرام با زمین پی ببرند و اصلاً در این بازه زمانی انتظار رویارویی با ضد ماده را نداشتند، به همین دلیل هیچ اقدام اولیه‌ای در جهت پیشگیری با چنین برخوردهایی در دستور کار آن‌ها وجود نداشت و در حال حاضر بنا به شرایط خاص و فوق العاده‌ای که به وجود آمده بود می‌بایست ضمن مرور تئوری باران درصدد پیدا کردن راه‌حلی فوری و اساسی باشند.

با شروع جلسه، همگی اعضا به بررسی آنچه باران به‌عنوان دلیل اتفاقات اخیر عنوان کرده بود پرداختند و توضیحاتی که او برای تشریح مسئله عنوان می‌کرد زمینه را برای تفهیم هر چه بهتر موضوع آماده می‌کرد. مواردی که باران در حال تشریح آن بود حتی برای بسیاری از دانشمندانی که سال‌ها در پی بررسی و ادراک چنین موضوعاتی بودند چندان ساده به نظر نمی‌رسید. مخصوصاً تشریح چگونگی قرارگیری زمین در حوزه متغیری از انرژی تاریک که موجب بروز اثرات تدافعی آن نسبت به سیارات سرگردان در مسیر مدار زمین بود، کار چندان ساده‌ای نبود اما باران با تکیه‌بر همان روش استدلالی که از پدر فراگرفته بود سعی می‌کرد تا جزئیات ابهام برانگیز مسئله را از میان بردارد و به کمک توانایی بسیار خوبی که در بیان استعاره و تمثیل داشت به خوبی قیاس‌های مناسبی ارائه می‌داد تا هیچ‌گونه تردیدی در تفهیم مسئله باقی نماند. او سرانجام و بعد از صرف چندین ساعت توضیح مستمر توانست تا آنچه به آن می‌اندیشید را به آن‌ها انتقال دهد و نظر مساعد همگان را نسبت به تئوری پیشنهادی خود جلب کند. پروفیسور مهران در تمام طول مدتی که باران در حال توضیح و تفسیر تئوری خود بود با تمام وجود به حرف‌های او گوش می‌داد و از اینکه دخترش را این‌گونه حاذق و مسلط به موضوع می‌دید بی‌نهایت خوشحال بود و به او افتخار می‌کرد.

باورش نمی‌شد باران همان دختر کوچکی است که تا چندی پیش برای هر چیز کوچکی به او رجوع می‌کرد و از او کمک می‌خواست؛ اما حالا تبدیل به چهره‌ای شده بود که مرزهای دانش ستاره‌شناسی را به جلو هل می‌داد و گسترش می‌بخشید و بی‌گمان اصلی‌ترین امید حل معضلی بود که با آن دست و پنجه نرم می‌کردند. برای پدر کوچک‌ترین ابهامی وجود نداشت که چیزهایی که از دخترش می‌شنید تفسیر دقیقی از آنچه در حال اتفاق بود را بیان می‌کرد و برای حل مشکل بزرگی که با آن رو به رو شده بودند می‌بایستی حتماً از آن کمک می‌گرفتند. آنچه در ادامه برای گروه به‌عنوان هدف اصلی و مؤکد تعیین شده بود، یافتن راه‌حلی برای مقابله با برخوردهای احتمالی بعدی بود. پروفسور مهران، ضمن اشاره بر این واقعیت که آن‌ها هنوز قادر به اندازه‌گیری و پیش‌بینی مقادیر و مواضع استقرار ضد ماده و ماده تاریک در مسیر حرکت زمین نیستند، پیشنهاد تمرکز بر تولید یک سیستم دفاعی واکنش سریع برای انهدام و یا انحراف شهاب‌سنگ‌ها و یا احتمالاً سیارک‌های موجود در مسیر مدار زمین را داد. درواقع این سیستمی بود که آن‌ها از مدت‌ها قبل روی آن کار می‌کردند و بنا بر پیش‌بینی ناسا درباره خروج احتمالی یکی از سیارک‌های کمربند سیارکی به دلیل تغییرات میدان گرانشی مشتری و احتمال برخورد آن با زمین، آن‌ها در حال بررسی طرحی بودند که بتوانند مانع از بروز این برخورد و یا سایر برخوردهای احتمالی شوند و این همان طرح فوق سری بود که پروفسور مهران تا پیش از این بنا به دلایل امنیتی و سیاسی حتی قادر به مطرح کردن آن با خانواده خود نبود، اما حالا به دلیل اینکه دختر و همسرش دیگر جزئی از این طرح بودند می‌توانست آزادانه آن‌ها را در جریان جزئیات آن قرار دهد. آن‌ها تا آن لحظه روی طرحی کار می‌کردند که توسط لیزر قادر به تخریب و انحراف آن سیارک احتمالی بود. در واقع آن‌ها توانسته بودند تا به کمک ایستگاه فضایی و درمدهای مختلف توسط انرژی حاصله از فوران‌های خورشیدی نوعی اشعه لیزر تولید کنند که توانایی شلیک و تأثیرگذاری بر اجسامی در فاصله چند صد هزار کیلومتری زمین را داشته باشد و از آن برای مقابله با سیارکی که طبق محاسبات آن‌ها زمان و مسیر برخورد آن به زمین از قبل مشخص شده بود استفاده کنند؛ اما با توجه به وقایع اخیر، آن‌ها تقریباً هیچ پیش‌بینی درستی درباره تعداد،





حجم، مسیر و زمان برخورد سیارک‌ها و شهاب‌سنگ‌هایی که به واسطه رویارویی بانرژی تاریک به سمت زمین سرازیر شده بودند نداشتند چراکه آن‌ها اساساً نکات زیادی درباره ماهیت چیزی که با آن مواجه شده بودند نمی‌دانستند و تکنولوژی موجود تنها قابل استفاده در مواردی بود که امکان شناسایی زمان و نحوه برخورد آن‌ها کاملاً از پیش مشخص بود؛ اما به هر حال آن‌ها شدیداً نیازمند پیدا کردن راه‌حلی بودند زیرا هرآن احتمال برخوردی شدید و نابودی تعداد زیادی از انسان‌ها و حتی نابودی کامل زمین وجود داشت.

پروفسور مهران به‌طور مستمر ضمن تأکید بر جستجو برای یافتن راه‌حلی که واکنش سریع می‌نامید، سعی داشت تا باران را در جریان چگونگی جزئیات تکنولوژی لیزری که اخیراً آن‌ها روی آن کار می‌کردند قرار دهد. مخصوصاً بعد از کشفیات اخیر باران او جور دیگری روی باران حساب می‌کرد و می‌دانست که می‌تواند کمک شایانی به آن‌ها بکند. باران در طی چند جلسه به‌طور کامل با نحوه کارکرد سیستم لیزری آن‌ها آشنا شده بود و سعی می‌کرد با اطلاعات به‌روزی که از طریق شبکه اعضای گروه در اختیارش قرار می‌گرفت راه‌حل جدیدی پیدا کند. در طی این چند روز چندین مورد دیگر از برخورد اجرام آسمانی گزارش شده بود و به نظر می‌رسید که تعداد و شدت برخوردها رو به افزایش است و این زنگ خطری بود که آن‌ها هرآن در انتظار برخورد شدیدتری باشند. روز دهم پیوستن باران به گروه واکنش سریع در حال سپری شدن بود و آن‌ها هنوز به چیز جدید و قابل توجهی نرسیده بودند. اگر چه باران به طرز عجیبی درباره بررسی لایه‌های بیرونی جو زمین از خود کنجکاوی نشان می‌داد، اما به نظر این نابغه جوان نیز برخلاف همه پیش‌بینی‌ها و انتظارات قبلی نتوانسته بود که کاری از پیش ببرد. باران معمولاً شب‌ها به همراه مادرش در حال بررسی اطلاعات دریافتی همان روز بود که گاهی وقت‌ها پدر نیز به آنان ملحق می‌شد. به دلیل همزمانی رصد سیارک پیش‌بینی شده ناسا، با برنامه طرح واکنش سریع، پدر مجبور بود تا وقت خود را بین این دو پروژه تخصیص دهد؛ اما آن شب به مناسبت تولد باران ترجیح داده بود که در کنار خانواده خود جشن کوچکی برگزار کند. این عجیب‌ترین و شاید منحصر به فرد فردترین جشن تولد خانواده آن‌ها تا آن لحظه بود، زیرا که همگی

برخلاف همیشه درگیر دست و پنجه نرم کردن با بزرگ‌ترین خطری بودند که بشریت را تا آن لحظه تهدید کرده بود؛ اما پدر همچنان حس شوخ‌طبعی خود را حفظ کرده بود و مدام تلاش می‌کرد تا گذشته را به خاطر آن‌ها بیاورد. این حداقل کاری بود که می‌شد در آن شرایط انجام داد. درست سال گذشته بود که باران در شب تولد پدر دعوت‌نامه دانشگاه هاروارد را برای ادامه تحصیل در رشته اخترفیزیک به خاطر مقاله علمی که درباره **ضد جاذبه**<sup>۱</sup> نوشته بود دریافت کرده بود و دقیقاً به دلیل اینکه نمی‌خواست از والدینش دور باشد از پذیرفتن آن سرباز زده بود و حالا بعد از یک سال به واسطه این اتفاقات عجیب و غریب آنجا بود و پدر این مسئله را سوژه‌ای برای مزاح با دخترک کوچک دانشمند خود کرده بود؛ اما احتمالاً همین اشاره کوتاه پدر به ماجرای سال قبل برای باران تیزهوش کافی بود تا بار دیگر ذهن بی‌پروای خود را به سمت رؤیاهای تمام‌نشدنی‌اش پرواز دهد و مقدمات پیشنهاد علمی جدیدی را فراهم کند. باران پس از حرفهای پدر برای چند دقیقه‌ای به شدت به فکر فرو رفت و مانند همیشه با فریادی بلند دوباره پدر و مادر خود را متوجه این کرد که کشف جدیدی در راه است...!

-پدر جان، می‌خوام مسئله‌ای رو باهاتون درمیون بزارم. فکر می‌کنم می‌تونیم یه راه‌حل جدید ارائه بدیم.

این اولین جمله باران بعد از فریادش بود و از برق چشمانش به نظر می‌رسید که به چیز مهمی رسیده است. پدر نیز بلافاصله و با شناختی که از او داشت از این جمله استقبال کرد و با اشتیاق از باران خواست که ادامه دهد و او نیز بدون فوت وقت این‌گونه حرف‌های خود را تکمیل کرد:

-پدر جان! یه طرح جالبی به ذهنم رسیده که البته احتیاج به همفکری با شما دارم. مهم‌ترین مسئله‌ای که ما الان باهاش روبه‌رو هستیم تعداد زیادی برخورد غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی هست که واقعاً باعث می‌شه تا از تکنولوژی لیزر شما نشه به‌طور مؤثر و از قبل پیش‌بینی‌شده‌ای استفاده کرد. همچنین هدف شما در هنگام پیاده‌سازی این تکنولوژی استفاده دوربرد از اون بوده و هیچ نوع امکانی برای مقابله با برخوردهای متغیر و پیش‌بینی نشده در این تکنولوژی تعریف نشده؛ اما اگه ما بخوایم



ازاون برای انحراف اجرامی استفاده کنیم که دارای خط سیر غیر قابل پیش‌بینی و متغیرند، بایستی تغییری در مکانیزم استفاده از اون ایجاد کنیم تا قابلیت واکنش سریع نسبت به برخوردهای اتفاقی و غیر قابل پیش‌بینی رو داشته باشه. من فکر می‌کنم راه‌حلی در این باره وجود داره. البته باید این راه‌حل توسط تیم فنی شما کاملاً آنالیز بشه تا قابلیت امکان اون بررسی بشه.

پدر که بسیار مشتاق بود تا ادامه حرف‌های دختر را بشنود با اشاره سر حرف‌های او را تأیید کرد و از او خواست تا ایده خود را بیان کند و باران این طور ادامه داد:

- طی اطلاعاتی که من در طی این مدت به دست آوردم، شما می‌تونید با تغییر مدار ایستگاه فضایی، اونو تا ارتفاعات بالای جو جابه‌جا کنید و همزمان می‌تونید از تکنولوژی تابش لیزری که در اختیارتونه استفاده کنید. درسته پدر جان؟

پدر دوباره در تأیید حرف‌های باران سری تکان داد و باران فهمید که او همچنان مشتاق شنیدن ادامه حرف‌های اوست؛ بنابراین بدون فوت وقت و برای ادامه توضیحاتی که در سر داشت رو به پدر کرد و گفت:

خوشبختانه طبق آخرین اطلاعات دریافتی درباره طوفان‌های خورشیدی، انفجارهای سطح خورشید رو به افزایشه و علی‌رغم خطراتی که ممکنه بادهای خورشیدی برای وسایل الکترونیکی و انتقال برق در زمین به وجود بیاره احتمال این مسئله رو افزایش می‌ده که دمای **ترموسفر**<sup>۲</sup> در جو زمین تا میزان مناسبی که من برای اجرای برنامه پیشنهادیم لازم دارم بالا بره. پدر جان، ایده من ایجاد یک سپر تدافعی لحظه‌ای با قابلیت واکنش سریعه که بشه در لایه‌های بالایی جو و مشخصاً لایه ترموسفر ایجاد کرد. من فکر می‌کنم بنا به خاصیت کنترل قوی زاویه تابش تکنولوژی لیزر شما می‌تونیم به محض ورود هر جسمی به ترموسفر و شناسایی اون با تمرکز شدید و سریع دسته‌های تابشی لیزر حول یک دایره فرضی در زیر سطح جسم ورودی و با کمک گرفتن از دمای بالای ترموسفر به نوعی یک نیروی ضد گرانش موضعی در سطح منطقه دلخواه به وجود بیاریم و به این ترتیب توانایی دفع اون جسم رو خواهیم داشت. این روش درست برخلاف جاذبه زمین عمل می‌کنه و با شتابی در جهت خلاف کشش گرانشی زمین موجب دفع یا حداقل انحراف مسیر حرکت شیء موردنظر می‌-

شه؛ درست همون کاری که انرژی تاریک متمرکز در اطراف جو زمین و به‌طور کاملاً تصادفی برامون انجام داده. البته این بار این ما هستیم که می‌تونیم این نیرو رو در کنترل خودمون داشته باشیم تا هر لحظه که بخوایم ازش استفاده کنیم. به یاد بیاری پدر، روزی که ما در حال انجام عملیات ماریانا بودیم تأثیر کاملاً تصادفی همین جاذبه منفی بود که به داد ما رسید و عملیات را به نفع ما پیش برد اما حالا باید کاری کنیم تا به اختیار خودمون این نیرو رو تولید کنیم و در اختیار بگیریم تا نتیجه کار ما وابسته به شانس و اماواگرهایی که نمی‌دونیم نهایتاً به کجا ختم می‌شه نباشه. پدر که با شنیدن حرف‌های دختر به فکر فرورفته بود برای اینکه از مکانیزم این روش بیشتر مطمئن بشه از باران پرسید:

- عزیزم! اما از کجا معلوم که این سیستم پیشنهادی شما درست کار کنه؟ چه دلیلی وجود داره که تئوری تولید ضد گرانش شما درست باشه؟ می‌شه بیشتر توضیح بدی؟ -بله حتماً. من در بررسی هام درباره تولید نیروی ضد گرانش به چیزی پی بردم که فکر می‌کنم کلید حل مسئله باشه. همون طوری که با دادن انرژی و شتاب بیشتر به یک الکترون که در حال گردش به دور هسته اتمه، می‌شه پدیده وارونگی بار الکتریکی رو ایجاد کرد و اونو تبدیل به پوزیترون<sup>۳</sup> با بار الکتریکی مثبت کرد، درباره میدان گرانشی نیز چنین اثری قابل تولید؛ اما از اونجایی که میدان گرانشی تک قطبیه و مانند میدان‌های مغناطیسی و الکتریکی دو قطب مثبت و منفی نداره، اگه پدیده وارونگی در اثر سرعت زیاد چرخش به وجود بیاد، حاصل کار نیروی گرانشی منفی یا همون ضد جاذبه خواهد بود. با این روش ما می‌تونیم اشیایی رو که در منطقه برد نیروی جاذبه منفی قرار می‌گیرن به سمت بیرون پرتاب کنیم. درست مانند همین اثر در لبه‌های یک کهکشان شکل می‌گیره و این همون نیروی جاذبه منفی هست که کهکشان‌ها رو با سرعت سرسام‌آور و شتاب‌داری از هم دور می‌کنه. به دلیل وجود سیاهچاله‌های عظیم در مرکز کهکشان، همه اجرام کیهانی که در منطقه اثر گرانشی اون قرار دارن با سرعت بسیار بالایی به دورش می‌گردن، اما درست در لبه کهکشان این اثر گرانشی صفر می‌شه و کمی بیرون‌تر این جاذبه منفیه. برای همین اجرام خارج از هر کهکشانی که درواقع سایر کهکشان‌ها هستن درگیر جاذبه منفی همدیگه



شده و از هم دور می‌شن. این همون نیروی اعجاب‌انگیزیه که ما می‌تونیم ازش استفاده کنیم.

پدر مات و مبهوت به توضیحات دخترش گوش می‌داد و مادر با اشتیاقی وصف نشدنی به هر دو می‌نگریست. اولی عشق جاویدان او بود که سال‌ها همه محافل علمی را شگفت‌زده ایده‌های بدیع خود کرده بود و دیگری ثمره واقعی این عشق. اعجوبه‌ای که حتی گوی سبقت را از پدر دانشمندش ربوده بود! حرف‌های باران کاملاً درست به نظر می‌رسید. این واقعاً کلید نجات زمین بود. واقعاً نمی‌شد زمان را از دست داد. پدر در همان حال و قبل از فوت کردن شمع‌های کیک تولد باران گوشی تلفن را برداشت. احتیاج به تشکیل جلسه‌ای فوری در همان شب بود، حتی اگر به نیمه‌شب می‌کشید!

دو ساعت بعد همه اعضای گروه حاضر بودند و پروفیسور پدر از دختر دانشمندش خواست تا طرح پیشنهادی خود را برای همه اعضا توضیح دهد. به نظر می‌رسید شاید آن‌ها هرگز این قدر مشتاقانه به طرح یا پیشنهادی گوش نداده بودند. باران هر آنچه به پدر و مادرش گفته بود را دوباره با دقت خاصی تعریف کرد. طبق برنامه پیشنهادی باران آن‌ها به احتمال خیلی زیادی می‌توانستند این طرح را عملی کنند. آن‌ها تنها به قدری تغییر نیاز داشتند. اولین قدم انتقال ایستگاه فضایی به ارتفاعی بالاتر بود که بر اساس مدل پیشنهادی باران این انتقال در دو مرحله و هر بار با حداکثر توان ممکن انجام می‌شد تا ایستگاه فضایی دقیقاً در ارتفاع موردنظر قرار گیرد. قدم بعدی انتقال چندین عدد از صفحه‌های بازتابنده نور خورشید به مدار جدید ایستگاه فضایی بود که به کمک چند شاتل و فضاپیمای جدید انجام می‌پذیرفت. ناسا می‌توانست در مدت‌زمان خوبی و طی درخواست از سایر آژانس‌های فضایی مرتبط مقدمات انجام این کار را فراهم کند و قدم نهایی اندازه‌گیری دقیق و لحظه‌به‌لحظه طوفان‌های خورشیدی بود تا بتوانند در بهترین زمان مناسب و با استفاده از گرمایی که در ترموسفر ایجاد می‌کرد جریان تابش لیزر را با بالاترین دقت ممکن انجام دهند.

فردای آن روز طبق درخواست فوری ناسا مقدمات کار به سرعت انجام شد و با همکاری آژانس فضایی اروپا و روسیه از طریق پایگاه فضایی **بایکونور**<sup>۴</sup> طی چند روز صفحه‌های بازتابنده نور خورشید در مدار پایگاه فضایی قرار داده شد تا ضمن تشدید

اثرات گرمایشی و تابشی سیستم لیزر، گرمای لازم جهت فرآیند عملیات را تأمین کند و همچنین در طی همین مدت ایستگاه فضایی به ارتفاع مدنظر انتقال داده شد. این فرآیند توسط تکنولوژی پیشرفته سوخت هسته‌ای ناسا که به‌تازگی عملیاتی شده بود انجام شد. به پیشنهاد پروفیسور مهران و با توجه به اوج‌گیری شدت طوفان‌های خورشیدی، قرار شد که به‌طور آزمایشی این طرح روی باقیمانده قطعات یکی از فضاپیماهای از کار افتاده ناسا انجام گیرد تا صحت و دقت آن بررسی شود. این می‌توانست آزمایش خوبی برای سنجش آنچه باران پیشنهاد کرده بود باشد. اگرچه به‌طور تئوریک طرح باران از قبل به اثبات رسیده بود اما با انجام این تست همه‌چیز عملاً به‌بوته آزمایش گذاشته می‌شد و دیگر کسی نمی‌توانست در این باره به خود تردیدی راه دهد. برای همین با هماهنگی‌هایی که پروفیسور مهران انجام داده بود به سرعت مقدمات کار فراهم شد تا اولین تجربه عملی با سپر تدافعی نیروی ضد جاذبه انجام شود. ظرف مدت کوتاهی توسط پرسنل موجود در ایستگاه فضایی همه چیز در حالت آماده‌باش قرار گرفت تا عملیات آزمایشی تاریخی آغاز شود. ابتدا منطقه مورد نظر جهت تابش لیزر تعیین و بلافاصله سیستم تابش و شلیک زاویه‌دار لیزر شروع به کار کرد. این شلیک ناحیه‌ای دایره‌ای شکل ایجاد کرد که با سرعت دیوانه‌واری در حال گردش بود و گردابی از فضا به‌طور بی‌محابایی می‌چرخید. با تمرکز صفحه‌های بازتاب نور خورشید بر ناحیه در حال چرخش عملیات پشتیبانی از تابش لیزر آغاز شد و به نظر ناحیه در حال چرخش به حد انفجار رسیده بود و هر لحظه امواج تابشی خاصی از آن گسیل می‌شد و فضای اطراف به طرز شدیدی تغییر نور می‌داد. تا این جای کار همه چیز به خوبی پیش رفته بود و بر اساس پیش‌بینی‌های تئوریک درست کار می‌کرد. حالا زمان آن رسیده بود تا مهم‌ترین بخش عملیات را به‌بوته آزمایش بگذارند. آن‌ها بایستی قابلیت تغییر سریع محوطه تأثیر سپر ضد جاذبه را محک می‌زدند تا از کارکرد صحیح و دقیق آن مطمئن شوند. آن‌ها واقعاً نیاز داشتند تا از قابلیت دقیق انتقال سپر تدافعی ضد جاذبه اطمینان حاصل کنند چراکه مجبور بودند تا برای مقابله با هجوم‌های ناگهانی و متغیر انبوهی از خرده‌سنگ‌ها و سیارات سرگردانی که هر آن امکان یورش به سمت زمین را داشتند از این ویژگی استفاده



کنند و درواقع موفقیت در این آزمون کلید نجات زمین بود. طبق برنامه پیشنهادی باران که به تأیید پروفیسور مهران و تیم بررسی ویژه ناسا رسیده بود آن‌ها برای انجام این انتقال سریع از نوعی تله پورت نوری استفاده می‌کردند. برای اینکه این انتقال فوق سریع به‌درستی و دقت انجام شود آن‌ها نیاز به محاسبه دقیق سطح مقطع منطقه تابش لیزر داشتند تا با روشی که باران ابداع کرده بود بتوانند به‌راحتی تعداد فوتون‌های موجود در آن را محاسبه کرده و در کسری از ثانیه نسخه جدیدی از آن را در ناحیه مورد نیاز تولید کنند. به این طریق نیازی به انتقال فیزیکی تشکیلات خود نداشتند و این انتقال با سرعت بسیار بالایی انجام می‌گرفت. کلید حل این موضوع نیز در دستان باران قرار داشت و او به پشتوانه روش خاصی که در محاسبات عددی ارائه داده بود می‌توانست در کسری از ثانیه تمامی این محاسبات را انجام دهد. او توسط حمایت مضاعفی که از سوی کامپیوترهای کوانتومی ناسا به دست آورده بود توانسته بود تا به‌سرعت مورد نظر برای انجام محاسبات و ایجاد تغییرات نهایی مورد نظرش برسد و حالا زمان انجام آزمایش نهایی بود. بافرمان پروفیسور مهران کلیه گروه آماده تغییر منطقه اثر سپر ضد جاذبه شدند. تیم انتقال سریع بلافاصله مختصات ناحیه‌ای که قرار بود تا انتقال سپر تدافعی به آن صورت گیرد و در واقع ناحیه‌ای در مجاورت فضاپیما از کار افتاده ناسا بود را مشخص کرد و گروه محاسبات با تنظیم دریاچه الکترونیک سیستم محاسبات اتوماتیک روی سطح مقطع اولیه ناحیه گردش اقدام به آغاز عملیات مکانیزه محاسبات کرد. تنها چند ثانیه طول نکشید تا در برابر دیدگان حیرت‌زده همه ناحیه عظیمی که به واسطه تابش‌های لیزری گسترده در حال گردش بود ناپدید شد و کیلومترها دورتر در مختصات برنامه‌ریزی‌شده و درست در فاصله نزدیکی از فضاپیما قدیمی پدیدار گردید. واقعاً موفقیت بزرگی بود. مدل پیشنهادی باران بدون کوچک‌ترین انحرافی کار می‌کرد و همگان در عین ناباوری از چنین دقت و قدرتی غرق در شادی و شده بودند. حالا فقط یک مرحله دیگر باقی‌مانده بود تا موفقیت بزرگ را جشن بگیرند و این مرحله حساس رهاسازی بدنه فرسوده فضاپیما در گرداب هولناکی بود که نام سپر تدافعی ضد جاذبه را یدک می‌کشید. با اشاره پروفیسور راکت تعبیه‌شده روی بدنه فوقانی فضاپیما روشن شد و فضاپیما به آرامی به

سمت سپر تدافعی لغزید. تنها چند دقیقه تا ورود به منطقه تأثیر سپر ضد جاذبه فاصله بود و همه چیز مهیا شده بود تا بزرگ‌ترین دستاورد تاریخ بشری به بوت‌ه آزمایش گذاشته شود. پروفوسور حسام که از کیلومترها دورتر و از مرکز کنترل ناسا همه چیز را با چشمانی کنجکاو تحت نظر داشت به شدت هیجان‌زده شده بود و منتظر بود تا فاز آخر عملیات را با موفقیت پشت سر بگذارند. هیچ کس آرام و قرار نداشت و همگان با چشمانی از حدقه درآمده به لحظه ورود فضاپیما به منطقه تحت تأثیر ضد جاذبه چشم دوخته بودند. درست قبل از ورود فضاپیما به منطقه اثر سپر تدافعی به شدت از سرعتش کاسته شد و چند ثانیه بعد با سرعتی باور نکردنی به سمت بیرون پرتاب شد و از تیررس دید همگی خارج گردید. حالا دیگر شکی نبود که تئوری باران به درستی کار می‌کند! پروفوسور مهران در حالی که عمیقاً به دخترش عشق می‌ورزید بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد با نگاه‌های معنی‌دارش به دیده تحسین به او می‌نگریست و غوغایی در دلش برپا بود. حالا دیگر همه افراد سر از پا نمی‌شناختند و همدیگر را در آغوش گرفته بودند. آن‌ها می‌دانستند که با این موفقیت بزرگی که به دست آورده بودند می‌توانند از زمین در برابر سیارک‌های ناخوانده فضایی محافظت کنند و دیگر از برخوردهای خطرناکی که هر لحظه تهدیدشان می‌کرد ترسی به دل راه نمی‌دادند. وقت آن رسیده بود که اولین آزمایش واقعی را روی یکی از اجرام فضایی انجام دهند. سیستم‌های ردیابی ناسا به همراهی چندین رادیوتلسکوپ و تلسکوپ بزرگ دیگر در سراسر زمین به دنبال بررسی و ره‌گیری اولین جرم آسمانی مورد نظر بودند که تحت روش پیشنهادی اخیر توسط باران مورد آزمایش قرار دهند. درست فردای روز بعد از آزمایش، تلسکوپی مستقر در نیمکره جنوبی زمین یک شیء ناشناس به قطر تقریبی ۱۰ کیلومتر را در فاصله چند صد هزار کیلومتری زمین شناسایی کرد که با سرعت سرسام‌آوری به سمت زمین نزدیک می‌شد و قطعاً طی چند روز آینده با زمین برخورد می‌کرد. بلافاصله همه چیز برای انجام محاسبات لازم به منظور ایجاد سپر تدافعی ضد جاذبه و جلوگیری از برخورد آن با زمین در حالت آماده‌باش قرار گرفت. همچنین برای پشتیبانی بیشتر از طرح طی دو روز، دو پرتاب جهت ارسال صفحه‌های منعکس‌کننده نور خورشید انجام شد تا ضریب موفقیت طرح





به شدت افزایش یابد. تنها چند ساعت تا زمان شروع عملیات باقی مانده بود و همه چیز به شدت در حال کنترل بود؛ اما به ناگهان داده‌های جدید رصد شده از مسیر حرکت سیارک نشان می‌داد که در اثر وارد شدن نیروی گرانشی نامعلومی به آن نقطه برخورد تغییر کرده و با چرخش ۹۰ درجه‌ای نسبت به مسیر اولیه وارد جو زمین خواهد شد. همه چیز حاکی از آن بود که احتمالاً فعل و انفعالات جدیدی در صفحه کهکشانی در حال انجام است و دوباره تغییرات گرانشی ماده تاریک در حال ایجاد در دسره‌های جدیدی است؛ اما خوشبختانه با رصد مجدد مسیر برخورد تمامی اصلاحات لازم صورت گرفت و مقدمات رویارویی با سیارک در نقطه جدید انجام شد. این همان قابلیت تکنولوژی جدید ناسا بود که با خلاقیت و هوشمندی باران به سیستم ناوبری اضافه شده بود تا در هر لحظه از عملیات بتوانند ناحیه تولید سپر تدافعی را تغییر داده و قابلیت رویارویی با گزینه‌های مختلف را افزایش دهند. در واقع با این قابلیت جدید آن‌ها توانایی کنترل و انتقال سیستم تدافعی را در هر نقطه از عملیات به دست آورده بودند و این تکنیک، توان اجرایی و عملیاتی آن‌ها را شدیداً افزایش داده بود تا در صورت هر گونه تغییر احتمالی عملیات را به مختصات جدید انتقال دهند. البته اگر چه که آن‌ها به وضوح تأثیرات ناگهانی ماده تاریک را بر مسیر گردش سیارک تشخیص می‌دادند، اما هنوز قادر به پیش‌بینی مسیر نهایی نبودند؛ اما به لطف انعطاف بالای سیستم این امکان را داشتند تا هر گونه تغییری را به سرعت بررسی و با آن مقابله کنند و این مزیت فوق‌العاده‌ای برای آن‌ها بود. طبق محاسبات در صورت عدم توانایی سیستم در کنترل سیارک، این سیارک در ناحیه‌ای به فاصله چندین کیلومتری از ساحل غربی آمریکا به موازات شهر سیاتل به درون اقیانوس اصابت می‌کرد و به دلیل ابعاد بزرگی که داشت، قابلیت تولید امواجی بسیار مرتفع با قدرت تخریبی بسیار بالایی را داشت که موجب تخریب کامل شهر و مناطق اطراف تا شعاع چندین کیلومتری می‌شد. بنا بر این اهمیت قابلیت جدیدی که به کمک باران برای سیستم دفاعی در نظر گرفته شده بود بیش از پیش آشکار بود. باران در نهایت اعتماد و آرامش خیال از انجام کامل این عملیات به سر می‌برد و هیچ شک و تردیدی از این بابت به خود راه نمی‌داد. برای همین با فراغ بال تمرکز خود را روی بررسی سایر ابعاد این عملیات قرار

داده بود و به مسائل دیگری فکر می‌کرد. او بسیار ظریف بین و نکته‌سنج بود و با بررسی روند این تغییرات دریافته بود که بایستی یک تغییر اساسی دیگر در منطقه و غلظت ماده تاریک موجود در مسیر زمین رخ داده باشد، چراکه آن سیارک نباید بی‌دلیل دچار تغییر مسیر شده باشد. به عقیده او زمین به همراه منظومه خورشیدی یک بار دیگر تغییرات جدیدی را تجربه می‌کرد؛ زیرا طبق گزارش‌های اخیر، دیگر از برخوردهای بدون پسماند در لایه‌های بالایی جو خبری نبود و تمامی برخوردهای گزارش شده بیانگر وجود مقادیر قابل توجهی از ذرات و گرد و غبار ناشی از آن بود. این یعنی اینکه احتمالاً زمین از ناحیه کمربند ضد ماده دور شده بود و قطعاً تنها تأثیرات انرژی و ماده تاریک می‌توانست این تغییرات سریع را به وجود آورده باشد. بنا بر این احتمال داشت که مسیر برخورد سیارک منحرف شده توسط نیروی گرانشی مشتری با زمین که پروفوسور مهران و گروه تحقیقاتی از قبل درصدد نابودی آن بودند تغییر کرده باشد و باید اطلاعات جدید مربوط به آن مرور می‌شد. همچنین سیارک هدف فعلی که قرار بود تا کمتر از چند ساعت دیگر در لایه ترموسفر و به کمک سیستم جاذبه منفی منحرف شود ممکن بود تا هر آن تغییر مسیر دهد. بنا بر این آن‌ها می‌بایستی بار دیگر تمام اطلاعات را بررسی می‌کردند. باران بعد از مرور این موارد سریعاً پدر را در جریان گذاشت و او بلافاصله مراتب را به گروه کنترل در ایستگاه فضایی انتقال داد. گروه اجرا نیز بعد از بررسی مجدد داده‌ها متوجه تغییر مسیر سیارک شد و بلافاصله تغییرات نهایی برای اجرای عملیات انحراف ضد گرانشی انجام گرفت. تقریباً ۹۰ دقیقه تا زمان ورود سیارک به ترموسفر باقی مانده بود و همه چیز در کنترل بود. طبق محاسبات اتوماتیک، سیستم لیزر آماده شلیک بود و تمامی آینه‌های خورشیدی کمکی درست در راستای تقویت تابش لیزر هدف‌گذاری شده بودند. با شلیک لیزر، محوطه وسیعی از فضای ترموسفر به طرز دیوانه‌واری شروع به چرخیدن کرد و با اضافه شدن تابش آینه‌های خورشیدی سرعت گردش به چندین برابر افزایش پیدا کرد. به نظر قرص مدور آتشی‌نی در ارتفاعات بالای جو در حال رقصیدن بود و به‌واسطه آن تابش‌های بسیار پرنور و شدیدی از روی سطح زمین مشاهده می‌شد. منظره از سوی ناظران زمینی دقیقاً قابل توصیف و مقایسه با اثرات



گزارش شده از بشقاب پرنده‌های عظیم دوار به نظر می‌رسید، گویی بشقاب پرنده عظیمی به طور ثابت در ارتفاعات بالایی جو لنگرانداخته بود... لحظه به لحظه بر شدت تابش افزوده می‌شد و سرعت گردش به حد مورد نظر نزدیک‌تر شده بود. یک ساعت تا زمان برخورد با ضد گرانش باقی مانده بود. آینه بازتابنده دیگری نیز دسته تابش نهایی را روی قرص چرخان تنظیم کرد و حالا دیگر سرعت گردش به اندازه مطلوب رسیده بود. در فاصله بیست دقیقه مانده به زمان برخورد، آن قدر شدت گردش بالا رفته بود که تابش‌های خیره‌کننده‌ای از سوی سطح مدور گردان به اطراف گسیل می‌شد و فضای اطراف آن به شدت نورانی و گرم شده بود. تقریباً همه چیز آماده شده بود تا مانع از پیشروی بیشتر آن سیارک متخاصم شود که سیستم کنترل خودکار عملیات برای چندمین بار خبر از تغییر زاویه برخورد سیارک می‌داد. این موضوع اگر چه بار دیگر پیش‌بینی‌های باران درباره تغییر غلظت و ناحیه تأثیر انرژی تاریک در منظومه خورشیدی را تأیید می‌کرد اما به طور همزمان موجب می‌شد تا گروه عملیات بار دیگر مجبور به استفاده از مکانیزم تغییر سریع ناحیه ضد گرانشی شود تا بتواند این یورش سرکش را مهار کند. با فعال‌سازی سیستم انتقال سپر تدافعی به فرمان پروفیسور مهران، قرص مدور گردانی که بخش بزرگی از آسمان را به آتش کشیده بود ناپدید شد و در چشم به هم زدنی در مسیر اصلی ورود سیارک متخاصم به جو قرار گرفت. تنها چند دقیقه بعد بود که سیارک مهاجم به خوبی و با چشمان غیرمسلح از روی زمین دیده می‌شد. چه جهنمی برپاشده بود! سیارک به شکل گلوله آتشی که قصد یورش به زمین را داشت به سرعت وارد جو شده بود و پرنورتر و گرم‌تر و سریع‌تر شده بود. همه اعضای گروه با دلهره عجیبی به این نمایش عظیم نگاه می‌کردند و دعا کنان منتظر تحقق نتایج پیش‌بینی‌شده عملیات بودند. باران پدر را در آغوش گرفته بود و با آرامش عجیبی به مادر که در کنار او و دست در دست پدر داشت نگاه می‌کرد. او مطمئن بود که همه چیز درست کار خواهد کرد. چند ثانیه بعد گلوله آتشین سیارک متخاصم در مدار حرکت خود دارای درخشش فوق‌العاده عظیمی شد، گویی نیروی اصطکاک مانند عظیمی از سوی قرص مدور ضد جاذبه به سطح آن اعمال می‌شد و به ناگهان سرعت حرکت آن به نصف کاهش یافت. به نظر می‌رسید که

سرعت آن در حال کاهش بود اما قدرت درخشندگی آن هر ثانیه بیشتر می‌شد. مانیتور رو به روی آن‌ها در اتاق کنترل هر لحظه قدرت و سرعت و شدت درخشندگی آن گلوله عظیم آتشین را نشان می‌داد. لحظه به لحظه مانیتور نشان از کاهش سرعت سیارک می‌داد و همه چیز طبق محاسبات پیش می‌رفت و کوچک‌ترین انحرافی از مقادیر مشاهده نمی‌شد. ۱۰ ثانیه، ۹ ثانیه، ۵ ثانیه و...؛ و حالا تقریباً با موج بزرگی از تابش و گرمای فراوان سیارک خشمگین در حال توقف بود! گویی آن نیروی سرکش و عصیانگر آتشین به مدد ترفند زیرکانه باران و گروه عملیات در حال تسلیم بود! چند لحظه بعد و در مقابل دیدگان حیرت‌زده همه سیارک کاملاً متوقف شده بود و در آستانه ورود به جریان عظیم گردشی لیزر توسط دستانی جادویی معلق مانده بود. درست یک ثانیه بعد سیارک با چرخشی ناگهانی در حالی که درخشان‌تر و آتشین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، درست در جهت عکس شروع به حرکت کرد و با یک سرعت انفجاری به عقب پرتاب شد. آن تل عظیم آتشین به مثابه پر کاهی درست طبق پیش‌بینی باران مسیر بازگشتی خود را آغاز کرده بود و با سرعتی وصف‌نشدنی از آن ناحیه دور شد!

باور کردنی نبود. تیم عملیات نجات اولین مانور واقعی خود را با موفقیت پشت سر گذاشته بود و همگی با نهایت شگفتی به این صحنه نگاه می‌کردند. اگر چه آن‌ها قبلاً با موفقیت کامل این عملیات را روی باقی مانده بدنه فضاپیمای قدیمی انجام داده بودند، اما تکرار موفقیت‌آمیز آن عملیات با چنین سیارک عظیم آتشینی که در آن ارتفاع زیاد نعره می‌کشید ارزش دیگری داشت. حالا آن‌ها توانسته بودند که از ضد جاذبه برای دفع آن مهمان ناخوانده استفاده کنند و به این ترتیب توانایی گسترش این عملیات در مقیاس‌های وسیع‌تر نیز به اثبات رسیده بود. مهم‌تر از همه اینکه دیگر بی‌هیچ شک و تردیدی درستی تئوری‌های باران و پدرش به اثبات رسیده بود و این موفقیت بزرگ و نجات تعداد بی‌شماری از انسان‌های بی‌گناه، بی‌شک مدیون ذکاوت و تیزهوشی این دختر و توانایی‌های خارق‌العاده فکری او بود.

اگرچه باور کردنش سخت بود ولی عملیات با موفقیت به پایان رسیده بود. سیارک آتشین روی رادار به سرعت در حال دور شدن بود و دیگر خطری از جانب آن زمین را



تهدید نمی‌کرد و این دقیقاً همان چیزی بود که همگی مدت‌ها به دنبال آن بودند. پدر، پایان موفقیت‌آمیز عملیات را اعلام کرده بود و دستور بازگشت افراد مستقر در ایستگاه فضایی را صادر کرد.

اما باران در عین خوشحالی وصف ناپذیری که از این موفقیت بزرگ داشت همچنان در گوشه ذهنش به مرور وضعیت خاص استقرار ماده تاریک و موقعیت قرارگیری زمین در منظومه خورشیدی مشغول بود. فردای آن روز به اتفاق پدر و مادرش به بررسی آخرین اطلاعات رسیده از ماهواره‌های کاوشگر پرداخت و طبق اسناد و شرایط موجود تئوری تغییر غلظت ماده تاریک و جابه‌جایی‌های کیهانی مربوطه را مطرح کرد. آن‌ها حتی در طی انجام رصدی مجدد، دریافتند که مسیر پیش‌بینی‌شده حرکت سیارک منحرف شده توسط مشتری تغییر کرده بود و به احتمال زیاد در صورت عدم تغییر مجدد در چگالی ماده تاریک، برخورد پیش‌بینی شده قبلی اتفاق نمی‌افتاد و این به منزله رفع خطر بسیار بزرگی بود. سیارک مذکور با ابعاد بزرگی که داشت بی‌شک بزرگ‌ترین خطر تهدید کننده تاریخ بشری محسوب می‌شد و بعد از برخورد بزرگی که چند میلیارد سال پیش منجر به تشکیل ماه شده بود، احتمالاً می‌توانست بزرگ‌ترین برخورد بالقوه تاریخ محسوب شود. باران طی محاسباتی که انجام داده بود ثابت کرده بود که سیارک مذکور چندین درجه نسبت به مسیر ابتدایی خود دچار تغییر شده و تحت این شرایط جدید در فاصله بسیار زیادی از زمین مدار آن را قطع کرده و بعد به سمت خورشید راهی می‌شود، بنا براین هیچ گونه خطری از جانب آن زمین را تهدید نمی‌کرد؛ اما برای اینکه همچنان موضوع تغییر در ماده تاریک و اثرگذاری گرانشی آن کاملاً قابل بررسی نبود، پیشنهاد کرد که تا زمان عبور آن از مسیر پیش‌بینی شده، به طور منظم مسیر عبور آن را رصد کنند و همچنین چندآینه بازتابی مکمل برای تشدید شدت تابش سیستم شلیک لیزر به مجموعه قبلی اضافه کنند. چند روز بعد، ناسا طی انتشار گزارش کاملی از آنچه روی داده بود به معرفی طراح اصلی عملیات و سایر سوابق علمی او پرداخت و از او به عنوان یکی از اعضای جدید و کلیدی خود یاد کرد و یک دفتر کار تحقیقاتی با تمامی ابزار و امکانات تخصصی در اختیار باران قرار داده شد تا او به‌طور کاملاً اختصاصی و با نظارت مستقیم پدرش تحقیقات خود را در

زمینه توسعه و بهبود مدل گرانش منفی خود و همچنین چندین موضوع مرتبط دیگر آغاز کند. او به اندازه کافی ارزشمند بود تا ناسا با همکاری دانشگاه هاروارد بودجه تحقیقاتی عظیمی برای پیگیری موضوعات اخیر به وی اختصاص دهد. باران هنوز کارهای زیادی برای انجام داشت و خیلی از چیزها برای او همچنان ناتمام و مبهم باقی مانده بود. او احتیاج به زمان کوتاهی داشت تا بتواند تغییراتی را که در ذهن داشت در زندگی شخصی و کاری اش اعمال کند. اگر چه هنوز همه چیز آستن حوادث بی شماری بود که نمی توانست به سادگی درباره آن قضاوت کند اما او به اندازه کافی رشد کرده بود و تجربیاتی جدید به دست آورده بود تا بتواند زمینه را برای انجام کارهایی که مد نظر داشت فراهم کند. شاید اتفاقاتی در شرف وقوع بود. آن ها هنوز از خیلی چیزها مطمئن نبودند، چیزهایی که هر آن احتمال وقوع داشت و ممکن بود که برای او و بشریت سرنوشت تازه ای تعیین کند؛ اما او تا حالا دو بار زمین را نجات داده بود و همین موضوع باعث شده بود تا بقیه بی صبرانه به انتظار کشفیات جدید او باشند، کشفیاتی که می توانست تمامی مفاهیم متعارف فیزیک را دستخوش تغییر کند و بشر را در آستانه ورود به عصر جدیدی قرار دهد.

## پی‌نوشت

فصل اول:

### ۱- کرمچاله (Wormhole):

کرمچاله در فیزیک یک پل میانبر فرضی در فضا زمان است. کرمچاله‌ها ساختار و بُعد فضا و زمان را شکسته و باعث ایجاد تونل و حفره‌ای می‌شوند که سرعت یک ماده در آن از سرعت نور بیشتر خواهد شد. همچنین کرمچاله‌ها بعد و ساختار فضا را نیز شکافته و آن را جمع می‌کنند که این باعث کوتاه شدن مسافت بین دو نقطه در فضا می‌گردد.

### ۲- سیاهچاله (Blackhole):

سیاهچاله منطقه‌ای در فضا است که نیروی جاذبه‌اش به قدری قوی است که هیچ چیز نمی‌تواند از آن فرار کند. سیاهچاله غیر قابل مشاهده است؛ زیرا حتی نور را هم به دام می‌اندازد.

### ۳- تابش هاوکینگ (Hawking radiation):

طبق تابش هاوکینگ انرژی تولیدشده در خلأ در افق رویداد سیاهچاله‌ها که نتیجه اصل عدم قطعیت است، موجب تولید ذرات و پاد ذرات می‌شود. یکی از این ذرات به داخل سیاهچاله سقوط می‌کند و دیگری قبل از آنکه توسط سیاهچاله جذب شود فرار می‌کند. در نتیجه این فرآیند، مشاهده می‌شود که سیاهچاله در حال تابش ذرات است. به بیان دیگر می‌توان چنین استنباط نمود که در خارج سیاهچاله یک زوج (مثلاً الکترون - پوزیترون) تولید می‌شود، پوزیترون به درون سیاهچاله سقوط می‌کند و معادل جرم خود از سیاهچاله را نابود و در کل تبدیل به انرژی می‌شوند و دومی (الکترون) می‌گریزد.

### ۴- ضد جاذبه (Anti-gravity):

پادگرانش، جاذبه منفی و یا ضد جاذبه، ایده ایجاد شیء یا مکانی است که دربند گرانش نباشد. این به معنی ایجاد حالت بی‌وزنی در شرایطی مانند سقوط آزاد، یا ایجاد تعادل در شرایط گرانش با استفاده از یک نیروی مخالف مانند نیروی مغناطیسی و خواص ایرودینامیک نیست، بلکه منظور خنثی‌سازی گرانش است، به گونه‌ای که روی شیء یا مکان مذکور بی‌اثر شود.

## ۵- ماده تاریک (Dark Matter):

ماده تاریک، نوعی از ماده است که فرضیه وجود آن در اخترشناسی و کیهان‌شناسی ارائه شده است تا پدیده‌هایی را توضیح دهد که به نظر می‌رسد ناشی از وجود میزان خاصی از جرم باشند که از جرم موجود مشاهده شده در جهان بیشتر است. ماده تاریک به‌طور مستقیم با استفاده از تلسکوپ قابل مشاهده نیست، مشخصاً ماده تاریک، نور یا سایر امواج الکترومغناطیسی را به میزان قابل توجهی جذب یا منتشر نمی‌کند. به بیان دیگر ماده تاریک به‌سادگی ماده‌ای است که واکنشی نسبت به نور نشان نمی‌دهد. در عوض، وجود و ویژگی‌های ماده تاریک را می‌توان به‌طور غیرمستقیم و از طریق تأثیرات گرانشی‌اش روی ماده مرئی، تابش و ساختار بزرگ‌مقیاس جهان نتیجه گرفت.

## ۶- ضد ماده (Antimatter):

پادماده یا ضد ماده، از ذراتی به نام ضد ذره تشکیل شده است که با ذرات معمولی فرق دارند. در ضد ماده بار هسته منفی و بار ذرات مداری مثبت است که معکوس ماده معمولی است. ضد ماده، در واقع ماده‌ای است که بار الکتریکی‌اش معکوس می‌شود. ضد الکترون‌ها که «پوزیترون» نامیده می‌شوند، شبیه یک الکترون‌اند اما با بار مثبت. ضد پروتون‌ها شبیه به پروتون‌ها هستند منتها با بار منفی. پوزیترون‌ها، ضد پروتون‌ها و ضد ذره‌های دیگر را معمولاً می‌توان در آزمایشگاه شتاب‌دهنده ذرات، مانند «سرن» اروپا ایجاد کرد و حتی می‌توان آن‌ها را برای روزها یا هفته‌ها ذخیره کرد.

## ۷- کمربند ون آلن (Van Allen belt):

یکی از مهم‌ترین دستاوردهای سال بین‌المللی ژئوفیزیک (۱۹۵۷ و ۱۹۵۸) برنامه ماهواره اکتشافی (explorer) آمریکا بود. در ارتباط با تفسیر داده‌های این ماهواره، جیمز ون آلن کمربند ون آلن یا کمربند تشعشعی ون آلن را در اطراف کره زمین کشف کرد. تابش مورد بحث از تراکم غلیظ الکترون‌ها و پروتون‌های با انرژی زیاد ناشی می‌شود که در دو منطقه هلالی شکل در فاصله‌های ۳۲۰۰ و ۱۶۰۰۰ کیلومتری سطح زمین واقع شده‌اند که توسط میدان مغناطیسی زمین، کره زمین را احاطه کرده است. این کمربند ذرات کیهانی مضر را که به‌سوی زمین می‌تابند جذب می‌کند. پرتوهای جذب شده توسط این حلقه بعضاً برای موجودات زنده مریخ است و به عبارت دیگر در صورت عدم وجود این دو کمربند هرگز در زمین حیات پدیدار نمی‌شد.





#### ۸- افق رویداد (Event horizon) :

مرز یک سیاهچاله که در آن سرعت گریز برابر با سرعت نور بوده و از این مرز فراتر، هیچ چیزی دیگر، نمی‌تواند از سیاهچاله بگریزد. در این مرز، نیروی گرانش سیاهچاله به اندازه‌ای نیرومند است که حتی از گریز تشعشع الکترومغناطیس (که نور هم از آن نوع است) نیز جلوگیری می‌کند.

#### ۹- هاوکینگ (Stephen William Hawking) :

استیون ویلیام هاوکینگ فیزیکدان نظری، کیهان‌شناس و نویسنده بریتانیایی و مدیر تحقیقات مرکز کیهان‌شناسی نظری در دانشگاه کمبریج است که کارهای علمی‌اش سابقه‌ای بیش از چهل سال دارد. کتاب‌ها و همایش‌هایش، او را به یک چهره محبوب تبدیل کرده است. وی به خاطر فعالیت در زمینه کیهان‌شناسی و جاذبه کوانتوم به‌ویژه در زمینه سیاهچاله، شناخته شده است.

#### ۱۰- گودال ماریانا (Mariana Trench) :

گودال ماریانا ژرف‌ترین درازگودال اقیانوس‌های جهان و ژرف‌ترین مکان پوسته کره زمین است. محل آن کف بخش شمال غربی اقیانوس آرام، در شرق و جنوب جزایر ماریانا است. این درازگودال برای نخستین بار در سال ۱۹۵۱ توسط شناور چلنجر از نیروی دریایی ایالات متحده و ستوان دان والش و مهندس ژاک پیکارد بررسی شد و به این خاطر ژرف‌ترین نقطه آن گودال چلنجر نام دارد و تا ۴۲ سال تنها این ۲ نفر موفق به لمس کردن ژرف‌ترین جای زمین شده بودند تا سال ۲۰۱۲ که جیمز کامرون با شناور دیپ سی چلنجر موفق شد آن را ۲۰ دقیقه کاوش کند.

#### ۱۱- زمین‌ساخت صفحه‌ای یا تکتونیک صفحه‌ای (Plate tectonics) :

به بررسی و مطالعه حرکات وسیع مقیاس در سنگ‌گِره (به انگلیسی: لیتوسفر) گِره زمین می‌پردازد. این نظریه بر اساس نظریه رانش قاره‌ای در نخستین دهه‌های قرن بیستم مطرح شد و پس از اثبات مفهوم گسترش بستر دریا در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ میلادی توسط بسیاری از زمین‌شناسان پذیرفته شد. بر اساس این نظریه، سنگ‌گِره (پوسته گِره زمین) زمین از صفحاتی که در کل شامل ۷ یا ۸ صفحه اصلی‌اند که در مواردی خود از تعدادی صفحات کوچک تشکیل می‌شوند، ساخته شده است. این صفحات به‌صورت مداوم در حال حرکت هستند و بر اثر برخورد این صفحات پدیده‌هایی همچون زلزله، آتشفشانها، تشکیل کوهها، تشکیل درازگودالها و دیگر پدیده‌ها حاصل می‌شوند. میزان حرکت این صفحات از کمترین

حد صفر میلی‌متر در سال تا بیشترین حد ۱۰۰ میلی‌متر در سال، بسته به نوع، جایگاه و شرایط آن‌ها تخمین زده می‌شود.

### ۱۲- پوسته زمین (Crust):

پوسته به لایه سخت بیرونی سیارات می‌گویند که از انواع مختلفی از سنگ‌ها ساخته شده است. از جمله: سنگ‌های آذرین و سنگ‌های رسوبی. پوسته دارای دو بخش متفاوت است: پوسته قاره‌ای و پوسته اقیانوسی. ضخامت پوسته در نقاط مختلف زمین بین ۵ تا ۷۰ کیلومتر است. پوسته قشر نسبتاً نازکی در اطراف کره زمین است. ترکیب و ساختمان پوسته در زیر قاره‌ها و اقیانوس‌ها باهم متفاوت است.

### ۱۳- گوشته زمین (Mantle):

گوشته یا جُتّه به قسمتی از زمین گویند که در فاصله ۲۹۰۰ کیلومتری از سطح زمین قرار دارد. گوشته حفاصل بین پوسته و هسته بوده و حالتی نیمه جامد دارد که اطراف هسته را فرامی‌گیرد. گوشته بزرگ‌ترین و پهناورترین لایه زمین است و از سنگ‌های نیمه جامد بسیار نرم و چگال و بیشتر از آهن و منیزیم ساخته شده است.

فصل دوم:

### ۱- کمبریج (Cambridge):

شهری در مجاورت رودخانه چارلز در شمال ایالت ماساچوست در کشور ایالات متحده آمریکا است. این شهر به افتخار دانشگاه کمبریج در انگلستان به همین نام نامیده شد. کمبریج پنجمین شهر پرجمعیت ایالت ماساچوست است. از مراکز مهم آن می‌توان به انستیتوی تکنولوژی ماساچوست (ام‌آی‌تی) و دانشگاه هاروارد اشاره کرد.

### ۲- ضریب هدایت گرمایی (Thermal Conductivity):

عبارت است از مقدار انرژی گرمایی که ماده می‌تواند در واحد ضخامت و در واحد زمان و در دمای مشخصی، از خود عبور دهد. هرچه ضریب هدایت گرمایی کمتر باشد، نشان می‌دهد که ماده قابلیت انتقال انرژی گرمایی کمتری داشته و بیشتر برای عایق مناسب است.

### ۳- مانیل (Manila):

مانیل (به فیلیپینی: Lungso ng Maynila) پایتخت کشور فیلیپین است.



### ۱- اسنک (Snack):

اسنک یا تنقلات یا لب‌چره خوراکی سبک و اندک است که معمولاً به‌صورت میان وعده صرف می‌شود، به این معنا که به‌صورت یک وعده غذایی کامل مصرف نمی‌شود بلکه برای برطرف ساختن موقتی گرسنگی یا لذت‌جویی، میان وعده‌های اصلی غذایی خورده می‌شود.

### ۱- رصدخانه پرتو ایکس چاندرا (Chandra X-ray Observatory):

یا تلسکوپ پرتو ایکس چاندرا یک تلسکوپ فضایی ساخته‌شده به‌وسیله ناسا است که تمام فعالیت‌هایش در زمینه پرتو ایکس می‌باشد

### ۲- تپ اخترها (Pulsar):

ستاره‌های نوترونی چرخانی هستند که با سرعت بسیار زیادی دوران می‌کنند و پالس‌های مداومی از انرژی تابشی به همراه خطوط میدان مغناطیسی قوی از خود منتشر می‌کنند. برخی از تپ‌اخترها نیز پرتوهای ایکس تابش می‌کنند. ستاره‌های نوترونی در حقیقت بقایای هسته ستاره منفجرشده‌ای هستند که حجم کوچک و چگالی بسیار بالایی دارند.

### ۳- دانشگاه برکلی (University of California, Berkeley):

دانشگاه کالیفرنیا، برکلی مشهور به دانشگاه برکلی (که به اسم‌های یوسی برکلی، برکلی، کل، کل برکلی و کالیفرنیا نیز شناخته می‌شود) در شرق خلیج سانفرانسیسکو و در شهر برکلی (در ایالت کالیفرنیا) قرار دارد. این دانشگاه که در سال ۱۸۶۸ تأسیس شده است، قدیمی‌ترین دانشگاه در سیستم دانشگاه‌های کالیفرنیا است.

### ۴- کمربند کویپر (kuiper belt):

کمربند کویپر که بعضی مواقع Edgeworth-Kuiper belt نیز نامیده می‌شود، منطقه‌ای از منظومه خورشیدی دورتر از سیارات است که از مدار نپتون (فاصله ۳۰ واحد نجومی) آغاز می‌شود و تا فاصله حدود ۵۰ واحد نجومی از خورشید ادامه دارد. این کمربند شبیه کمربند سیارک‌هاست؛ البته بسیار بزرگتر است: ۲۰ برابر پهن‌تر و ۲۰ تا ۲۰۰ برابر پر جرم‌تر. کمربند کویپر مانند کمربند سیارک‌ها عمدتاً شامل تکه‌های کوچک یا باقی‌مانده از تشکیل منظومه

خورشیدی است. درحالی که کمربند سیارک‌ها بیشتر از سنگ، یخ و فلز تشکیل شده است، کمربند کویپپر عمدتاً حاوی مواد یخ‌زده مانند متان، آمونیاک و آب است.

#### ۵- کمربند سیارکی (Asteroid Belt):

کمربند سیارکی ناحیه‌ای بین مریخ و مشتری است که بیش از میلیون‌ها سنگ آسمانی ریزودرشت در آن وجود دارد. مدار بعضی از این سیارک‌ها اندکی فراتر از مشتری رفته و مدار برخی نیز اندکی به داخل مدار مریخ متمایل شده، محققان با شناسایی دقیق کمربند سیارکی می‌توانند از خطرات برخورد این سنگ‌های آسمانی به زمین خبردار شوند.

#### ۶- ابر نو اختر (Super Nova):

وقتی فشار در هسته ستاره‌ای که جرم آن ۸ برابر یا بیشتر از جرم خورشید است رو به افزایش بگذارد، ستاره، مرگ خود را با ادامه دادن دوران تحول خود با استفاده از کربن به‌عنوان سوخت در کوره هسته‌ای ستاره و شروع به تولید اتم‌های تمامی عناصر دیگر تا آهن که سنگین ترین فلز است، به تأخیر می‌اندازد. بالاخره هنگامی که فشار در مرکز ستاره از فشار هسته‌ای قسمت مرکزی فزون تر شود، ستاره طی چند ثانیه روی خودش فرو ریخته و فرو می‌نشیند. در نتیجه این فشار بالا، حرارت در هسته ستاره ناگهان صدها هزار درجه بالا می‌رود و یک انفجار نورانی عظیم صورت گرفته و قسمت اعظم مواد ستاره را در همان حال که ستاره به فروپاشی ادامه می‌دهد به بیرون پرتاب می‌نماید. این انفجار مهیب، انفجار ابرنواختری نامیده می‌شود.

فصل نهم:

#### ۱- ابر اورت (Oort cloud):

ابر اورت ابر جوی بسیار ضخیمی است که دور منظومه خورشیدی ما را احاطه کرده است. این ابر در فاصله ۳۰ تریلیون کیلومتری (۱۸ تریلیون مایلی) از خورشید قرار دارد. فرض وجود این ابر برای اولین بار در سال ۱۹۵۰ به‌وسیله ستاره‌شناس آلمانی جان اورت مطرح شد. فاصله بسیار دور ابر اورت باعث شده دانشمندان فکر کنند این ابر در حاشیه منظومه خورشیدی قرار دارد؛ جایی که مدارهای فیزیکی مربوط به خورشید و تأثیر جاذبه‌ای خورشید پایان می‌یابد. ابر اورت از میلیاردها جسم یخی تشکیل شده که همه در مدار حرکت می‌کنند.



عبور اتفاقی ستاره‌ها، مدار یکی از این اجسام را به هم می‌ریزد و باعث می‌شود که به‌عنوان یک شهاب‌سنگ با دوره بلند به منظومه خورشیدی داخلی بیاید.

فصل یازدهم:

### ۱- ضد جاذبه (Anti-gravity):

پادگرانش، جاذبه منفی و یا ضد جاذبه، ایده ایجادشی یا مکانی است که در بند گرانش نباشد. این به معنی ایجاد حالت بی‌وزنی در شرایطی مانند سقوط آزاد، یا ایجاد تعادل در شرایط گرانش با استفاده از یک نیروی مخالف مانند نیروی مغناطیسی و خواص ایروپدینامیک نیست، بلکه منظور خنثی‌سازی گرانش است، به‌گونه‌ای که روی شیء یا مکان مذکور بی‌اثر شود.

### ۲- ترموسفر (Thermosphere):

ترموسفر بالاترین لایه جو زمین است که میان مزوسفر و اگزوسفر قرار دارد. ارتفاع این لایه بین ۲۲۰ - ۵۰۰ مایل می‌باشد. با افزایش ارتفاع در ترموسفر، دما در بخش‌های پایینی این لایه به‌شدت افزایش می‌یابد و به ۱۲۰۰ درجه سانتی‌گراد می‌رسد.

### ۳- پوزیترون (Positron):

ضد ذره سبکی که تنها اختلاف آن با الکترون در علامت بار الکتریکی آن است. پوزیترون حامل بار مثبت است در حالی که بار الکترون منفی است. البته نباید پوزیترون را با ذره باردار مثبت دیگر، یعنی پروتون، اشتباه گرفت. پروتون تقریباً ۲۰۰۰ بار سنگین‌تر از الکترون است. به‌علاوه پروتون دارای زیر ساختارهایی است به نام کوارک. از طرف دیگر، پوزیترون هم جرم الکترون است و تا آنجا که می‌دانیم پوزیترون و الکترون هیچ‌کدام دارای زیر ساختار نیستند (فیزیکدانان ذرات، پوزیترون را پادماده الکترون می‌دانند).

### ۴- پایگاه فضایی بایکانور (Baikonur Cosmodrome):

قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین تشکیلات پرتاب فضایی فعال در جهان است. این پایگاه رکورددار تعداد پرتاب‌های فضایی در جهان است. این پایگاه فضایی در کرانه شمالی سیردریا در نزدیکی شهر تیوراتام و ۱۲۰ کیلومتری باختر شهر جزقازگان در کشور قزاقستان واقع شده است.